



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

آشور

نویسنده: نیلوفر قائمی فر

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

"به نام او که تنها همراه من در تمام لحظه هاست"

با باز شدن در سر همه به سمت در برگشت، نفس توی سینه ام حبس شد، تموم من چشم شد، چشمهایی که میترسیدن اونو ببینند، عمه که کنار تختم نشسته بود دستمو محکم میون دستاش فشرد، از سردی دستش معلوم بود که اونم خیلی مضطربه. سکوتی که توی اتاق بود اعلام میکرد که همه حال منو دارن. هر چقدر توی اتاق ساکت بود؛ درون من، قلبم چه هوار هواری میزد. در اتاق تا آخر باز شد، کنار در برآمدگی دیوار بود و برای همین سایه اش اول وارد اتاق شد، سایه ای بلند با عرض شونه هایی که تصدیق میکرد خودش. زیر لب گفتم:

-واویلا...واویلا...اومد....

وارد اتاق شد، چقدر...چقدر از اون چشم ها میترسم، چشم های یخی که بی اختیار منو یاد اون کارتون ملکه ی یخی مینداخت که کاراکتر پسر رو تسخیر کرده بود. چشماش منحصر به فردترین چشم های دنیا بود. چشمهای آبی و کریستالی که تخم چشم هاش درشت و سیاه بود. به قول یوسف "هاسکی" بود. دقیقا چشمهای یه گرگ کوهستانی روی صورت یک انسان بود، انسانی که شبیه هیچکس نیست، نه کارش، نه چهره اش، نه هوشش، نه تیپش... هیچی... هیچی....

موهای مشکی که به سمت بالا داده بود، پیشونی نسبتا بلندی داشت، ابروهایی که زیاد ضخیم نبود، نه زیاد بلند و نه نازک و نه کوتاه بود، و...و...اون چشم های منحصر به فرد گرگیش، اونم نه هر گرگی، گرگ کوهستان! بینی ای که ایراد داشت ولی ایرادشو رفع کرده بود و الان تراشیده بود و این به لطف سری بود که با ضرب توی صورت استاد دانشگاه من کوبیده بود و دماغش شکسته بود چون دماغش با پیشونی استاد من برخورد کرده بود اما همچنان در بالای استخوان بینیش پهنا داشت، فاصله ی بین بینی و لبش زیاد بود و برای همین همیشه حتی در حد یه ته ریش کوتاه؛ ریش داشت، دهنش بزرگ بود و لب های نسبتا پهنی داشت، عجیبه ولی هلال بالای لبش انگار به اون دهن بزرگ جلوه داده بود، همه ی اینا اجزا روی یه صورت بیضی که فکش زاویه دار بود سوار شده بود.

وارد اتاق شد، توی اتاق عمه فریبا و مارال دخترش همراه زهرا دخترِ عمو خسرو بودن اما نگاهش به من بود، اونطوری که همیشه نگام میکنه، صاف می ایسته و سینه ستبر کرده و سرش بالاست،

جوری که چونه اش موازی زمین قرار میگیره و میتونم سیب گلوشو ببینم. نگاهش صاف توی چشمامه، انگار نگاهش خرده شیشه های سرتیز داره، هر تیزی یه جای بدنم فرو میرفت، وحشت اینکه بفهمه و بو ببره که جریان یه تصادف ساده نبوده مثل خوره فکرمو میخورد. زهرا همیشه میگه آشور جن داره، تنم از این حرفش میلرزید و میگفت: "اون بهش همه چی رو میگه وگرنه اون چطوری از همه چی بو میبره و سر در میاره؟ مگه ندیدی که اخلاش چطوریه؟"

الان حتی بابام نمیدونه من بیمارستانم ولی آشور فهمیده... آشور... آشوب، آشوب... عمه فریبا با هول از جاش بلند شد:

عمه-آشور؟ آشور جان؟

آشور جلوتر اومد، روسریمو جلو کشیدم و آهسته خودمو با آرنج دست سالمم که به تخت جک زده بودم بالا کشیدم:

-س...سلام.

مارال خودشو آروم به کنار دیوار کشوند تا پشت سر آشور بایسته، از پشت آشور علامت داد و دستشو روی هوا تگون داد و دو دستی توی سرش زد یعنی "بدبخت شدیم" آشور همچنان به من نگاه میکرد، آروم گفت:

آشور-شماره من چنده؟

«به عمه فریبا نگاه کردم و عمه سریع گفت:» آشور جان چیزی نیست فقط دستش در رفته.

«آشور نیم نگاهی به عمه کرد و دوباره گفت:» شماره ی من چنده؟

-بی.....

به عمه نگاه کردم، زهرا و مارال پشت سر آشور علامت دادن نگو، آشور کمی به پشت متمایل شد و زهرا و مارال صاف ایستادن.

-بیهوش شده بودم.

آشور-پس عمه اینا چطور مطلع شدن؟

«مارال بلند گفت:» من.

«زهرا کنار مارال از صدایش شونه اش پرید و مارال دست پاچه ادامه داد:» من زنگ زدم... گوشیش... اون راننده گفت که بیمارستان آوردتش.

آشور برگشت به مارال نگاه کرد و گفت:

-راننده الان کجاست؟

نگام به زهرا افتاد که تند تند مسیج میفرستاد، به کی؟!!!!

عمه-آشور جان، اتفاقی نیفتاده.

آشور بدون اینکه لحنشو تغییر بده با زاویه ی دیدش که متمایل به عقب بود به عمه از گوشه ی چشمش نگاه کرد:

آشور-راننده کجاست؟

زهرا-فرار.....

زهرا به عمه نگاه کرد و با نگاه عمه تاییدیه حرفشو گرفت و مصمم تر ادامه داد:

زهرا-فرار کرده.

آشور-شما راننده رو دیدید؟

زهرا-نه ما اومدیم اون رفته بود، اممم...این...این بنده خدا هم توی اوژانس بود.

«نگاه آشور روی من برگشت:» تو راننده رو دیدی؟

-نه میگم که بیهوش شدم.

آشور به دستم که از گردنم آویزون بود نگاه کرد و گفت:

-تو تصادف ضربه به کمر و پا وارد میشه مگه تو پیاده نبودی؟

یا خدا! باز شروع شد، نگاهم به زهرا افتاد که تند تند "بسم الله" میگفت و به پشت آشور فوت

میکرد، مارال یه سقلمه به زهرا زد و زهرا با حرص دستشو پس زد و به کارش ادامه داد.

عمه-ضربه به لگنش خورده اما چون پرت شده و با شونه و بازوش روی زمین افتاده.... سرش... سرشم به زمین خورده... البته MRI گرفتن ها چیزی نبوده. آشور-سیتی اسکن.

این یعنی دارید بلوف میزنید و من میفهمم که دارید دروغ میگوید. جلوتر اومد، یه شلوار زاپ دار پاش بود،هیچکس جرئت نداره توی این فامیل این مدلی لباس بپوشه جز آشور، چون آشور حق همه ی کار هارو عمو بوران بهش میده!همون عمویی که حق همه ی کارای مارو ازمون میگیره

یه پیراهن اسپرت آستین بلند مشکی جین هم تنش بود که آستین هاشو دولا تا زده بود. از زیر آستین اون طرح های اجق و جق روی دستش مشخص بود. اون آشور بود یعنی هر چی که ممنوع هست رو انجام میده و براش هیچی مهم نیست، حتی مادرش جرئت نداره بره ابروشو تاتو کنه اما آشور هیکلشم تاتو کنه کسی حرفی نمیزنه، به قول زهرا دهن بند گرفته.

زهرا همیشه چیزای غیرمنطقی رو با طلسم و ورد توجیه میکنه اما اگر از من بپرسن چرا کسی به آشور حرفی نمیزنه میگم چون آشور از اول جوری برخود کرده که کسی به خودش اجازه نمیده که برای اون تعیین تکلیف کنه.

جلوتر که اومد بوی ادکلنشو میشد بیشتر از قبل تشخیص داد، حتی عطرشم مثل خودش خوی وحشی داشت، تلخ و گس و تند! دستشو روی سرم گذاشت، سرمو عقب کشیدم،گردنم درد میکرد، صورتمو جمع کردم، داشت چیکار میکرد؟ عمه فریبا تند تند با هول و ولا گفت: -آشور؟ آشور عمه قربونت برم چیکار میکنی؟

«آشور بدون اینکه به عمه نگاه کنه جواب داد:» دارم ضربه سرشو چک میکنم.

زهرا-مگه تو دک....تر.....

آشور به زهرا نگاه کرد، یه جوری جدی بود که زهرا بالا تنه اشو به عقب کشید و سرشو به زیر انداخت، دوباره سرشو به سمت من برگردوند و گفت:

آشور-خودتو عقب نکش.

آرنجمو گرفت و نگهم داشت، از اینکه بهم دست بزنه بدم میومد ولی هیچ وقت رعایت نمیکرد، شونه هامو به سمت بالا جمع کردم، دستشو آروم روی سرم کشید:

آشور-پس چرا هیچ جای سرش ورم نداره؟

عمه-خب الان چهار ساعت گذشته، حتما ورمش خوابیده، حالا...حالا یعنی چی این حرفا و کارا عمه جون؟ یعنی ما دروغ میگیم؟

آشور به من نگاه کرد، نیم نگاهی بهش انداختم و آرنجمو آروم از دستش بیرون کشیدم، روسریمو جلوتر کشیدم.

آشور-مگه میتونید دروغ بگید؟ اونم برای مسائلی که به من ختم میشه!

با چشمای یکه خورده به زهرا و مارال نگاه کردم، جفتشون ابروهاشونو بالا داده بودن و با چشمای حیرت زده به آشور نگاه میکردن، عمه با دستپاچگی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-چی به تو ربط داره آشور جان؟

آشور-سمر.

انقدر محکم حرفشو ادا کرد و حق به جانب گفت که عمه فریبا جای اینکه جواب بده با چشمای قانع شده سکوت کرد، قلبم با تردید و وحشتی که از آشور داشت میکوبید، حتی فکر یه لحظه کنار آشور بودن منو آشوب میکرد، زن عمو آمنه اشتباه کرد اسمشو گذاشت آشور باید میذاشت آشوب!

در اتاق باز شد و یوسف نفس زنان وارد اتاق شد، یه نگاه شناساگرانه به جمع انداخت، قدش از آشور بلندتر بود و موهای خرمایی روشن داشت، چشم هاش قهوه ای عسلی بود و کلا ژن خانواده ی پدریم آب و رنگ روشن داشتن، پیشونیش نسبتا بلند بود و زیر چشم هاش یه برآمدگی کوچیک داشت، بینی استخوانی که هرچی بیشتر به نوک بینیش نزدیک میشد پهن تر میشد و با اینکه بزرگ بود اما به صورتش میومد، قاب صورت و فرم لب هاش دقیقا شبیه آشور بود.

یوسف از آشور بزرگتر بود نمیدونم دقیقا یک سال یا دوسال، برعکس آشور، یوسف یه شلوار جین ساده نوک مدادی و تیشرت طوسی تنش بود چون یوسف باید قوانین عمو بوران رو رعایت میکرد! یوسف نگران به من نگاه کرد و گفت:

-چیشده؟ خوبی؟

برعکس هرچی از آشور فراری بودم و میترسیدم با یوسف خیلی راحت تر بودم. یوسف برادر زهرا بود، پسر عمو خسرو و زن عمو منیژه. آشورو نگاه کردم، جفت دستاشو پشت کمرش قلاب کرده بود، عضلات پشت بازوش و سر شونه اش رخ نمایی میکرد، با اون چشم های شاکیش به یوسف چشم دوخته بود، هر چند که سنشون نزدیک هم بود ولی اصلا باهم سازگاری نداشتن، با تردید گفتم:

-خوبم.

یوسف-کجا تصادف کردی؟

باز به آشور نگاه کردم، اصلا چشم از یوسف برنمیداشت.

-نزدیک دانشگاه.

یوسف نگران نگام میکرد، انگار تازه متوجه عمه شد و سریع گفت:

-سلام عمه!

عمه-الهی شکر که شما دوتا پسر عمو بالاخره یکیتون منو دیدین!

یوسف به پشت سرش که مارال و زهرا بودن نگاه انداخت:

یوسف-چطورید؟

زهرا با چشم به آشور اشاره کرد و یوسف به سمت آشور برگشت، دستشو به سمت آشور دراز کرد. آشور فقط به دست یوسف نگاه میکرد، چرا نگاه میکنه؟ نمیخواد دست بده؟ با بی میلی دستشو به دست یوسف گره زد اما یه جوری محکم باهاش دست داد که صورت یوسف کمی جمع شد،

استخون های بالای انگشت هاش از فشار زیاد بیرون زده بود، این دست دادن نبود. یه چیزی شبیه اعلام یه جنگ بود!

نگاهشون به هم گره خورده بود انگار داشتن با هم دوئل میکردن. مستاصل به عمه نگاه کردم و عمه با تعجب به صورت ها و دستاشون نگاه میکرد، لابد فکر میکنه شوخی میکنند که اونطوری دارن با هم دست میدن، مارال و زهرا رو پنجه ی پاشون ایستاده بودن و از پشت یوسف سرک میکشیدند که ببیند چیکار میکنند، با استیصال گفتم:

-عمه میشه زنگ بزنی بابام بیاد؟

آشور دست یوسف رو رها کرد و بدون اینکه چشم از یوسف برداره گفت:

-کی به بقیه خبر داده؟ همون به عمو جهان خبر بده.

منظورش از بقیه یوسف بود!!! یوسف به عمه نگاه کرد و گفت:

-عمو نمیدونه؟

عمه-والله من نمیدونم شما دو تا از کجا باخبر شدید، هیچکس خبر نداره.

«یوسف به زهرا نگاه کرد و گفت:» خب من که معلومه، آشور رو کی خبر کرده؟

آشور-اون که باید اینجا باشه منم، لازم نیست کسی خبرم کنه، آدم باید حواسش به مالش باشه.

یگه خورده به آشور نگاه کردم، به عمه نگاه کردم که متعجب نگاشون میکرد، یوسف و آشور به هم با حرص نگاه کردن و هردوشون توی صدم ثانیه یقه ی همو گرفتن، آشور قدش کوتاه تر بود اما کیوکشین کار کرده بود، توی این ورزش پاهای قوی ای دارن یعنی توی رده بندی ورزش های رزمی توی دسته ی اوله چون هم دست و هم پا باید به اندازه کافی قوی باشه.

تا عمه و دخترا عکس العملی نشون بدن من نگاهمو از دستاشون گرفتم و به پاهاشون خیره شدم، آشور یه هول کوچیک داد و با لگد تو پای یوسف کوبید، یوسف با صورت روی تشک من خورد، با هول پاهامو توی بغلم جمع کردم، آشور دست یوسف رو غلاف کرد و عمه آرنج آشورو گرفت:

عمه-خاک بر سرم، خدا مرگم بده... آشور....

زهرآ-یوسف، یوسف....

آشور خم شد و کنار گوش یوسف گفت:

-قبلا هم بهت گفتم، من به هیچ چیز این خانواده و رسم و رسومش پابند نیستم الا یه چیز که سهممه، سمر...سمر رو با باباشم تقسیم نمیکنم تو که سهلی پسر عمو.

یوسف-دستمو ول کن.

با وحشت به آشور نگاه میکردم، آشور شش سال از من بزرگتر بود، پسر بزرگ عمو بوران بود و عمو بوران خان داداش خانواده ی ما بود یعنی خاندان ((ساواشیب)) که از قدیم و اجدادمون رسم این بوده که همه توی خود خاندان ازدواج کنند، نه کسی رو از خارج راه میدادن و نه کسی رو خارج میکردن. تموم دخترا و پسرا مخصوصا بچه های طرف پسری به نام دختر یا پسری نافشون زده میشد و اسم روشن میاد و روی من اسم آشور بود.

هیچی به اندازه ازدواج با آشور منو نمیترسوند، غیر قابل پیش بینی ترین موجود دنیا بود ، محکم به تخت چسبیده بودم و حتی جرئت نمیکردم تکون بخورم.

از عکس العملش میترسیدم، اصلا نمیشناختمش، حتی وقتی بچه بودیم همه با هم بازی میکردیم ولی آشور یه گوشه می ایستاد و نگاه میکرد. شبیه گرگی که از پشت پرچین ها زاغ سیاه چوب میزنه، همه بزرگ میشدیم و هرکی یه کاری رو انتخاب میکرد اما آشور به قول مارال مثل تراکتور همه چی رو درو میکرد و پیش میرفت،هوش بی نظیری داشت و یه هکر چیره دست بود.

تزهایی که میداد باعث شده بود چند بار از دانشگاه های مختلف دنیا براش دعوت نامه بیاد اما نمیرفت. لامصب نمیرفت تا راحت بشیم، یه بار میکروسافت یه چالش طراحی گذاشت و گفت هرکی بهترین طرح رو بده بورسیه میشه، آشور بورسیه شد و باز هم نرفت،یه جوری به ایران چسبیده بود که انگار اگه بره ایران منهدم میشه.

اینکه انقدر سر رشته از کامپیوتر داشت به خاطر رشته اش نبود، رشته ی تحصیلیش صنایع بود،چیزی که شنیده بودم این بود که سر طراحی های صنعتیش رو دست نیست !

وقتی میخواست یه کارخونه طراحی کنه میرفت ویلای شمال، یه آهنگ راک میذاشت و شروع میکرد، توی اون زمان بندی هیچکس نباید دوروبرش میبود! دیوونه است؟ عجیب بود!!! همه چی به اینجا ختم نمیشه، تسلط روی پنج زبان زنده دنیا داشت، بدون اینکه حتی یه کلاس آموزشی رفته باشه. خودش با خودش تمرین کرده بود، فیلم دیده، موزیک گوش کرده.... درکش نمیکنم! درکش نمیکردم!!!

هرچقدر هوشش زیاد بود اخلاقش تاریک و تلخ بود، این همه فعالیت داشت و اکتوی بود و اما خیلی کم میخوابید، مثل تراکتور کار میکرد و درس میخوند بعد یهو.... یهو توی خلسه میرفت و هیچکس نباید وارد تنهائیش میشد، همه به این اخلاقش عادت کرده بودن، میذاشت میرفت شمال و یکی دوماه هیچکس ازش خبری نداشت.

وقتی توی این حال میرفت گاهی بهم زنگ میزد و میگفت: "حرف بزن!" و من انگار بهم میگفت لال شو! حتی زبونم نمیچرخید که یه کلمه حرف بزنم، میخواستم قبض روح بشم که چرا به من زنگ میزنه؟ جرات نمیکردم به بابا بگم چون نمیخواستم سوء تعبیری بشه، هرچی من شخصیتم آروم و ساده بود آشور شخصیت پیچیده و غیر قابل پیش بینی ای داشت.

آشور، یوسفو رها کرد و یه قدم عقب رفت و دستاشو پشت کمرش قلاب کرد، ژستش یه مدلی بود که شبیه نظامی ها میشد، سرشو صاف نگه میداشت و عضلاتش همه منقبض میشدن، اینو میشد از فرم شونه ها و حالت ایستادن صاف و بدون خمیدگیش فهمید.

یوسف از روی زمین بلند شد و با حرص به آشور نگاه کرد و لباساشو تکوند، به من نگاه کرد و نگران بهش خیره شدم، دست و پای طفلکو شکوند! زهرا و عمه خاک لباس های یوسفو تکوندن، پنجه ی دست سالمو روی زانوم جمع کردم و به آشور نگاه کردم، جدی و متعصب بهم خیره شده بود، قلبم هری ریخت و به مارال نگاه کردم، هنوز همونجا چسبیده به دیوار ایستاده بود، آروم بهم علامت داد که به بابام زنگ زده، عمه نگران رو به یوسف گفت:

-خوبی یوسف؟ خوبی عمه؟

یوسف سری تکون داد و نیم نگاهی به من انداخت، عمه هول شده گفت:

-بهتره همه برید، چیزی نشده که....

آشور صندلی رو کشید و همونطوری صاف کنار تختم نشست، جوری نشسته بود که عضلات سر زانوش از زیر شلوار جینش برجسته شده بود، آب دهنمو به زور قورت دادم، این کار معنی موندن آشور رو میداد، عمه حرفشو خورد و رو به یوسف و زهرا گفت:

-شما برید دیگه، مارال تو هم برو.

مارال-مامان! دایی جهان داره میاد.

عمه-باشه، احتمالا تا یک ساعت دیگه ما هم خونه برمیگردیم.

یوسف-عمه میخوایید ما بیرون منتظر....

آشور-لازم نیست، من هستم، باباشم داره میاد تو میتونی سرِ کارت برگردی.

یوسف فقط خیره به آشور موند. انگار آشور صاحب کار یوسف بود که بهش دستور میداد.

عمه-نه عمه جون برید سرکار و زندگیتون، اتفاقی نیفتاده که دستشه، خداروشکر چیزیش نشده، کتف و دستشو دکتر جا انداخته و زخم هاشم پانسامان کرده.

«یوسف به من نگاه کرد و گفت:» بلا به دور، میبینمت.

سرمو آهسته تکیه دادم، زهرا با تردید به آشور نگاه کرد و جلو اومد. صورتمو بوسید و گفت:

-زنگ میزنم.

-باشه .

زهرا سریع خداحافظی کرد و بیرون رفت، مارال رو به عمه گفت:

-من بیرون باشم؟

عمه-نه برو، تو هم برو خونه.

مارال سریع دستشو به سمتم تکیه داد و گفت:

-خونه میبینمت.

سری تکنون دادم، عمه فریبا و دخترش با من و بابا زندگی میکردن، مادرم سیزده سال بود که فوت کرده بود، ایست قلبی کرده بود حتی بدون اینکه مشکل قلبی داشته باشه، عمه فریبا همیشه با عمو بیژن که شوهرش بود مشکل داشت، آخرین باری که دعواشون شد و عمو بیژن مثل همیشه از خونه رفت عمه فریبا هم دست مارالو گرفت و خونه ی ما اومد و بابا هم دیگه نداشت برگرده؛ عمو بیژن چند باری دنبالشون اومد اما بابا اجازه نمیداد که برگردن، عمه فریبا ده سال بود که با ما زندگی میکرد ولی هنوزم قانونا زن عمو بیژن بود چون عمو بیژن طلاقش نمیداد، باید اینطوری بگم که با عمه و بابا لج کرده و گفته بود: "نه طلاقش میدم نه میزارم کسی وارد زندگیش بشه!" برای عمه هم ظاهرا این موضوع مهم نبود.

مارال هم رفت و عمه رو به آشور گفت:

-پسر این چه کاریه با یوسف کردی؟

آشور-کدوم کار؟!

عمه یکه خورده به من نگاه کرد. ابرو هامو بالا دادم و مستاصل گفتم:

-آ...آشور بابام داره میاد، تو...توهم میتونی بری، حتما کار...کار داری....

آشور-کار دارم.

از جاش بلند شد، من و عمه متعجب نگاش کردیم و ادامه داد:

آشور-باید با دکترا صحبت کنم ببینم نظرش چیه.

«گوشیشو درآورد و رو به من گفت:» چی میخوری؟

«زیر لب در حالی که نگاهمو به سمت عمه میکشوندم گفتم:» درد بی درمون.

-جهان داره میاد دنبال دکتراش میره، تو چرا....

آشور درحالی که به عمه نگاه میکرد موبایلشو کنار گوشش گذاشت و گفت:

-الو عمو جهان؟...من اینجام نگران نباش....دارم میرم با پزشکش حرف بزنم....

«به سمت در اتاق رفت و عمه زیر لب گفت:» پناه بر خدای عزوجل، نه چ...

از اتاق بیرون رفت و با هول توی جام دو زانو نشستم:

-عمه، عمه به خدا من زن این بشم منو دق میده؛ دیدی یوسف بدبختو چیکار کرد؟ عمو بوران چرا زنجیرش نمیکنه؟

«عمه با هول از جاش بلند شد و جلوی دهنمو گرفت، تند به سمت در اتاق رفت و درو بست و گفت:»

-هیس، هیس، الان میشنوه، اصلا کی به این خبر داد؟!!

-به قول زهرا این جن داره! کی بهش خبر داد؟! میگم عمه نکنه... نکنه ردیاب بهم وصل کرده.

«با صدای خفه گفت:» اگر ردیاب بهت وصل بود که این بلا سرت نمی اومد، کاش تو شرکت اون از خدا بی خبر بیشرف می اومد، به جون مارالم اگر اون بی شرفو بکشه من دستشم می بوسم.

«با ترس گفتم:» هیس عمه خدا نکنه بفهمه، من دست و بالمو اینطوری کردم که اون کاووس بی پدر نتونه بهم دست بزنه، عمه اگر آشور بفهمه که کاووس بهم نظر داشته زنده زنده جلوی همه وسط شهر آتیشش میزنه. خودمو از طبقه ی دوم پایین پرت کردم که دستش بهم نخوره.

«با حرص گفت:» تو شک نکردی که وقتی همه ی شرکتو مرخص کرده حتما یه نیتی داره؟

-عمه من سه ماهه دارم اونجا کارورزی میرم، فکر نمیکردم نیتش بد باشه، آخه محترمانه خواستگاری کرده بود و منم جواب داده بودم، آدم محترمی بود تو که دیدیش، اصلا بهش میومد اینطوری باشه؟ به خدا که اگر این رسم و سنت ها و ترس از آشور و بابام نبود و کاوووس آدم بود من زنش میشدم. نمیدونستم بی شرفه!

عمه-آدم نمیتونه هیچکسو بشناسه! منو ببین درست تعریف کن ببینم چیشده.

-آبدارچیمون و منشی هنوز توی شرکت بودن، من حساب هارو درآوردم و توی اتاق رفتم تا یه سوال بپرسم گفت: "در اتاقو ببند" خب من فکر نکردم همچین نیتی داره، اصلا چرا باید همچین نیتی داشته باشه؟ دوست استادم بود، آبرو خودشو به خطر میندازه؟ عمه باورم نمیشه من بودم که این اتفاق برام افتاده؟ این آدم اگر نیت بدی داشت چرا خواستگاری کرد؟ تازه استادمم میدونه این خواستگاری کرده!! یعنی فکر نکرد من به استادم میگم؟

عمه-معلومه که نه چون میدونه تو روت نمیشه به استادت بگی دوستت چه غلطی کرده، تو روت
میشه به استادِ مَرَدِت بگی دوست صمیمت به هوای نشون دادن حساب توی دفترش منو توی
بغلش گرفت تا بوسم کنه؟

کف دست سالممو محکم به گونه ام زدم و پنجه هامو روی گونه ام جمع کردم:

-یا خدا.

چشمامو محکم بستم و تنم لرزید، به من نهایتا آشور از روی لباس دست زده اونم مثلا آرنجمو
مثل نیم ساعت قبل گرفته بود، بعد اون کاووس بی شرف؛ مثلا اومد حساب از توی دفتر نشونم
بده اول آروم زیر آرنجمو لمس کرد که من اسکل فکر کردم تَوَهْم زدم و به خاطر پرونده ی به اون
بزرگی که توی دستم بود دستم خواب رفته و داره گز گز میکنه نگو این آقا بوده!!! بعد نزدیکتر
بههم ایستاد و با لبخند توی چشمم نگاه کرد، منم این کارشو به پای مهربونیش گذاشتم و نگفتم
ازش فاصله بگیرم چون همیشه خیلی مهربون بود و محبت میکرد، فکر نمیکردم به خودش اجازه
بده که همونطور که کنارم ایستاده دستشو دور کمرم بندازه و بی هوا لبشو روی لبم بزاره، من
جای اینکه بزَنَمش و هولش بدم خودمو عقب کشیدم و با هول گفتم:

-عه عه ای وای وای وای وای....

اونم کم کم دوازده سیزده سال از من بزرگتر بود خونسرد گفت:

-سمرجان یه لحظه گوش کن.

هی جلوتر اومد و من عقب تر رفتم و گفتم:

-چیز مهمی نیست، این چیزا بین دختر و پسر عادی.

من نمیفهمیدم منظورش چیه! عادی یعنی چی؟ منو تا حالا کسی نبوسیده بود، دختر و پسری
نداریم، من با پسری جز فامیل حرف نزده بودم، از کدوم عادت و عادی بودن حرف میزد؟ من
داشتم سکت میکرده، دلم میخواست جیغ بزَنم و بابامو صدا کنم، قدماشو تندتر کرد و به سمت
اومد، پشتم بالکن بود و درش هم باز بود، وارد بالکن شدم و اونم توی بالکن اومد و با همون لحن
گفت:

چرا خودتو معذب میکنی؟ من میدونم که تو درگیر سنت های هزار و چهارصد سال قبل شدی، میخوام با من راحت باشی، بیا....

دستاشو از هم باز کرده بود، چه فکر کرده بود؟!!!! قلب من داشت از دهنم بیرون میومد، از ترس آبروم جیغ نزد، نمیدونم چه ترسی؟ چه ترسی از آبرو بود؟ نمیخواستم آبدارچی و منشی شرکت فکر کنند کرم از من بوده که کاووس بهم دست درازی کرده، نمیخواستم آبروی استادم بره، نمیدونم چه آبرویی بره؟ مگه من کار اشتباهی کرده بودم؟ کاش به بابا میگفتم که ازم خواستگاری کرده، اگر میگفتم دیگه نمیزاشت که من برم، من فکر میکردم بعد کارورزی اونجا استخدام میکنه و نمیخواستم فرصت شغلی رو از دست بدم، لعنت به من که توی اون لحظه نتونستم بهترین انتخابو بکنم.

بهترین انتخابم این بود که خیلی سریع از بالکن پایین بپریم؟ فاصله ی بالکن تا زمین فقط دو متر بود، دستم در رفت و زخمای سطحی برداشتم، این که بدتر شد! چرا خودمو پرت کردم؟ خب هولش میدادم و دو تا حرف درست و حسابی میزد و بیرون میومدم، حالا چی میشه؟! من هیچ وقت بهترین انتخابو در موقعیت های حساس نمیکنم، جای صدمه زدن به خودم باید جلوی اونو میگرفتم.

اون لحظه ای که میپریدم فکر میکردم اگه نپریم و آشور این جریانو بفهمه همه جا خون به پا میکنه، از آشور دل خوشی نداشتم و از اینکه بو بیره ترسیدم، از بی آبرویی ترسیدم، ترس هایی که شاید اصلا معنا نداشت ولی من اون لحظه توی سرم داشتمش، از ترس هایی که خانواده ام به دلم گذاشته بودن متنفر بودم.

الان فکر میکردم کاش توی گوشش میزد، اون لحظه شوکه شده بودم. محکم لبامو پاک کردم، تنم مور مور شده بود و با گریه گفتم:

-عمه....عمه دلم میخواد خودش و شرکتشو با هم آتیش بزنم، اون به من دست درازی کرده.

منو توی بغلش گرفت و آروم گفت:

عمه-هیس آروم، کسی نباید بفهمه، آبرومون میره ها...

در اتاق باز شد و بابا و عمو بوران و آشور باهم وارد شدن، رنگ بابا پرید، تموم من شد بابام که هم پدر بود برام و هم مادر، بابا... با عجله وارد اتاق شد و گفت:

-سمر؟ چیشده بابایی؟

نگاه نگران‌شو به دستم دوخت.

-بابا.

منو به آغوش کشید و گفتم:

-خوبم، خوبم...

عمو بوران نزدیکم شد و دست روی سرم کشید:

عمو بوران-حواست کجاست دختر؟ ببین با خودت چیکار کردی، خدا بخیر کرده، جهان باید قربونی بدیم.

بابا صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و نگام کرد:

بابا-قربونی میکنیم، خطر از بیخ گوش بچه ام رد شده.

سرمو توی بغلش گرفت و بوسید.

-بابا چیزی نیست، خوبم به خدا فقط کتفم در رفته بود.

سرمو عقب داد و نگام کرد، بابا چشمای خیسمو پاک کرد، نگام به آشور افتاد، چهره اش آرومه، شبیه گرگی که رهبره و بالای بلندی ایستاده و داره گله رو نگاه میکنه. گله ای که متعلق به اونه، بهترین صفتی که یوسف براش انتخاب کرده، روسریمو جلوتر کشیدم و موهامو داخل روسری فرستادم.

آشور-مرخصه عمو، برگه ترخیص پیش منه.

بابا برگشت به آشور نگاه کرد و گفت:

-عموجان تو چرا تسویه کردی؟

آشور-پس کی تسویه میکرد؟ من باید تسویه میکردم دیگه.

حرفاش منظور داره، میفهمم، میفهمم! عمو بوران با افتخار به آشور نگاه کرد و لبخند کجکی گوشه ی لبش نشوند و گفت:

-آره داداش دیگه وظیفه ی آشور!

نگران به عمه نگاه کردم و عمه با سر اشاره کرد که الان چیزی نگم، آشور خوب متوجه ی همه چیز بود. نگاه از عمه گرفتم و بهش خیره شدم، چشم تو چشمم بود، جدیت و مصمم بودنش تو ی چشمم ریخت. حق به جانب بودنش مو به تنم راست میکرد!

عمو بوران-اگر ترخیصش کردن که راه بیوفتیم بریم.

«بابا به آشور نگاه کرد و گفت:» دکتر دارو داده؟

آشور-گرفتم توی ماشینه.

به عمه نگاه کردم، راه افتاده همه ی کارا رو انجام داده که چی رو اعلام کنه؟ معلومه داره اعلام حضور میکنه؛ دیگه دو ترم آخر دانشگاه بودم! قلبم تند میتپید، فرجه ام داره تموم میشه، عمو بوران رو به عمه فریبا گفت:

-فریبا پس زودتر وسایلتو جمع و جور کن، زنگ بزnm آمنه یه چیزی درست کنه، این دختر رنگ به چهره نداره.

بابا-نمیخواه داداش؛ غذا میگیرم.

عمو بوران- مگه آمنه نباشه که از بیرون غذا بگیرید.

عمو بوران بیرون رفت و بابا گفت:

-درد داری؟

-نه زیاد.

آشور از روی مبل اتاق چادر لبانینمو برداشت و باز کرد، به چادر نگاه میکرد، با وحشت به عمه نگاه کردم، تصادف! الان میگه مگه تصادف نبوده پس چرا چادرش خاکی و پاره نشده؟ منم توی

شرکت چادر سر نمیکردم، آشور بدون اینکه زاویه ی سرشو که متمایل به زیر بود تغییر بده به سمت من شاکی و جدی نگاه کرد، یه جوری که شونه هام به عقب رفت، با دست سالمم دست آسیب دیدمو گرفتم که درد کمتری بکشم، به عمه نگاه کردم ولی حواسش به من نبود. آشور فهمیده، لعنتی عین سگ میمونه یاد رکس افتادم، از نژاد آشور بود دیگه، بوی حوادثو میشنید، عمه چادرو از آشور گرفت و گفت:

-بده من سرش کنم.

آشور-با این دستش نمیخواد سرش کنه.

بابا اول به آشور و بعد به من نگاه کرد و رو به عمه گفت:

-آره نمیخواد، حالا ما هم هستیم ماشینم هست.

«عمه به چادر نگاه کرد:» عه؟! خب!

چادرو دوباره تا کرد، روسری بزرگی که سرم بودو جلوتر کشیدم و به آشور نگاه کردم، هنوز به من زل زده بود، این تا نفهمه ولم نمیکنه. این جریان تصادفو برای مردا ساختیم که شر نشه، حالا آشور بو ببره که بیچاره ایم، چی بگم؟ چی بگم؟ همین امروز منو بازجویی میکنه، همین امروز!!! اگر الان نپرسه، الان جلوی همه نپرسه باید یه امامزاده رو نذری بدی، عمه تا خواست خم بشه و کفشامو جلوی پام جفت کنه آشور گفت:

-عمه شما خم نشو، من کفشاشو میدم.

جلوتر اومد و از زیر تخت کفشامو بیرون کشید و جلوی پام جفت کرد. سمر بهش نگاه نکن؛ نگاه کنی حرف میزنه! نگاهتو بدزد، اگر جریان کاووس رو بفهمه وسط شهر زنده زنده آتیشش میزنه. بابا جلو اومد و عین چسب به بابا چسبیدم. بابا سرمو بوسید و گفت:

-دردت به جون من، تو چرا باید صدمه ببینی؟

-خدا نکنه باباجون.

عمه در اتاقو باز کرد، برگشتم دیدم کیفم و وسایلم و عکس برداری از دست و سرم توی دست آشوره! نگران به وسایلم نگاه کردم و بابا گفت:

-داداش بوران کجا رفت؟

عمه-نکنه دنبال آمنه رفته؟

بابا-آشور جان عمو زحمت امروز گردنت افتاد.

آشور-زحمت چیه؟ وظیفه ی منه دیگه، برای شما زحمته.

«بابا لبخندی زد:» دیگه قبلا و بعدا نداره، بزار پدر بشی میبینی جگر گوشه اتو به پاره ی تنتم بدی بازم همیشه دلواپسی.

عمه خندید و گفت:

-داداش جهان تو دیگه بعد این همه سال که هم پدر بودی و هم مادر واقعا برات سخته که سمر رو به کسی بسپاری من درکت میکنم، منم همین حسو برای مارال دارم.

آشور-سپردن به هرکسی سخته عمه، من هم میتونم شمارو درک کنم.

چشمام گرد موند؛ یعنی غرور جای خون توی رگ های آشور جریان داشت، منظورش اینه که من هرکسی نیستم ولی مارال رو ممکنه به هرکسی بدی و این خیلی برات سخته که چطور از مارال مواظبت کنه!

«عمه برگشت به آشور نگاه کرد:» هرکس کیه عمه؟ همه بچه های فامیل خودمونند دیگه.

بابا-خداوشکر همه اهلند.

همه آره ولی مطمئنم آشور وحشیه؛ اهلی نیست، چشماش داره اعتراف میکنه، عمو بوران جلوی در ورودی بخش منتظرمون بود، تا مارو دید به سمتمون اومد و گفت:

-داداش، آبجی من میرم آمنه رو بیارم، آشور تو ماشین داری دیگه؟

آشور-من میبرم بابا.

«عمو بوران به من نگاه کرد:» من برم زن عموتو بیارم.

-زحمت نکشید، طوری نشده آخه، تیر که نخوردم همه رو از زندگی انداختم، کاش کسی مطلع نمیشد شرمندگی برام مونده، بابا یه چیزی بگو همه ی فامیلو زابراه کردم.

آشور-بابا شما برو مامان منتظره.

برگشتم به آشور که پشت سرمون بود نگاه کردم و گفت:

-فامیلو رد کردیم رفت نگران نشو.

منظورش به یوسف و زهرا بود؟ عمه کنار گوشم آروم گفت:

-هیچی نگو ولش کن.

عمو بوران رفت و ما به سمت ماشین آشور رفتیم، من و عمه عقب نشستیم و بابا جلو نشست، اولین بار بود که توی ماشین آشور مینشستم. چه دم و دستگاه و سیستم صوتی ای به ماشین وصل کرده!!!! بابا تا توی ماشین نشست گفت:

-عمو این چیه؟

«آشور به بابا نگاه کرد:» ضبطه.

«بابا با خنده گفت» ما هم توی ماشینمون ضبط داریم میدونم ، ضبط چیه!

«آشور پوزخند زورکی زد:» نه این سیستمه!

«بابا سری تکون داد:» از دست شما جوونا.

استارت زد و همزمان قلب ما هم توی سینه امون ترکید، یه جوری صدای آهنگ راکش زیاد بود که عمه جیغ زد و بابا به در ماشین خورد و منم شونه و سرمو جمع کردم فکر کردم یه ماشین به ضرب توی ماشین ما خورده، شونه ام درد گرفته بود، آشور بدون کوچکترین شرمندگی خیلی عادی گفت:

-ببخشید یادم رفته بود صداری کم کنم.

«بابا با تعجب گفت:» بابا جان! خدای نکرده تصادف میکنی، پرده گوشت پاره میشه!!!! برای چی
انقدر صداری بلند میکنی؟

آشور-بهم گفتن سمر تصادف کرده باید سریع خودمو می رسوندم.

بابا-گاز ماشینت به صدای ضبطت وصله؟

آشور-اونقدر که از شهرک راه آهن تا سعادت آباد و یه ربع بیام.

عمه-خب اصلا تصادف کرده؛ بیمارستان رسونده بودیمش دیگه، تو که جراح نبودی خودتو به
مریض برسونی!

آشور-جراح نبودم ولی نامزدش که هستم.

سریع نگاهمو ازش گرفتم، کی نامزد کردیم؟!!!! کاش اونقدر پر رو بودم که میگفتم یه اسم
گذاری و ناف زنی به نام تو معنی نامزد بودنو نمیده، اعصابمو خرد میکنه وقتی اینطوری حرف
میزنه، حاضرم زن همه بشم، حتی زن سامان داداشش ولی زن آشور نه! شبیه یه زندان انفرادی
بود.

«عمه زیر لب گفت:» حالا بزار نامزد بشید بعد خودتو به کشتن بده.

«آشور سریع گفت:» لنگ مراسمیم؟

درحالی که سرم به زیر بود چشمم گرد شد! چطوری شنید؟ سربلند کردم و دیدم از آینه ی وسط
داره منتظر و پرسشگرانه به عمه نگاه میکنه، بابا یکه خورده به آشور نگاه کرد و گفت:

-چی؟

«به خودم جرئت دادم و تند گفتم:» تو از کجا فهمیدی؟

آشور از آینه وسط نگاهشو به من دوخت، فرمونو با کف دست راستش پیچوند تا از پارک دربیا،
هنوز بهم نگاه میکرد، دنده روی حالت عقب گذاشت و گفت:

-سایت بیمارستانو من طراحی کردم.

عمه-همین بیمارستان؟!!!!

نگاه ازم گرفت و ماشینو از پارک درآورد:

آشور-از روی تشابه فامیلی فهمیدن با من نسبت داری بهم زنگ زدن.

«عمه زیر لب گفت:» ماشاءالله همه جا شاخ و برگ داره.

بابا-پس الان با همون کامپیوتر اینات کار میکنی؟

آشور به بابا نگاهی انداخت و بعد به روبرو خیره شد:

-توی شرکت هم هستم، وقت آزاد کارای دیگه هم میکنم.

«بابا با رضایت بهش نگاه کرد و گفت:» آفرین عمو جان، آفرین! توی این اوضاع آدم باید همه فن حریف باشه، قدیم بابای ما یه نفره کار میکرد چهارتا بچه و زن و پدر و مادرشو ساپورت میکرد الان همه باید کار کنند و قد خودشون بخورند.

از اینکه بابا ازش تعریف میکرد حرص میگرفت و باعث شد اخم کنم. بابا؛ آشور رو با تمام خلاف جهت حرکت کردنش بی ایراد ترین آدم روی زمین میدونست، اصلا نمیخواست ببینه که شبیه هیچکدوم از ما نیست، آشور سیستم زندگی خودشو داره، شبیه زندگی روتین ما نیست که همه یه شغل انتخاب میکنند و هر روز سرکار میرن. کارهاشون معمولی و بی دردسر باشه، مثل یوسف که یه مغازه لوازم یدکی داره که اندازه ی خودش، تا حدی که فکر میکرد درسشم خونده بود و سراغ کار رفته بود. بنا بر اون درآمدشم رفاه ی خودش محیا کرده بودیا مثل بابا که یه مغازه ی فروش پکیج داره یا عمو خسرو که کارمند شهرداری بود.

حالا آشور صدتا کار دردرساز توی دستشه، با همه عالم و آدم سروکار داره و همون عالم و آدم رو هم جز آدم حساب نمیکنه باهاش رفیق بشه، یه جور ی با همه رفتار میکنه آدم میترسه باهاش طرح رفاقت بریزه، یوسف و سامان یا باباهامون کلی رفیق دارن اما آشور فقط خودش! خود!

هیچکس باهاش نمی سازه، تحمل اخلاقاشو نداره، یه بار روی خوششو میبینند یه بار یقه ی طرفو میگیره و میگه فکر نکن باهات خندیدم یعنی میتونی پاتو از گلیمت درازتر کنی، با بعضی هام که

هیچ وقت گرم نیست مثل یوسف.... آشور هیچ جذابیت و امنیت خاطری برام نداره، میخواد منو با رفتاراش دیوونه کنه، من ازش میترسم؛ از اون دیوونه بازی هاش میترسم.

به خونه امون رسیدیم، یه خونه ویلایی نه چندان بزرگ بود، از اون مدل ویلایی های قدیمی حوالی گلبرگ بود، یه حیاط و باغچه و تراس دو سه متری و یه ورودی یک متری که به هال خونه متصل میشد و سمت راست هال خونه آشپزخونه بود و سمت چپ خونه به یه اتاق و بعد پلکانی که به طبقه ی بالا پله میخورد، هفت هشت تا پله به دو تا اتاق نه متری طبقه ی بالا وصل میشد.

یک اتاق برای من و یه اتاق برای و اتاق بعدیم برای عمه و مارال بودو اتاق تک بالا برای بابا بود. مارال گاهی پیش من می خوابید. تقریبا دیگه مثل خواهرم شده بود. وارد خونه شدیم و مارال از آشپزخونه بیرون اومد، عمه تا دیدش سریع گفت:

-آشور با ماست، برو یه چیزی سرت کن.

مارال به من نگاه کرد و بعد به سمت بالا دوید.

-برم لباسامو عوض کنم؛ خاکیم.

عمه-تو برو بالا استراحت کن.

«از همونجا صدا زد:» مارال؟ به سمر کمک کن لباساشو عوض کنه.

مارال-باشه .

بابا و آشور هم وارد خونه شدن.

عمه-برم یه چای بزارم.

«مارال از بالا گفت:» چای دم کردم.

از پله ها بالا میرفتم و سنگینی نگاهش شبیه یه کوله پشتی پر از سنگ روی دوشم سنگینی میکرد. برگشتم دیدم داره نگام میکنه، چادرم و وسایلم دست اون بود. چادرو از قصد بالاتر گرفت و همونطور زل زده نگام کرد. منظورش این بود که تکلیف اون چادرو روشن میکنه.

سریع رومو برگردوندم و تندتر به طبقه ی بالا رفتم، مارال از اتاقشون بیرون اومد، یه روسری کرم رنگ سرش کرده بود، تند تند زیر لب گفتم:

-بیا تو اتاقم پایینم نگاه نکن آشور ایستاده.

مارال-چرا؟ گاز میگیره نگاه کنم؟

-بیا بیا....

در اتاقو باز کردم و دوتایی وارد اتاق شدیم.

-مارال میدونی چی شد؟ بگو چه سوتی ای دادیم.

مارال-کنه آشور فهمیده تصادف نبوده؟

-نمیدونم حتما فهمیده، دیدی که چجوریه، به خدا دارم به حرفای زهرا ایمان میارم.

مارال-جن و پری رو میگی؟

-چادرمو برداشت بهم بده تا سرم کنم بیایم خونه، به چادر نگاه کرد بعد به من خیره شد، از اون مدل نگاه‌های طلبکار.

مارال-خب؟

-خب؟؟ چادر خاکی نبود، چطوری تصادف کردم که چادر خاکی نیست؟؟!!

مارال-ای وای سمر!!!!

«مارال دستاشو به سرش گرفت:» حرفی زد؟

-الان داشتم بالا میومدم فهمیدم داره نگام میکنه، برگشتم دیدم چادرم دستشه، یکم بالا گرفتش یه جووری که بفهمم از روی چادر فهمیده که بهش دروغ گفتیم.

در یهو باز شد و من و مارال با وحشت نفس هامونو بالا کشیدیم و شوک زده به در نگاه میکردیم و فکر کردیم آشور اومده ولی عمه بود، در حالی که چادر و روسریش دستش بود با تعجب بهمون نگاه کرد:

عمه-چرا وایستادید؟ لباساتو عوض نکردی؟

مارال-مامان سخته کردیم، در بزن.

عمه-مگه اتاق خصوصیه؟

«مارال با چشمای گرد گفت:» نه اتاق میج گیریه، معلومه که خصوصیه! بیا تو ببینم.

مارال در اتاقو بست و گفت:

-آشور فهمیده تصادف نبوده، از روی چادر سمر که خاکی نبوده.

عمه به من زل زد و با زاری گفتم:

-من چه بدبختیم، عمه من چرا انقدر بدبختم؟

عمه-خدا نکنه عمه جون.

«سرمو بوسید و گفت:» بگو چادرمو برداشته بودم، حالا آشور که انقدر حساس نیست، دیدی که خودش گفت دستت درد میکنه چادر سرت نکن.

مارال-اختیارداری میکنه؟

-اصلا کنترات برداشته؛ بیمارستان تسویه میکنه، دستور میده کی بره کی بمونه، وظیفه برای خودش تعیین میکنه.

مارال-مامان حداقل میگفتی تو اول بگیریش بعد تکلیف بده.

عمه-دایی جهانت که گل از گلش شکفت من چی بگم؟ حالا بگن من دارم حسودی میکنم که آشور اینطوری پی سمر هست.

مارال گوشه های کف دستشو گاز گرفت و گفت:

-خدا به دور کنه کی دلش آشورو میخواد؟

«با غصه نفسی کشیدم:» به خدا دلم میخواد فرار کنم، آشور بابامو تسخیر خودش کرده.

عمه-تسخیر چیه؟ یه وقت این حرفارو جلوی بابات اینا نگی، لباساتو عوض کن استراحت کن.

مارال-میگم....

«نگاهشو بین من و عمه رد و بدل کرد و گفت:» از کاووس شکایت نمیکنیم؟

عمه-همین یه کار مونده تا آشور و باباش اینا بفهمند.

مارال-یعنی به امان خدا ولش کنیم؟

عمه-به خدا واگذار میکنیم، خدا خودش به حسابش میرسه.

مارال-خدا هم میگه به من چه مگه عقل و زبون نداشتید؟ این کاووس با رفتار محترمانه اش از

همه ی اون دخترایی که دوروبرشن سوء استفاده میکنه.

-عه؟!!!!

عمه-تو از کجا میدونی؟ توی این یک ساعت رفتی ته قضیه رو درآوردی؟

«مارال دستشو از هم باز کرد و شونه هاشو بالا داد:» قشنگ معلومه.

-میگم به یوسف بگیم؟ اون منطقیه.

مارال-همه مردای این خانواده شبیه همدیگه ان، حالا یه درجه اخلاقشون فرق داره مثلا آشور به

سیم آخر زده ولی خب یوسف ملو تره.

عمه-نه نه به هیچکس نگیداز من به شما نصیحت حرف اینطوری اتفاقاتو به مرد بگید میگن

خودتم یه کرمی داشتی که یارو جرئت کرده همچین کاری کنه.

مارال-مثلا چیکار کرده؟ چه کرمی؟ جلوش عربی رقصیده؟

«به عمه نگاه کردم و با حرص گفتم:» همون لحظه باید دوتا توی دهنش میزد.

-عمه به نظرت من میتونم؟ من شوکه شده بودم عقلم کار نمیکرد. آره باید میزدم ولی هزارتا فکر

قفل شده داشتم.

مارال-نه نه باید سه چهار تایی بریم اونجا جیغ و هوار کنیم.

-نه نه از استادم خجالت میکشم.

مارال-به استادت چه ربطی داره؟

-بعد کاووس میره میگه خانواده ی دانشجوت اومدن آبروریزی کردن.

مارال-تو هم میگی چه غلطی کرده.

-استادم ممکنه به روم نیاره اما فکرش نسبت به من عوض میشه.

مارال-بهت دست درازی کردن میفهمی؟

با بغض به مارال نگاه کردم، مارال منو توی بغلش گرفت و گفت:

-به خدا باید بریم شیشه های اونجارو پایین بیاریم.

عمه-فکر دختر منو ببین!

بابا از طبقه ی پایین صدا زد:

-آبجی؟

عمه-باباته، لباس عوض کن دراز بکش.

عمه از اتاق بیرون رفت و مارال از کشوم لباس بیرون کشید.

مارال-راستش فکر میکنم باید جواب کاووس رو بدیم.

-منم میخوام برای همین گفتم به یوسف بگیم،اون منطقی تره،اون فکر نمیکنه که من مشکلی داشتم.

مارال خیره بهم یکم فکر کرد و کمکم کرد تا لباسامو عوض کنم.

مارال-بزار به زهرا بگیم ببینم مزه دهن یوسف چیه.

-زهرا رو از IMO بگیر.

گوشیشو از جیبش بیرون کشید و زهرا رو گرفت و زهرا روی خط اومد و گفت:

-اومدی خونه؟

-آره کسی دوروبرته؟

زهرا-داریم میایم اونجا چیشده؟

مارال-خدا نکشتت خب رد تماس بزن، جلو همه حرف میزنه، بیا بعدا حرف میزنیم.

مارال تماسو قطع کرد:

-مارال به آشور میگم چادر سرم نبوده.

مارال-بگو...بگو...وای چی بگی که اون شک نکنه؟

-میگم گردنم خیلی درد میکرد هان؟ نتونستم سنگینی چادرو تحمل کنم.

مارال-چقدر خوب میشد بهش بگی "به تو چه".

-یا بتونم توی دهنش بزنم، دیدی بعضی دخترا برای خودشون زندگی میکنند؟ حالا شماها اوضاعتون بهتره من همیشه هرکاری کردم یه ور قضیه گفتن آشور! خواستم دانشگاه برم همه گفتن آشور چی؟ واسه رشته انتخاب کردن باز آشور چی؟ سرکار رفتن آشور...اینور آشور، اونور آشور.... انگار ننه و بابای من آشوره! فکر میکنم اگر مادرم بود انقدر اختیار من با آشور سنجیده نمیشد.

مارال پوزخندی زد و گفت:

-چه ربطی داره؟ قضیه حرف دایی بورانه! منو زهرا همیشه استرس داریم که دایی بوران یکیمونو برای سامان انتخاب کنه، بعد هم همه بگن هرچی خان داداش بگه.

-سامان که خوبه؛ تازه مهربون هم هست.

مارال-آره فقط زیاد سر و گوشش میجنبه.

«آروم بهم سقلمه زد:» تازگی ها فهمیدم یه اکانت ناشناس داره، به خدا باید از پسرای دایی بوران ترسید، خوبه دوتان اگر چندتا بودن بدبخت بودیم.

-تو از کجا میدونی؟

مارال-چون از تو پیچ من دوستمو پیدا کرده، دوستم نشونی قیافه اشو داد فهمیدم سامانه!

«ابروهامو بالا دادم:» با دوستت؛ دوست شده؟

مارال-دوستم نیست همکلاهمکارمه؛ از این قیافه دار های با کلاسه، همچین لقمه اشم...

صدای در اومد، مارال از جاش بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت؛ گفت:

-حتما باباته.

«بعد بلندتر گفت:» دایی جهان؛ حالش خو....

درو کامل باز کرد، آشور پشت در بود؛ مارال روسریشو که روی شونه هاش افتاده بود سریع سرش

کرد و منم سریع از جام بلند شدم تا شالمو سرم کنم.

مارال-فکر کردم داییه، چرا نمیگی...

آشور-نپرسیدی.

شالمو برداشتم و خواستم یه دستی سرم کنم اما سختم بود، از پشت شال دیدم که داره نگام

میکنه، نمیگه یه چند لحظه نگاهشو بگیره تا من شالمو سر کنم، همونطوری بهم زل زده پسره ی

پر رو.

آشور-عمه پایین نمیتونست شیرینی هارو پیداکنه.

مارال-عه؟! نشنیدم صدام کنه....

مارال از اتاق بیرون رفت، شالمو صاف کردم و آشور همونطور جلوی در ایستاده بود، قلبم تند تند

میزد، اومده بود پیرسه میدونم، یه نیم نگاهی بهش کردم، برای اینکه هول زده شالمو برداشته بودم

،مانتوم از چوب لباسی روی زمین افتاده بود. مانتومو از روی زمین برداشتم.

آشور-لازم به اینهمه عجله نبود.

همین مونده بگه عموجان من سمر رو با خودم میبرم خونه امون!!! چه خودشو از همه جدا میکنه.

نامحرمی دیگه، فکر کرده باباش گفته سمر عروس آشور میشه عقد کرده اشم، از این رفتاراش بدم

میادا.

-نمیدونستم تو پشت دری وگرنه عجله نمیکردم.

«نگاش نمیکردم، وارد اتاق شد و گفت:» دستت چطوره؟

-خوبم ممنون.

آشور-کجا تصادف کردی؟

-میخواهی دنبال ویدیو چک بری؟

یه نیم نگاه بهش کردم و مانتومو روی چوب لباسی گذاشتم اما دوباره افتاد، عاصی شده به مانتوم نگاه کردم، انقدر لباس روی چوب لباسیم بود که دیگه جا نداره!!!! خواستم مانتومو بردارم که سریعتر خم شد تا مانتومو برداره، موقع خم شدن آستینش بالا تر رفت و دیدم روی ساعدش یه طرحی زده بود.

آشور-نمیخواه خم بشی دستت در میگیره.

-مرسی.

روی لبه ی تخت نشستم.

آشور-لازم باشه ویدیو چکو میبینم.

-فقط خوبه کتفم در رفته از وسط نصف نشدم.

مانتومو آویزون کرد و به سمتم برگشت، سرتاپامو جزء به جزء نگاه میکرد، شالمو جلوتر کشیدم و به یه سمت دیگه نگاه کردم، به سمت در رفت، فکر میکردم میخواه بره اما درو بست، یکه خورده به در بسته و بعد به خودش نگاه کردم. حق به جانب اون نگاه کریستالی و یخیشو بهم دوخت، یه تایی ابروشو بالا داد و گفت:

-با هم حرف بزنیم.

لحنش یه مدلیه که نه سوال میکنه نه پیشنهاد میده! دستوری و تحکمی جمله رو ادا میکنه.

-چرا درو بستى؟

یاد کاووس افتادم، از جام بلند شدم و مضطرب به در نگاه کردم.

آشور-که درست و بی تحریف برام تعریف کنی جریان چیه.

-درو باز کن، برا چی درو میبندی؟ چیه تعریف کنم؟

آشور-چرا دستت در رفته؟

-تصادف کردم، درو باز کن وگرنه بابا رو صدا میکنم.

«سرشو به حالت مسخره ای یکم تکون داد:» توروخدا منو زهره ترک نکن! میدونی که من چقدر از بابات میترسم.

«کلافه و با استیصال گفتم:» آشورا!

-جان؟

نذاشت جمله امو بگم، نگاهم از در روی صورتش چرخید، چرا اینطوری جوابمو میدی؟!!!! مسلط تر گفتم:

-درو باز کن.

مو شکافانه بهم نگاه کرد:

آشور-با هیچکس نمیتونی توی فضای بسته تنها بمونی الا من.

یاد صبح افتادم که با کاووس توی یه فضای بسته قرار گرفته بودم. نگران و ترسیده به آشور نگاه کردم. نگاهش جدی تر شد و توی چشمم دقیق تر نگاه کرد، سریع نگاهمو ازش گرفتم و به سمت در رفتم. خواستم درو باز کنم اما بدون اینکه برگرده همونطوری که پشت به در بود از کنار رون پاش کف دست راستشو روی در گذاشت، با ترس نگاهش کردم؛ با شور توی چشمم زل زده بود. نگاهش توی چشم راستم تجمع میکرد و دنباله دار به چشم چپم می دوید، توی چشمم دنبال چی میگشت؟ یه قدم به عقب رفتم و هول شده با اون قلب پر آتیشی که از نگاهش داشتم و دستایی که یخ زده بود گفتم:

-در...درو باز...باز کن.....همه، عمه و مارال.....

با دست چپ دستگیره رو از پشت گرفت و آرومتر گفت:

«برو بشین، آروم باش باز کردم.»

به در نگاه کردم، درو به اندازه ی دوتا بند انگشت باز کرد، به سمت تخت رفتم، قلبم انگار توی گلوم میزد، تنم مور مور شده بود، تاحالا انقدر جسور و خاص تر از بقیه وقت ها نگام نکرده بود. حس میکردم چشماش داره سر و گردنمو لمس میکنه.

آشور-تعریف کن.

«چیو؟ چیو.....تعریف کنم؟»

آشور-چطوری تصادف کردی که چادرت خاکی نیست؟

«چادر سرم نبود.»

«ناباور نگام کرد:» آفرین.

مستاصل شالمو روی سرم مرتب کردم.

آشور-میخواهی صحنه ی تصادفو برات بکشم تا ببینی چطوری ممکنه دست تو توی تصادف در بره؟

«چی؟!!!»

در اتاقو هول داد و بسته شد و صدای بسته شدن در با تموم آروم بودنش شونه های منو جمع کرد. انگار صدای بلند ترکیدن بمب اومده بود که من اونطوری از جا پریدم. دهنم خشک شد، آشور جلوتر اومد و گفت:

«بر اثر پرتابی که ضربه اش از طرف پایین تنه وارد میشه کتف در نمیره سمر خانم، در رفتگی کتف بر اثر ضربه ناگهانی نه ضربه ای که زهرشو پایین تنه گرفته باشه.»

شوکه بهش نگاه کردم، توی فاصله ی یه قدمیم ایستاد و سرشو کمی کج کرد:

آشور-نکنه ماشین از بالا بهت ضربه زده.

چی؟!!!!

خم شد و صورتش دقیقا روبروی صورتم قرار گرفت؛ انقدر نزدیک که میتونستم بافت روی پوستشو ببینم، پیشونی صاف و تقریبا بلندش، ابروهای قهوه ای صاف که هیچ حالت خاصی نداشت؛ چشمایی به رنگ آبی یخی که دور چشماش تیرگی خاصی داره، از این زاویه فهمیدم اصلا روی بینیش عمل زیبایی نکردن برای همین استخون تراشه ی بینیش تاب داره، کمی اخم کرد و پف چشماش جمع شد و ابروهاش نزدیک چشماش شد.

آشور-به کی دروغ میگی؟

-ها؟ آ...آشور....

اخماشو باز کرد و صاف ایستاد و از بالا نگام کرد، انگار من قعر چاه بودم و اون داره از بالا نگام میکنه. نفس توی سینه ام حبس شده بود. نگاهش شبیه یه افسارگیر بود که افسار منو به دست گرفته بود، انگار حتی بدون خشونت هم میتونه ازم اعتراف بگیره، کافیه اینطوری مقابلم بایسته و نگام کنه، نه هر نگاهی!!! اون نگاهی که توی هر خط آبی ای که توی قرنیه ی چشمشه انگار یه شیشه ی مینیاتوری فرو رفته و لبه های تیزش توی مغز و احساس من فرو میره.

آشور دستاشو پشت کمرش قفل کرد، وقتی اینطوری می ایستاد کل استایلش تغییر میکرد، انگار قدش بلندتر و شونه هاش پهن تر میشد. بدون هیچ افتان و خیزانی در لحنش گفت:

-میخوای تو بهم بگی یا دنبالش بیوفتم و بفهمم که اون اتفاق چی بوده که تو بهش میگی تصادف؟

«با دلهره زمزمه کردم:» آ...آشور....

آشور-جان؟

«سرشو آروم تگون داد:» بگو.

-ت.....تصادف بود.

آشور-تصادف با چی؟

کمی به سمتم خم شد و منتظر نگام کرد، انگار قدرت فکرمو ازم میگرفت، خواستم کمی نگاهمو ازش بگیرم که محکم گفت:

آشور-نه!

و نگاه من به چشماش قفل شد، لبامو محکم روی هم گذاشتم تا حرف نزنم، آروم زمزمه کرد:

آشور-میدونی؟

«سرمو آروم به طرفین تکون دادم ادامه داد:» من وقتی چیزی رو بخوام به دست بیارم زمین و

زمانو به هم میدوزم مخصوصا اگر اون چیز دوروبر دغدغه ی من باشه!

از گيجی حرفش ابرو هام درهم شد، خمیدگی کمرشو کمی صاف کرد. انگشت اشاره اش به سمتم

گرفت و انگشت های دیگه دستش به جز انگشت شست جمع بود، انگار به جای دستش اسلحه به

سمتم گرفته. آهسته دستشو تکون داد:

-دغدغه ام.

به انگشت اشاره اش که به سمت من بود نگاه کردم، به خودم نگاه کردم، دغدغه اش منم؟!!!!

نگاهمو بهش دوختم و ادامه داد:

آشور-این همه سال منتظر نشدم که یه وقت دور از جونت سمر...

«یه تای ابروشو بالا داد و مصمم تر گفت:» بخوای منو دور بزنی.

«تاکیدی تر گفت:» دور از جونت که این کارو بکنی!

قلبم هری ریخت، تهدید میکرد؟ تهدید میکنه، تهدیده! سرشو به معنی تایید تکون دادواز حالت

خمیدگی صاف شد:

آشور-خودم میفهمم سمر، خدا کنه تصادف باشه.

-من....

نگاهش دقیق تر روی چشمام زوم شد، نفسمو به زور بالا کشیدم:

-بابا...بابا دارم.

منظورم این بود که صاحب اختیار دارم به تو چه که بخوای بفهمی قضیه چیه؟! آشور آرومتر نگام کرد، یه لبخند محو زد، حتی از اون مدل نگاه و لبخندشم دلهره میگرفتم. شبیه آفتاب گرم یه روز زمستونی بود که مطمئنی بعد اون گرما در فصل زمستان یه برف سنگین در راهه، باز به سمتم خم شد، کمی بالا تنه امو به عقب کشیدم و آهسته و زمزمه وار گفت:

آشور-عزیزم! بابام، خونه امون، من، خودم و خانواده ام و این حرفا دیگه تموم شد، همه ی تو خلاصه میشه به کسی که مقابلت ایستاده.

«جدی تر گفت:» بعد امروز حتی کوچکتین فرجه هم بهت نمیدم.

نفسمو آروم بالا کشیدم، شبیه استرس یه دقیقه قبل امتحان بود!!! صاف تر شد و بهم لبخند زد و نفسشو بالا کشید، انگار نفس چاق میکرد، یه نگاه به سر تا پام کرد. معذب پاهامو که درد میکردن و کوفته بودن جمع کردم، از درد صورتم جمع شد، نگاهمو ازش گرفته بودم و به نقطه ای دور از زمین نگاه میکردم، بابا چرا بالا نمیاد؟ یا عمه؟ چون میدونند که آشور اینجاست، آشور الان فقط پسرعموی منه!!! چرا بابا انقدر آوانس میده؟

از جام بلند شدم، انقدر نزدیکم بود که میخواستم توی بغلش بیفتم و برای اینکه بهش نخورم به ضرب دوباره روی تخت نشستم، پام درد گرفته و اثر مسکن ها از بین رفته بود. دستمو به کنار پام گرفتم، آشور آهسته زمزمه کرد:

-الان عمو خسرو اینام میان، لباسو عوض کن یا چادر سرت بنداز.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، حرص تا گلوم میومد ولی نمیتونستم اعلامش کنم، حالمو فهمید و آروم سرشو کمی برگردوند تا گوشش به سمتم باشه، نگاهش از گوشه ی چشم بهم بود، تموم قوامو جمع کرم تا جسارت به خرج بدم:

-هنوز...هنوز فرقی بین تو...یعنی فرق بین تو و...تو و یوسف و سامان نیست.

آشور پوزخندی از خنده زد، برگشت و درحالی که به سمت در میرفت گفت:

-هرچی خواستی، هرچور خواستی میتونی پیش من....من بیپوشی!!!!

«درو باز کرد و کمی برگشت و از جلوی شونه اش بهم نگاه کرد:» با این لباس پایین نمیینمت.

از اتاق بیرون رفت با چشمای خیره به در نگاه کردم. چطور...چطور میتونه به من دستور بده؟ مگه لباسم چشه؟ به خودم نگاه کردم؛ یه بلوز و شلوار تنم بود، از جام بلند شدم تا خودمو توی آینه نگاه کنم که در اتاق به ضرب باز شد و مارال هول زده گفت:

-چیشد؟

«شاکي گفتم:» چیشد؟! معلومه کجایی؟! اومده بالا منو تهدید میکنه، مارال میدونه که تصادفو الکی گفتیم، گفت خودت میگی یا خودم بفهمم! مارال زهره ترک شدم....

جلو رفتم و دست مارال رو روی قلبم گذاشتم:

-بین قلبم چطوری میزنه.

مارال-الهی بگردم؛ منو دنبال نخود سیاه فرستاد، مامانم اصلا صدام نکرده بود، اصلا دنبال شیرینی نمیگشت، سمر از کجا فهمیده؟

-چه میدونم! از مدل ضربه، زاویه ضربه...چه میدونم، به خدا زهرا راست میگه این طبیعی نیست.

«مارال با چشمهای گرد گفت:» چی میگی؟ زهرا خودش خنکه یکی که هوشش زیاده میگه جن داره، آشور زاویه ضربه داده اینو جن بهش گفته؟ زهرا خنکه تو هم اسکل به تور هم خوردید.

با حرص دو سه تا به بازو و شونه اش زدم، مارال دستمو پس زد:

مارال-آخرش چیشد؟

«با حرص گفتم:» آخرش؟ آخرش گفت خونه ی بابا و بابام و خودم تموم شد الان دیگه من صاحب اختیارم، مارال این سر یه حرف اختیار دار من شده به خدا اگر....

در یه جوری به ضرب باز شد که دو ثانیه اول زهرا رو آشور میدیدم. با حرص گفتم:

-این لامصب درو بزنی بیایید تو، مگه سوپر مارکته؟ چرا همه انتحاری وارد میشن؟

مارال-فکر کردم باز بالا اومده.

زهرآ-آشور؟

آشوب، آشور چیه؟

زهرآ-زن عمو آمنه اومده ها، هیس یهو صداتو میشنوه دیگه پسرشو به تو نمیده ها.

با دهن کجی ادای خنده اشو درآوردم:

آره بخندید یکی از خودتون هم قراره عروس زن عمو آمنه بشه زیاد کری نخونید.

مارال-طرف اومده بالا زهر چشم گرفته زهرآ.

زهرآ-طرف نگو بگو غول بیابونی، مثلاً فکر کرده یوسف نمیتونست بزنتش؟

مارال-میتونست؟

«زهرآ با چشم و آبرو گفت:» معلومه که میتونست، حرمت نگه داشت.

مارال-چی میگی؟ طرف کیو کوشین کاره، اون جفتکی که به یوسف زد تاندون پای من پاره شد چه برسه به یوسف.

زهرآ-یوسف با اون قد قواره اش نمیتونست بزنتش؟ فکر عمو بورانو کرد، همه که مثل آشور بی فکر نیستن، به نظر من این عمو بوران که باعث شده آشور انقدر بی پروا باشه و روش زیاد باشه. -بله چون عمو بوران فقط بلده به ماها دستور بده، مگه میتونه جلوی اون وحشی رو بگیره؟ اومد مانتومو از روی زمین برداره آستینش بالا رفت دیدم تاتو زده.

زهرآ-یییییه تاتو؟

«خندید و گفت:» بابام میگه قدیم روی خر و گاور آهن داغ میکردن مارک میزدن که معلوم بشه هر گاو و گوسفند برای کیه، حالا جوونا میرن مارک روی خودش میزنن.

مارال-راستش من خوشم میاد!

زهرآ قد و قواره ی مارالو نگاه کرد و گفت:

-تو همش پی قرتی بازی هستی، کدوم مرد با اصل و نصب و درست و حسابی دیدی که تاتو روی بدنش بزنه؟

«مارال با حرص گفت:» چون یوسف زده یعنی مرد بودن به تاتو نکردنه؟

زهرا-مگه بابای من یا عمو جهان و بوران زدن؟

مارال-چه ربطی داره؟ اونا از سنشون گذشته.

-حالا بحث مهمی نیست که ول کنید.

«زهرا بهم نگاه کرد و گفت:» تو اینطوری جلوی آشور بودی؟

مارال-چشه؟

زهرا-بگو چش نیست، شلوار که تنگه، بلوزشم تنگه...

«برگشت به پشتم نگاه کرد:» اوه کمرشم تا کجا بیرون زده.

«دست به کمرم زدم و یکه خورده گفتم:» وای من پاشدم درو باز کردم.

مارال-یه نگاه حلاله.

زهرا-آشور هم یه نگاه کرد.

مارال-پس فردا داره شوهرش میشه اشکال نداره.

زهرا-اینو...

«به مارال اشاره کرد و رو به من گفت:» این برای خودش تبصره میسازه؛ از کجا معلوم زن آشور

بشی؟ زوری هست ولی نه تا این حد.

مارال-عه؟! پس زوری یعنی چی؟ طرف اومده بالا میگه خونه ی بابا و بابامو فاکتور بگیر دیگه

همه چیت به من ربط داره.

زهرا-غلط کرده؛ مثلاً سمر نخواست چیکار میتونه بکنه؟

مارال-تو چرا شیر شدی؟ بابات گفته هرکیو نخوای ما هم قبول میکنیم؟ آشور دو ساعت بالا بود دایی جهان نمیزاشت من بالا بیام.

-بابام؟

مارال-بله بابات، سه بار پام به پله رسید صدام کرد، یه بار گفت برو چای بریز بیار، یه بار گفت کنترل تلویزیونو کجا گذاشتیم که آخرم از پشت خودش پیدا کردم، یه بارم گفت شماره قبض هارو بخون من پرداخت کنم.

«زهره شونه اشو بالا داد:» سمر باید مصمم بگه نمیخوام.

«مارال به من پوزخند زد:» آره مصمم شو ولی اگر دایی چمدونتو دستت نداد من اسمو عوض میکنم.

شاکي زهره رو نگاه کرد و ادامه داد:

مارال-زهره برای چی شعار میدی؟ یه جور حرف میزنی انگار واسه این خانواده نیستی! مادر تو کی باباته؟ بابای من کی مادرمه؟ یا مادر سمر زن دایی تکتم چیکاره دایی بود؟ همه با هم فامیل بودن و هستن، کسی از خانواده جدا نیست.

زهره-خب چرا؟ ببخشید که میگم مارال خواهشا ناراحت نشو اما اگر قرار بود جلوی جدایی ها گرفته بشه یا انتخاب ها اصلاح بشه که الان باید بابات کنارتون بود. با چشمای درشت شده به زهره نگاه کردم.

زهره-منظورم اینه که نسل ما باید جلوی اینو بگیره.

دو تا تقه به در زده شد، به مارال نگاه کردم، معلوم بود ناراحته و با قیافه ی جدی به زمین خیره شده بود، شالمو جلوتر کشیدم و گفتم:

-بله؟

زن عمو آمنه وارد اتاق شدم زهره و مارال نیم نگاه کوتاهی کردم و از جام بلند شدم، زن عمو یه زن حدودا چهل و پنج شش ساله بود، چشم و ابرو مشکي و پوست سفیدی داشت.

-سلام زن عمو.

با خونسردی و صبوری بهم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم؛ بلا به دور.

رومو بوسید و زن عمو منیژه که مادر یوسف و زهرا بود هم وارد اتاق شد، قدش تقریباً کوتاه بود، چشم و ابروی قهوه ای تیره داشت.. زن عمو که تا حالا روشو گرفته بود و چونه اشو کاور کرده بود چادرشو باز کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

-سلام.

«باهام روبوسی کرد و گفتم:» چیزی نیست؛ فقط بدنم کوفته است، دستم هم در رفته.

منیژه-دختر جون حواست کجاست؟

«با چشمک و خنده یه سقلمه به زن عمو آمنه زد و گفت:» نکنه حواش پیش بعضیا بوده هان؟

«سرمو به زیر انداختم:» داشتم میرفتم سرِ کار؛ دیرم شده بود.

مارال-برای همین میگن عجله کار شیطونه.

آمنه-مگه سرِ کار میری؟

-کارورزی دانشگاهم.

زن عمو آمنه سری تگون داد و گفت:

-دیگه کارورزی که ساعت کار نمیخواد! چرا عجله کردی مامان جان؟

صدای در اومد و مارال گفت:

-بیایید بریم پایین، دیگه جا نیست کسی داخل بیاد.

زن عمو منیژه چادرشو جلو کشید و گفت:

-ببینم کیه بگم داری پایین میای.

«درو باز کرد و گفت:» خسرو، میاد پایین الان توی اتاق دیگه جا نیست.

«عمو خسرو خندید و گفت:» حالا به من رسید جا نیست؟

آمنه-بریم دیگه چرا ایستادید؟

-لباسمو عوض کنم میام.

«به لباسم نگاه کرد:» میخوای کمکت کنم؟

مارال-نه زن دایی من کمکش میکنم.

زن عمو لبخندی زد و گفت:

-لباست بدم نیست، خودتو اذیت نکن.

-نه.

«با تردید به زن عمو آمنه و بعد به مارال که کنارش ایستاده بود نگاه کردم:» آشور...اومد....

«زن عمو با تعجب نگام کرد و ادامه داد:» اومد اینجا، توی اتاقم...گفت....

زن عمو به جای تعجب لبخند گرمی زد و گفت:

-آهان دستور از مقامات اومده؟ پس دیگه هیچی.

زن عمو بیرون رفت و درو بست و باز ما سه تا دخترا توی اتاق موندیم.

زهرا-خوبه خودش دیدشو زده بعد گفته لباسشو عوض کن بیا پایین.

«مارال با خنده گفت:» مامانش چه حالی کرد؛ سمر هم توضیح میده آشور گفته.

سری تکنون دادم، گردنم چه درد میکرد!

-آره منه اسکلو بگو.

زهرا-با دست پس میزنی با پا پیش میکشی؟

«با تعجب به زهرا نگاه کردم:» چی میگی؟ از دهنم پرید!!!

زهرا-الان فکر میکنند چقدر تو هم به پسرشون اهمیت میدی که گفته لباس تو عوض کن تو هم سریع عوض کردی.

-چیکار کنم عوض نکنم؟

«مارال با خنده گفت:» البته که راند دوم مبارزه آشور و یوسف هم میبینیم.

«زهرا شاکی گفت:» وا به یوسف چه؟

مارال-از نظر آشور اون فقط نامحرمه و گرنه سامان که نیست.

زهرا-سامان اومده.

مارال روی تخت نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

-خب زن داداشش تصادف کرده؛ البته با زمین تصادف کرده.

-والای چقدر چرت و پرت میگی.

یه لباس دیگه انتخاب کردم و به کمک مارال و زهرا پوشیدم، از اتاق بیرون اومدیم و به سمت پایین رفتیم، صدای همهمه میومد، عمه فریبا در حالی که از آشپزخونه بیرون میومد مارو دید و گفت:

-میخوای بالشت بیارم زیر دست بزاری؟

-نه خوبه عمه دستت درد نکنه.

همه متوجه ام شدن و سلام دادم.

سامان-عه! تو که سالمی!

خندیدم و به دستم که از گردنم آویزون بود اشاره کردم:

-اینا، مصدومم.

سامان-بابا همچین گفت برای سمر باید قربونی بدیم که من فکر کردم الان نصف شدی.

من خندیدم و عمو بوران و بابا و عمه با اعتراض گفتن:

-عه خدا نکنه زبونتو گاز بگیر.

عمو خسرو به مبل کنارش که خالی بود اشاره کرد و گفت:

-عمو بیا اینجا بشین، خدا به خیر کرد.

-همه رو از کار و زندگی انداختم.

عمو خسرو سرمو بوسید و نگام به یوسف افتاد که با لبخند بهم زل زده بود.

بابا-کجا تصادف کردی؟ انقدر مارو ترسوندی که نپرسیدیم.

-نزدیک شرکت.

بابا-این درس تو هم تموم نمیشه ما راحت بشیم، همش باید تن و بدنمون توی رفت و آمد تو بلرزه.

«با خجالت و خنده گفتم:» وا بابا مگه من بچه ام؟ اتفاقه دیگه.

به عمه که بالا سر بابا ایستاد بود نگاه کردم، نگران بهم خیره شده بود و تا نگاهمو دید گفت:

-با استادت صحبت کن ببین بقیه ساعت کارورزیتو میبخشه.

سامان-عمه مگه مهریه است؟

مارال و زهرا و عمو خسرو خندیدن.

منیژه-برو بگو این دست من خودش ده نمره داره.

عمه-یعنی میخوای باز اون شرکت بری؟

یکه خورده به عمه نگاه کردم، بیا! سوتی داد! یا خدا با نگاه دنبال آشور گشتم و قبل اینکه پیداش کنم یوسف گفت:

-تا پایان ترم هنوز دوماه مونده، اون شرکت نشه یه شرکت نزدیک خونه براش پیدا میکنیم.

عمه-حالا نمره قبولی هم از کارورزیت بگیری تمومه دیگه؟

سامان-تک ماده بزن، استاده خانمه یا آقا؟

-آقا.

«سامان با شیطننت گفت:» خب دیگه از دست من کاری برنمیاد.

همه خندیدن و زن عمو آمنه گفت:

-سامان!!!!

«با خنده لبشو گزید:» زشته.

بابا-نه خودم میام با استادش حرف میزنم.

-بابا! دانشگاه مدرسه که نیست.

به جمع نگاه کردم، دیدمش که کنار عمو بوران ولی عقب تر نشسته بود و سرش توی گوشی بود، به مارال نگاه کردم و از نگاهم، چشماش به سمت آشور برگشت.

منیژه-بچه ها کوچیکن آدم میگه کی بزرگ بشن، بزرگ میشن میگیم قربون بچگیشون حداقل نگرانی هامونو مسخره نمیکردن.

یوسف-الان دکتره جا انداخته؟ کتفتو میگم.

زهرا-آره جا انداخت یه جیغم کشید که شبیه صور اسرافیل بود، یهو توی بیمارستان همه ساکت شدن.

«سامان با هیجان گفت:» مثل توی فیلما که همه است یه صدا میاد همه ساکت میشن.

زهرا-به خدا! دکتره شوکه شده بود میگفت این صدا از تو بود؟

بزرگتر ها خندیدن و آروم گفتم:

-درد داشت.

سامان-دوستم چند بار کتفش در رفته دیگه مدام در میره، چند وقته ساکن آلمان شده، رفته بیمارستان دکتره گفته من بلد نیستم جا بندازم. این از جا انداختن کتفش فیلم داشته به دکتره نشون داده، دکتره انقدر دستشو کشیده و زور زده که کتف اینو جا بندازه مچشم در رفته.

زن عمو منیژه خندید و خنده اشو سریع جمع کرد و گفت:

-وا بنده خدا!!!!!!

عموخسرو-خب ایران تیم پزشکیش بهتره.

-یعنی حالا کتف منم هی در میره؟

سامان-آره دیگه باید براش قلاده بگیری.

زهرا و مارال خندیدن و با تعجب به سامان نگاه میکردم.

سامان-یه سری قلاده هم هست که جی پی اس داره، گم بشه میتونی پیداش کنی.

عموبوران-سامان! انقدر اذیتش نکن.

به جمع نگاه کردم که همه یه لبخند از خنده روی لبشون بود.

یوسف-من یه نفرو میشناسم که دست و پا جا میندازه؛ میخوای حالا یه بار اونجا میبرمت ، هرکی رفته راضیه، طب سوزنی هم کار میکنه.

آشور-بهش میگن کایروپراتیک، هرکسی نباید انجام بده! یه رشته دانشگاهیه که بنا بر شناسایی مفاصل و عضلات درمان میکنند، کسی که علمشو نداره و الکی سوزن به عصب ها بزنه کانال های بدنو به هم میریزه.

«از تکیه خارج شد و ادامه داد:»کسایی که تجربی سوزن میزنند، وقتی روی نقطه ی درد میزنند...

عموخسرو-خب باید روی نقطه ی درد بزنند دیگه!

آشور-باید جوری کار بکنند که دردو از بدن خارج کنند نه که به اندام دیگه منتقل کنن،وقتی

فقط دو تا عصب درگیر باشه درد از نقطه ممکنه به نقطه ی دیگه منتقل بشه؛ باید یه فرد

متخصص اینکارو انجام بده، این سوزن ها کانال ها و مجرا های عبور انرژی رو تنظیم میکنند.

آشور به یوسف نگاه کرد و گفت:

-سوزن ها پالس های خفیف الکتریکی به بدن منتقل میکنند که ممکنه توی عملکرد قلب بعضیا
تداخل و اشکال ایجاد کنه مخصوصا توی ضربان قلب! این آقایی که میگی مسلما توی بیمارستان
کار نمیکنه.

به مارال که به زهرا خیره شده بود نگاه کردم، الان دوباره دعوا نشه!!!

عموخسرو-حالا این که یوسف میگه من رفتم، یادتونه گردن درد داشتم. این خوب کرد دیگه.

عموبوران-آخه این قضیه که توی بیمارستان نیست خطرناکه.

بابا-ماشاءالله، آشور از همه چی سر درمیاره.

سامان-آره شبیه گوگل!

همه خنده ای کوتاه به لب آوردن، به یوسف نگاه کردم، بدجوری پکر شده بود، آشور هم صاف میاد
توی پر این بنده خدا میزنه! یوسف سرشو بلند کرد و لبخندی بهش زدم تا اخماشو باز کنه.

عموبوران-سامان؟ گوسفند چیشد؟

سامان به عمو نگاه کرد و با تعجب گفت:

-گفتم فردا میرم دنبالش دیگه، خودم که چوپون نیستم سریع بیروم از توی گله یه چاق و چله اشو
بیرون بکشم جلوی پاتون زمین بزنم.

«بابا خندید و گفت:» حالا داداش عجله ای نیست.

عموبوران-نه باید خیلی زود عقیقه کرد.

سامان-به جان بابا اگر عقیقه میخوای بکنی بگو من دنبال گوسفند نباشم.

عمه-وا چرا؟

سامان-من برم بگردم گوسفند پیدا کنم بیارم، قصاب بیارم بعد آخرشم یه سیخ دل و قلوه نخورم؟
همه رو بدیم مردم؟ خب این چه کاریه؟ میخوای دل منو آب کنی؟

«عمو خندید و گفت:» مگه توی قحطی افتادی؟ خب برو مغازه دو سیخ دل و جیگر بخر بخور.

سامان-اون که مزه نمیده، گوسفند تازه ذبح شده مزه میده.

آشور-خودم میگیرم.

سامان-آره اینطوری هم ثواب داره هم وظیفه اتو انجام دادی، به هر حال تو یه سری وظایف داری که باید کم کم آماده ی اجراش بشی.

تنم انگار از تو گُر گرفت، سرمو با اون گردن درد به زیر انداختم. چشمامو محکم روی هم فشار دادم. عمو خسرو خندید و گفت:

- سامان تو خیلی زرنگی از هر موضوعی به نفع خودت استفاده میکنی.

بابا-ببینم بعد داداشت سر خودتم بلبل زبون میشی؟

منیژه-ان شاء الله عاقبت به خیری همه ی جوون ها.

«عمه نفس بلندی کشید:» ان شاء الله.

عمه از جاش بلند شد و گفت:

-مارال پاشو کمک کن.

«زن عمو از جاش بلند شد:» فریبا چیکار داری بگو من کمکت کنم.

«زن عمو منیژه هم از جاش بلند شد:» زهرا پاشو به عمت کمک کنیم.

خانم ها همه به سمت آشپزخونه رفتن، بابا و عموبوران سر ضمانت یه نوع پکیج وارداتی که خودشونم اون مارکو کار نمیکردن همچین بحث میکردم و بین هر جمله به عمو خسرو میگفتن: "خسرو تو باشی این کارو میکنی؟ تو باشی میخری؟ تو باشی فلان مارکو میزاری اینو برادری؟ تو اگر ساختمون ساز بودی...؟" انقدر هم بلند بلند حرف میزدن که سامان آخر سر گفت:

-حالا چرا انقدر بلند بلند حرف میزنید؟ مارو کر کردید.

خندیدمو سامان ادامه داد:

-عمو خسرو دچار چندگانگی شخصیت شد انقدر خودشو جای این و اون گذاشت..

من و یوسف خندیدیم و عمو بوران گفت:

-پاشو به مادرت بگو یه استکان چای برای من بیاره.

سامان شاکی و یکه خورده به من نگاه کرد و من خندیدم.

سامان-مامان؟ ماما-ان؟ ماما-ان؟! گلوی بابا خشک شد انقدر داد زد چای میخواد.

پدرامون بازم گرم حرف شدن.

یوسف-اونا توی آشپزخونه شورا گرفتن نمیشنون.

-من میارم.

سامان-به جان سمر اگه بزارم.

«خندیدم و گفتم:» تو چای بیار بودی که از اینجا مامانتو صدا نمیکردی.

سامان-میخواهی تمرین کنی حرفی نیست؛ ولی خدایی دلم نمیاد تو تصادف کردی.

میخواستم نخندم ولی لحنش یه مدلی بود که خنده ام میگرفت، تا بلند شدم یوسف گفت:

-بشین به زهرا میگم بیاره تو دستت درد میکنه.

-نه دست راستم سالمه، میتونم بیارم.

تا خواستم قدم بردارم دیدم آشور با تهدید داره به یوسف نگاه میکنه! چرا اینطوری میکنه؟!

داداشش این همه حرف میزنه چپ چپ نگاهش نمیکنه یوسف بدبخت تا تکنون میخوره یا

ضایعش میکنه یا میزنتش یا جوری نگاش میکنه انگار جرم کرده، جلوی در آشپزخونه ایستادم و

عمه گفت:

-چیه عمه؟ چی میخوای؟

-عمو بوران چای میخواد، یه چای بریزید من ببرم.

مارال-تو که نمیتونی، من میارم.

عمه-سمر! تو برو بالا یکم استراحت کن.

آمنه-آره مامان تو برو بالا ، دست و پات ضربه دیده میشینی بعد شب تا صبح باید از درد بیدار بمونی.

لبخند تصنعی به زن عمو زدم.

زهرا-میخوای برو یه دوش آب گرم بگیر کوفتگی بدنت کمتر بشه.

منیژه-آره راست میگه سمر جان، برو حموم سرحال میشی.

عمه-میتونی تنها بری؟ کمک نمیخوای؟

-نه خوبم؛ انقدرها هم اوضاعم بد نیست.

آمنه-برو سمر جان تا این سوپ گرم بشه برات بیارم؛ توشو پر از آب قلم کردم برای استخون خیلی خوبه.

-دستتون درد نکنه.

«زن عمو منیژه با خنده گفت:» سنگ تموم گذاشته ها.

آمنه-بوران دیر خبر داد وگرنه یه چیز مقوی تر میزاشتم.

از جلوی در آشپزخونه برگشتم و مارل درحالی که یه سینی چای بزرگ دستش بود از آشپزخونه بیرون اومد:

مارال-میخوای بیام؟

-نه، تیر که نخوردم دیگه یه دوش میتونم بگیرم.

مارال-کار داشتی به موبایلم زنگ بزنی، سرو صداست، صدام بزنی نمیشنوم.

-باشه دستت درد نکنه.

مارال چای جلوی عمو بوران گرفت و عمو گفت:

-دستت درد نکنه دایی.

«سامان با خنده گفت:» توش چهار تخم میریختی؛ نه که داد داد حرف میزنه حنجره اشون خش برداشته.

عمو بوران برگشت چپ چپ به سامان نگاه کرد و گفت:

-کم مارو دست بنداز پسر.

سامان -چی؟ نمیشنوم بابا!!! کرمون کردی انقدر داد زدی!

مارال سینی به دست غش غش به اداهای سامان میخندید؛ داشتم از پله ها بالا میرفتم، آشور پشت به پله ها بود اما یوسف روبروی پله ها نشسته بود که با نگاهی گرم بدرقه ام میکرد، یوسف خیلی مهربون و آروم بود. همیشه در کنارش حس اطمینان خاطر داشتم برعکس آشور که حس ترس و دلهره بهم میداد.

حموم توی اتاق خودم بود و یه حموم هم توی هال بود که فقط بابا ازش استفاده میکرد ولی من و عمه و مارال از حموم اتاق من استفاده میکردیم. در اتاقو قفل کردم و حموم رفتم، صحنه ای که کاووس میخواست بهم نزدیک بشه و بوسیدنش از جلوی چشمام دور نمیشد، تنم میلرزید. از اینکه بهم دست زده بود حس بدی داشتم، حسی که با گریه کردن میتونستم تخلیه اش کنم، ازش متنفر بودم، حس حسرت اینکه زمان به عقب برنمیگشت تا همون موقع برگردم و توی صورت کاووس بزنم برای من طعم آتیش جهنم داشت!

خودمو سرزنش میکردم، من باید میزدمش، من باید از حقم دفاع میکردم، اون موقع که زیر آرنجمو لمس میکرد وقتی عکس العمل نشون ندادم فکر کرد من بهش اجازه ی هرکاری رو میدم؟! اون نسبت به من همچین فکری رو کرده، همچین فکری!!!! از خودم بیشتر از کاووس عصبانی بودم، ته دلم میخوام که اصلا آشور بفهمه و اون شرکتو روی سرش خراب کنه اما عقلم میگه که نباید بذارم کسی بفهمه.

تموم طرف چپ بدنم کبود بود یا خراش همراه با خون مردگی داشت. میدونستم تازه از فردا دردم شروع میشه، باید خودمو جمع و جور کنم وگرنه حتی اگه هیچکسم نفهمه آشور میفهمه و خون به پا میکنه.

از حموم بیرون اومدم و تنمو خشک کردم و به سختی لباسامو پوشیدم. گردنم و کتفم خیلی درد میکردن. سرمو با یه حوله بستم، چشمام میسوختن، از توی آینه به خودم نگاه کردم. زیر چونه ام سمت چپ صورتم زخمی بود؛ پیشونیمم همینطور، علتش آینه که با سمت چپ بدنم روی زمین افتاده بودم.

چشمام غلتان خون بود، خدا نکنه من دو قطره اشک از چشمم بیاد، چشمام یه جوری قرمز میشدن که انگار خار توی چشمم رفته، چشمام ورم کرده بود و خط مژه ی پلک زیریم هم قرمز بود، دو سه تا نفس عمیق کشیدم، وقتی نفس میکشیدم طرف چپ بدنم درد میگرفت. انگار نفسم به این سمت آسیب دیده وصل بود.

قفل در اتاقو باز کردم و روی تختم دراز کشیدم، به سختی پتو مسافرتی که روی تختم بودو روی خودم کشیدم. اصلا اون صحنه ی لعنتی یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمیرفت. ای کاش پایین بودم، حداقل اونجا حواسم پرت میشد. خدایا کمکم کن این دردو تحمل کنم. چطور به خودش اجازه داد این کارو بکنه؟ لعنت خدا بهش، لعنت خدا به جون هرکسی که هم ذات کاووس! چشمام باز پر از اشک شده بود، کاش مامانم پیشم بود، شاید اونطوری وقتی بغلم میکرد آرومتر میشدم اما حالا باید توی تنهاییم اشک بریزم.

صدای تقه در اومد، پشت به در دراز کشیده بودم، بدون اینکه جواب بدم در باز شد، برگشتم ببینم کیه، همین که وارد شد قلبم از هول فرو ریخت، به خودم نهیب زدم چشمام!!! چشمامو الان میبینم، تموم نگاه اون چشمای گرگی مانندش چشمای من شد، حتی توی اون فاصله هم میتونستم خودمو توی چشمای کریستالیش ببینم. اشکامو با دست سالمم پس زدم و سعی کردم از جام بلند بشم، ظرف غذا توی دستش بود، وارد اتاق شد و پشتش درو بست، نگاهم به در خیره موند، چرا همه درو می بندند؟

ظرف غذا رو روی پاتختی گذاشت و بالاسرم ایستادم، از همون بالا نگام میکرد.

داره با چشماش درونمو اسکن میکنه و فکرمو میخونه، نگاهمو ازش گرفتم، باید پاشم برم درو باز کنم، تا پتو رو پس زدم و خواستم پامو زمین بزارم جلوتر اومد و ساق پاش به پایین تختم مماس شد و پام روی هوا موند، عقب تر رفتم و متعجب و یکه خورده نگاش کردم!!!!

ج‌دی نگام می‌کرد و عضلات زیر صورتش منقبض شده بود، آرومتر از همیشه گفت:

آشور-اومدی بالا گریه کنی؟

-نه؛ حمو....حموم بودم، واسه شامپوئه.

بی حوصله با سکوت نگام کرد و حرفمو خوردم، بهم فهموند که دارم چرت می‌گم، با لحن قبلی
آمیخته به کینه گفت:

-پشتم بهم چی می‌گید؟ گورت (گرگ به ترکی)؟

«متعجب تر نگاش کردم و ادامه داد:» می‌خوای از خصلتشون بهت بگم؟ گرگ ها هیچ وقت گول
نمی‌خورن، طعمه هیچ چیز قرار نمی‌گیرن.

بدون پلک زدن نگاش می‌کردم. مغزم هیچ دستور و پیغامی نمیداد و فقط به آشور زل زده بودم.
کمی سرشو کج کرد، وقتی گردنشو به سمت شونه اش کج می‌کرد و به من زل میزد یعنی داره
توی سرش نقشه زیر و رو می‌کنه به هدفش برسه.

-من....من بهت این صفتو ندادم.

لبخند کمرنگی زد و سرشو صاف کرد:

آشور-من ناراحت نیستم، اجدادمون با گرگ ها زندگی می‌کردن مگه نشنیدی داستان "دده
قورقود"؟

«به در نگاه کردم:» آشور! در....

آشور-حرفام یادت میره؟

«به خودم جرئت و جسارت دادم و گفتم:» تو....تو وقتی میتونی اینجا باشی که رسماً و شرعاً
نسبتی باهام داشته باشی، الان نداری! پس برو بیرون یا درو باز کن و جلوی در حرفتو بزن.
لبخندی بهم زد:

آشور-اگر تو بخوای و دوست داری میتونم همین امشب رسمیش کنم.

با تردید از وقاحتش نگاش کردم، جسورتر از قبل گفتم:

-کی گفته که دوست دارم؟ من هیچ وقت جوابی بهت ندادم.

آشور با سکوت مرموزی نگام کرد، قلبم تند تند ضرب گرفته بود، وقتی اونطوری نگام میکنه تموم من خوف مخوفی میشه که توصیفش برای خودم سخته.

آشور-فکر نکن بهت اجازه میدم گزینه ای داشتی باشی؛ اگر الان جواب حرفتو نمیدم چون خاطرت برایم عزیزه وگرنه جسارت حرفت توی گوشم میمونه، بهت گفتم تورو با باباتم تقسیم نمیکنم. من از تو دنبال جواب نیستم ولی جواب تو منم.

با همون ژست مذکور ایستاد و نگام کرد، از حرفش اخمی کردم و یه قدم عقب تر رفت فکر کردم میخواد بیرون بره، یه قدم دیگه عقب رفت و به در نگاه کردم، منتظر بودم به طرف در بره، با چشمش به غذا اشاره کرد و بدون اینکه برگرده همونطور که روش به من بود با پاش صندلی پشت سرشو پیش کشید و دستاشو از قلاب کمرش خلاص کرد، بدون اینکه نگاه ازم برداره روی صندلی نشست و من از اون پر روییش فقط خیره نگاش میکردم!!!

پاهامو از تخت پایین گذاشتم، باید بیرونش میکردم، چرا انقدر خودشو بهم میچسبونه وقتی هیچی بینمون نیست؟ تا خواستم بلند بشم صدای در اومد، به در نگاه کردم، وای الان اون که پشت دره میگه آشور توی اتاقشه درو هم بستن، با نگرانی به آشور نگاه کردم و آشور با همون حالت قبلی بدون کوچکترین استرسی گفت:

-بله؟

متعجب بهش چشم دوختم، مطمئن بهم نگاه کرد و گفت:

-یه چیز درست و حسابی سرت کن.

از جا بلند شد، یه چیز درست سرم کنم؟!!!! من حوله روی سرمه اگر قرار بود چیزی سرم کنم باید جلوی تو سر میکردم فکر چیه میکنه؟!!!! فقط یکم لای درو باز کرد، نمیدیدم که کی پشت دره، شالمو از روی چوب لباسی برداشتم و جایگزین حوله کرد، با حرص چادرو از توی کمد درآوردم.

جلوی کسی که من باید حجاب داشته باشم دقیقا آشوره!!!! چادرمو سرم کردم و آشور درو بست و برگشت، دارو هام توی دستش بود.

آشور-زهرها بود، دارو هاتو آورد.

نگاهش نمی کردم، به سمت در رفتم، کاووس بس بود، درس عبرت بود اصلا، قبل اینکه به در برسم خودش به در تکیه داد، بدون اینکه نگاش کنم گفت:

آشور-میری میشنی غذا تو میخوری باید دارو بخوری.

-میخوام برم پایین با بقیه غذا بخورم.

آشور-تو تا وقتی برای من تعریف نکردی چیشده جایی نمیری.

«بهش نگاه کردم:» برا چی باید برات توضیح....

سرشو با صورت جدی و جذبه اش جلو آورد که باعث شد یه قدم به عقب برم و حرفمو قورت بدم. عصبی شده بودم یاد کاووس توی مغزم بود و داشت کلافه ام میکرد. دست سالممو به سرم گرفتم و ازش رو برگردوندم و آشور با لحن کوبنده ای گفت:

-جلوی شرکت تصادف کردی، فردا خوره میشم می افتم به جون هرکسی که حتی یک بار از جلوی در اون شرکت رد شده...

برگشتم با وحشت بهش نگاه کردم، صورتش قرمز شده بود، چه چهره ی ترسناکی داشت!!!!

آشور-وای به حالت بگن و بشنوم اونجا تصادف نشده....

«برگشت و خواست بره که با هول صدایش کردم:» آشور؟

دستش روی دستگیره در موند و توی جاش ایستاد و با بغض و گریه گفتم:

-تصادف نبود...نبود.....

فقط گردنش به سمتم برگشت و نیم رخشو میدیدم، نگاه به خون نشسته اش از جلوی شونه اش

به سمتم بود. چی گفتی؟ تنم یخ کرد، چی گفتی سمر؟ کاووس میکشه، حالا میخوای چیکار

کنی؟ به سمت تختم رفتم و لبه ی تخت نشستم و بیچاره وار نگاش کردم. به سمتم برگشت و

چشماشو ریز کرد و منتظر بهم خیره شده بود. به گوشه کنار زمین نگاه کردم. چی بگم؟ چی بگم؟ قاتل میشه، قاتل میشه میدونم. یوسفو سر هیچ و پوچ زد، خم و راستش کرد. حالا کاووسُ میخواد چیکار کنه؟

—خودم...خودمو پرت کردم....

رنگش از سرخی رد شد، ابروهاش درهم گره خورد و سرشو گیج تگون داد:

آشور-یعنی چی خودمو پرت کردم؟

—نمی.....نمی خوامت.

این بی رحم ترین جمله ای بود که میتونستم بگم.

آشورو دیدم که شبیه یه برج مستحکم فرو ریخت، اینو از رنگ و روش میشد فهمید، رنگش زرد شد؛ رگای کنار گردنش متورم شده بود، قلبم داشت از دهنم بیرون میزد. اگر فریاد میزد فریادش شبیه سونامی عمل میکرد، اتاقو روی سرم خراب میکرد، بهش گفتم خودمو پرت کردم که باهات ازدواج نکنم، اینو گفتم؛ اینو گفتم.... ولی حتما اینو میفهمه که کجا پرت کردم که فقط بدنم کوفته شده و کتفم در رفته،چشماش شبیه دریای طوفانی بود، دریایی که آسمونش سرخه و آبی آتش خروشان و مواجه.

فکش از حرص میلرزید، قفسه ی سینه اش از خشم خس خس میکرد. جای کاووس منو میکشه؟!!! با تموم قدرت توی مشتش که کنار پاش گره زده بود به در اتاق کوبید. از ترس جیغ زدم و سرمو پایین آوردم و با دست سالمم روی سرمو حفاظ کردم، سریع درو باز کرد و گذاشت رفت،سرمو بالا آوردم و به در نگاه کردم،مشتش وسط در اتاقو سوراخ کرده بود، صدای همهمه میومد؛ یه عده منو صدا میکردن و یه عده آشور.

بابا و یوسف درحالی که نفس نفس میزدن و معلوم بود که پله ها رو دویدن وحشت زده جلوی در اتاق اومدن و شوکه به من نگاه میکردن. خوبه چادر روی سرمه، بقیه هم بالا اومدن.

بابا-چیشد؟ سمر؟

با بغض به بابا نگاه کردم و سامان گفت:

چی گفتی؟

من چیزی نگفتم.

اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت. سامان با حرص در حالی که میرفت گفت:

فقط تو میتونی انقدر عصبانیش کنی که درو سوراخ و دستشو زخمی کنه...تو!

با گریه به بابا و یوسف که نگران بهم خیره شده بودن نگاه کردم.

من کاری نکردم؛ چیزی نگفتم.

«عمه شو که گفت:» پس...پس چرا....چرا....

به مارال نگاه کردم، مارال هم به زهرا نگاه کرد.

زهرا-شاید یکی بهش تلفن کرده و عصبی شده؛ آره سمر؟

یوسف-بهتره بعدا حرف بزنیم؛ الان وقت خوبی نیست.

عمو بورانو دیدم که از اخم صورتش مچاله شده بود و باخشم به زمین نگاه میکرد، زن عمو آمنه نگران گفت:

-آقا بوران بیا بریم دنبالش؛ کجا رفت؟ دستش خون میومد.

نگران به مارال و زهرا نگاه کردم. زهرا سرشو به طرفین تگون داد و پرسشگرا بهم خیره شد.

عمه-مارال یه لیوان آب براش بیار.

عمو بوران-جهانگیر ما میریم بعدا حرف میزنیم.

عمو بوران و زن عمو آمنه رفتن و من فقط گریه میکردم، چرا اینطوری کرد؟!!!! مردا که بیرون رفتن عمه گفت:

-بگو ببینم چیشده.

به عمه با همون بغض نگاه کردم و عمه سرشو به تایید اینکه حرف بزنم تگون داد.

-گفتم نمیخوامت.

«عمه به گونه اش چنگ زد:» خاک بر سر من! برگشتی به خودش گفتی؟ دختر مگه عقل تو پوچ شده؟

مارال-زهره خانم تحویل بگیر! دیدی؟ اینطوری میشه.

منیژه-چیشده مگه؟

مارال-زهره به سمر گفت بگو نمیخوام، مصمم شو، فلان شو، طرف آشوره!!! خوبه اون لگدی که به یوسف زد به سمر نزد وگرنه الان دو تا سمر داشتیم که از وسط دو نیم شده بود.

زن عمو منیژه با ترس گفت:

-یوسفو زد؟ یوسف منو؟ کجا؟!!!

عمه-مارال! چه زدنی زن داداش؟ شوخی میکردن.

زهره-نمی خواش، مگه زوریه؟

عمه-زهره! عمه تو میخوای بین دوتا برادر جنگ بشه؟! سمر بیست و دوساله نامزد آشورا

زهره-عمه! ما دخترا عقل داریم چرا باید تسلیم نظر بزرگترا بشیم؟

مارال-چطوره با دخترای فامیل تظاهرات راه بندازیم و شعار بدیم "مرگ بر دیکتاتور فامیل"

«زهره شاکی گفت:» چرا مسخره بازی درمیاری؟ جز اون دخترا تو هم هستی، تو نمیخوای خودت برای زندگیت تصمیم بگیری؟ اصلا شاید یکیمون هیچ وقت نخواست ازدواج کنه.

منیژه-زهره! دخترم الان چه وقت این حرفاست؟

«مارال با حالت تمسخر گفت:» دینت کامل نمیشه.

«زهره با حرص گفت:» انقدر مسخره نکن که تورو هم بدن به دیوونه شماره دو.

«عمه با چشمای گرد گفت:» دیوونه شماره دو کیه؟

مارال-سامان!

«عمه اخم کرد:» آفرین! باریک الله به شما دخترا.

منیژه-جای این حرفا که دین خدا رو وسط حرفاتون مسخره میکنید؛ چاره اندیشی کنید، آشور گذاشته رفته.

والای حالا چطوری بگم برای اینکه قضیه تصادفو ماست مالی کنم این حرف از دهنم پریده،البته حرفم دور از واقعیت نبوده.

زهر-رفت که رفت، دو روز زانوی غم بغلشه و بعدش فراموش میکنه.

مارال-زن دایی؟ به زهرا وعده وعیدی دادید؟

زهرا-مارال؟ من از تو تعجب میکنم، تو ازما بزرگتری، دختر مستقلی هستی، چرا تن به خواسته آبا و اجدادی میدی؟

عمه-یعنی چی؟ زهرا خانوم تو مگه نمیدونی مردم بیرون چطورین؟ حداقل بچه های ما زیر چشممون بزرگ شدن میدونیم سر چه سفره ای بودن و زیر سایه ی کی قد کشیدن، آدم مگه بچه های گلشو به مردم میده که حیف بشن؟

زهرا-عمه شما دیگه با این موضوع مخالفت نکن.

مارال-بله بله مخالفت نکن، چون تو خودت مامان خانم با پسر خاله ای ازدواج کردی که ده ساله متارکه کردی.

«با حرص به زهرا نگاه کرد و ادامه داد:» حق حرف زدن نداری.

عمه دست راست مشت شده اشو به حالت عمودی جلوی دهنش گرفت و گفت:

-عه عه!!!! نسل شما حیا رو خوردید دنبال آبروید؟

مارال و زهرا با نگاه همدیگرو تهدید میکردن،من بی صدا با بغضی که از سر جریان کاووس داشتم نگاشون میکردم.

منیژه-برای چی تو هرچی دخالت میکنید؟ شما هرچقدرم تحصیل کرده و مستقل باشید بازم پدر و مادرتون بهتر صلاح شمارو میدونن.

«زهره به مادرش نگاه کرد:» پس چرا خدا به ما عقل داد؟

منیژه- شما مو میبینید و بزرگتر پیچش مو.

زهره- همه میدونیم آشور اخلاقش مزخرفه، چرا سمر باید به خواسته ی عمو بوران تن بده؟

زن عمو چشماشو برای زهره براق کرد و گفت:

-زهره به ما ربطی نداره، هرکی مسئول زندگی بچه ی خودشه بیا بریم، آرنج زهره رو گرفت و زهره

رو که داشت غر میزد از اتاق بیرون برد، عمه چپ چپ به مارال نگاه کرد و گفت:

-بی حیا.

مارال- من بی حیام؟ زهره است که میگه اگر ازدواج فامیلی خوب بود الان بابات پشتون بود.

«عمه با اخم و حرص گفت:» حالا دیگه تو و زهره عالم کل شدید؟

مارال با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-مگه من میگم؟ میگم زهره میگه من که طرف شمام.

عمه با اخم نگاه از مارال گرفت و به من خیره شد.

عمه- فکر کردی پسره علاف توه؟ چهارسال قبل اومدن و تا پای بله برون رفتن رسید با گریه و زاری و

هق هق به بابات گفتی درس بخونم و همین آشور بود که گفت عمو درس بخونه، آشور بود یادت

رفته؟ نداشت کسی جلوی خواسته اتو بگیره، بابات که میگفت خونه ی خودت درس بخونه آشور

گفت صبر میکنم، اینه دستمزدش؟ افتادی شهرستان بابات گفت شهرستان نمیشه، راه دور درس

خوندن نمیشه اما آشور اومد گفت آزاد درس بخونه، جلوتر از بابات برای پیشرفت تو حرف میزد.

«به جای مشت آشور که روی در بود اشاره کرد و ادامه داد:» این جواب محبتشه؟ باید از راه

دبیرستان میگرفت میبردنت؟

با چشمای خیس به مارال نگاه کردم و مارال ناراحت روی صندلی نشست.

-چرا منو باید انتخاب کنند؟

عمه-سمر این آتیشی که به پا کردی عاقبت نداره، داداش بورانو به جون جهان میندازی، میدونی که دین و ایمون بوران آشوره و دین و ایمون این فامیل بورانه.
عمه از اتاق بیرون رفت و مارال اومد منو به آغوش کشید.
-مارال؟

«نگام کرد و گفتم:» فهمیده تصادف نیست، از ترسم گفتم خودمو پرت کردم گفت برای چی گفتم برای اینکه نمیخوامت.

مارال شوکه بدون پلک زدن نگاه میکرد.

مارال-دیوونه ای؟

-دروغ نگفتم؛ نمیخوام.

مارال-اگر نمیخوای هم باید به دایی جهان بگی که بزرگترا این حرفا رو بزنند.

-مگه به حرف ما اهمیتی میدن؟

مارال-مسئله اینه که آشور بنا بر سنت ها نیست که تورو میخواد، آشور دوستت داره! ببین.

«به در اشاره کرد:» این در برای خواست دله نه اجبار باباش یا رسم و رسوم اجدادی.

-من نمیخوام، تو میدونی.

مارال-میدونم ولی همه رو راضی کنی آشور راضی نمیشه.

نا امیدبه مارال نگاه کردم.

مارال-به مامانم نگو سر چی به آشور گفتی نمیخوامت، حتی به زهرا هم نگو.

ظرف غذامو از روی پا تختی برداشت:

مارال-یکم غذا بخور.

-الان چیزی از گلوم پایین نمیره.

«بابا از پایین صدا زد:» سمر؟ سمر؟

با تردید به مارال نگاه کردم و سرشو تکون داد.

مارال-مامانم گفته.

بابا در اتاقو باز کرد و گفت:

-سرت صدمه دیده؟

یکه خورده به بابا نگاه کردم.

بابا-این حرفا چیه به آشور گفتی؟

به عمه که پشت سر بابا بود نگاه کردم، عمه سرشو به طرفین تکون داد و بابا با عصبانیتی که

کنترلش میکرد گفت:

-سمر! نفرستادمت دانشگاه که بعد چهارسال منو روسیاه آشور و برادرم کنی، تخمِ نخواستنو از

دهنت بنداز.

-بابا....

«بلند گفت:» بحث نکن سمر!

«با بغض گفتم:» نمیخواهی من خوشحال باشم؟

بابا-تو کنار آشور خوشبخت میشی، آشور هیچ ایرادی نداره؛ تو یه ایراد ازش بگو؟ تو کل فامیل

تکه.

-تکه یا شما تک میبینید؟ آشور بداخلاقه، بی رحمه، از اخلاقش خوشم نمیاد، از ظاهرش و تیپش

خوشم نمیاد؛ امروز توی بیمارستان یوسف رو زد.

بابا برگشت یکه خورده به عمه نگاه کرد:

-زد؟! برای چی؟

عمه-نه شوخی....

«شاکي گفتم:» عمه! چرا دروغ ميگي؟ زدش.

بابا-چرا زد؟

-ديوونه است ديگه، ديوونه است.

عمه - يوسف هم يقه اشو گرفت.

بابا-يوسف؟ يوسف براي چي؟

مارال-آشور گفت آدم بايد حواسش به مالش باشه بعد با يوسف دست به يقه شدن.

«بابا شاکي گفت:» دستش درد نكنه.

يکه خورده به مارال نگاه کردم.

بابا-يوسف بي جا کرد يقه اشو گرفت، مگه حرف بدی زده؟ حقشه!

-بابا ميشنوي من چي ميگم؟

عمه-يوسف براي چي يقه اشو گرفت؟

-وايسته نگاهش كنه؟ تازه يوسف نزدش، آشور با لگد توي پاش كوبيد بعد هم سر يوسفو به تشك تخت چسبوند.

بابا-يوسف اونجا چيكار ميكرد؟ جلوتر از من و بوران اومده كه چي؟

با چشماي گرد به بابا نگاه کردم و عمه سرشو به طرفين تكون داد. صدای مسيچ گوشيم اومد و مارال كه طرف ميز بود به سمت گوشيم سر ك كشيد، اول با تعجب نگاه ميكرد و بعد سريع گوشيمو برداشت و به صفحه اش نگاه کرد، بلند شدم گوشيمو ازش گرفتم و به صفحه نگاه کردم و ديدم يوسف نوشته:

-خوبي؟ نگرانت شدم.

به مارال با ترديد و گنگي نگاه کردم و عمه گفت:

-كي بود؟

گوشیمو پایین تر گرفتم و سریع پشتم بردم:

-هیچی! چیزه....زهره بود فحش داد.

عمه-غلط کرد، دختره بی ادب بی حیا.

بابا به عمه نگاه کرد و عمه ادامه داد:

-برگشته به اینا گفته اگر ازدواج فامیلی خوب بود الان عمو بیژن پیش عمه فریبا بود، دیگه حالا

زهره خانم مصلحت نشونمون میده؟

«بابا با اخم گفت:» با داداش خسرو حرف میزنم؛ انگار دیگه کنترلی روی دختر و پسرش نداره.

«مارال زیر لب گفت:» بیا لنگ اونارو وسط آوردی برای ماجرای که ازش بیخبرن.

بابا با اخم سرتاپامو نگاه کرد:

-غذا و داروهاتو بخور.

بابا و عمه بیرون رفتن و مارال با هیجان گفت:

-یه،این چی میگه؟

«به گوشیم اشاره کرد و با تردید گفت:» نکنه....نکنه یوسف هم...

-یوسف هم چی؟

مارال-میگم نکنه یوسف هم دوستت داره.

-یه سوال ساده پرسیده!

مارال-نگرانتم چی؟ اون ابراز احساساتی که بعد سوال کرده چیه؟

-رفتن؟

مارال-آره رفتن دیگه، از پایین که مسیج نمیده؛ جواب بده.

-ولش کن.

مارال-از نگرانی سر به بیابون نزاره.

خندید و با اخم از ناراحتی گفتم:

-مارال واقعا خنده ات میگیره؟ ببین چه اوضاعی شده.

«مارال شونه بالا داد:» ما چطور نفهمیدیم که آشور چرا یقه ی یوسفو گرفت، شایدم باید بگم یوسف یقه ی آشورو گرفت.

به مارال خیره نگاه کردم و مارال دقیق تر نگام کرد:

-کنه خبر داری؟

-از چی؟

مارال-از یوسف.

-مارال تو تقصیر نداری ها، چون الان نمیدونی حال من چیه! صبح یه عوضی در لباس یه آدم متشخص و موجه بهم دست درازی کرده و من نتونستم از خودم دفاع کنم، میدونی حالم چیه؟ شبیه یه آدمیه که دهنشو دوختن و در برابر حقش سکوت کرده، از خودم عصبانیم! از اقبالم از اینکه به آشور مجبورم میکنند، از اینکه بابام ممکنه با برادرش دربیفته ناراحتم!!! الان شبیه یه کوه دردم.

مارال با ناراحتی نگام کرد. از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و منو به آغوشش کشید:

مارال-میدونم، ببخشید.

هفده روز بود که آشور رفته بود و کسی نمیدونست کجاست، نه شمال بود و نه دوستی داشت که بخوان از اون سراغشو بگیرن، گوشیش هم خاموش بود، عمو بوران داشت دیوونه میشد و زن عمو آمنه هم داشت دق میکرد، انگار آشور مرده بود، همه عزا گرفته بودن، به بابا کارد میزدی خونش در نمی اومد، خیلی خودشو کنترل میکرد که بهم حرفی نزنه، عمه هم عذاب وجدان گرفته بود و میگفت: "تورو من تربیت کردم؛ چه کم کاری کردم که تو انقدر بی رحم شدی؟"

کم کم حتی منم نگرانش شده بودم؛ نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ هر وقت هر جا میرفت حداقل عمو اینا خبر داشتن و تو سال های اخیر به من زنگ میزد اما توی این هفته روز از وقتی از خونه امون رفته دیگه خبری ازش نبود، نه توی شرکت و نه توی باشگاهش کسی ازش خبری نداشت... سامان شبیه ردیاب شده بود، یوسف میگفت داره همه جارو دنبال آشور میگرده.

از اون شب که دیگه جواب مسیح یوسف رو نداده بودم دیگه بهم مسیح نداده بود. میدونستم به خاطر اون شرایط بلبشو اون مسیحو برام فرستاده بود.

اون روز توی دانشگاه؛ سر کلاس نشسته بودم، حالم بعد از دوهفته و نیم خیلی بهتر شده بود، با اینکه اون روز لعنتی توی شرکت و کاووس هر روز جلوی چشمم بود ولی سعی میکردم با وضعیت پیش اومده همه چیو توی سرم هندل کنم. سر کلاس به گوشیم نگاه کردم، آشور کجاست؟ اگر بلایی سرش بیاد همه از چشم من میبینند.

به اسمش روی گوشی نگاه کردم جای آشور به اسم "ashob" سیوش کرده بودم. چه آشوبی به پا کردی آشور! توی این هفته روز همش به خودم گفتم آشور عادت به رفتن داره و میاد اما هیچ وقت اینطوری نرفته بود، نگران به پنجره نگاه کردم. نکنه یه وقت کاری کنه! یه وقت تصادف کرده باشه بعد عمو منو میکشه، سامان دو هفته است درس و کارو ول کرده و داره شهرهای شمالو در به در دنبال آشور میگرده.

ویبره مسیح گوشیم اومد و شونه ام از تکون گوشی پرید به گوشیم نگاه کردم و دیدم سامان نوشته:

-سمر! برادرمو پیدا نمیکنم.

از جام بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم. شماره ی سامانو گرفتم و با اولین بوق جواب داد، نگران گفتم:

-سامان؟

سامان-مادرم داره دق میکنه سمر.

زد زیر گریه، دلم هزار تیکه شد، صدای خفه ی گریه اشو شنیدم و با همون حال گفت:

-بهش زنگ بزن سمر، تورو خدا بهش زنگ بزن، اگر یه وقت گوشیشو روشن کنه و شماره ی تورو ببینه حداقل میفهمیم حالش خوبه چون به تو زنگ میزنه تا بدونه چرا زنگ زدی، سمر؟ سمر؟
-بله؟

سامان-سمر مادرم حالش بده، آشورو پیدا نمیکنیم.

-زنگ میزنم، زنگ میزنم.

«آروم و کوتاه گفت:» ممنون.

گوشی رو قطع کرد و به گوشیم خیره شدم. گوشیش هفده روزه خاموشه، اگر جواب بده چی بگم؟! چی بگی؟ خب معلومه نگرانش شدیم، مادرش حالش بده، بابا دیشب گفت: "عمو بوران یک هفته است انبار نرفته، داداش داره از نگرانی دیوونه میشه، اگر آشور پیداش نشه من چطوری تو روی داداشم نگاه کنم؟" انگشتمو رو شماره ی آشور گذاشتم و سکوت محض اونور خط بود، همه ی وجودم گوش شده بود و حتی چشم هامم جای دیدن، میشنیدن که چه صدایی از اون ور خط میاد، نفسمو توی سینه ام حبس کرده بودم. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد." ناامید نفسمو فوت کردم.

-سمر؟

قلبم هری ریخت، برگشتم دیدم کاووس پشت سرم ایستاده، با چشمای خیره نگاش کردم، قلبم از جا کنده شد و یاد اون لحظه افتادم، تنم یخ کرد، عقب عقب رفتم، دستام میلرزیدن، صدام توی گوش خودم پیچید: "خودمو پرت کردم چون نمیخوامت."

چشمام کاووس تار میدید، پشتم به در کلاس خورده، سریع برگشتم و در کلاسو باز کردم و داخل پریدم و درو بستم. استادم با تعجب بهم نگاه میکرد، تنم از داخل میلرزید، عرق سرد روی پشتم نشسته بود. استادم که یه خانم پخته بود از جاش بلند شد، دست لرزونمو به زور بالا آورد و آب دهنمو قورت دادم تا گلوی خشکم کمی تر بشه.

استاد-حالت خوبه؟!

سری تکنون دادم و خیلی تند به سمت صندلیم رفتم، هم کلاسی هام متعجب نگام میکردن، روی صندلیم نشستم و کیفمو بغلم گرفتم، تو دانشگاهه، ازش میترسم.... باید زنگ بزnm یکی دنبالم بیاد، بابا...نه... نه... به یوسف زنگ میزنم، سریع به یوسف مسیج دادم:

-یوسف سلام؛ میشه لطفا بیای دانشگاه دنبالم ؟

مسیجو فرستادم و به خودم نهیب زدم، الان سوءتعبیر بشه چی؟ تو هیچ وقت از یوسف نخواستی باهات هیچ جا همراه بشه الان یهو بیاد دنبالم؟یوسف جواب داد:

-حتما؛ کلاست ساعت چند تموم میشه؟

نگاه کن حتی جواب سلامتتم نداده انقدر که با عجله جواب نوشته،شاید سلاممو ندیده! چرا نپرسید برای چی باید پیام دنبالت؟ نباید بهش پیام میدادی، دلم به شور افتاد. حالا بزار دنبالم بیاد میگم مزاحم دارم،یه چیزی میگم، از همون چیزا که به آشور گفتمی و رفت گم و گور شد؟ براش نوشتم:

-یک ساعت دیگه.

یوسف-باشه یک ساعت دیگه اونجام.

کاش به مارال زنگ میزد، مارال سرِ کاره، وای خدا....

استاد-ساواشیب؟

«سر بلند کردم و استاد گفت:» حالت خوبه؟ اگر میخوای بری مشکلی نیست.

«با هول و تردید گفتم:» نه نه استاد خوبم.

استاد با سکوت چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد به سمت تخته برگشت، همه ی حواسم بین کاووس و آشور و یوسف پرت شده بود،نمیفهمیدم چی درس میده؟ چی میگه؟ کلاس چی هست؟ من حضورِ غایب داشتم. چهل و پنج دقیقه از مسیجم گذشته بود که یوسف نوشت:

-من پایینم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم، با چشمم دنبال یه پرشیای مشکی بودم، دیدمش که از ماشین پیاده شد، یه شلوار تیره با پیرهن مردونه ی روشن پوشیده بود، پیاده شد و به ماشین تکیه داد، حداقل اینکه خیالم بابت حضور کاووس راحت شده بود، حالا به یوسف چه توضیحی بدم؟ تورو خدا سمر فقط خراب نکن.

کلاسم که تموم شد یکم صبر کردم و تا چندتا از همکلاسی هام بیرون برن و من همراه اونا توی شلوغی سالن بیرون برم تا یه وقت کاووس منو تنها گیر نیاره، سرمو به زیر انداخته بودم و چادر عربیم رو جمع کردم و تند تند از پله ها پایین رفتم، خدایا کاووس نباشه.

قلبم تند تند می کوبید، دلم میخواد از اونایی باشم که وقتی یه مرد بهش حرف میزنه طرفو میشوره و کنار میزاره ولی من اینطوری نیستم، من از دست درازی اون ترسیدم؛ از قباحتش میترسم، من اینطوری بار اومدم. منو همیشه از غریبه ها ترسوندن، من میتونم با سامان بخندم چون بابا همیشه میگفت: "فامیل بهت آسیب نمیرسونه." میتونم به یوسف اعتماد کنم چون بابا منو از همه ترسونده از دزد، از مردایی که فریب میدن، از وقتایی که بدونه یکی مزاحمه و باهاش دعوا راه انداخته. به من یاد نداده تا از حقم دفاع کنم، یاد نداده محکم باشم، نگفته ممکنه یه روز یه مرد کنارت نباشه و من چطوری گارد بگیرم و نزارم بهم آسیب برسونه.

از در ورودی دانشگاه بیرون اومدم، یوسف تا منو دید از تکیه خارج شد و لبخند گرمی بهم زد، مضطرب نگاش میکردم آشور این اطراف نباشه! الان باید فکر اینو بکنی؟ مستاصل تر به دوروبر نگاه کردم و چشمم دنبال یه 207 نوک مدادی اسپرت بود.... جلوی دانشگاه خیلی شلوغ بود، دقت کن، دقت کن.... یوسف میکشه ها.... میگه گفتم منو نمیخوای که با یوسف قرار بزاری؟

بی عقل! بی عقل خب به بابا زنگ میزدی میگفتی دل درد دارم دنبال میومد، نگران میشد!!!! به عمه زنگ میزدی وای عمه اینبار صاف میره کف دست بابا میزاره.

یوسف-سمر؟

«یوسف نگران جلو اومد:» خوبی؟!

به یوسف نگاه میکردم، چشمای سبز عسلی تیره اش دلوپسیشو بهم اعلام میکرد، ته ریشی که گذاشته بود از همیشه بلندتر بود، لبخندی زد و گفت:

یوسف-سمر خوبی؟! میخوای دکتر ببرمت؟

-نه! سلام!

یوسف-سلام! دنبال چی میگردی؟

-گفتم....یه وقت آشور اینجا نباشه.

با سکوت نگاهم کرد و قرنیه ی چشماش پرسشگرا توی حدقه ی نگاهم میچرخید.

-نمیخوام دعوا بشه.

یوسف-برای چی دعوا بشه؟

-مثل بیمارستان.

یوسف-نگران نباش؛ آشور اینجا نیست.

-از کجا میدونی؟

یوسف-چون من بیست دقیقه است که اینجا؛ اگر بود تا حالا جلو میومد.

دوباره لبخندی زد و ادامه داد:

-بیا سوارشو، رنگت چرا انقدر پریده؟ ازش میترسی؟ من اون روز توی بیمارستان نخواستم تو

وضعیت تو جوابشو بدم وگرنه نمیتونست منو بگیره بزنه.

توروخدا اینو!!! اون لگدی که توی پات زد به قول مارال تاندون های پای ما قطع شد. دستشو تا

کجا پشتش غلاف کرده بود چطوری میزدی؟ تو مسابقات یک بار یه جوری حریفو زد که از

مسابقه اخراج شد، نه که خطا بزنه اما ضرب دستش وحشتناک بود، حالا یوسف هم چه غلو

میکنه، یوسف در ماشینو برام باز کرد و به گوشیم نگاه کردم، نه پیامی اومده و نه زنگی خورده، باز

از پنجره به اطراف نگاه کردم، یوسف هم داخل ماشین نشست و گفت:

-دیگه کلاس نداری؟ یا عصر داری؟

-نه ندارم؛ میگم ببخشید گفتم بیای.

«لبخندی زد و درحالی که ماشینو روشن میکرد گفت:» خوشحالم کردی.

فکر کنم گاوت زاییده، زاییده؟! دو قلو، چرا اینطوری میگه؟ حالا شاید منظورش این نیست، اگر سامان بود اینو میگفت؟ نه سامان اول بسم الله میگفت چیزی شده؟!!!!! براش توضیح بده یه وقت حرف مارال درست درنیادا!

-راستش موقع اومدن به دانشگاه یکی دنبالم راه افتاده بود، گفتم حالا دوباره موقع برگشت نبینمش، اگرم هست ببینه یکی دنبالم میاد تا بره، به بابا هم....

بهش نگاه کردم، خیلی عادی رانندگی میکردم و به حرفام گوش میداد، چقدر منطقی، منطقی؟!!!!! دسم این منطقی بودنه؟

یوسف-خوب کردی به عمو نگفتی، دیگه توی این وضعیتی که آشور ساخته بهتره نگران تو نباشه.

«بهم نگاه کرد:» هر وقت به من بگی میام دنبالت، اگر بخوای میام میبرمت دانشگاه و برمیگردونمت، اینطوری کسی جرات نداره مزاحمت بشه.

-خیلی ممنون، نه لازم نیست امروزم شرمنده ات شدم.

«اخم تصنعی کرد:» سمر من غریبه ام؟! این چه مدل حرف زدنه؟ میدونی تو چقدر مهمی؟ اگر اون سر شهر هم بودم سر یک ساعت میومدم.

«به زور لبخند زد:» ممنون.

دست به سینه شدم و کف دست راستمو به گونه ام چسبوندم و به بیرون خیره شدم. واویل، این حرفاش بو میده، دخترا اینو سریع میفهمند!

یوسف-ساعت دوئه، میخوای بریم یه جا ناهار بخوریم؟

-چی؟!!!!!

یا خدا!!!! طبیعی بابا پسرعموته دیگه، آخه چرا قبلا اینطوری نبوده؟ مثلاً مارالو تاحالا دعوت کرده؟
با عجله جواب دادم:

-عمه منتظرمه، بریم خونه ناهار بخوریم.

«لبخندی زد و گفت:» باشه؛ هنوز نگران آشوری؟!!!

-آشور!!!

به گوشیم نگاه کردم و آرومتر گفتم:

-سامان زنگ زد، حالش خوب نبود، گریه میکرد، دلم خیلی سوخت، میگفت آشورو پیدا نمیکنم
مادر داره دق میکنه، تقصیر منه.

یوسف-این چه حرفیه؟!!! آشور با این کارا داره جلب توجه میکنه میخواد زهر چشم بگیره.

-آشور میرفت ولی همه میدونستن که کجاست.

یوسف-واسه همین میگم داره جلب توجه میکنه، میخواد همه رو نگران کنه به جون تو بندازه که
مجبور بشی باهاش ازدواج کنی.

«ناامید به بیرون نگاه کردم:» این کارا رو هم نکنه مجبورم.

یوسف-تو نخوای کسی نمیتونه وادارت کنه.

«به یوسف نگاه کردم:» داداش زهرایی دیگه!!!! شما دوتا نشون شده ی کسی نیستید برای همین
براتون راحت.

یوسف-وقتی تو اینطوری میگی معلومه که مجبورت میکنند چون تو تسلیم هستی.

-اگر من با آشور ازدواج نکنم؛ بابا و عمو بوران به اختلاف میفتند.

یوسف-یعنی برادریشون به جواب آره یا نه تو به آشور بستگی داره؟

«به گوشیم نگاه کردم:» میدونی که عمو بوران خدای دوم باباهامونه.

یوسف-من دارم میگم تو نباید تسلیم بشی.

-اگر آشور بلایی سرش بیاد چی؟

«یوسف زد زیر خنده:» تو فکر کردی آشور عاشق سینه چاکه؟ آشور فقط یه خودخواهه که میخواد حرفش به کرسی بشینه.

«به یوسف نگاه کردم و ادامه داد:» چون همه رو بنده ی خودش بکنه؛ نمیبینی عمو بوران چطوری در مقابل کاراش سکوت میکنه.

به بیرون خیره شدم، آره آشور خودخواهه. همه رو بنده ی خودش میبینه... پس چرا این همه وقت هیچ خطایی نکرده؟ تو از کجا میدونی شاید دوست دختر هم داشته، آشور هم خیلی باهوشه و هم خیلی خاص و هم قیافه اش خیلی خوبه چرا باید پای تو باشه؟ اون مستی که تو در اتاقم زد تمام معادلاتمو بهم میریزه، به گوشی نگاه کردم و یاد سامان افتادم، یه جوری با لحن ملتمسانه زنگ زد و گفت به آشور زنگ بزنم چون اگه شماره منو ببینه حتما با من تماس میگیره، چه اهمیتی داره؟ من دوست ندارم باهاش ازدواج کنم، اصلا الان دوست ندارم ازدواج کنم؛ چرا یوسف داره زیر آبشو میزنه؟!!

یوسف-این رسم مسخره باید یه جا قیچی بشه.

«بهش نگاه کردم و گفتم:» منظورم این اجباره، اگر دو نفر همدیگه رو دوست دارن که خوبه مهم نیست غریبه یا فامیل ولی این اجباره خوب نیست.

-عمو خسرو هم بالاخره شمارو وادار به ازدواج فامیلی میکنه.

یوسف-نه هر کسی! کسی که من یا زهرا انتخاب کنیم.

«پوزخندی زدم:» کاش منم برادر داشتم تا پشتم باشه.

نیم نگاهی بهم کرد:

یوسف-من پشتتم ولی خودتم نباید تسلیم بشی.

«بهش نگاه کردم سریع گفتم:» نه نه نمیخوام شر بشه، نمیخوام نفاق بیفته.

یوسف-از چی میترسی؟ از قهر عمو بوران؟ اصلا قهر کنه هوم؟ چی عوض میشه؟

-بابام چی یوسف؟ بابام جونش به عمو بوران وصله.

یوسف-اشتباه میکنه؛ تورو قربونی خواسته برادرش میکنه؟ تو حق انتخاب داری! اکی از فامیل باید ازدواج کنی چون به غریبه ها اعتماد ندارن؛ باشه ولی کسی که تو انتخاب کنی.

سمر! دیدی گفتم بو میاد! بوشم اصلا خوب نیست، بوی دعوا میاد، به خونه رسیدیم و همزمان بابا هم رسید، متعجب نگامون کرد و هول شده گفتم:

-یوسف توی راه....

یوسف-من رفتم دنبالش عمو...

برگشتم و متعجب به یوسف نگاه کردم.

بابا-خیره! تو چرا رفتی عمو جان؟

یوسف-مشکلیه دنبال ناموسم برم؟

«بابا با چهره متفکر و جدیش گفت:» نه عمو جان مشکلی نیست ولی دیگه زحمت نکش.

یوسف-ناراحت میشید؟

بابا عمیق و عاصی شده نفسی کشید و گفت:

-میدونی که آشور حساسه.

یوسف-شما صاحب اختیارش هستید.

انگار سطل آب سرد روی سرم ریختن، این چی میگه؟!!!! بابا خیره شده با چشمای برزخی به یوسف نگاه کرد.

بابا-بر منکرش لعنت ولی این دختر اسم روشه.

یوسف-عمو من کوچیکتر از این حرفام ولی شما یه رفتاری میکنید انگار سمر عقد آشور شده؛

آشور هم شما و عمو بورانو بازیچه ی خودش کرده، الان دو سه هفته است کجاست؟ قهر کرده؟

همه رو زابراه کرده که چپو ثابت کنه؟ شمارو بترسونه؟ که اگر حرف روی حرفش بزنی خودشو نیستو نابود میکنه؟

صورت بابا سرخ و عصبی شد، با هول آرنج بابارو گرفتم و بابا با حرص گفت:

-رفتی دنبال دختر من و این حرفارو زیر گوشش خوندی که زبونش برای حرمت من و داداشم دراز بشه؟ جای آشورو خالی دیدی؟ این دختریو یا به آشور میدم یا توی همین خونه نگهش میدارم و تمام!

بابا مچ دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت خونه برد، برگشتم به یوسف نگاه کردم که با اخم و تعصب از حرف بابا بهمون خیره شده بود، بابا زیرلب با حرص و غضب گفت:

-میخواهی آبروی منو ببری؟ یوسف از کجا اومد؟

«با تعجب گفتم:» بابا!!!!

ایستادم و به جبر هم بابا ایستاد و با اخم نگام کرد.

-چرا اینطوری بهش گفتی؟ یوسف همون نسبتی رو باهام داره که آشور و سامان دارن، مگه عمو خسرو برادرت نیست؟ مگه نه که یوسف پسر....

«بابا تشر و محکم و گفت:» یوسف پسرعموته، پسرعمویی که آشور روش حساسه.

-شما از کجا میدونی که آشور روش حساسه؟!!!

بابا-اگر حساس نبود که توی بیمارستان نمیزدش، اگر آشور تورو با یوسف ببینه چه فکر میکنه؟ فکر میکنه بهش گفتی نمیخواهت و بین تو و یوسف حتما چیزی هست که نامزدتو پس میزنی و یوسف دنبال میاد.

با چشمای مستاصل و پریشون به بابا نگاه کردم:

-بابا؟!!!!!! کدوم نامزد؟!!!!

بابا خیره نگام کرد و شاکی گفت:

-دخترم تو شوخیت گرفته؟! میخوای منو سخته بدی؟ میخوای منو پیش برادرم خار و ذلیل کنی؟

-من با آشور ازدواج کنم شمارو سربلند میکنم؟ یعنی درس خوندن و نجیب بودن و سر به راه بودنم هیچ کدوم باعث سربلندی شما نشده؟

بابا بهم نزدیک تر شده و شمرده گفت:

-من قول دادم، به برادر و برادرزاده ام قول دادم، حرف زدیم و قرار گذاشتیم، میخوای منو نابود کنی؟ اونم با پسر یه برادر دیگه ام؟!

«یکه خورده گفتم:» بابا من به یوسف کاری ندارم!!! چرا بهم تهمت میزنید؟

بابا-به تو نمیزنم سمر ولی یوسفو دیدم، دیدم توی چشماش یه سمر بود و یه دنیا!

انگار منو استوپ کرده بودن، همینطوری به بابا نگاه میکردم، شمرده شمرده گفت:

بابا-حتی وقتی هوای این شهر هم واسه جیگر گوشه ی من عوض بشه من میفهمم سمر، میدونی چرا؟ چون من پدرم! پدری که تمام دار و ندار و آرزوش همین یک دختره.

«با رنجش گفتم:» بابا! یوسف برای من مثل برادرمه.

بابا-یوسف چی؟ بعد زنگ میزنی اون دنبالت بیاد؟

-کی گفت من گفتم؟

بابا-یوسف به خودش جرئت نمیده سرشو پایین بندازه دنبال تو بیاد، تو بودی که اجازه دادی تا اینجا پیش بره.

-مگه فامیل من نیست؟ همخون من نیست؟ چرا نباید....

«بلند و عاصی شده گفت:» نامزد داری دختر، نامزدی که یه کاری کردی گذاشته رفته.

-نرفته میخواد با این کارا جلب توجه کنه...

بابا یه جووری انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت سرم عقب رفت و متعجب نگاش کردم.

بابا-این...این حرف یوسف! اینارو توی گوشت خوند؟

با خشم بهم خیره شده بود، چرا حرفای یوسف میگی؟

-مگه دروغ میگم؟ کجا رفته؟ اصلا برای چی رفته؟

بابا-چون بعد اینهمه انتظار بهش گفتمی "نمیخواهم"

«پوزخندی زد:» بچه بازی ها چیه بابا؟! این هندی بازی چیه؟!!

بابا -آشور با همه فرق داره، با یوسف، با سامان، با همه ی اونایی که دورو برت بودن و تو میشناسیشون.

«سری تگون دادم:» آره آره کاش شبیه بقیه بود حداقل منو مجاب میکرد که اگر مورد علاقه ام نیست ولی میتونه خوشبختم کنه.

بابا-من شرفمو به میون میزارم که از آشور بهتر هیچکس نیست.

-اینه آشور شما؟ که با یه حرف بزنه در اتاق منو انقدر...

«با دست اندازه ی سوراخ درو نشون دادم و گفتم:» سوراخ کنه و بزاره بیخبر بره؟ فکر نمیکنه مادرش داره دق میکنه؟ پدرش که جونش به این پسر وصله داره دیوونه میشه؟! بابا من تنها اطمینانی که به آشور ندارم همین، آشور هیچ وقت یه خُلق معین نداره، یه روز ابری یه روز طوفانی یه روز آروم،نمیتونم.... نمیتونم درکش کنم.

بابا-کی این بلا رو سرش آورده؟

«یکه خورده و متعجب گفتم:» من؟!!!!!

گوشی بابا زنگ خورد، بابا به گوشیش نگاه کرد و شاکی گفتم:

-واقعا که بابا!!!

بابا با اخم تماسو باز کرد:

-بله؟!...خب بفرستید انبار چرا به من زنگ زدید؟!!!!!

«به ساعتش نگاه کرد و گفت:» ساعت یک و نیمه الان زنگ زدی میگی حسابم خالیه؟
سرمو به طرفین تکون دادم و به سمت خونه رفتم، تا به در رسیدم عمه درو برام باز کرد.
-سلام.

عمه-چیشده؟

-عمه تورو خدا! از بابا پرس، واقعا دیگه این قضیه منو به ستوه آورده.
به سمت اتاقم رفتم و گوشی رو از جیبم درآوردم دیدم یوسف پیام داده، وسط پله ها ایستادم و
پیامو باز کردم:

یوسف-سمر خوبی؟ عمو جهان حرفی بهت زد؟

«براش نوشتم:» خوبم مشکلی نیست.

پیامو فرستادم و پله هارو ادامه دادم، به در اتاق نرسیده سریع تر از چیزی که فکر میکردم جواب
داد:

یوسف-میخوای با عمو جهان صحبت کنم؟

با تعجب دو سه بار پیامشو خوندم،چه صحبتی میخواد بکنه؟!!!

-چه صحبتی؟!!!

منتظر به گوشی نگاه کردم و یکم طول کشید تا جواب بده، وارد اتاقم شدم و لباسامو عوض کردم،
به گوشیم نگاه کردم هنوز جواب نداده بود! ابرو هامو بالا دادم، تورو خدا یوسف تو دیگه.... پیامش
اومد:

یوسف-در مورد آشور و این قول و قرار مزخرفی که با عمو بوران گذاشتن.

عاصی شده نفسمو فوت کردم، آره همه منتظرن که تو حرف بزنی و قانع بشن، با حرص براش
نوشتم:

-فکر کردی حرف بزنی بابام چی میگه؟ میگه یوسف حق با توه؟

یوسف-باشه من حرف نمیزنم ولی شاید بابام بتونه قانعش کنه.

-عمو خسرو خودش یه سر جریانه! خودشو دخالت نمیده چون حقو به بابام و عمو بوران میده.

یوسف-من باهاش حرف میزنم قانع بشه و عمو جهانو از خر شیطون پیاده کنه.

-یوسف ممنون که به فکرمی ولی فکر نمیکنم جواب بده.

یوسف-تو اگر بخوای من این کارو انجام میدم و تمام تلاشمو میکنم.

-من از خدامه که بابام راضی بشه و این قول و قرار سر نگیره.

یوسف-پس کوتاه نمی یایم باشه؟

یکه خورده به گوشیم نگاه کردم، کوتاه نمیایم؟!!!! صدای بابا تو گوشم پیچید که گفت: "اما من توی چشمای یوسف یه سمر و یه دنیا دیدم." ناخن شستم از پهنا به دندون گرفتم و به یوسف فکر کردم. یاد تولدم افتادم، پارسال تولدم زهرا زنگ زد و گفت یه کافه خوب پیدا کرده، از اون مدل کافه هایی که من خوشم میاد، پر از گل و حوض و ماهی که باید با هم بریم.

من و مارال قبول کردیم و سه تایی قرار گذاشتیم و رفتیم، تا وارد شدیم آهنگ تولد مبارک گذاشتن و یه گوشه کافه هم کلی تزئین تولد بود، پر از بادکنک های هلیومی و قلب قرمز، روی میز هم پر از گلبرگ های رز همراه با کیک که روش پر از شمع تولد بود، یوسف هم بالاسر میز ایستاده بود، پشت سر ما آشور و سامان هم اومدن، من و مارال کلا هنگ بودیم، البته من کلی ذوق کردم چون تا حالا کسی سوپرایزم نکرده بود و فکر میکردم این نقشه ی همه اشون بوده ولی بعدا فهمیدم که یوسف به زهرا گفته: "یه کافه خوب پیدا کردم، من به سامان و آشور میگم تو هم مارال و سمر و بیار" نگو که تولد گرفته بود.... آشور.... آشور رو کارد میزدی خونش در نمی اومد، اما سامان خیلی عادی بر خود کرد.

«زهرا با خنده گفت:» خیلی بدجنسی یوسف چرا نگفتی؟

مارال-آره میگفتی ماهم کادوهامونو می آوردیم.

سامان-ما خودمون کادویییم مگه نه سمر؟!!!! کی همچین دخترعمو و پسر عموهای باحالی داره؟

من با ذوق کف دستامو به هم چسبونده بودم و زیر چونه ام گرفته بودم و به کیکی که روش عکس خودم بود نگاه میکردم. برام این حرفا مهم نبودن، حتی قیافه ی آشور هم مهم نبود، کل تولد حتی یه نگاه هم بهش نکردم چون نمیخواستم تولدم کوفتم بشه. یوسف یه ساعت خیلی قشنگ برام خریده بود که هنوز توی دستمه!

مسلمما که این کارو الکی نکرده ولی من اصلا بهش فکر نکردم، شاید چون توجیه کردم که میخواستہ خوشحال بشم چون من مادر ندارم! من به یوسف به چشم برادر نگاه میکردم، سامان هم همینطور اما آشور رو نمیشد به هیچ چشمی نگاه کرد، آشور فقط مامور عذاب بود، تازه پارسال هم هیچ کادوی تولدی بهم نداد، این چه جور عشقیه؟! خودخواه دیوانه! عمه در اتاقمو باز کرد و منو از خاطراتم بیرون کشید.

عمه-بیا ناهار بخور.

-بابا اومد بالا؟

عمه-آره اومد، برا چی یوسف دنبالت اومده بود؟

-عمه تورو خدا بازجویی رو برای وقتی بزار که مارال اومد چون اون موقع هم باید یه دور دیگه توضیح بدم.

عمه با اخم به قد و بالام نگاه کرد و گفت:

-عمه جون! با این روش هیچی درست نمیشه، بدتر برادرها به جون هم میوفتن. آشور هم به جون یوسف میفته.

«دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت:» از من گفتن بود، من نمیخوام تو اذیت بشی ولی فکر نکن آشور گذاشته رفته ها؛ آشوری که من میشناسم نه میدون خالی کرده نه رفته، آشور توی خلسه اش میره ولی برمیگرده شبیه سپاهی که تجدید قوا کرده باشه.

-خلسه آشور همیشه جایی بود که همه ازش خبر داشتن، الان کجاست؟ حالم از رفتاراش بهم میخوره.

«بابا از پایین صدا زد:» فریبا؟ آجی؟

عمه-بله؟

بابا-من برم جلوی در داداش اومده چکو ازش بگیرم.

عمه درحالی که از اتاق بیرون میرفت رو به بابا میگفت:

-داداش بوران اومده؟ بگو بیاد ناهار؛ سفره انداختم.

آره بگید حتما بیاد، صدای مسیج گوشیم اومد، به گوشیم نگاه کردم و دیدم یوسف یه علامت سوال خالی فرستاده، نوشتم:

-ok.

گوشی رو یه کنار انداختم و از جام بلند شدم تا از اتاق بیرون برم اما صدای یه موزیکی رو از پنجره ی اتاقم شنیدم، اتاق من از نظر معماری ساختمون جایی قرار داشت که پنجره اش به پشت ساختمون و خیابون باز میشد، موزیکشو قبلا شنیده بودم ولی توجهمو به خودش جلب کرد، یه جوری که توی جام ایستاده بودم و تمام حواسم تبدیل به حس شنوایی شد:

آخر منو به باد داد

رویای باز اومدنت

زندون تو آشنام کرد

با عطر دوری زدنت

پنهون نشو هی

روی برنگردون

دیوونه میشم

این رسمش نبود که

عاشق کنی و نمونی پیشم

تو خوابم نمیدیدم

که زندگیم وقف تو باشه

سر بلند کردم و خیره به در مشت خورده نگاه میکردم، تموم من اعلام میکرد که آشوره!!! به سمت پنجره پا تند کردم و پنجره رو باز کردم، انقدر هول بودم که حتی یادم رفت هیچی روی سرم نیست، به کوچه نگاه میکردم، هیچکس اون وقت ظهر توی کوچه نبود! خونه های پشت ساختمون ما همه شمالی و بلند بودن و ممکن نبود موزیکی از اونجا پخش بشه و صداش تا اینجا بیاد، صدا از کجا بود؟!!!! به سمت پایین خم شدم، ته سیگار روشنی روی زمین افتاده بود، آشوره.... آشور اینجا است! سیگار؟! آشور سیگار میکشه؟!!! نمیدونم... بدو... بدو....

پنجره رو رها کردم و چادرمو از روی چوب لباسی برداشتمو وبه سمت پایین دویدم، بابا و عمو بوران توی حیاط حرف میزدن و عمه هم با غصه بهشون خیره شده بود، منو که دیدن هر سه متعجب نگام کردن.

عمه-سمر؟! کجا؟!!!

-پشت پنجره اتاقم.

بابا-سمر؟! سمر؟

خونه رو دور زدم و به پنجره ی اتاقم رسیدم، سیگار روی زمین بود، صدای گاز ماشین اومد، سر بلند کردم و دیدمش، همون 207 نوک مدادی با رینگ اسپرتش، ته ماشینو دیدم که توی خیابون اصلی پیچید ولی مطمئن بودم که آشوره. ماشین کجا بود؟ صدای موزیک از توی ماشین میومد، حتما جایی که این درختای چنار بزرگ و کهن سال جلوی دیدمو گرفته بودن گذاشته، خم شدم و از روی زمین سیگار قهوه ای نیم سوخته اشو برداشتم، توی تهرانه، به خودم نهیب زدم برای چی پایین دویدی؟ چرا اومدی؟! وارفته به کوچه نگاه کردم و بعد با حرص سیگارو به سمت جوب پرت کردم.

بابا-سمر؟

به سمت بابا و عمو که منتظر و پرسشگرا نگام میکردن برگشتن، نگام به عمو بوران خیره موند و بابا گفت:

چرا اومدی؟

آشور اینجا بود؟

بابا-آشور؟ بهت زنگ زد؟

«عمو با هیجان گفت:» دیدیش؟ صدات کرد؟!

-اینجا بود، ماشینشو دیدم که از سرکوپه رفت، سیگارش اینجا افتاده بود.

به زمین اشاره کردم و عمو بوران جدی و شاکی نگام کرد و گفت:

-آشور سیگار میکشه؟ خودتو مسخره کردی یا مارو؟

محو شده به عمو نگاه کردم.

عمو بوران-سمر این حرکاتتو یادم نمیره، چهارسال صبر کرد که تو دانشگاه بری و جلوی دست و

پاتو نگرفت، هرکاری خواستی کردی و من دیدم آشور تحمل میکرد، حالا بعد اینهمه وقت این

جوابت بود؟! یه حرفی بزنی که بی نام و نشون بزاره بره؟ میدونی زن عموت توی چه حالیه؟

-عمو مگه من چیکار میکردم که آشور تحمل میکرد؟

چشماشو روی من زوم کرده بود، انگار نگاهش تیر داشت و توی بغض من فرو میرفت، حتی

عینکش هم مانع این نگاه سرسختانه نمیشد.

عمو بوران-چیکار میخواستی بکنی که نکردی؟ دانشگاه رفتی، با دوستات سفر رفتی، به اسم

دانشگاه هر دفعه اردوی اینور اونور، ما کی همچین چیزی توی خانواده داشتیم؟ با مارال هر دفعه

و هر هفته خونه ی یه دوست یه شب موندید، من کاری به مارال ندارم، اون مختاره، خودش

میدونه و فریبا ولی تو شرایطت فرق داشت.

-چه فرقی؟! !!!

«بابا شاکی گفت:» سمر؟! !!!

-من اختیارم دست بابامه.

عموبوران-بابات و آشور! این رفتار نتیجه ی کوتاه اومدن آشوره، من اینو از چشم جهان نمیبینم،
انقدر روت زیاد شده که حالا میگی اختیارم دست بابامه؟ سمر اگر چیزی بهت نمیگم برای اینکه
فردا که آشور برگرده بدونه و بفهمه حرفی بهت زدم و اشکی از چشمت اومده به اسمم که هیچ به
صفتمم نگاه نمیکنه.

بغ کرده نفس رنجیده امو توی سینه ام فرو بردم.

-عمو دیگه چی میخوایید بگید؟ برای این وصلت فقط نظر شما و آشور مهم بوده.

«بابا با تشر گفت:» سمر؟ حواست به حرف زدنت باشه، برگرد خونه؛ زود باش.

-بابا من...

«بابا با اخم غلیظ تری گفت:» گفتم زود باش.

چادرمو جلوتر کشیدم و از کنارشون رد شدم، گریه نکنی ها! مگه من برده ام؟ فقط آشور مهمه؟
منو چطوری نگاه میکرد.... عمو هیچ وقت اینطوری رفتار نمیکرد، انگار من بی ارزش ترین موجود
روی زمینم، بابا جای اینکه پشت من دریاد میگه حواست باشه چی میگی!!!! تو بابای منی، بابای
من!!! چرا عمو بوران سنگ آشورو به سینه میزنه ولی بابای من یه جمله نمیگه: "داداش دخترم
حق انتخاب داره." مگه عهد بوقه؟ مگه هزار و چهارصد سال قبله؟ چرا این خانواده توی سنت ها
گیر کردن؟ نه به خودشون امان دادن و نه به بچه هاشون میدن، عمه سریع از آشپزخونه بیرون
اومد و با هول گفت:

-سمر؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-مگه با پسرخاله ات ازدواج نکردی؟ کو؟ کجاست؟ مگه سرت زن نیاورد؟ با کی بود؟ با زن بهترین
دوستش؟ چرا؟ مگه تو فامیلش نبودی؟ مگه کم عاشق هم بودید؟ چرا زندگیتون پایدار نشد؟ پس
اگر این معادله ی ازدواج زوری و اجباری خانوادگی توی این خاندان خطا داده میتونه برای منم
خطا باشه! عمو بیژن رفت عشقو حالشو کرد بعد پنج سال به پات افتاد مگه دل تو صاف میشه؟ مگه
دلتو و مارالو نشکوند؟ مگه الان دلت خون نیست؟ پس چرا آتش بس نمیکنن؟ چرا بابا نمیگه:

داداش نمیخوام سمر بشه فریبا که غصه بخوره و توی جوونی از بین بره؟ شبایی که دلش میگیره حتی روش همیشه جلوی دخترش گریه کنه چون قربانی یه خواسته ی خانوادگیه!" عمو بیژنو کی انتخاب کرد؟ مگه عموبوران انتخاب نکرده؟ چرا پس الان خوشبخت نیستی؟ چرا عمه؟ چرا بهشون نمیگی؟

عمه خیره نگام میکرد و با همون حال ادامه دادم:

-بهشون بگو، بگو حق تو از کی بگیری؟ عموبوران زندگیتو بهت پس داده؟ دلی رو که با تلقین انقدر عاشق کردی که وقتی عمو بیژن میگه طلاق نمیدم اون خنده ی رنج کشیده رو روی لب میاری کی جواب میده؟ ده سال زندگیت که رفته کی بهت پس میده؟ عمو بیژن؟ عمو بوران؟ مگه عمو بیژن مثل آشور ادعای عاشقی نکرد؟ کجاست عمه؟ کو شوهرت؟ زندگیتو از کی میخوای طلب کنی؟ عمو بیژن با خودخواهی هاش آرزوها تو به باد داده! مگه از تو مهربون تر و خوشگل تر هست؟ چرا پس تورو گذاشت و سراغ اون زن رفته بود؟

«با حرص جیغ زدم:» مگه عمو بیژن انتخاب همین سنت نیست؟

اشک از چشمای عمه فرو ریخت.

-دلم میسوزه وقتی میبینمت، تو فقط عمه ام نیستی مادرمی، مادر دومی، جیگرم میسوزه وقتی خانواده ی همه رو میبینی و خودت تنهایی! دلم آتیش میگیره، نه عمو بیژن و نه عمو بوران پاسخگوئه، عمه چرا اینارو نمیگی؟ چرا پشت من درنمیای؟ میخوای منم مثل تو بشم؟ آشور هم کارای عمو بیژنو بکنه؟ بزاره بره؟ بره عمه؟

از توی آشپزخونه که پشت عمه قرار داشت عمو بیژن بیرون اومد، قلبم هری ریخت و تمام چشمام پر از تصویر عمو بیژن شد که با غصه نگام میکرد، نفسم به سختی مثل آه از سینه ام خارج شد، عمه به سختی لبه ی مبلو گرفت و روی مبل ولو شد، آروم به عمو بیژن گفتم:

-اومدی....اومدی بازم دلشو خوش کنی و بری؟

عموبیژن نگاه از من گرفت و به پشت سرم خیره شد، صدای بستن در اومد، برگشتم دیدم بابا و عموبوران خیره و جاخورده به عموبیژن نگاه میکنند، بابا نگاهش به سمتم چرخید، سرمو به

طرفین تکنون دادم و به سمت پله ها رفتم، برای چی پایین اومدی؟ خودت هم آزار داری! اصلا گیریم که اون آشور بود تو برای چی دنبالش رفتی؟

میخواستم ثابت کنم که حالش خوبه!!! سکوت تلخی درونمو فرا گرفت، به سمت اتاقم رفتم و در اتاقو بستم، صدای حرف از پایین میومد، به مارال مسیج دادم و نوشتم:

-عمو بیژن اینجاست.

برای چی بهش خبر میدی؟ خودش گفت هر وقت اومد بهش بگم، مارالو ناراحت میکنی! من ناراحت میکنم یا باباش؟ مارال جواب داد:

-تازه اومده؟

-آره.

گوشی رو کنار گذاشتم، عمو بیژن همه ی حرفامو شنید، بهتر که شنید! هر از گاهی میاد دل عمه بیچاره رو زیر و رو میکنه و بابا با احترام تصنعی بیرونش میکنه، مارال هم دل خوشی از باباش نداره، هر وقت میاد عمه چند روز دمغ و ساکت میشه! چرا این زنو راحت نمیکنه؟ دنبال چیه؟ مطمئنم به عمه زنگ میزنه و باهاش صحبت میکنه، عمه بیچاره رو به خواست و صلاح دید عمو بوران و بابابزرگ به عمو بیژن دادن حالا بازم دارن جلوشو میگیرن که به خونه زندگیش برنگرده؟ عمه بین این برادرها گیر افتاده.

روی تختم دراز کشیدم، آشور تهرانه؟ شایدم آشور نبود! آشور سیگار نمیکشه، از روی چی حدس زدی که اونه؟ حسم گفت! کدوم حس؟ حس بیزاری؟ من از آشور بیزار نیستم فقط نمیخوام باهاش زندگی کنم، به عنوان پسرعمو دوشش دارم ولی زندگی...نه...نه....

گوشیمو برداشتم که ببینم پیامی برام داده یا نه، از کجا بدونم گوشیشو روشن میکنه؟ مهم نیست! گوشی رو سرجاش برگردوندم و یاد زن عمو آمنه افتادم، اگر آشور گوشیشو روشن کنه معلومه حالش خوبه. امروز زنگ زدم شاید جواب مسیج بده. حداقل مسیج منو! این مسخره بازی رو باید یه جا تموم کنه دیگه! گوشیمو برداشتم و براش نوشتم:

-آشور؟

فقط همین؟ فقط صداش کردم، شاید بهتره که وقتی جوابمو داد بگم باید باهم حرف بزنیم، شاید این بهتر باشه! بیاد و جای قرارو به همه بگم تا ببین حالش خوبه. صدای داد عمو بیژن اومد:

-بوران حق نداری در مورد زندگی من تصمیم بگیری! من نه خواهرتم نه برادرزاده هات.

پوزخندی زدم و یاد چهره‌ی کاووس افتادم. اومد دانشگاه؟ خوبه زنگ نزده و مسیج نداده!!!! معلومه که اینکارو نمیکنه، چون اگر بخوام شکایت کنم اون وقت مدرک دارم، واقعا هیچکسو همیشه تشخیص داد که چه کسی خوب و قابل اعتماده.... یاد دلیل حرفای بابا و عموهام برای ازدواج سنتی و فامیلی افتادم....همین یارو باعث شده بود که به همه زور بگن! شایدم حق دارن، پس عمه چی؟ عمه شاید اگر با غریبه هم ازدواج میکرد همینطور میشد!!! این وصلت ها رو سر میدن تا کمتر جدایی اتفاق بیوفته.... سرمو میون دستام گرفتم و زیر لب گفتم:

-حالم از ازدواج به هم میخوره، تموم زندگیمو به این ازدواج کوفتی فکر کردم. صدای جیغ مارال اومد، سریع از جا پریدم و چادرمو سرم کردم و بیرون رفتم، روی پله ها حیرون و متعجب ایستادم و به مارال که میون دستای بابا و عمه بود و با جیغ و گریه به سر و صورت عموبیژن میزد نگاه کردم.

مارال-برای چی اومدی؟ اومدی ببینی با کارات چی به سر من و مامان اومده؟ اومدی بازم توی گوشش بخونی که برادرهات مارو ازهم جدا کردن؟ برای چی اومدی؟ ما تورور نمیخوایم، تو که رفتی همین برادرها زیر پر و بال مارو گرفتن و نداشتن توی خیابون بمونیم. نداشتن مادرم بی سر پناه بمونه، از اینجا برو، برو..... ازت متنفرم بابا، ازت متنفرم که همیشه کارات شبیه یه چوبه که همه توی سر من میزنند، ازت....ازت....متنفر....

مارال از حال رفت.

عمه-مارال!

از پله ها پایین دوییدم، عمو بیژن هم هول شده بود، بابا؛ مارالو توی بغلش گرفته بود و عمه با گریه به گونه‌ی مارال میزد و صداش میکرد. عمو بوران با عجله گفت:

-سمر یه لیوان آب بیار.

عموبیژن-ببریمش بیمارستان، قلبش نباشه؟ فریبا؟ فریبا قلبش نباشه؟

عمه با حق هق مارالو صدا میکرد، وای سمر خدا بکشتت تو زنگ زدی بهش تا بیاد، بفرما تحویل بگیر خوب شد؟ یه لیوان آب آوردم و به بابا دادم و بابا آروم جلوی دهن مارال گرفت و یکم آب به خوردش داد.

عموبوران-جهان آب به صورتش بزن.

«عمه با حق هق گفت:» داداش بریم بیمارستان.

عموبوران-نترس خواهرم، از حال رفته اگر الان به هوش نیومد میبریمش....مارال؟ مارال جان دایی؟ مارال خانم....

«با گریه گفتم:» برم به اورژانس زنگ بزنم؟

عموبیژن-فریبا برو کنار، میبرمش بیمارستان.

بابا شاکی به عموبیژن نگاه کرد و گفت:

-دست بهش نمیزنی، این بچه واسه تو اینطوری شده.

بابا، مارالو روی دست بلند کرد و عمو بوران گفت:

-بیارش جهان...فریبا؟

عمه چادرشو از روی چوب لباسی برداشت و دنبالشون راه افتاد، عموبیژن هم درحالی که دنبالشون میرفت گفت:

-معلوم نیست چی توی گوش این بچه خوندید که اینطوری....

عموبوران-به خاک مادرم بیژن میگیرم نصفت میکنم، مرتیکه تو جای حرف برای ما گذاشتی؟
عمه-توروخدا الان دعوا نکنید....داداش بدو....

به سمت بالا دوییدم تا چادرمو عوض کنم و دنبالشون برم ولی تا جلوی در اومدم رفته بودن،
وارفته به اطراف نگاه کردم. پس من چی؟ من با کی برم؟ باید برم بالا کیفمو بردارم و با تاکسی

برم، کجا؟ مگه میدونی کدوم بیمارستان میرن؟ به نزدیکترین مرکز درمانی که میشه سه تا چهار راه بالاتر میرن دیگه، برگشتم تا به سمت خونه برم اما با صداش سرجام میخکوب شدم:

-سمر؟

قلبم هری ریخت و وحشت زده به عقب برگشتم، چشمام پر از تصویری شد که از کاووس دیدم، چشماش پشت اون عینک آفتابی معلوم نبود ولی تن منو می لرزوند. بینی استخوانی درشت؛ صورتی که انگار مربع بود، لب های قیطونی همراه چونه ی پهن و ته ریش کوتاهی هم داشت. قدش تقریبا یک و نود بود، شونه های پهنی داشت کلا آدم درشتی بود.

یه قدم به عقب رفتم، هیچکس خونه نیست، کوچه خلوته، ظهره.... حتی الان میتونه دهنمو بگیره و منو توی خونه ببره. میتونه منو زیر بغلش بزنه و توی ماشین ببرتم. کاش منم مثل آشور کیوکوشین کار بودم.... همه ی این آنالیز ها و فکر ها توی دو ثانیه توی سرم ردیف شد، کاووس عینکشو برداشت، ابروهای کمرنگ و نازکش و چشمای تیره ای که کنارش چندخط پنجه کلاغی کمرنگ افتاده بود نمایان شد، با طمانینه گفت:

-سمر باهم حرف بزنیم.

«دستاشو از هم باز کرد:» ببین، من میخوام فقط با هم حرف بزنیم.

«وحشت زده و تند تند گفتم:» چه حرفی....چه حرفی بزنید؟!!!

کاووس یه قدم جلو اومد، چشمام از وحشت داشت از حدقه بیرون میزد، اون یه مرده، ازش میترسم... کسی نیست کمکم کنه.

کاووس-امروز اومدم دانشگاه که ببینمت و باهم حرف بزنیم ولی تو فرار کردی، سمر من... دستشو به سمتم دراز کرد، وحشت زده به دستش نگاه کردم و عقب تر رفتم و به دیوار خوردم، عه! در کجاست؟ برگشتم به در که نیم متر اونور تر بود نگاه کردم. کاووس با قیافه ی مظلوم گفت:

-سمر چرا از من فرار میکنی؟ چرا خودتو از بالکن پرت کردی؟

گوشیم زنگ خورد، به گوشیم نگاه کردم و دیدم نوشته "آشوب" ، قلبم...انگار آشور اون لحظه فرشته ی نجات من بود، کاووس خونسرد گفت:

-جواب بده.

«تماسو باز کردم و وحشت زده گفتم:» بیا، الان بیا...بیا.

کاووسی اخمی از گنگی کرد و گفت:

-سمر؟ این رفتارا یعنی چی؟

به گوشیم که توی دستم بود نگاه کرد، به کاووس خیره شده بودم، حس میکردم خون به مغزم نمیرسه، وحشت زده گفتم:

-ترو خدا به من نزدیک نشو، نمیخوام باهات حرف بزnm، من...من نامزد دارم...

پوزخند تمسخر آمیزی زد:

کاووس-کدوم نامزد؟ باشه اکی من اون روز زیادی تند رفتم ولی باور کن دست خودم نبود، من آدم غیرقابل ملاحظه ای نیستم ولی وقتی تورو میبینم...

خنده ی کمرنگی که همراه با شور بود روی لبش اومد و شونه هاشو بالا داد:

کاووس-انگار یه جون بیست ساله ام، سمر من خیلی از تو خوشم میاد، برای من زن کم نیست چرا باید سراغ یه دختر بیست و یکی و دوساله بیام؟بعد من....

صدای ماشینشو شنیدم، صدای ماشین اون متفاوت بود،اون صدای گاز بم فقط میتونست برای اشور باشه نفسم توی سینه ام بالا اومد، کاووس با شور نگام میکرد و بهم نزدیک تر شد:

-آشور...آش...آشور...

کاووس خندید و نگاهش از چشمام به لبم کشیده شد:

کاووس-میدونستی تا حالا تجربه به این شیرینی نداشتم؟ الان دو سه هفته گذشته اما حتی یک لحظه نتونستم از....

دقیقا پشت سرش نگه داشت، کاووس با همون خنده برگشت پشتشو نگاه کنه، آشور از ماشین پیاده شد و در ماشین کامل باز موند، آشور اون لحظه شبیه همون "گورت" که بهش میگفتیم شده بود که یکی به خانواده‌اش نزدیک شده و اون داره می درتش، گارد مشت گرفت و کاووس حتی فرصت نکرد خنده اشو روی لبش جمع کنه. آشور پشتشو توی صورت کاووس زد و کاووس دو قدم به عقب رفت، هنگ کرده بود، نمیدونست به آشور نگاه کنه یا من، دستشو روی لبش گذاشته بود، لبش بر اثر ضربه پاره شده بود، آشور یه قدم جلو رفت، سرش در منتهای زیر بود و چشماشو به سمت کاووس گرفته بود، با تحکم گفت:

-نزدیک کی میشی؟

کاووس تا خواست بهم نگاه کنه آشور با لگد توی ساق پاش کوبید و کاووس از درد روی زمین گره خورد، از دیوار فاصله گرفتم و جلوتر رفتم، آشور بالای سر کاووس ایستاد و با همون حال گفت:

-داشتی میگفتی کدوم نامزد؟ نامزدش منم پاشو.

به گوشی توی دستم نگاه کردم، قطع نشده، سرمو برگردوندم و به ماشینش نگاه کردم گوشیش که صفحه اش روشن بود روی صندلی ماشین افتاده بود، حرفای کاووسو شنیده، سرمو برگردوندم و بهشون نگاه کردم، کاووس دستشو به معنی توقف جلوی آشور نگه داشت و گفت:

-صبر کن.

«آشور تند تند گفت:» صبر کنم چه غلطی بکنی هان؟ چه گهی بخوری؟ با من حرف بزن، با من! سر بلند کردم و به اطراف نگاه کردم، هیچکس نبود، یه ماشین اومد و پشت ماشین آشور نگه داشت. یه تک بوق زد و رو به من گفت:

-ماشین کیه؟

«صدای داد کاووس اومد:» مرتیکه روانی چرا میزنی؟ حیوونی مگه؟

به سمتشون برگشتم و آشور با همون تن صدایی که زیاد بلند نبود اما تحکم و حرص داشت گفت:

-آره من حیوونم، بهم میگن گورت.

«یقه ی کاووسو گرفت و گفت: ترکی؟هان؟ ترکی؟»

«کاووس که رنگش پریده بود آروم گفت:» نه.

آشور-یعنی گرگ! میدونی گرگ ها روی چی حساسن؟ میدونی سر چی حتی به هم نوع خودشونم رحم نمیکنن؟

«اون ماشین دوباره بوق زد و گفت:» بیا ماشینتو بردار دیگه.

آشور سرشو جلوتر برد و توی چشمای کاووس زل زد:

-جفتشون! میدونی جفت من کیه؟

سرشو کمی کج کرد، این فیگوری بود که همیشه وقتی داره خیلی جدی حرف میزنه به خودش میگیره، وقتی که یه نقشه حساب شده توی ذهنش داره.

آشور-میدونی جفت من کیه؟ سمر...حالا....

صدای بوق ممتد اومد، از شدت بوق حتی منم عصبی شده بودم، آشور یهو کاووسو ول کرد؛ به سمت اون ماشین دوید، راننده سریع قفل مرکزی رو زد و زنش که کنارش نشسته بود جیغ زد، آشور با آرنجش به ضرب توی شیشه ماشین سمت راننده کوبید و عربده زد:

-چی؟ چی؟

قلبم داشت از دهنم بیرون میومد، فقط با چشمای وحشت زده به آشور نگاه میکردم. راننده همون پرایدی که بوق میزد داشت از ترس سخته میکرد. آشور یقه اشو از توی پنجره لبه شکسته ماشین گرفت و با سر توی صورت راننده کوبید، داشتم از ترس و وحشت پس می افتادم. به سمت آشور رفتم و آرنجشو گرفتم و با التماس گفتم:

-آشور... آشور.....ول... ولش کن....

انگار دکمه ی استوپ آشور رو زدن، یقه ی یارو ول کرد و یه قدم عقب اومد، راننده پاشو روی گاز گذاشت و دنده عقب گرفت. وحشت زده به آشور که نفس نفس میزد نگاه کردم، نگام نمیکرد و

همونطور پشت کرده بهم ایستاده بود، آرنجش توی جفت دستام بود، از دستش خون میچکید.
دستم خونی شده بود، به دستم نگاه کردم و با ترس گفتم:
-خون...خون....

سرمو برگردوندم و دیدم کاووس هم در رفته، آشور به سمت ماشینش رفت.
-آشور....آشور؟ دستت زخمیه....آشور؟

توی ماشین نشست، هنوزم نگام نمیکرد. در ماشینو بست و چندتا ضربه روی شیشه زد.
-آشور؟ نرو....آشور مادرت....

گاز میداد ولی حرکت نمیکرد، به ماشین چسبیده بودم برای همین حرکت نمیکرد. صدای گازش
توی کوچه پیچیده بود، یه قدم به عقب رفتم و عین برق دور شد و من هاج و واج و حیرون به
رفتنش نگاه میکردم، به دستای خونیم نگاه کردم، آشور طبیعی نیست، نیست.... نمیتونه خودشو
کنترل کنه! اینو اون لحظه فهمیدم که اگه صداش نمیکردم اون یارو رو میکشت. کاووس روهم
میکشت.... زخمی شده.... به گوشیم نگاه کردم، هنوز به آشور وصل بود، صداش کردم:
-آشور؟ آشور؟ میدونم میشنوی، آشور؟!!!

قطع کرد و بعدشم گوشیشو خاموش کرد. چون من گفته بودم اومده بود، ساعد دست چپمو روی
سرم گذاشتم، چی میشه؟ داره کجا میره؟ شماره سامانو گرفتم و بعد از چندتا بوق جواب داد، با
عجله و پریشونی گفتم:

-سام....سامان؟ آشور تهرانه، آشور تهرانه....
سامان-کجاست؟ کجا دیدیش؟

-اینجا بود، از ظهر دوروبر اینجا بود. دعوا کرد؛ زخمیه سامان پیدا کن. زخمیه....
سامان از هیجان و هولی که خورده بود داد میزد:
-دعوی چی؟ زخم چیه؟ کجاش زخمیه؟

-دستش؛ با آرنجش زد توی شیشه، نمودن گذاشت رفت. پیداش کن سامان. حوالی خونه ی ما بود.

سامان-بهش زنگ بزن. تو زنگ بزن.

-خاموش کرده، مسیج داده بودم برای همین اومد.

سامان-تو شماره اشو بگیر هر وقت روشن کرد به من خبر بده.

شبیه آدمایی بودم که سفر زمان میکنند. یک دفعه از یک زمان به زمان دیگه میرن. نمیدونند باید چیکار بکنند، دقیقا توی چه موقعیتی هستند؟ گیج و گنگ و سردرگم هستند. این دقیقا حال اون لحظه ی من بود. به کوچه نگاه میکردم. اومد... دفاع کرد... دعوا راه انداخت و خودشو زخمی کرد و رفت. وقتی برای دور کردن کاووس گفتم که آشور نامزدمه حتما احساساتشو برانگیخته بودم.

چه احساسی سمر؟ اون یه پسره! حالا فکر میکنه قبول کردم، قبول کردم که نامزد هستیم. من مجبور بودم، مجبورم بودم به کاووس بگم. کاووس چقدر عوضیه، شبیه یه جنس آشغال با روکش طلاست. این همه راه تا خونه امون اومده که چی؟ اگر آشور نمی اومد چی؟ اومد... اومد... وقتی هیچکس نبود... یاد ضربه آرنجش افتادم. ترس به ضرب آدرنالین بهم تزریق کرده بود. چطور برای چند تا بوق تا این حد به هم میریزه؟!!!! دوباره شمارشو گرفتم اما خاموش بود. براش مسیج زدم و نوشتم:

-آشور؟ گوشیتو روشن کن، میخوام حرف بزنیم.

چه حرفی سمر؟ گیر میدی ول نمیکنه ها. متنو پاک کردم. آشور همین اطرافه چرا بهش مسیج نزنم؟ چرا نگم حرف بزنیم؟ هیچکس جز آشور توی این لحظه به دادم نرسید. داری احساساتی عمل میکنی! منطقی باش، منطق میگه ازش تشکر نکنم؟ منطق میگه اگر به آشور پیام بدی میفهمه که قهرمان بازیش خیلی روی تو اثر گذاشته.

داخل خونه رفتم. سامان گفت زنگ بزنم، آشور هفده روزه که به خاطر من غیب شده و حالا اومده! من چه جلادی ام؟!!! آشور رفته چون میخواد جلب توجه کنه. یوسف؟!!! حرفای یوسفه،

ولی یوسف توی این وضعیت کجا بود؟! اگر به یوسف هم زنگ میزدی میومد. من به آشور زنگ نزده بودم اون حس کرده بود که توی خطریم. حس چیه؟ وای سمر تو تکلیفت با خودت هم مشخص نیست. مگه ندیدی اون یارو بدبختو چطوری ظالمانه میزد؟ از یه خوی ترسناک به خوی ترسناک تر تبدیل شد.

روی پله های خونه نشستیم، نمیدونم چیکار کنم! حرفش از توی گوشم عبور کرد، همون که گفت: "گرگ ها فقط برای یک چیز حتی به هم نوع خودشون هم رحم نمیکنند! اونم جفتشونه و جفت من سمر" قلبم یه حالی شد! سمر!!!! دیونه شدی؟ هیس یه لحظه صبر کن، جمله اشو هجی کنم. جمله ی خشنیه ولی چه ظرافتی در خودش داره!

در حیاط باز شد. از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. درخونه رو باز کردم و دیدم مارال بی جون درحالی که زیر بغلشو عمه گرفته بود داشت به سمت خونه می اومد. عمو بوران و بابا هم پشت سرشون اومدن. نگران گفتم:

-مارال جونم خوبی؟

مارال نگاه غمگینی بهم کرد و سری تگون داد.

بابا-کجا؟

-میخواستم پیام پیش.....

نگام به عمو بوران افتاد، منتظر و نگران و آشور! عمو بوران توی جاش ایستاد و دقیق تر بهم نگاه کرد.

بابا-میخواستی چی؟

-آشور اومد.

عمو بوران سرشو با شعف بلند کرد و گفت:

-میدونستم اگه بیاد اول میاد اینجا. چیشد؟ داخله؟

-رفت.

«عموبوران با اخم گفت:» چی بهش گفتی؟

به مارال نگاه کردم. مارال عمه رو متوقف کرد و پرسشگرا بهم چشم دوخت.

-عمو به خدا من....

بابا-باز یه چیزی گفتی عصبانی شد.

-نه نه؛ من پیام داده بودم.

مارال-به آشور؟

-آشور اینجا بود، میدونستم خودش، شما قبول نکردید.

عمه-دختر چی میگی درست حرف بزن! داداشمو دق دادی.

-اومدم دنبال شما....

اسم کاووس از ذهنم عبور کرد و تغییرش دادم:

-یکی مزاحمم شد، آشور همون موقع در جواب پیامم بهم زنگ زد....

«عمو بوران به سمتم پا تند کرد و نزدیکم شد:» خب؟

-گفتم آشور بیا، ترسیده بودم.

به بابا که نگران بهم خیره شده بود نگاه کردم.

عمه-کجا مزاحمت شدن؟ کی بود؟

عموبوران-آبجی صبر کن؛ اومد؟

-آره همین دوروبر بود، اومد و بعد داشت با یارو جر و بحث....نه داشت تهدیدش میکرد و یقه اشو

گرفته بود.

«مارال به پا و مشتش اشاره کرد:» تهدید؟

-آره.

عموبوران-خب؟

-بعد یکی اومد پشت ماشینش بوق ممتد زد، آشور، کاوو.....

چشمای مارال و عمه گرد شد و سریع گفتم:

-اون مزاحمه، اونو ول کرد اومد سر این راننده ی بدبخت، با آرنجش شیشه رو شکوند.

«عمه با دست آزادش به سرش زد:» وای یا امام حسین(ع).

-با سر توی صورت راننده میزد.

بابا با نگرانی و تعجب به عمو که جلوتر ازش ایستاده بود نگاه کرد و عمو شاکی گفت:

-جلوشو نگرفتی؟

-چرا ولی....

«به عمه و مارال نگاه کردم:» یهو گذاشت رفت، هر چی صداش کردم جواب نداد؛ گوشیشم

خاموش کرد، آرنجش زخمی بود. خون....

به دستام اشاره کردم و عمه به گونه ی چپش چنگ زد:

عمه-وای خاک بر سرم خون آشور!!!!

عموبوران عصبانی گفت:

-باید جلوشو میگرفتی.

سریع برگشت و به سمت در خونه رفت. با رنجش و غم گفتم:

-چطوری!!!!

مارال به بابا که با غم و ناراحتی بهم خیره بود نگاه کرد و گفت:

-راست میگه خب دایی چطوری؟

بابا-من برم پی داداش بوران، آبجی خبری شد بهم زنگ بزن.

عمه-ناهار نخوردید!

بابا جوابی نداد و رفت.

عمه-حالش چطور بود؟

مارال-دیوانه ها چه حالی دارن؟ هه....الحمدلله خدا رو شکر هر کی دوروبر زن های این خانواده است مغزش یه ایرادی داره.

مارال عمه رو پس زد.

عمه-وایستا کمکت کنم.

مارال-خوبم نمیخواد.

«به من نگاه کرد و گفت:» میخوای خون آشورو یادگاری نگه داری؟

به دستم نگاه کردم:

-راننده رو از توی پنجره بیرون کشیده بود با سر توی صورتش کوبید.

مارال-خوبه دیگه؛ زنش شدی کلاه کاسکت سرت کن.

عمه-استغفرالله، حالا بوارن بشنوه خون به پا میکنه! برید بالا، برید....

داخل خونه رفتیم و جریان کاووسُ برای مارال و عمه تعریف کردم.

مارال-دمش گرم؛ آقا پسر دایی ما هم خیلی مشتیه ها.

عمه سری به طرفین تکیه داد و گفت:

-طفلک بچه الان کجاست با اون دستش؟ بهش زنگ زدی؟

-نه.

مارال-چی گفته بودی که اومد؟

-آشور.

مارال-همین؟ آشور؟

به مارال اشاره کردم که بریم بالا، مارال سری تکنون داد و با هم به سمت اتاق من رفتیم و جریان یوسف تعریف کردم.

مارال-چه بو هایی میاد!

-بوی چی؟

مارال-بوی خون دیگه؛ آشوری که امروز دیدی سر یوسفو میبره، این خط این نشون!

-داستان نباف؛ اصلا شاید یوسف فقط میخواد کمکم کنه که مجبور نباشم...

مارال بی حوصله گفت:

-آره آره یوسف زاهد یادم نبود! آخه کدوم گربه ای محض رضای خدا موش میگیره موش جان؟

یوسف داره زیر آب آشورو پیش تو میزنه دوزاریت نیفتاده؟

خیره به مارال نگاه کردم:

-مارال؟ ببخشید بهت زنگ زدم و گفتم بیای.

مارال با اخم به زمین نگاه کرد و گفت:

-خودم گفته بودم.

بغلش کردم و گونه اشو بوسیدم.

-دیگه بهش فکر نکن، نمیخوام حالتو اینطوری ببینم.

بهم از همون فاصله ی کم نگاه کرد و گفت:

مارال-مگه آدم میتونه به پدر و مادرش فکر نکنه؟!!!

«سری تکنون دادم:» نه نمیشه.

مارال-مادر من احساسیه ولی من نمیتونم بابامو ببخشم.

با غصه نگاش کردم و روی سرش دست کشیدم.

مارال-بهش زنگ بزن، حداقل مسیج بده.

-نمیخوام فکر کنه تحت تاثیرم قرار داده و نظرم عوض شده.

با سکوت بهم نگاه کرد.

-چیه؟ حرف بزن؟ اشتباه میکنم؟

شونه‌ای بالا انداخت:

-نمیدونم؛ واقعا نمیدونم وضعیت پدر و مادرم و وضعیت جامعه و سبک زندگی سنتی خودمون هر سه توی سر من یه ابهام بزرگ ایجاد کرده! ما شبیه مردم بیرون نیستیم.

همکاری من همه دخترن میدونی که توی آژانس هواپیمایی همه خانوما کار میکنند. چندتاشون مجرد و مستقل هستن یعنی تنها زندگی میکنند. دوتاشون با دوست پسرشون زندگی میکنند. فکرشو بکن!!!! ما تا حالا جز با پسرای فامیل بگو و بخند نداشتیم چه برسه به دوست پسر داشته باشیم، تازه من که جز کفار فامیلم.

خنده ام گرفت، مارال چادر سرش نمیکرد. موهای بعضی اوقات بیرون بود و آرایش میکرد، اینا از نظر زهرا یعنی گناه ولی واسه من گناه یه معنی دیگه داشت! از نظر مارال هم یه مفهوم دیگه داشت.

مارال-میشنوی چی میگم؟ طرف با یارو رابطه داره؛ من مغزم قفله، بعد امروز آدرس دکتر زنان میخواست چون فکر میکرد حامله است!!! سمر ما همه توی یه کشوریم، توی یه شهریم و یه جا کار میکنیم. دینمون یکیه و حتی نژادمون هم یکیه!!! چطور میتونه همچین کاری بکنه؟ واقعا دیگه گناهه مخصوصا اینکه اگر دوست پسرش بره و این حامله باشه تکلیف این بچه چی میشه؟ خب این که شد زنا!!!! امروز که اینو شنیدم حقو به دایی اینا دادم. اگر همچین دختری هست پس پسری که این عقده رو داشته باشه و به این سبک زندگی کنه هم هست. پس عقیده و مذهب و خدا پیغمبری چیه؟ بابا ما مسلمونیم!!! نمونه این پسر بابای خود منه ها...رفته....

«بغض کرده ادامه داد:» با زن دوستش رفته!!!

زد زیر گریه و گفت:

مارال-زن دوستش؟!!!! به کی بگم که من و مادرم شبیه بابام نیستیم که نظرش به ما عوض نشه؟!!! بابام آبروی مارو هم برده.

دستای مارالو گرفتم و با رنج گفتم:

-مارال! چرا تو گناهکار باشی؟

مارال-مردم اون بیرون وقتی بهم میگن پدر داری میگم آره، میگن پس از مادرت جدا شده؟ میگم نه، میگن پس چرا جدا زندگی میکنند میگم خیانت کرده. نگاهشون متعفن میشه، اون مدلی که ترحم و انزجار توی چشماشونه حالمو به هم میزنه.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

-میدونی توی سرم چه ابهامی هست؟ ما که نمیتونیم ازدواج نکردنمونو انتخاب کنیم چون سر و سامان گرفتن از خانواده هامون یعنی ازدواج؛ پسرای بیرون هم.... میدونی که.... شاید ماهم جای بزرگترامون بودیم همین تصمیمو میگرفتیم ولی وقتی به زندگی مادرم فکر میکنم همه چی تو سرم به هم میریزه، نمیدونم....یعنی آشور و یوسف و سامان هم مثل ما درگیرن؟

-مارال؟

مارال-هوم؟

-پس عشق چی؟

مارال-عشق چیه بابا؟ بیا....

«به بیرون اشاره کرد:» با عشق ازدواج کردن....ولی...ولی سمر؟

«توی جاش جا به جا شد:» آشور واقعا عاشقه، حداقل اینو ثابت کرده، شبیه آدمایی که دیگه وجود ندارن عمل کرده، شبیه اون نسلی که منقرض شده، دیگه کی اینطوری عاشق میشه؟ الان باید منفعت باشه تا باهم ازدواج کنند یا حداقل عاشق بشن.

-من آشور رو نمیفهمم، نمیدونی که وقتی عصبانی بود چقدر وحشتناک تر شده بود. یعنی میتونه نسبت به منم اون همه قسی الدل باشه؟
مارال خیره و با سکوت بهم نگاه میکرد.

-وقتی راننده رو گرفته بود شبیه آشور نبود؛ شبی همون گرگی بود که ما بهش میگیم.
گوشیم زنگ خورد و شونه هامون پرید. به گوشی نگاه کردم و دیدم سامانه، وای الان میگه زنگ زدم یا نه!
-بله سامان؟

سامان-سمر؟ چیشد؟ خبری نشد؟
-نه هنوز خاموشه؛ پیداش نکردی؟
سامان-دارم میرم کلانتری شماره ماشینشو بدم.
-سامان این کارو نکن، اگه بخوان بگیرنش یا ...
سامان-چیزی میدونی؟

-سامان! آشور حالش خوب نیست، من امروز دیدم که نمیتونست جلوی عصبانیتشو بگیره، شبیه دایی.... دایی مادرت شده بود.

چهره ی دایی مادرش از جلوی چشمم عبور کرد. یه پزشک بود اما نمیتونست کار کنه. هیجان شدید داشت! اولین باری که توی دوران دانشجوییش خون دید اون مکانو سر همه خراب کرده بود. عمو بوران همیشه میگفت حیف از استعدادی که داره، ما که بچه بودیم خودکشی کرد، خودکشیش هم سر این بود که توی خیابون یکی بهش میگه دیوونه و اون انقدر یارو رو میزنه که توی کما میره، از ترسش خودکشی کرده بود!

«سامان عصبی با صدای آروم گفت:» زبونتو گاز بگیر! حتما یارو روی مخش رفته که زدتش.
-نه تو نمیدونی سر چی دعوا....

سامان-بابام تعریف کرد، آشور سر تو به هم ریخته، یکی مزاحمت شده و عصبی شده.

-سامان؟ دوروبر خونه امونه میدونم.

«سامان سکوت کرد و ادامه داد:» اگر یه پلیس بهش گیر بده و با پلیس دعواش بشه بدتر میشه ها.

«مارال بلند گفت:» آره سامان، به پلیس خبر نده تازه دایی بوران هم بفهمه ناراحت میشه.

سامان-خیله خب! امشب اونجا میام، پیام ببینم میتونم پیداش کنم.

سامان تماسو قطع کرد و مارال گفت:

-بهش پیام بده.

با تردید نگاش کردم که گوشی رو ازم گرفتم و تند یه پیام نوشت و ارسال کرد. به پیام نگاه کردم که نوشته بود:

-آشور از خودت یه خبری بده، تو زخمی بودی.

سامان شب خونه ی ما اومد، مدام پشت پنجره ی آشپزخونه یا اتاق من یا جلوی در خونه بود، وقتی میدیدمش دلم میسوخت. همش میگفت مادرم داره دق میکنه، برای زن عمو داشت اینطوری دنبال آشور میگشت، عمه برای شام صدامون کرد. سر میز نشسته بودیم که بابا گفت:

-سمر فردا کلاس داری؟

-چطور؟!!

بابا-خودم میبرمت و خودمم دنبالت میام.

سامان با تعجب اول به بابا و بعد به من نگاه کرد.

-بابا! من میدونم که تو باید مغازه باشی، کلاس منم بدموقع تموم میشه شما هم که مغازه شاگرد نداری که بخوای....

«بابا جدی گفت:»خودم میام و مراقب بچه ام میمونم، تو برام از مغازه مهم تری.

سامان-چیشده عمو؟

عمه-من میرم دنبالش داداش.

مارال-من از سرکار میرم دنبالش، ماشینم که دارم، راحت.

بابا-نه باید یه مرد بره که.....

«وسط حرفش پریدم و شاکی گفتم:» بابا چرا اینطوری میکنی؟ لج کردی؟

«بابا زهرخندی زد:» نه میترسم باز هوای مدرنیته شدند به سرت بزنه و به پسرعموت زنگ بزنی.

جاخورده به بابا نگاه کردم، سامان بهم نگاه کرد و گفت:

-پسر.....چی؟

اول به سامان و بعد به بابا نگاه کردم. حرصمو قورت دادم و کف دستامو روی میز گذاشتم و تا

خواستم بلند بشم بابا با تحکم گفت:

-میشینی سمر.

با چشمای خیره به بابا که مقابلم بود نگاه کردم.

-بابا !!!!! من کار اشتباهی نکردم چرا باهام لج کردی؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟

بابا-تو.....

«بهم اشاره کرد و گفت:» میخوای منو سکه ی یه پول کنی.

«به خودش اشاره کرد:» من نمیزارم.

سامان که کنار بابا بود اخماش توی هم رفت و با غذاش بازی میکرد، به عمه نگاه کردم و عمه بهم

اشاره کرد جواب ندادم اما نمیتونستم ساکت بمونم.

-یعنی چون یوسف دنبالم اومد شما سکه ی یه پول میشید؟!!! میخواید بگید من حد کارای

خودمو نمیدونم؟

بابا-میخوای بین کیارو به هم بریزی؟

«با چشمای گرد به بابا نگاه کردم، بغض توی گلوم حمله ی سرسختانه کرد و با چشمای پر اشک گفتم:» بابا! با منی؟!!!

«بابا جدی گفت:» اگر آشور دوروبر این خونه باشه حتما صبح دیده که تو از ماشین یوسف پیاده شدی.

-مگه من گناه کردم؟ مگه چیکار کردم؟ چرا اینطوری رفتار میکنی؟ آشور هم دیده باشه من کار اشتباهی نکردم، دارم به خودم شک میکنم با این رفتاری که شما با من دارید.

بابا با کف دستش روی میز ضربه ای زد:

بابا-من میدونم توی سر یوسف چیه!

سامان چرخید و به بابا نگاه کرد، بابا با همون خشم ادامه داد:

-من نمیزارم از ساده لوحی تو استفاده کنه، تو فکر میکنی اون برادرته ولی اون تورو به چشم خواهرش نمیبینه.

عمه-داداش تورو خدا این حرفارو نزن، یوسف مگه کیه؟ پسر برادرمون، غریبه که نیست! خوب میدونه سمر قراره کیه آشور بشه، اگر دنبالش رفته از روی غیرتش بوده.

بابا با عصبانیت گفت:

-آبجی چه غیرتی؟ پسره توی چشم من نگاه میکنه حاضر جوابی میکنه! من نگاه هر پسر و مردی رو به دخترامون میفهمم، منو میخوایید به جون یوسف بندازید یا خسرو؟ برم بگم بیا پسرتو جمع کن؟ به جون دختر من افتاده؟ حرف یادش میده میگه آشور برای جلب توجه غایم باشک بازی میکنه. فردا چی یادت میده سمر؟ آشور مریضه؟ آشور مسئولیت پذیر نیست؟ یوسف هم پاره ی تن منه ولی اگر بخواد چوب لای چرخ مصلحت ما بکنه من میدونم و اون!!

سامان-خودم میبرمت و میارمت.

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-اصلا دانشگاه نمیروم خوب شد؟ دیگه اصلا نمیروم. خیالتون راحت.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، در اتاقو باز کردم و زهره ترک شدم، یه جوری که از ترس برگشتم و شونه ام توی در خورد، آشور روی تختم نشسته بود، تنم یخ کرد، نفسم بالا نمی اومد که جیغ بزنم یا بقیه رو صدا کنم، نگاهش شبیه یک فاتح بود که بالا یه صخره ی بلند به سرزمینی تصرف کرده نگاه میکنه.

دستم روی قلبم گذاشتم و چادرم از روی شونه ام پایین افتاد، از کجا اومد؟ از پنجره؟ به پنجره ی باز که نسیم شبونه داشت پرده رو تگون میداد نگاه کردم. صدای جدیش که پر از اشعه های جذبه بود بلند شد:

آشور-ازم عذرخواهی کن تا ببخشم.

تا خواستم سرمو تگون بدم گفت:

-بیا تو درو ببند.

-همه....همه دنبالتن.

آشور-من دنبال کی هستم؟

نگاهش از صورتم به روی تنم سر خورد. چادرم!!!! خم شدم و چادرمو از روی زمین برداشتم و سرم کردم، نیم نگاهی بهش انداختم، از نگاهش خجالت کشیدم و با اخم و ناراحتی گفتم:

-به چی نگاه میکنی؟

خوبه شال سرم بود ولی لباسم یه شلوار لگ کرم همراه با یه تیشرت کوتاه بود.

آشور-به حقم.

چادرمو بیشتر دور خودم گرفتم.

آشور-تقصیر منه.

«بهش نگاه کردم و ادامه داد:» فکر کردم اگر آزادت بزارم فرق خیلی چیزهارو میفهمی، ولی تو نفهمیدی که هیچ....

«اخم کرد:» یکی رو هم وسطمون انداختی.

«حق به جانب گفتم:» خودمون؟ من هیچ...

آشور از جاش بلند شد و من یه قدم عقب رفتم، با آرامش نگام کرد و سرشو کج کرد و زمزمه وار گفت:

-تنها کسی که میتونه ازم در امان باشه تویی، عقب نرو، عصبیم میکنی.

به دستش نگاه کردم، یه تیشرت سفید پوشیده بود، ظهر هم همین تنش بود. قطرات خون روی لباسش خودنمایی میکرد، دستشو بسته بود، کمی جلوتر اومد و گفت:

آشور-نگرانم شدی؟

با تردید نفسمو توی سینه ام جمع کردم.

آشور-خنده داره نه؟ هفده روزه که همه دنبال من و من توی کورترین نقطه ی ممکن خودمو گم و گور کردم تا بتونم اون فعل...

«با حرص ادامه داد:» لعنتی که رو که بهم گفתי هضم کنم بعد یه مسیج زدی که فقط گفתי آشور! بعد من به جهنم، دوییدم اومدم عین...عین....

مقابلم توی فاصله ی چندسنتی متریم ایستاده بود، در اتاقمو هول داد و بسته شد. با حرص خفته توی صورتم گفت:

-عین خر، اومدم دور خونه اتون زیر پنجره ات تا تعادلمو به دست بیارم.

-آ.....آ.....آشور....

یه دستمو کمی بالا گرفتم که دورتر بایسته. توهمون فاصله به سرتاپام نگاه کرد، تنم لرزید؛ اون آشور نبود، همون گورت بود. یه...یه گرگ کوهستان با چشمای آبی کریستالی، بوی تلخ عطر تنش مشاممو می سوزوند، میتونستم نفساشو بشنوم و بازدمو روی پوستم حس کنم، تموم ذره ذره هُرم اون بازدم هاش انگاری دست داشتن و روی تنمو لمس میکردن و من مورمورم میشد، نمیتونستم حتی یه حرکت کوچیک به خودم بدم، خشک شده بودم؛ تلویحا باید یاد کاووس بیوفتم یا ازش

فاصله بگیرم اما هیچکدام از این ری اکشن هارو ندارم. با وحشت متفاوتی به روبرو و اون پرده ای که داشت با نسیم شب میرقصید خیره شدم.

آشور-بهم بگو ببخشید.

«با حرص گفت:» من خودمو گول میزنم...

«تند تند گفتم:» من اشتباهی نکردم، من خطایی...من....من حتی جواب حرفاشم ندادم، یوسف برای....

آشور ازم فاصله گرفت، سرمو برگردوندم و نگاهش کردم، انگار....منظورهامون دقیقا متفاوت بود.

انگار یکی به الماس دست نیافتنیش دست زده و از گاوصندوقش دزدیده، نگاهش شبیه مال باخته ها شده، همون لحظه فهمیدم که آشور منظورش به اون "نمی خوامت" هفده روز قبل بوده و من فکر کردم منو با یوسف دیده، تازه یادم افتاد که بعد مسیح مارال اومده...انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن، وحشت زده بهش نگاه کردم، شونه هاش جمع شد. نگاهش شبیه کسایی شد که آسیب دیده، دلم براش سوخت، چرا اینطوری شد؟ آروم گفت:

-یوسف؟!

«گردنشو کج کرد و آرومتر گفت:» یوسف؟! تو با یوسف چیکار داری؟!

«تند تند گفتم:» به خدا هیچی.

اصلا به آشور چه ربطی داره؟ چرا جلوی همه حرف میزنی اما پیش آشور به پته مته میوفتی؟ آخه مگه میشه به آشور گفت به تو چه؟ میره یوسف مثل ماهی پوست میکنه، سریع تر از قبل گفتم:

-یکی...یکی توی دانشگاه مزاحمم شد...

«محکم و جدی گفت:» کی؟ کی؟ چرا همه مزاحم تو میشن؟ چرا همه دور تو میان؟

با حرص صورتشو بهم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-داری....

«قبل اینکه حرفشو تموم کنه بلندتر گفتم:» همون...همون که دعوا کردی، ظهر...ظهر میگم.

«آشور اخم غلیظ تری کرد:» کیه؟ این مرتیکه کیه؟

-مدیر...مدیر شرکتی که توش بودم.

سمر داری چیکار میکنی؟ به خدا مغزم کار نمیکنه نمیتونم چیز دیگه ای بگم که دست به سر بشه، بعد هم آشور مگه دست به سر میشه؟ چشماشو! وای چشماشو...از چشماش میترسم، آشور باز جلوتر اومد و من عقب تر رفتم و به در چسبیدم، آشور بازم جلوتر اومد و با اون چهره که یه من اخم و تعصب روی صورتش بود گفت:

آشور-گه خورده که دنبال تو از دانشگاه تا خونه اومده، لالی مگه؟ چرا زودتر نگفتی؟ خاک تو سر من که تو هرجایی میری و میای و منم رد دادم، خاک تو سر من که نمیدونم دوروبرت چی داره میگذره.

دستمو بالا آوردم، انقدر نزدیکم بود که پشت دستم به سینه ام چسبیده بود و انگشتم به زیر گردنم مماس بود.

-وایستا...وایستا بگم....بگم....

عصبی توی چشمام نگاه میکرد، گاهی نگاهش با همون تُن تند از چشمام میگذشت و به لبام نگاه میکرد، توی اون هول و ولا از نگاهش مورمورم میشد، چرا به لبم نگاه میکنه؟! -کا....کاووس....

آشور-کاووس؟! انقدر صمیمی شدید که شده کاووس؟

-الان...الان سخته میکنما!!

یه قدم به عقب رفت و زیر لب گفت:

آشور-آروم آروم آروم....لعنتی لعنتی....

داشت با خودش حرف میزد، به در و دیوار نگاه میکرد، فکر کردم دنبال یه جاییه که باز مشت بزنه، مقابلش ایستادم و گفتم:

-آشور بشی....بشین....

«نگام کرد و با اخم و عصبی گفت:» میگی چه گهی خورده یا برم کالبد شکافیش کنم؟

«به گونه ام چنگ زدم:» آشور، به خدا خودمو میکشما.

عصبی تر نگاه کرد و با تن صدای آروم گفت:

آشور-مگه تو صاحب نداری که سگ پدر دنبالت بیوفته بعد پیششم کار کنی هان؟

-کار.... کار نمیکنم، دانشگاه نمیرم، توی خونه میشینم.

«با چشمای خیس گفتم:» بپوسم خوب شد؟ اینطوری خوبه؟

عصبی توی اتاق راه میرفت و زیر لب میگفت:

-آروم آروم آروم....

خواست با مشت به جون آینه اتاق بیفته که بی اراده خودمو بین آشور و آینه جا دادم و جفت کف

دستامو روی سینه اش مماس کردم، ملتمسانه و تند تند گفتم:

-آشور! آشور! دستت زخمیه، حرف...حرف بزنیم، حرف بزنیم.... نزن حرف بزنیم.

نفس نفس میزد، قلبش تند تند میزد یه جوری که انگار از ضربانش دستم خیلی ریز میلرزید،

نفساش بلند و عصبی شده بود، مشتشو به زور پایین آورد و زیر لب گفت:

آشور-مال منی.

-باشه.

آشور-فقط من.

-باشه.

سر بلند کردم و قلبم هری ریخت، توی چشمام با همون خشم نگاه میکرد اما....اما بین تموم اون

خشم و خشونت میشد احساسشو دید، میشد لمس کرد، حس کرد، به لبم نگاه کرد و زمزمه کرد:

آشور-حرف بزن، حرف بزن و گرنه به تو هم رحم نمیکنم، یکی وارد حومه ی من شده، به تو

نزدیک شده، دارم دیوونه میشم حرف بزن.

تا خواستم تکنون بخورم محکم تر گفت:

آشور-همینجا!

دستمو سریع از روی سینه اش پایین کشیدم و سرمو به زیر انداختم:

-عقب....عقب برو.

«با دندونای روی هم گفت:» همینجا آه.

تنم تازه شروع به لرزیدن کرد، به زمین نگاه میکردم، فاصله ی پاهامون به هم فقط چهار انگشت بود، تند تند و یه نفس گفتم:

-خواستگاری کرد گفتم نامزد دارم فکر کرد دروغ میگم اومد دانشگاه ترسیدم، زنگ زدم یوسف....

«ضربتی با حرص و دندون قروچه گفت:» چرا؟ چرا اون؟

-سامان شمال بود، تو هم نبودی، به بابا هم نمیتونستم بگم، به مکافات می افتادم.

سر بلند کردم، با اخم نگام میکرد، نفساش آروم تر شده بود، نگاهش بین چشم و لبم در نوسان بود سرمو برگردوندم و در اتاق باز شد صدای جیغ مارال اومد و آشور با تلخی گفت:
-آه.

مارال-آشور؟!!

آشور ازم فاصله گرفت و مارال شوکه به من نگاه میکرد همه بالا دوییدن و آشور روی تختم نشست.

سامان-آشور!!!! آشور پسر تو کجایی؟!!

عمه-یا فاطمه الزهرا(س)، بسم الله، بسم الله.

بابا-کی.....کی.....از کجا اومدی؟ آشور تو کی اومدی؟

آشور از جاش بلند شد و گفت:

-صبح میام دنبالش، بریم سامان....

از جا بلند شد و به سرتاپام تهدیدی نگاه کرد و از میون اون جمع سه نفره رد شد.

عمه-یعنی چی؟ کجا بودی؟ میدونی چی به ما گذشت؟

«سامان به من نگاه کر و گفت:» کجا بود؟

-بالا سر قبر من.

مارال-آب نمیخوای؟ رنگت پریده!

بابا دنبال آشور پایین رفته بود، سامان جلوتر اومد و گفت:

-از کجا اومد؟!

-پنجره.

سامان یکه خورده به پنجره نگه کرد و پوزخند متعجبی زد.

عمه-مگه این خونه در نداره؟

سامان-صدای مارو شنیده؟

-نخیر.

به مارال نگاه کردم و گفتم:

-مارال خانم با گوشی من مسیج داده بود.

سامان شاکی به من نگاه کرد و گفت:

-دم مارال گرم که وظایف تورو انجام میده.

-چه وظیفه ای؟! منو ببین! تن و بدنم داره میلرزه، داشت به جون آینه می افتاد. داداشت یه

مشکلی داره. فقط به جون در و دیورا و آدما میفته.

سامان سرشو با اخم و تعصب تکون داد:

-آره مشکل داره، مشکلشم تویی.

یکه خورده به سامان نگاه کردم.

سامان-چی بهش گفتمی که میخواد حرصشو سر در و دیوار و مردم خالی کنه؟

-آره من مشکلم، داداشت.....

«آشور از پایین صدازد:» سامان؟!!!!

«سامان با صدای خفه گفت:» خیلی دیره سمر خانم، نمیتونی ادای کسایی رو دربیاره که دنبال حقوق شخصین، اون وقتی که عروسک بازی میکردی بابای من توی گوش آشور میخوند که سمر حقته، زننه، عشقته، همه کسته.

«با انگشت به شقیقه اش زد:» تو مخش فقط سمر رو فرو کرده، نمیتونه جز سمر به کس دیگه ای فکر کنه.

عمه-خیله خب، خیله خب....سامان....

عمه آرنج سامانو گرفت.

-تو مخ تو هم دارن یکی رو فرو میکنند؟ اگر دیر نشده حداقل خودتو به کسی تحمیل نکن.

سامان با حرص و نگاه زهر آلود بهم خیره شد، عمه آرنج سامانو کشید.

سامان-ما تحمیلیم؟!!! شماها چی هستید؟!!! مرغ سعادت توی دامن ما افتاده؟!!!

عمه-ای وای وای وای؟ سامان؟

«آشور از پایین گفت:» چی میگی سامان؟

«سامان با صدای خفه گفت:» این تحمیله؟!!!!

به بیرون اشاره کرد، با ناراحتی و غم به سامان نگاه کردم.

سامان-این عشقه احمق، تحمیل یعنی زهرایی که واسه من در نظر گرفتن.

هاج و واج اول به سامان بعد به مارال نگاه کردم، مارال با یه دستش جلوی دهنشو گرفت.

سامان-میفهمی؟ میفهمی؟

عمه-سامان!!! الان وقت این حرفاست؟

مارال-مامان میدونستی؟

عمه-تو کار بزرگترا دخالت نکنید.

سامان از اتاق بیرون رفت.

-از افکارتون متنفرم، از اجبار هایی که دارید عمه، از اینکه هیچ حقی به ما نمیدید.

عمه با اخم و ناراحتی نگام کرد و از اتاق بیرون رفت.

مارال-به خدا جای سامان بودم رگمو میزد، واه واه چه مصلحت مزخرفی، یعنی عمو بوران اگر رئیس مصلحت نظام کشور بود کارای نصفه نیمه ی هیتلرو تکمیل میکرد.

-زهرا میدونه؟

«مارال پوزخندی زد:» اگر یکی از بیرون قوانین این خانواده رو ببینه با تیر توی خیابون میزنمون، فکر کردی به زهرا بگن زهرا چیکار میخواد بکنه؟ تظاهرات!!؟

-من فکر میکردم اگر قرار به وصلت باشه تورو برای سامان انتخاب میکنند.

مارال-تا زمانی که دخترِ پسر باشه سراغ اون میرن؛ هه، تمدن ساواشیب ها تو قرون وسطا مونده! گوشیم مسیج اومد و نگاه کردم دیدم یوسف نوشته:

-میتونی حرف بزنی؟

«گوشی رو به سمت مارال گرفتم:» اینو.

مارال-بزن آشور اینجاست.

به مارال نگاه کردم و شونه بالا داد و گفت:

-اگر دنبال شری زن، البته خوبم میشه، آشور یوسفو میکشه و کلا این رسم ور میفته.

«با حرص گفت:» مرده شور رسمونو ببرن، شبیه عهد بوقیا میمونیم.

مارال رفت و به اتاقم نگاه کردم، لحظه های قبل از ذهنم عبور کرد، یاد اون لحظه ای افتادم که دستم روی قفسه ی سینه ی آشور بود، به دستم نگاه کردم، قلبش انقدر تند میزد که ضربانش به کف دستم برخورد میکرد، یاد اون لحظه افتادم که آشور اسم یوسف شنید و شونه اش افتاده شد، سامان؟ اصلا از نظر فکر و اخلاق با زهرا جور نیست، مگه من با آشور جورم؟ حداقل اینکه من تعصبات مذهبی زهرا رو ندارم و آشور رو میتونم تحمل کنم اما زهرا... وای! بیچاره ها!!! زهرا زیر بار نمیره. مخصوصا اینکه سامان هم نمیخواه با هم ازدواج کنند، ولی یه ور قضیه ی من دقیقا خود آشوره!!! آشور آشوب آشوب آشوب.....

از جام بلند شدم و به بیرون نگاه کردم. بین چطوری از پنجره بالا اومده!!! این پسر دیوونه است!!! من امنیت جانی توی این اتاق ندارم، پنجره رو بستم و صدای زنگ گوشیم بلند شد، به گوشی نگاه کردم و دیدم یوسفه، تماسو باز کردم:

یوسف-سمر؟! خوبی؟! نگران.....

«قطعی و کوتاه گفتم:» سلام خوبم.

یوسف-معلومه که خوب نیستی، چیشده؟ بگو من میشنوم، با عمو جر و بحث شده؟
-آشور برگشته.

یوسف-برگشت؟ کجا بود؟ چرا پس اومد؟ مگه قرار نبود غایم بشه تا ما پیدااش کنیم؟
خندید و بی حوصله گفتم:

-من مسیج زدم.

شاکی و متوقع گفت:

یوسف-تو مسیج زدی؟ سمر حالت خوبه؟ از اینور میگی آشورو نمیخوام بعد از اونور بهش مسیج میدی؟ خودت میفهمی داری چیکار میکنی؟
-نه.

یوسف-دقیقا مشخصه، خب عزیز من نباید بهش اهمیت بدی! محل بزاری، وقتی بی محلی....

-از فردا میاد دنبالم میبره دانشگاه و برمیگردونه.

یوسف سکوت کرد، با غصه نفس عمیقی کشیدم:

-یوسف من نمیتونم از آشور راحت بشم؛ قدرت مقابله اشو ندارم.

یوسف-با مسیح بازی های تو معلومه که نمیشه.

یکه خورده به روبروم نگاه کردم:

-مسیح بازی چیه؟

یوسف-برای چی بهش پیام دادی؟ که بیاد؟ دلت تنگ شده بود؟

-یوسف!!! سامان گفت مادرش داره دق میکنه پیداش نمی کنند....

«شاکي گفت:» بگه! تو چرا پیگیر شدی؟ "نمیخواهت" با این پیگیری ها تناقض داره، آشور مگه
کودنه که نفهمه"؟

-یوسف!!!!

مسلط تر به کلامش با آرامش تصنعی گفت:

-سمر جان! برای مقابله کردن با تصمیم اشتباه که باورهای غلط پدرامونه باید مخالفتمونو ابراز
کنیم، وقتی تو کلامی میگی نه ولی عملا جوابت بله هست چه مخالفتی؟ چه اعتراضی؟
-آشور....

«یوسف بلند گفت» آشور چی؟!!! من هرچی میگم تو یه توجیهی داری، انگار من بیشتر از تو
مخالفم.

«شاکي گفتم:» آشور از در و دیوار خونه امون بالا میره توی اتاقم میاد بدون اینکه کسی بفهمه،
من چطوری مقابل این آدم بایستم؟!!! مقابل آدمی که از تماس من تا بیاد فقط ده ثانیه زمان
میخواد، آشور از نبض گردنم به من نزدیکتره، شبیه مرگ میمونه؛ مرگ!

«یوسف وارفته گفت:» تا اتاقت اومد که چی؟

سمر!!! یوسف چی میگه؟!!! یوسف منظور داره!!! آره داره مگه خرم که نفهمم؟!!! میفهمی؟ داری از آشور بد میگی که رد بشی برسی به کی؟! یوسف؟ خب توی ماهیت قضیه چه فرقی کرد؟!!!

-یوسف؟! بهتره باهم صحبت نکنیم چون ممکنه سوءتفاهم به وجود بیاد، بهت گفتم از فردا آشور میاد که یه وقت تماس نگیری، ممنونم که به فکرمی؛ شبت بخیر.

تماسو قطع کردم. چشمم به پیامی خورد که از آشور اومده بود:

آشور-بعد هفده روز یاد زخمی که زدی افتادی.

اگر پیامشو زودتر میخوندم میفهمیدم که برای چی اومده؛ اومده بود تا به زور ببخشید بشنوه تا برگرده!!! آشور شبیه هیچکس نیست! روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستمو روی چشمم گذاشتم. نگاه آشور توی سرم قدم رو میرفت!!!! قبلا اینطوری نگاه نمیکرد، نگاه میکرد اما نه اینطوری!!! رنگ نگاهاش عوض شده بود، الان جووری نگاه میکنه که انگار چشماش؛ دستاشه و منو احاطه کرده!

صبح حوالی ساعت ده بود که آشور اومد. بهم زنگ زد و گفت جلوی در منتظرمه. ساعت کلاسی منو میدونه؟!!! چادرمو سرم کردم و قبل از اینکه به جلوی در برسم گوشیمو از تماس و مسیج های یوسف پاکسازی کردم، جلوی آشور باید نهایت احتیاط رو بکنم، مقنعه امو جلوتر آوردم و دوباره نگاه دیشبش از نظرم عبور کرد، حالا از این به بعد هم میخواد بپا بشه!!!!

در خونه رو باز کردم؛ دقیقا جلوی در نگه داشته بود، برگشت نگام کرد، ما دخترا میگفتیم "گورت" اما یوسف بهش میگفت "هاسکی"!!!! با اون بلوز آستین بلند سفید و موهای تیره و چشمای کریستالیش؛ الان تم سفید و مشکی غالب شده و شبیه هاسکی شده!!! در ماشینو باز کردم و بوی ادکلن تلخش به صورتم هجوم آورد.

-سلام.

آشور با سکوت و مو شکافانه سر تاپامو نگاه میکرد، رومو ازش برگردوندم و چادرمو جلوتر کشیدم. آشور-سلام عزیزم.

چشمام گرد شد اما رومو برنگردوندم، عزیزم؟ هنوز به بیرون نگاه میکردم. ماشینو روشن کرد، صدای موتور ماشین توی مغزم میرفت، من نمیدونم چرا اینطوری رانندگی میکرد!!! همش در پی لایی کشی بود و دل و زهره ملتو آب میکرد، کمر بند ایمنیمو بستم و ترجیح دادم به مسیر نگاه نکنم، آروم گفتم:

-اینطوری بخوای بیای و بریم که از کار و زندگیت میفتی.

آشور-دارم به کار و زندگیم میرسم.

نفسم توی سینه ام حبس شد؛ بالا بیان یا پایین؟ به خودم مسلط شدم و گفتم:

-منظورم شغلته.

آشور-من دنبال کار نیستم، کاره که دنبال منه.

«بهم نگاهی کرد و گفتم:» هفده روز سرِ کار نبود؛ حالا هم توی ساعت های مختلف دنبال من بیای، به هر حال کارت شرکتیه.

آشور-نگران کار منی؟

نیم نگاه کوتاهی بهش کردم، نفس بلندی کشید و گفت:

-مدیر شرکت لنگ نمی‌مونه وقتی میرم جبران میکنم؛ دیگه نگران نباش.

-نه میگم.... میگم یه وقت یکیو جات میاره، یعنی الان انقدر نیروی تحصیل کرده ی بیکار هست که همه دنبال موقعیت هستند.

آشور-اگر فکر میکنند بهتر از من پیدا میکنند؛ استخدامش کنند.

بهش نگاه کردم، به چی مطمئنه؟! پشتش به عمو بوران گرمه؟ حتما میگه اگر اخراجم کردن نهایتا پیش بابا میرم.

-چون....چون عمو بوران هست خیالت راحت؟

آشور-نون زندگی من گردن کسی نیست؛ نه گردن بابام نه گردن زنم.

«نگاش کردم و خونسرد ادامه داد:» پس زیاد واسه کارورزیت بالا پایین نپر؛ ارزش نداره.
رومو ازش برگردوندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم، نکته سراغ کاووس بره. با عجله به سمتش
برگشتم و سریع تر از کلام من گفتم:

آشور-جان؟

قلبم هری ریخت، وای چرا اینطوری حرف میزنه؟! گوشم عادت به این مدل حرف زدن و کلام
نداره!!!

-میگم....میگم....تو....تو که شرکت نمیری؟

آشور-چرا نباید برم؟!

-چون....چون..... من ...خواهش میکنم....

ظاهرا خونسرد بود ولی نگاهش همش به آینه های بغل بود و بین ماشین ها لایی میکشید.

آشور-چرا خواهش میکنی؟

«دستمو به داشبرد گرفتم:» میشه آرومتر بری؟

آشور-سرعتم هشتاد تاست و مجازه.

-نه یعنی؛ لایی نکشی من میترسم.

آشور-نترس من پیشتم.

چشمامو محکم روی هم گذاشتم، این آخه میفهمه؟ یه موضوع به این سادگی رو نمیفهمه بعد من

حق دارم خودم همسرمو انتخاب کنم؟!

آشور-خب؟ داشتی میگفتی چرا خواهش میکنی؟

-آش...آشور! تو دیروز باهаш برخورد کردی، تورو خدا دعوا نکن؛ نمیخوام مکافات داشته باشیم، تو

خیلی عصبانی میشی یعنی حد عصبانیت زیاده.

آشور-نگران منی یا اون؟

چی؟!!!!

نگاش کردم، مسیر ترافیک شد و به روبروم خیره شدم، آشور باز گردنشو کج کرد و منتظر نگام کرد و سریع گفتم:

نه نه من اگر...اگر نمیخواستم برخورد کنی چرا دیروز گفتم بیای؟

آشور سرشو به تایید تکون داد؛ آهان حرفم جواب داد! مصمم تر گفتم:

نمیخوام پدرامون بفهمند یا حتی بقیه؛ حلش کردی تموم شد، دیگه هم که...که تو میای دنبال....

گند زدی؛ برای چی بیاد آخه؟ باید دست به سر بشه بره! چرا هی دنبال بیاد؟
آشور-آره.

«به روبرو نگاه کرد:» من...

آرنج دست چپش روی لبه ی پنجره بود و با شست همون دست به خودش اشاره کرد:
آشور-من مقصرم، فکر کردم باید جوری رفتار کنم که فکر نکنی این ازدواج تحمیلیه برای همین فاصله گرفتم ولی....

«سرشو برگردوند و صاف توی چشمهام نگاه کرد، انقدر نگاهش تیز و بُرنده بود که سرم عقب رفت، محکم تر از حد معمول گفت:» هم نسبت به تو اشتباه کردم هم نسبت به مردم، تورو هوا برداشت و مردمو هوس.

«با لج و دندونای روی هم گفت:» فکر کردن مال مفت!

والای شروع کرد؛ داره قاطی میکنه.

-آ...آشور...

صدای بوق اوامد، تک تک، ممتد.... با وحشت به آشور نگاه کردم، سرشو بلند کرد و از آینه وسط به عقب خیره شد. ابروهاش پیچ خورد، یا خدا یا خدا. اتفاق دیروز توی ذهنم فلش بک خورد و سریع گفتم:

-آشور آهنگ بزار، آهنگ بزار صداشو زیاد کن صدای بوقو نشنوی.

سریع از بغلم کلید قفل مرکزی رو زدم و درو قفل کردم، صدامو نمیشنید، چشمش توی آینه ها دنبال اون کسی بود که بوق میزد، نمیدونستم کجای اون سیستم صوتی تصویریشو بزدم، فقط دکمه هارو زدم که یه صدایی دربیاد، همگام با روشن شدن ضبط خودم یه جیغ زدم، آخه مگه دیوونه ای پسر؟ انقدر این ضبطو بلند میکنند؟! برگشتم به آشور که با اخم نگاه گنگ بهم خیره شده بود نگاه کردم.

-میخواستم صدای بوقو نشنوی.

انقدر صدای موزیک وحشتناکش بلند بود که انگار لب میزدم و حتی صدای خودمو نمیشنیدم، آشور به لبم نگاه کرد. نگاه از لبم گرفت و موزیکو عوض کرد، واسه همینه؛ آره واسه همینه موزیکو با صدای بلند گوش میداد که صدای بوق ماشین ها عصبیش نکنه.

ترافیک باز شد، آشور حرف نمیزد و با همون اخم به روبرو نگاه میکرد. صدای ضبطو کمی کم کردم و با تردید نگاش کردم، دعوا نکنه!!! نیم نگاهی بهم کرد و با تردید گفتم:
-گوشم درد گرفت.

آشور-دیگه کم کن، توی حرکت کسی زیاد بوق ممتد نمیزنه.

صداشو کمتر کردم و یه نیم نگاهی بهم کرد:

آشور-از من میترسی؟

«تند و سریع و گفتم:» نه.

«سریع تر گفتم:» آره.

«فکر کردم شاید لج بیوفته و دوباره گفتم:» نه.

نگاهی بهم کرد و پوزخند زد:

آشور-میخوای جای اینکه مثل بقیه دخترا به جواب آره و نه به همسر آینده ات فکر کنی بری به این قضیه فکر کنی؟

با ناراحتی نگاه ازش گرفتم:

-تو با هیچ قانونی سازگاری نداری.

روی مانیتور یه علامتی اومد و آشور سرعتشو کم کرد.

-این چیه؟

آشور-جاهایی که دوربین و پلیس داره اعلام میکنه، خودم طراحی کردم یه جور هکری مثل ویز عمل میکنه.

یکه خورده نگاش کردم و خندیدو خیلی کم خنده اشو دیده بودم، با خنده گفت:

-کف و خون قاطی کردی خانم حسابدار؟ دیدی؟ واسه همینه که میگم آقاتون بیکار نمیمونه، چون من اینو دارم!

به شقیقه اش اشاره کرد، آقامون؟ چه صفت غریبی! عجیبه تا غریب! به شلواری که پوشیده بود نگاه کردم. یه شلوار جین زاپ دار، واقعا یه مرد زندگی از این شلوار پاره ها میپوشه؟

آشور-قفلی؟

-چی؟

آشور-بازت میکنم.

«خندید و ادامه داد:» تو منو نمیشناسی واسه همین ترسیدی؛ من میتونم برای همه ترسناک باشم، میتونم به همه آسیب بزنم، لج کنم دهنشم صاف کنم ولی آدم با تن خودش...

«بههم نگاه کرد:» بد تا نمیکنه که هان؟ تو تن منی؛ از منی.

یه آن یکه خورده نگاش کردم، قلبم انگار از سینه ام پا درآورد و توی گردنم اومد فریاد کش شروع به ضربان کرد؛ خجول نگاهمو ازش گرفتم و با خنده گفت:

آشور-ای جان بچه ام خجالت کشید، تو که نباید از من خجالت بکشی، تو که چیزی از من ندیدی که الان خجالت بکشی.

«هول شده گفتم:» آش...آشو...آشور....

«چادرمو جلوتر کشیدم:» من از لوازم تحریری چند تا خرید دارم .

«خنده ای پهن و دندون نما زد و گفت:» چشم؛ من چاکر پیچونتم هستم.

-پیچون چیه ؟میگم....

«تند و سریع و بلند گفت:» دوتا از لوازمی رو که میخوای سریع بگو.

-چی ؟!!!!

کلا مغزم پاک شد و همینطوری نگاهش میکردم،خندید و گفت:

آشور-دیدی؟ اگر به وسیله ای نیاز داشتی سریع میگفتی ولی چرا هنگ کردی؟ چون مغزت باگ داره.

-چی داره ؟!!!!

خندید و بهم نگاه کرد، مقنعه امو جلوتر کشیدم و به روبروم خیره شد و گفت:

-شیشه ها دودیه، مشکلی نیست! جایی که میتونی راحت باشیو بهت میگم، الان لازم نیست هی با چادر و مقنعه ات ور بری.

واسه نگاه توئه که جلو میکشم وگرنه بابا با من سروکله زده که چادری شدم!!! خدا پدرشو بیامرزه چادر سرم کرد وگرنه جلوی نگاه های بی پروای آشور چیکار میکردم؟

-من کلاسم ساعت.....

آشور-پنج تموم میشه میدونم.

-میدونم که میدونی، میگم....ترافیکه....

آشور-شرکت میرم، نزدیک دانشگاهته.

توی سرم یه فکری عبور کرد، توی این شرکت کار میکنه چون نزدیک محل تحصیل منه؟! نه
این دانشگاهو برام انتخاب کرده چون نزدیک شرکت خودشه!! ای خنگ خدا بعد چهار سال
فهمیدی؟!!

-آشور؟! واسه همین دانشگاهمو اینجا انتخاب کردی؟
آشور-اوهوم.

-از خونه امون خیلی دوره.

آشور-عوضش به من نزدیکه.

-تو از سر تلقین های عمو به من احساس داری؟

«نگاهی بهم انداخت:» مگه تلقینیه؟

-تو خانواده همه به هم تحمیل شدن و همدیگرو قبول کردن.

آشور-همه آره ولی من نه؛ ربطی به سنت نداره.

اگر بگم پس نظر من چی قاطی میکنه؟! ایندفعه با ماشین به در و دیوار گاردریل میکوبه، ولش
کن بزار توی محیط امن بگو.

-تو....توی خانواده و فامیل کلی قانون هست که تو هیچکدومو به جا نیاوردی.

آشور-مثل؟

-مثل اینکه کسی حق نداره تاتو روی بدنش بزنه.

آشور-بدن منه یا فامیل؟

-خب اگر کسی این کارو بکنه بد میدونند دیگه.

«پوزخندی زد:» بدونند؛ مهم نیست.

-یعنی میگن خلاف کاره، مشکل اخلاقی....

بهم نگاه کرد، یه نگاه عادی ولی من حرفم یادم رفت و جای حرف زدن به روبرو نگاه کردم.

آشور-چرا انقدر صغری کبری میچینی؟ چی میخوای بگی؟

بگو بگو! خودش گفت بگو!

-اگر...اگر من....من مطابق میل نبودم بازم رسومو به جا می آوردی؟

«آشور خیلی راحت گفت:» نه.

برگشتم خیره چند ثانیه نگاش کردم:

-نه؟!!!!

آشور-نه.

-چرا؟!!!!

فرمونو پیچوند و یه گوشه مقابل دانشگاهم نگه داشت،توی جاش جا به جا شد و جدی گفت:

-منو ببین.

پایین ساعد دست چپش روی فرمون بود و دست راستش روی کنسول بین دوتا صندلی گذاشته

بود، سرشو به سمت شونه اش متمایل کرد و گفت:

-ما زرنک بازی توی زندگیمون نداریم؛ روشنه یا نورافکنش کنم؟

نه پلک میزدم نه تگون میخوردم. انگار به تموم وجودم چسب زده بود و توی جام خشک شده

بودم، شمرده تر گفت:

آشور-از دهن من بکشی توی کاسه ی خودم بزاری؟ برام خیلی عزیزی وگرنه از کسی که منو دور

بزنه چیزی نمیزارم که بمونه خانومی هان؟ روشنه؟ من، منم! تو هم....

«سرشو به طرفین تگون کوچیک داد:» کیه منی؟ خودت بگو ببینم فهمیدی.

من هنوز توی همون حالت بودم، یعنی الان بعد این حالتش عربده میزنه؟ شیشه های ماشینو

میشکونه؟ یا گردن منو میشکونه؟ با دست راستش چادرمو میون انگشتاش گرفت و لمس کرد، به

جزء به جزء صورتم نگاه کرد و با همون دستش آروم موهای صافمو که از کنار مقنعه بیرون زده بود و خواست به داخل مقنعه بفرسته، تا خواستم سرمو تگون بدم گفت:

«آ نه نه آروم....تگون نخور؛ تگون نخور عزیزم، من اینکارا رو به پای این میزارم که تو منو نمیشناسی، خب من نزدیکت نبودم و همش از دور می پاییدمت. میفهمیدی که می پامت میدونم.»

«پلک محکمی زد:» ولی کم کاری کردم باید تورو دست خودم بزرگ میکردم که الان نه بترسی نه خجالت بکشی نه....

«تیز و بُرنده و درنده صاف توی چشمام خیره شد:» نه بخوای منو دور بزنی.

به سر و صورتم اجمالی نگاه کرد و گفت:

آشور-حالا مرتب شدی.

باز به چشمام نگاه کرد، عقب تر رفت و خیلی آروم ولی جدی گفت:

آشور-دفعه آخرت باشه که میخوای بفهمونی که اگر تو مطابق میل می من مطابق میل نیستی و بهت تحمیل شدم، فکر نکن هفده روز رفتم که فرصت کنی این فکر توی ذهنت بیاد که آشور رو از سر راه برداشتم، من با خودم خلوت کرده بوده میخواستم اشتباهمو پیدا کنم که چی روی تورو انقدر زیاد کرده که جرئت کنی بهم بگی "نمی خواّمّت".

«سرشو جلوتر آورد و آرومتر گفت:» بهت میگم ازم نترس؛ خجالت نکش، راحت باش، من میزارم توی حومه‌ی من هرکاری دلت خواست بکنی و آزاد باشی اما بهت اینو میگم اگر.... سمر....

«ابروهاشو کمی بالا داد:» عزیزم اگر ناراحتم کنی و ناسازگاری کنی باید فرار کنی.

قلبم فرو ریخت، وحشت زده نگاش کردم و خونسرد گفت:

«نمیدونم کجا، چطوری ولی نزار پیدات کنم چون تضمین نمیدم چقدر میتونم جلوی خشممو بگیرم.»

«پیشونیشو خاروند:» مال من یا مال منه یا از بین میبرمش.

تنم یخ کرده بود، نفسم کوتاه بالا میومد و بالا نیومده توی سینه ام پس میرفت، شاید داشتم سکت می کردم!!! این روانی کیه؟ این روانی کیه به جون من افتاده؟ خم شد و گوشه ی چادرمو بوسید، دستشو روی سرم کشید و گفت:

آشور-برو عزیزم دیرت میشه.

قفل درو زد، از حالی که داشتم نمیتونستم نگاه ازش بردارم، لبخندی زد و گفت:

آشور-اگر بمونی و همینطوری نگام کنی عاقبت نداره ها.

مزاحش اصلا هم خنده نداشت، زهرمار تلخ بود، از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون دانشکده رفتم، برگشتم دیدم شیشه رو پایین داده و داره نگام میکنه. رومو برگردوندم و زیر لب گفتم:

-خدایا به تو پناه میبرم، مامان! مامان کمکم کن، خدایا کمکم کن این روانی کیه؟

تموم تایم کلاس ها فکرم درگیر آشور و حرفاش بود، به مارال زنگ زدم و جریانو تعریف کردم اما حال اونم زیاد خوب نبود. عمو بیژن سرکارش رفته بود که باهاش حرف بزنه و مارال هم نذاشته بود که وارد محل کارش بشه، یوسف مسیج زد:

یوسف-با آشور رفتی دانشگاه؟

با کلافگی نوشتم:

-سلام؛ آره.

یوسف-اذیت کرد؟

نفس بلندی کشیدم، اون حرف آخر آشور از ذهنم عبور کرد: "مال من یا مال منه یا از بین میبرمش." جواب یوسفو ندادم و بابا زنگ زد و گفتم:

-حالا حضور غیاب همه شروع شد.

تماسو باز کردم و بابا با خوش رویی گفت:

-سلام دخترم؛ دانشگاهی؟

«به ساعت نگاه کردم:» بله یک ساعتی هست.

بابا-آشور به موقع رسوندت؟

-بله.

«بابا با صدای آرومتر گفت:» با آشور رفته.

معلوم بود عمو بوران پیشش خطاب به من گفت:

بابا-آشور دنبالت میاد یا من پیام؟

-مگه دانشگاهمو نزدیک شرکتی که کار میکنه نگرفته تا منو بیاد؟

«بابا یکه خورده گفت:» یعنی چی؟ طلبکاری؟

-من همیشه بدهکارم باباجان.

«بابا با لحن شاکی تر گفت:» حالا آشور میاد یا نه؟

-بله میاد؛ خوب افسارمو بهش سپردی، همچین با سلام و صلوات و اُلتیماتوم میبره و میاره و

میپاد.

بابا باز خطاب به شخصی که نزدیکش بود و من مطمئن بودم که عمو بورانه گفت:

-نه نه گفته میره.

بعد خطاب به من گفت:

بابا-خیلی هم خوب.

«نفسی کشید و ادامه داد:» دیگه باید کم کم همه ی مسئولیتتو به عهده بگیره، وظیفه اشه.

«صدای عمو بوران اومد و گفت:» بگو بیست و یکی دو سال امانت داری کردی دیگه کافیه، آشور

از خودش ناراحت بود که تا الانم نسبت به سمر کم کاری کرده.

«شاکي گفتم:» کدوم کم کاری رو عمو میگه؟! منظورش همینه که آشور میگه "مال من یا مال منه یا از بین میبرمش؟" یا اینکه چون مطابق میل منی تن به همه ی سنت ها میدم و تو هم مجبوری پا به پای من بیای؟

بابا-استغفرالله ربی و اتوب الیه؛ دختر جون تو از این حرفا خسته نمیشی؟

-پس استراتژی قضیه اینه؟! تصمیم مصمم و اصرار مکرر و تسلیم طرف و طرفین!

بابا-برو، برو سرکلاست، شب عمو بورانت و بچه ها میان خونه امون، زودتر برو به عمه ات کمک کن.

«با حرص قورت داده گفتم:» خداحافظ.

«بابا با رضایت گفت:» خداحافظ دخترم.

گوشی رو قطع کردم و یوسف مسیج زد:

-سمر؟

با حرص و خشم یکه از بابا داشتم تند تند نوشتم:

-چه اهمیتی داره؟

یوسف زنگ زد و رد تماس دادم، گوشیمو سایلنت کردم و توی کیفم گذاشتم، یه وقتایی آدم فقط خدا رو میخواد که بیاد و بگه : نگران نباش من هواتو دارم"

وارد کلاس شدم، سرم گیج میرفت، تعادل زندگیمو نداشتم، وقتی به آینده فکر میکردم تنم میلرزید، از اینکه باید آشور رو کنترل کنم، از اینکه همه خودشونو به بیخیالی زدن ولی آشور یه مشکلی داشت، از اینکه دستخوش انتخاب یه نفر دیگه بشم میترسیدم.

دلم میخواست فرار کنم، سرمو روی دسته ی صندلی گذاشتم؛ فرار کنم کجا؟ کجا برم آشور پیدام نکنه؟! کاش جای مادرم من میمردم، نمیخوام درگیر این انتخاب بشم، این رویاها و آرزوهای من نبود! نمیخوام حتی یوسف طرفم باشه، نمیخوام هیچ مردی طرفم باشه، از همه اشون بیزارم حتی الان بابامم دوست ندارم.

کلاس تموم شد اما گوشیمو از کیفم درنیاوردم، نمیخواستم پیغام و تماس از کسی ببینم، شاید هم آشور منو یادش رفته باشه، از پله ها پایین رفتم و دیدم قشنگ روبروی ورودی اون مدل منحصر به فرد خودش ایستاده، دوتا دختر جلوی روم داشتن راه میرفتن و یکیشون رو به دوستش گفت:

-اونو!!! چه قیافه ای داره!

«دوستش گفت:» من اینو میشناسم... آهان این اسمش آشوره! یعنی تو لیست هکر هاییه که هر سازمانی هر جا گیر کنه دست به دامنش میشه.

نفر اول- دانشجوی اینجاست؟!!! چقدر خوشتیپه، من از مردای باهوش خیلی خوشم میاد، فکر کن دوست پسر من بشه خیلی هارو باهش زخمی میکنم.

اخم کردم، چرا اخم میکنی سمر؟ جوابی به خودم نداشتم، از کنارشون رد شدم و برگشتم نگاشون کردم، اصلا نگاهمو نفهمیدن چون به آشور زل زده بودن. برگشتم به آشور نگاه کردم، داشت به من نگاه میکرد، کوله امو از روی شونه ام برداشتم و از ورودی شیشه ای ساختمون خارج شدم و آشور از اون استایلش خارج شد و یه قدم جلو اومد، از قصد جلوی آشور رفتم و لبخند کمرنگی از رضایت زد، برگشتم دخترارو نگاه کردم؛ ایستاده بودن و بهمون نگاه میکردن. آشور-سلامت کو؟

-سلام.

«کوله امو گرفت و گفت:» دختر خوبی شدی!

داره منو به زور وادار به خودش میکنه حالا هرکی از راه میرسه بهش در سبز نشون بده؟!!! حرصم گرفت!!! به سمت در ماشین رفتم و دیدم دخترا هنوز ایستادن. برین دیگه!!! حالا فکر میکنند آشور برادرمه چون هردو چشمای روشن داریم. با اینکه قیافه هامون شبیه هم نیست اما رنگ و رومون به هم شباهت داره، آشور نشست و سرشو خم کرد:

آشور-سمر؟!!!

توی ماشین نشستم.

آشور-به چی نگاه....

تا خواست سرشو برگردونه با عجله گفتم:

-من گرسنمه، ناهار نخوردم.

آشور به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-این ساعت اتوبان وحشتناکه، تا برسیم خونه تلف میشی نه؟ پس....بریم یه چیزی بخوریم.

-شام خونه ی ما هستین.

ماشینو روشن کرد:

آشور-آره میدونم، خیلی زود برسیم ضایع است دیگه؛ واسه خاطر ما جمع میشن.

-واسه ی ما؟!!!!

آشور-سامان به مامان گفته تو زنگ زدی و من اومدم، تورو عزیز کرده منم دیدم بحثه...

«با شیطنت ادامه داد:» عروس و مادرشوهریه؛ عزیزترت کردم و به حرف سامان بال و پر دادم.

«سرشو کمی عقب تر داد و گفت:» مامانم میاد باعث و بانیشو ببینه دیگه.

نفس بلندی کشیدمو چیزی نگفتم.

آشور-من نبودم پدر و مادرم بهت حرفی نزدن؟

برگشتم نگاش کردم و یاد حرف عمو بوران افتادم که گفت: "آشور اگر بفهمه حرف من اشک توی

چشمت آورده صفتمم نمیبینه."

-نه.

سری تگون داد و خواست یه موزیک بزاره که سریع گفتم:

-میشه نزاری؟ واقعا الان نمیتونم آهنگ هاتو گوش کنم.

آشور-این راک نیست.

سرمو به صندلی تکیه دادم.

آشور-آخرین بارته که جواب تماس هامو نمیدی.

-تماس؟! آهان! گوشیم سایلنت بود.

آشور-خوشم نیاد جواب تماسو ندی دیگه حواستو جمع کن، بهت میگم که تکرار نکنی، تکرار که بشه میفهمم از قصد بوده.

نگاش کردم، نیم نگاهی بهم کرد و لبخندی که همراه آرامش خفیف و مخوف بود زد:

آشور-ناراحتم میکنی، میدونی که....

سرمو از تکیه خارج کردم و نگاش کردم و آروم گفتم:

-سرکلاس نباید صدای زنگ....

آشور-گوشیتو جلوی دستت میزاری، تماسو باز میکنی و من میشنوم و میفهمم سرکلاسی قطع میکنم، بعد کلاست باهام تماس میگیری؛ باشه عزیزم؟

مستاصل سرمو روی صندلی گذاشتم و آشور نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-اجرای قانون برای همه سخته ولی بعد از بیست و دو روز هر رفتاری عادت میشه. مثلاً اینکه تو عادت میکنی به تماس هام جواب بدی، عادت میکنی با من رفت و آمد کنی، نیازها تو به من بگی، عادت کنی با من راحت باشی، با من امنیت میگیری، من...من و.....

«بهم نگاه کرد:» من!

با سکوت غمگینی نگاش میکردم.

آشور-من در اختیارتم، حرف بزن.

-شبیه زندانی هایی هستم که بهش حبس خونگی دادن؛ به من حبس خانوادگی داد. فقط تو! پس من کجا هستم؟

آشور-اینجا! (بقلبش اشاره کرد) جایی که من برای اولین روز ازت میخوام، از وقتی که من بد و خوبو تشخیص دادم تو اینجارو گرفتی دیگه چی میخوای؟ کجارو میخوای؟ اینکه یه مردو توی پيله ی خودت گرفتار کردی کم جاییه؟

بهش نگاه میکردم، نگام نمیکرد و با آرامش رانندگی میکرد، چشمام گرم شد، صداشو شنیدم که با یه موزیکی زمزمه میکرد:

این قلب از عشق تو نابود من

این نفسای بغض آلود من

دلتنگی های زود به زود من

سرگیجه های گیج هر روزم تو

خاطره های تلخ دیروزم تو

آتیشی که توش میسوزم تو

دلم میخواست چشمام بسته باشه ولی صداش بیاد، عجیب بود! عجیب این بود که اون آرامشی داشت که هیچ وقت ازش ندیده بودم!! عجیب این بود که من کنارش نشستم، دقیقاً برعکس همیشه دلهره ندارم. صداش توی این لحظه برام عذاب آور نیست! شاید خود آشور انقدر بد نباشه که وقتی بابا و عمو بوران اصرار میکنند برام زننده و وحشتناکه! اینطوری که آرومه ازش نمیترسم، چشمم یه آن فقط یه آن گرم شد و خواب دیدم، تنها این صحنه که آشور با سر توی صورت یوسف کوبید. به ضرب پریدم، یه جوری که آشور سریع با دست راستش مقابلم حائل شد (یجوری که ساعد دستش مماس قفسه سینه ام شد) وحشت زده به آشور نگاه میکردم، به آینه بغل نگاه کرد و گفت:

-هیچی نیست خواب دیدی.

به روبرو نگاه کردم، باز مثل وحشیا داره رانندگی میکنه برای همین هی آینه هارو میپاد، خودمو عقب تر کشیدم، ساعدی دستش هنوز مماس قفسه ی سینه ام بود، به ساعدش نگاه کردم و گفتم:

آشور-کمربندتو ببند.

چادرمو از روی شونه ام بالاتر کشیدم و کمربندمو بستم.

-چرا اینطوری رانندگی میکنی؟

آشور-فکرمو متمرکز میکنه؛ میتونم افکارمو جمع کنم.

-جمع رانندگی؟

آشور-جمع اینکه چطوری تورو به سمت خودم بکشم، به هر حال بیست و دو سال یه عمره، یه عمره که ازم دور بودی

-خواب دیدم با سر توی صورت یوسف کوبیدی، مثل اون روز توی بیمارستان.

«پوزخندی از خنده زد:» دمم گرم.

-چرا از یوسف بدت میاد؟

آشور-بدم نمی اومد، خودشو منفور کرد.

-کی؟

آشور-وقتی که برات خود شیرین بازی درآورد و تولد گرفت و تو انقدر ذوق کردی که....

«حرفشو ادامه نداد و گفتم:» خب تو خودشیرین بازی در می آوردی.

جدی نگام کرد:

آشور-پس اون سفری که قرار بود با عمو و خانواده ی من بریم برای چی بود؟تموم برنامه های منو گند زد

یادم افتاد! فردای تولدی که یوسف گرفته بود قرار بود منو بابا با خانواده ی عمو بوران بریم کیش اما یهو کنسل شد!

-همون که کنسل کردی؟

آشور-همون که تو تا عصرش با مارال خونه ی عمو خسرو جا خشک کرده بودی.

-من سفرو یادم بود ولی بابا زنگ زد گفت عمو بوران زنگ زده و گفته آشور رفته و سفر کنسله.

«با حرص گفت:» برای چی رفتی؟

-چون....چون عادت داری؛ همیشه میری، همیشه یهو...

آشور-چون همه‌ی برنامه‌های منو، اون یوسف عوضی به هم ریخته بود، چون ذوقی که باید برای سوپرایز من میکردی واسه خودشیرینی یوسف کرده بودی و دیگه سوپرایز من اونقدر ها هم برات جذاب نبود(زیرلب زمزمه کرد) :منو نادیده گرفتی

زهرخند کجی روی لبش گذاشت و گفت:

آشور-میدونی چقدر برنامه ریزی کرده بودم؟ سفر، کشتی، هماهنگی تولد، فکر کرده بودم بهترین موقع است که بین خانواده هامون رسمی خودم ازت خواستگاری کنم وقتی انتظار نداری، فکر کردم اینطوری حس بهتری بهم پیدا میکنی، تو منو نمی شناختی، هنوزم نمیشناسی چون من مثل یوسف و سامان نیستم که با همه حرف بزمنم بگم و بخندم که روحیه و افکار منو بشناسی، فکر کردم اون مناسبه و اون مدل خواستگاری و سفر به جزیره میتونه یه فرصت خوب باشه که بهت نزدیک بشم، بعد اون عوضی رفته واسه من توی یه کافه زپرتی درپیت تولد گرفته بعد تو هم اونقدر ذوق زده شده بودی که منم نگاه نمیکردی و نیش تا بناگوش برای اون یوسف کثافت باز بود.

یکه خورده و متعجب بهش نگاه میکردم. با حرص ادامه داد:

آشور-سفرو به هم نمیزدم؟ اصلا برای چی برات تولد گرفت؟ واسه مارال بگیره، واسه خواهرش بگیره، با تو چه صنمی داره که تولد میگیره؟ ازش پرسیدی تاریخ تولد خودت چنده توپوق میزنه بعد واسه من روی کیکی نوشته ساعت متولد شدن؛ مرتیکه ی خودنما.

من اصلا ساعت ندیده بودم، کجای کیک بود؟!!!!!! یه نیم نگاه بهم کرد و گفتم:

-آ...آشور؛ یوسف حتما فکر کرده چون من مادر ندارم....

«تند و جدی گفت:» واسه من شعر نباف.

با دهن باز نگاش کردم که لبشو جویید و گفت:

آشور-باید همون موقع میزدم ناقصش میکردم، چون نزد الان برای من شاخ شده.

-رفتی کیوکوشین کار کردی که مردمو زیر مشت و لگد بگیری؟

«با حرکت دست گفت:» نه نه مردم نه! یوسف عوضی رو.

«سری تکنون داد:» اصلا هر جای این قضیه رو میبینم تهش به من برمیگرده.

گیج نگاهش کردم و ادامه داد:

-همون سالی که دیپلم گرفتی باید قضیه رو فیصله میدادیم تا الانم آب بندیت کرده بودم یوسف
گه میخورد نزدیکت بشه.

دستمو با تعجب جلوی دهنم گرفتم جوری که کنار انگشت سبابه ام روی لبم بود. سرشو تکنون
داد و نگام کرد:

آشور-چی؟! ناراحت میشی از یوسف جان حرف میزنم؟ هان؟ بهت بر میخوره؟

عاصی شده رومو ازش برگردوندم و زیرلب گفت:

آشور-نچ گشنه اش بود بابا آه، یاد این عوضی افتادم یادم رفت.

-گشنه ام نیست راهتو برو.

آشور-اشتهاتو کور کردم؟

«نگاش کردم و با حرص گفت:» ناراحت شدی از خود شیرین...

-وااای واوروخدا بس کن، اصلا برام اهمیتی نداره، چیزی که نمیتونم تحمل کنم حرفاییه که
مدام دارم میشنوم، از اینکه یه زنم و مردای خانواده ام از غریبه ها بیشتر آزارم میدن متنفرم.

صورتمو میون دستم گرفتم و سعی میکردم به خودم تسلی بدم، آشور نگه داشت و قبل اینکه
دستمو از روی صورتم بکشم متوجه شدم بهم نزدیک تر شده و چادرمو میون دستاش

گرفت، دستمو آروم از روی صورتم کمی کنار کشیدم، دیدم چقدر بهم نزدیکه و با چشمای کریستالی ملتمسانه گفت:

آشور-سمر؟ ببخشید؛ تند رفتم، عصبی شدم؛ نمیخوام ناراحت کنم، دیگه حرفشو نمیزنیم باشه؟ این.... امروز... از امروز یه شروع دوباره است بین ما! هرچی که بوده هرکی هر غلطی توی زمان کم کاری من کرده رو میزاریم کنار باشه؟ باشه عزیزم؟ دیگه عصبی نمیشم ببخشید.

آرنج چپمو به طرف خودش آروم کشید حیرون با تعجب گفتم:

-آشور!

دوباره اون نگاهشو شروع کرد؛ به چشمام از چپ به راست و از راست به چپ و نگاهش باز به لبم منتهی میشه دستم هنوز مقابل صورتم بود، آروم کف دستمو به سمتش گرفتم:

-آشور برو عقب، اشکالی.... اشکالی نداره.... برو.... برو عقب...

آرنجمو رهاکرد و ساعدشو بالای صندلیم گذاشت، هنوز همونطوری نگام میکرد. آروم با پشت انگشت روی گوشمو از روی چادر لمس کرد سرمو کنار کشیدم، قلبم آشفته میتپید، این چه کاریه؟ چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

-آشور.... آشور بریم.... بریم.

آشور-دیگه ناراحت نمیکنم.

-باشه بریم.

عقب رفت و من از اون حالت چسبیدن به در خارج شدم، مجدد کمر بندشو بست و مظلوم نگام میکرد، نمیدونستم چه عکس العملی باید از خودم نشون بدم و چه کاری دقیقا درسته!!! آروم گفتم:

آشور-یکم جلوتر برات یه چیزی میخرم بخوری، ببخشید یادم رفت ناهار نخوردی.

-اشکال.... اشکال نداره گرسنه ام نیست؛ یعنی نمیخواد عجله کنی...

الان دوباره می‌گه واسه یوسف سیر شدی؟!!!! وای خدایا چرا اینطوریه؟!!!! قبلا وقتی توی جمع بود فقط یه جا مینشست و به قول زهرا عین گرگ که به گله ی گوسفندها نگاه میکنه؛ نگامون میکرد! چادرمو روی سرم درست کردم که گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

آشور-سلام عموجهان.... بله پیش منه.... یادش رفته گوشیشو از روی سایلنت دربیاره.... هنوز توی بزرگراهیم... ترافیکه....

نمیدونم بابا چی میگفت که آشور سکوت کرده بود و حرفی نمیزد و برعکس همیشه آروم رانندگی میکرد، گوشیمو از جیبم درآوردم و اول بسم الله دیدم یوسف سه تا میسکال انداخته، یه نیم نگاه به آشور کردم دیدیم حواسش نیست، سریع تماس هارو پاک کردم و وقت نشد توی مسیج ها برم، گوشی رو از سایلنت خارج کردم و دوباره توی جیبم گذاشتم.

آشور با یه خداحافظی آروم تماسو قطع کرد، نمیخواستم بپرسم بابا چی گفته، آشور توی فکر رفته بود، هنوز دو دقیقه نبود که بابا قطع کرده بود که یه نفر دیگه تماس گرفت، آشور گوشی رو به سیستم ماشین وصل کرد و تماسو باز کرد:

آشور-بله؟

«یه آقای گفت:» آشورجان؟ سلام نهاوندی هستم؛ مدیر پروژه تندیس تو خیابون هفده شهریور.

آشور-بله سلام؛ امرتون؟

نهاوندی-مهندس جان من یه سری فایل برات ایمیل میکنم که دستاتو میبوسه.

«خندید و ادامه داد:» ان شاءالله از خجالتت درمیایم فقط مهندس جان تا فردا ظهر میرسونی دیگه؟

آشور یه سکوت دو سه ثانیه ای کرد، بهش نگاه کردم و گفتم:

-اول فایل هارو چک میکنم بعد میگم.

نهاوندی-آقا؛ رئیس شرکت ما خیلی از کارت خوشش اومده، خیلی آقای، میگم میشه یه برنامه ای، آپی، چیزی برای امنیت شبکه ی شرکت دست و پا کرد؟

آشور-امنیت شبکه با آپ خودکار تضمین نمیشه.

نہاوندی-آقا پس یہ تایم قرار بہ ما بدہ.

آشور-فعلاً نمیتونم کاری دستم بگیرم، دو سه هفته شرکت نبودم کارام بہ ہم ریختہ.

نہاوندی-آقا ما چاکر شماییم، شما یہ تایم بدہ کہ ما بتونیم شمارو زیارت کنیم حالا دیر و زود شدنشو بہ صبر ایوب میسپاریم.

خندید و آشوری جدی گفت:

-من تایم قرار بہ کسی نمیدم؛ پیگیری میکنند ہر وقت تونستم در اسرع وقت میام.

نہاوندی-آقا آشور چقدر سخت میگیری!

آشور-من تو تایم کاری نیستم امری ندارید؟

نہاوندی کہ از لحن آشور جا خورده بود با کمی تردید گفت:

-اممم باشہ آقا؛ پس من پیگیری میکنم.

آشور-خدا حافظ.

تماسو قطع کرد و بہ آشور نگاہ کردم، راست میگفت کار دنبال اون بود، نہ اون دنبال کار!!! از اینکہ مردم با ہر سمت و قدرتی برای مہارتش دنبالش بودن یہ حس خوبی رو بہم القا میکرد!!! آشور برگشت بہم نگاہ کرد و یہ آن ہول شدم و سریع گفتم:

-تو....تو مثلاً گوشی ہرکیو بخوای میتونی بفہمی توش چیہ؟

«پوزخندی زد:» چہ ارزشی دارہ اگر از ترس ہک خطا نکنی؟

«یکہ خورده و ہول شدہ گفتم:»

-چہ خطایی؟ من کاری نمیکنم! سوال کردم.

آشور-من ہمچین کاری رو نمیکنم.

واقعا ازش انتظار نداشتم!!! انگار دیوانگان آپشن های خوبم دارن!!! بدون اینکه نگام کنه آرومتر گفت:

آشور-این کارو نمیکنم چون از چند فرسخی میتونم بفهمم کی داره دورت میچرخه.
خیره بهش نگاه کردم؛ یاد اون لحظه افتادم که دیروز خودشو سرِ اومدن کاووس رسوند، بهم همراه یه لبخندی که نمیدونستم جنسش چیه نگاه کرد!!! اما لبخندش معنی داشت، یه جا نگاه داشت و گفت:

آشور-چی میخوری بگیرم؟

نگاه کردم دیدیم جلوی فست فود نگاه داشته و شونه بالا دادم:

-یه سیب زمینی.

آشور-همین؟

-آخه بریم عمه شام درست کرده.

از ماشین پیاده شد و همون موزیکی که دیروز از اتاقم شنیده بودم توی ماشین پخش شد، صداشو یکم زیاد کردم:

توی هر نفس که از تو دورم زندگی جهنمه

روزگار من بدون تو ترس مبهمه

میدونم عزیز جونم جام تو قلب تو گمه

ولی میخوامت

ثانیه تورو میخوادت این دل بیمار من

تو ازم دیوونه ساختی

خنده داره این حال من

چقدر این موزیک شبیه حال آشور بود. برگشت از توی مغازه نگام کرد، منو میدید؟! شیشه ها دودیه! گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به مسیج های یوسف نگاه کردم که زده بود:

-میام دنبالت باید حرف بزنیم!

قلبم هری ریخت! یوسف هم اومده بود؟ حتما آشور رو دیده؛ آشور چی؟ برگشتم دوروبرمو نگاه کردم، کسی نبود!!! مسیج بعدی از مارال بود که نوشته بود:

مارال - چه خبر؟ آشور چطور رفتار میکنه؟

«براش نوشتیم:» داریم از دانشگاه میایم خونه.

«مارال سریع جواب داد:» دایی خسرو اینا هم اومدن.

-عه! مگه اونا هم دعوتن؟

مارال -نمیدونم! همین الان زن دایی منیژه و زهرا اومدن، زهرا میگه بابا و یوسف هم میان! مامانم هم خبر نداشت ولی تو به آشور نگو.

-زن عمو آمنه هم اومده؟

مارال -سامان زن دایی رو آورد و خودش بهونه آورد کار داره، اون رفته.

-زهرا رو دید؟

مارال -آره باهم رسیدن.

-ببین زهرا میدونه؟

مارال -نه؛ نمیدونه چون خیلی عادی رفتار میکنه؛ آشور میدونه؟

-چه میدونم! فکر کردی حالا میشینم باهاش درد و دل میکنم؟

مارال -چندبار تهدیدت کرد؟

-حسابش از دستم در رفته.

مارال استکیر خنده فرستاد و تا سربلند کردم دیدیم آشور گوشی به دست داره به سمت ماشین میاد، پس سیب زمینی من کو؟ به سمت صندوق عقب رفت، برگشتم دیدیم لپ تاپشو بیرون آورد و به سمت در من اومد، لپ تاپو روی سقف ماشین گذاشت و در منو باز کرد و گفت: آشور- از داشبرد مودم بهم بده.

در داشبردو باز کردم، یه خروار قطعه های مختلف الکترونیکی و کامپیومتری بیرون ریخت، با تعجب بهشون نگاه کردم و مودمو بهش دادم، گوشیش زنگ خورد و با تلخی گفت: -وسط ژاپن که نیستم، ایرانه با این نت، صبر کن.... تو که بلد نیستی و عرضه نداری بیخود میکنی گند میزنی؛ باز شد صبر کن....نه تو کاری نکن.... یکی از گارسون های فست فود بیرون اومد و گفت: -آقا؟

«آشور بهم نگاه کرد و گفتم:» من میگیرم، باید حساب کنم؟ آشور-نه حساب کردم.

از ماشین پیاده شدم، پرسنل فست فود یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آشور کرد و تعجب چشماشو دربرگرفت، دوتا پاکت و اون شیشه ایستکو گرفتم و گارسونه سرش به زیر بود، چه مودب و محجوب!!! برگشتم دیدیم آشور داره جدی و با جذبه نگاه میکنه، آهان پس این دلیل محجوبیت بود؟!!!! آشور برگشت به کارش برسه و هندزفیری به گوشش زد و گفت: آشور-یه دقیقه صبر میکنی یا قطع کنم؟ پس دهنتمو ببند وسط خیابون ایستادم کار تورو انجام میدم.

«به من نگاه کرد و با لحن متفاوت گفت:» بشین بخور الان میام راه میوفتیم....(درجواب شخصبه پشت تماس گفت:) به تو ربطی نداره.

یکه خورده نگاش کردم، چشمش باز به لپ تاپ افتاد، یاد فیلم های مافیا افتادم!!! یه سیب زمینی و یه ظرف سوخاری گرفته بود، سیب زمینی رو باز کردم که بخورم.

آشور-سوخاری بخور، با سیب زمینی شکمتو سیر نکن.

«نگاش کردم و گفتم:» مگه کار انجام نمیدی؟ حواست اینجاست؟

«لبخندی زد:» من مغزم شبکه ایه؛ طبقاتی نیست.

«گیج نگاش کردم و گفتم:» شرت کم.

نگام یکه خورد که هندزفیریشو درآورد و لپ تاپشو بست.

-یاد فیلم جنایی ها افتادم.

پوختی از خنده زد:

آشور- جنایی نیست خیالت راحت.

در عقبو باز کرد تا لپ تاپشو بزاره.

آشور-آقاتون خلاف نمیکنه، کسی که زنگ زده بود خودش مامور آگاهیه.

-پس اون فایل ها که باید هک کنی چیه؟

«خندید و گفت:» کارآگاه از کجا فهمیدی باید هک بشه؟ اون فایل هارو باید ترجمه کنم.

-ترجمه؟

درو بست و سوار شد، حس میکردم در مقابلش یه عقب افتاده ی ذهنیم!

آشور-هر مترجمی میتونه الفاظ و لغات یه حیظه رو به درستی ترجمه کنه، من چون اطلاعات

کامپیوترم خوبه و مهندس صنایع هم هستم میتونم تو این دو حیظه بهتر ترجمه کنم.

یه دونه سیب زمینی از پاکت توی دستم برداشت و لبخندی بهم زد و کمر بندشو بست.

-فکر کردم چون در مورد...امنیت شبکه پرسید...یعنی از روی این حدس زده بودم.

آشور لبخند پر رنگی زده بود و به روبرو نگاه میکرد:

-تو هم بخور.

آشور-برگه های کارورزیت پیش خودته؟

-چی؟! آهان آره.

آشور-خونه اتون رفتیم بهم بده خودم پر میکنم.

-چطوری؟! من باید گزارش کار بنویسم.

آشور-میدم حسابدار شرکت بنویسه، باید از اولم همین کارو میکردم.

-آخه معرفی نامه ام باید به نام شرکت شما بخوره؛ کا....یعنی آقا کاوووس هم دوست استادمونه

حالا چی بگم اگه بگه چرا....

«بهم نگاه کرد:» حقیقتو میگی؛ میگی میرم توی شرکتی که نامزدم کار میکنه، دیگه نمیزاره جای دیگه کارورزیمو کامل کنم.

به جعبه ی سیب زمینی با سکوت نگاه کردم، کاوووس به استاد حرفی نزده؟! خودشو ضایع میکنه؟! معلومه که نگفته.

آشور-با این استاد کی کلاس داری؟

-پنجشنبه.

«سری تکنون داد:» مگه میتونه حرفی بزنه؟! اگر مخالفت کرد....

-میزنیش؟

آشور-مگه با روانی طرفی؟ اون جایی که میبینی میزنم باید بزنم، دیدم درست نمیشه؛ با استادتون صحبت میکنم.

-خودم حرف میزنم.

بالاخره بعد از دو ساعت و چهل و پنج دقیقه به خونه رسیدیم، از جلوی در که آشور پیاده شد گفت:

-اینا اینجا چیکار میکنند؟

ماشین عمو خسرو و یوسفو دیده بود. یوسف زودتر رسیده بود؟ با هم وارد خونه شدیم، اول من داخل شدم و آشور دقیقا پشت سرم وارد شد، یوسف دقیقا روبروی ورودی نشسته بود و باهاش چشم تو چشم شدم، با اخم نگام میکرد، سریع چشم ازش گرفتم و عمو بوران منو توی بغلش کشید و با روی خوش گفت:

-چقدر دیر کردید!!!

بین جلوی آشور چه با محبته!!!! زن عمو آمنه و منیژه هم از آشپزخونه بیرون اومدن و مارال و زهرا هم از طبقه‌ی بالا اومدن.

آشور-خیلی ترافیک بود؛ همه کار و زندگیو ول کردید و اومدید؟

زن عمو آمنه جلو اومد و باهاش روبوسی کردم، منو توی بغلش گرفت و زیر گوشم گفت:

-دیگه آشور رو دور نکن، ازت خواهش میکنم سمر.

زن عمو منیژه رو به آشور گفت:

-رسیدن بخیر زن عمو؛ نمیگی ما نگران میشیم؟ والله ما داشتیم از نگرانی دق میکردیم وای به حال پدر و مادرت.

عمو خسرو هم با آشور دست داد و گفت:

-پسر دیگه اینطوری بیخبر جایی نرو.

به سمت پله ها رفتم که مارال با چشم به جمع پشت سرم اشاره کرد، برگشتم دیدم آشور و یوسف باهم دست دادن اما با نگاه همدیگرو مواخذه میکردن، حداقل خوبه حفظ ظاهر کردن!!! عمه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

عمه-بالاخره اومدین؟ خب سمر تنها میومد که زودتر برمیگشت!!!!

آشور-سمر با مترو میومد ما با ماشین اومدیم، غربی ترین نقطه ی تهران تا بریم به شرق یعنی همین.

منیژه-دیگه آشور دنبال سمر میره؟

عموبوران-اصلا آشور انتخاب رشته هاشو توی اون دانشگاه زده بود که خودش ببره و بیاره ولی...
با ابروهای بالا داده پوفی کرده و از پله ها بالا رفتم و بی توجه از کنار زهرا و مارال رد شدم، زهرا دنبالم راه افتاد و گفت:

-تسلیم شدی؟

-هیچی نگو؛ الان مغزم کهیر زده.

مارال-من گفتم از اونور شمال رفتید.

برگشتم به مارل نگاه کردم و گفتم:

-والله دایی بوران تا اسم بچه هاتونم داشت میگفت.

«زهرا نفسی کشید و گفت:» برای چی بهش مسیج دادی؟ رفته بود دیگه، راحت شده بودی.

-اینو....

«زهرا رو به مارال نشون دادم و گفتم» فکر کرده اون از خط استوا بیرون رفته بود! رفته فکر کنه
چیکار کرده که نتونسته تا امروز منو به خودش مجاب کنه نه اینکه قید منو بزنه.

زهرا-من میگم چرا پیام دادی؟ تو میخواستی یا نمیخواستی؟ تکلیف مارو مشخص کن.

مارال پوزخند بی صدایی زد و با چشم به زهرا اشاره کرد، چادرمو درآوردم و گفتم:

-زهرا! میزاری لباسمو دربیارم؟! تو از من عبرت بگیر و بجنگ.

زهرا-انگار که یکی مجابت کرده.

عاصی شده به مارال نگاه کردم.

مارال-زهرا! وایستا برسه،یه آبی، نونی دونی بخوره بعد سه تایی سربند "مبارزه تا پای جان"
میبندیم میریم پایین شعار میدیدم: "جنگ جنگ تا پیروزی، گروه دختران ساواشیب".

زهرا ادای خنده‌ی مسخره درآورد و گفت:

-مارال واقعا خاک بر سرت، سمر خاک تو سر تو هم که تسلیم خواسته‌ی عمو بوران میشیدی.

زهرای بیرون رفت و مارال گفت:

-آخ انقدر دلم میخواد بگم دهنتمو ببند که داری به پدرشوهرت توهین میکنی، منو ببین سمر؛
چطوری گذشت؟

«شونه بالا دادم:» مغزم به حالت کارخونه برگشت؛ اصلا پاکی.

مارال-رنگ آشور که باز شده، میدونی چه فکری میکنم؟ اینکه تو سر آشور یه عالمه دکمه هست که روشن نوشته شده mood، آشور هر آن یکی از اون دکمه هارو میزنه.

مارال بیرون رفت، لباسمو عوض کردم و یه شلوار جین با یه تونیک آستین بلند پوشیدم، یه شال هم سرم کردم و رفتم پایین، روی پله های وسط بودم، عمو خسرو و بابا و یوسف پشت به پله ها نشسته بودن اما آشور روبروی پله ها بود، تا منو دید از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دوتا پله بالا اومد، نگاهی نمیکردم اما صاف مقابلم ایستاده بود، سرشونه هامو عقب دادم و بهش نگاه کردم.

-میری بالا چادر سرت میکنی.

یکه خورده نگاهی کردم:

-چرا؟!

آشور-چون من میگم؛ همین مونده با بلوز و شلوار پایین بیای.

با سر به بالا اشاره کرد، با تردید و شک دو پله به عقب رفتم، جدی با اخم نگاه میکرد، آرام گفتم:
-تو ...

آشور-چادر!! اون شالتم بکش پایین تر، دور یقه ات معلومه.

اخمی کردم و شالمو دور گردنم پهن تر کردم و از پله ها بالا رفتم و زیر لب گفتم:

-دیگه پاک صاحب اختیار شد.

«محکم تر از لحن قبل گفت:» شک داشتی مگه؟

برگشتم با اخم نگاش کردم و دیدم جدی تر داره نگام میکنه، رفتم چادرمو سرم کردم و اومدم دیدم پایین پله ها گوشی به دست ایستاده متوجه اومدم که شد یه نگاه بهم کرد و بعد رفت سر جاش نشست، از پله که پایین اومدم بابا برگشت نگام کرد و با رضایت لبخندی زد، با اخم چشم ازش گرفتم، آشور گیر الکی میده چون یوسف اینجاست، یوسف هم سرش به سمت برگشت و نگام کرد. به سمت آشپزخونه پا تند کردم، چه جلسه ای گرفته بودن! زن عمو آمنه برگشت و لبخندی بهم زد و گفت:

-بیا اینجا بشین.

سر همه توی تبلت مارال بود.

مارال-عروسی افتادیم.

-عروسی کی؟

عمه-عروسی دختر خاله ات.

یکه خورده تبلت مارالو ازش گرفتم و به عکس عقد کنون دختر خاله ام نگاه کردم. داماد پسر داییم بود.

-عه!!!! این که انوشه!!!!

عمه-بعد از ظهری خاله ات زنگ زد گفت سه هفته دیگه عروسیشه، کارت هم میفرستن.

-کی نامزد کرد که الان عقد شده و سریع هم عروسی میکنند؟

مارال-انوش مگه اون یکی خواهر و نمیخواست؟

عمه-آره ولی اون بزرگه کار دست خودش داد، دیگه به همون پسر دادنش.

منیژه-وا!!!! چی بود دوست پسر داشت؟!!!!

عمه-نه خانم، دختره کاشف به عمل اومده که حامله است.

زن عمو ها یه شیهه کشیدن و زهرا و مارال با چشمای شوکه به عمه نگاه میکردن، زن عمو منیژه دو طرف دست چپشو گزید و گفت:

-استغفرالله دور باشه از بچه های ما.

عمه به من نگاه کرد و فقط با سکوت بهش خیره شدم، الان این چه حرفی بود که پشت سر خانواده ی مادر من گفت؟!!! خوبه همه چند جانبه باهم فامیلن!!!

مارال-خب خیلی حتما....

همه تو دهن مارالو نگاه میکردن که مارال حرفشو خورد و با یه مکث دو سه ثانیه ای ادامه داد:

-بین همکارای منم هستن؛ یعنی.... انگار مد شده.

زن عمو آمنه با تعجب و تردید خنده ای کرد و گفت:

-وای!!! مد چیه؟!!! آبرو مد داره؟!!!

منیژه-من از داییم اینا خبر نداشتم!!!! واسه همین دختره رو سریع اونور آب فرستادن گفتن عقد کرد و رفت؟

عمه-کجا رفت؟ دختره ایرانه، پسره رفته کاراشونو جور کنه.

زهره-مامان الان حامله است یعنی؟

منیژه-من چه میدونم!!!! من خبر نداشتم.

عمه-آره حامله است.

مارال-حالا این خواهر نشد اون یکی رو گرفته؟

زهره-آره دیگه خرید زنه، این زنبیل نشد اون یکی زنبیل.

زن عمو آمنه با تعجب و شاکی یه جووری به زهره نگاه کرد که زهره سرشو به زیر انداخت و زن عمو منیژه به زهره سقلمه زد، مارال با چشم به من زهره رو نشون داد.

مارال-زن دایی ؟ سامان کجاست؟

با چشمای گرد به مارال نگاه کردم، داشت خنده اش میگرفت، زن عمو آمنه با مکث نگاه از زهره گرفت و گفت:

-سامان امشب بیمارستان میره پیش یکی از دوستاش بمونه.

عمه-الهی بگردم چقدر این بچه با محبته.

عمه رو به من و مارال گفت:

-ماست و ترشی هارو بیارید.

از جام بلند شدم و تا بلند شدم چشمم به حال افتاد و دیدم یوسف داره خیره به من نگام میکنه، یه جووری که از نگاهش قلبم هری پایین ریخت، شبیه همیشه نگاه نمیکرد! همیشه خیلی مهربون و آروم نگام میکرد اما الان مدل نگاهش فرق داشت، اون مدل نگاهی که توی خیابون یا مترو و امکان عمومی یه مرد غریبه بهت زل میزنه و تو حس بدی بهت دست میده!!! چادرمو از روی صندلی برداشتم و سرم کردم، لباس مناسب بود ولی نگاه یوسف باعث میشد چادر سر کنم، یاد اون حرف افتادم که میگه: "حالا اکی زن ها حجاب میکنند ولی مردا مگه شعور ندارن که باید خودشونو کنترل کنند و به گناه نیوفتن؟ زن ها خودشونو خوب بیوشنند که مردا تحریک نشن؟!!!" توی اسلام همچین چیزو نمیگه و این حرف تحریف شده است، زن یه سری وظایف داره، مردا هم یه سری وظایف دیگه، کجای دین و قرآن گفته که پیغمبر به زن ها زل میزد!!! گوشه یکی این وسط زنگ خورد و زن عمو منیژه گفت:

-داییمه؛ حتما برای عروسی زنگ زده.

عمه-آره؛ گفت کارت برای همه میاره حالا زنگم میزنند.

داشتم ماست هارو توی کاسه میریختم، زن عمو آمنه که دقیقا کنارم بود آروم توی گوشم گفت:

-سمر؟ میدونی که آشور فقط به حرف توئه؟

سر بلند کردم و به زن عمو نگاه کردم، با نگاهی مستاصل ادامه داد:

-از صبح دیگه آشور همیشه بود؛ آروم نگهش دار، من خیلی نگرانم.

به سمت بقیه نگاه کردم، کسی حواسش نبود، روم نمیشد بگم آشور مشکل داره، اصلا نمیتونه جلوی خشمشو بگیره؛ تلویحاً سر به زیر انداختم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

آمنه-چون ازت دور افتاده به هم ریخته، میدونم که درست میشه، اونم جوونه، عاشقه، کم کاری نیست خیلی صبر کرده.

تنم گر گرفته بود، غرق خجالت بودم، سرم از این حد پایین تر نمی اومد! الان دقیقا چه انتظاری از من داشت؟!!!

آمنه-بزار حداقل نامزد کنید؛ خیالش راحت بشه.

سر بلند کردم و زن عمو لبخند ملیحی زد. پوست سفید شیشه ای داشت که رگای صورتش خیلی کمرنگ از زیر پوست مشخص بودن واسه همین تغییرات درونیش خیلی واضح روی پوست هویدا میشد، گونه هاش کمی صورتی شده بود و معلومه این حرف سر هیجان آوردتش.

-زن....زن عمو! دیگه چه میخوایید؟ الان که رفت و آمدمم توی دستش گرفت.

آمنه-آشور تورو میخواد، نه قسمتی از روزمرگی های تورو، این وصلت که دیر یا زود سر میگیره ولی من میگم تا اتمام درست نامزد باشید، درست که تموم شد عروسی میگیرم، تا اون وقت تو یکم فرصت داری تا با آشور اُخت بشی.

اُخت؟! با آشور میشه اُخت شد؟!!!!! مگه آب با روغن قاطی میشه؟ توی این همه عمر شماها که پدر و مادرش بودید باهاش اُخت نشدید من بشم؟ ازدواج با آشور یعنی دیگه کار تمومه، مگه الان تموم نیست؟ چه نسبتی جز این صنم فامیلی بینمون هست که میاد به من میچسبه و اونطوری نگام میکنه و سرمو نوازش میده؟

آمنه-دختر قشنگم! باشه؟

با دلهره سر بلند کردم و به زن عمو نگاه کردم:

-زن عمو من...

آشور-مامان؟

وای قلبم یه جوری از جاش دراومد که قاشق ماست از دستم روی فرش آشپزخونه افتاد، جای اینکه حرفشو بزنه گفت:

آشور-چادرتم ماستی کردی؛ چیکار میکنی؟

«زهرانق زنان گفت:» آشور!!! ای بابا یه یاللاه بگو دیگه.

آشور اصلا جواب نداد و دستمال روی کابینتو برداشت و گفت:

-بیا لباسو تمیز کن.

قاشقو از روی فرش برداشت و عمه گفت:

عمه-روی فرش ریخت؟! اشکال نداره...

-الان پاکش میکنم....

تا خواستم خم بشم پاک کنم آشور گفت:

-بده من، برو لباسو تمیز کن.

-نه نه...

دستمالو ازم گرفت، یه لحظه سر بلند کردم دیدم جفت زن عموها دارن بهمون نگاه میکنن و جلوی خنده اشونو گرفتن. توروخدا نگاه واسه چه چیز مسخره ای ذوق میکنند!!! آشور زیر لب آروم گفت:

-آره خم شو پاک کن اونم اونجا نشسته به تو زل بزنه د...س.

چشمام انقدر از تعجب باز شده بود که کم مونده بود عضلات دور چشمم از کار بیفته، جلوی سینک رفتم تا لباسمو تمیز کنم و مارال زیر لب گفت:

-دیگه حربه ای نمونده که رو کنه، قهرمان بازی، کزت بازی، آهان یادم رفت از دیوار خونه بالا اومدن!

-دستمالو گرفت که خم نشم.

«مارال آروم با خنده گفت:» چیه نکنه حامله ای نباید خم بشی!

با حرص و اخم به مارال نگاه کردم:

-نخیر چون یوسف خان از هال به توی آشپزخونه زل زده.

مارال-عه!!! پس قضیه جناییه.

مارال ازم فاصله گرفت که بره ببینه حقیقت داره یانه، زهرا با حرص یه کفگیر از توی کشو برداشت و گفت:

-لاله؟ نمیتونه یه یاالله بگه؟ منم چادرمو برداشتم سرلخت دارم غذا میکشم.

مارال-آخ آخ آخ، یعنی....

مارال با دیدن زهرا سکوت کرد.

زهرا-چیشد؟

مارال-هان؟ هیچی!

به مارال نگاهی انداختم و چادرمو پیچوندم که آبش بره و از روی صندلی آویزون کردم، آشور نیم متر اونورتر هنوز داشت زمینو می سابید، برگشت نگام کرد و گفت:

آشور-بالا چادر داری؟

زن عمو آمنه که بالا سر آشور ایستاده بود گفت:

-مادر لباسش بد نیست که حتما چادر سرش کنه.

«آشور جدی گفت:» بد نیست ولی باید سرش کنه.

با نگاهم حال عاصی شدمو به زن عمو اعلام کردم، یعنی آشور کمر همتشو بسته بودا، بدجورم بسته که من چهار قفله اسیر و عبیر خودش بکنه.

-میرم میار.....

آشور-کجاست؟ توی کمدت؟

مستاصل به زن عمو نگاه کردم.

آمنه-من میارم، من میارم مادر.

زن عمو به سمت اتاقم رفت، آشور از جاش بلند شد و اشاره کرد کنار برم تا از زاویه دید هال به آشپزخونه دور بشم، یه نگاه به جمع کردم که زن عمو منیژه و عمه نگامون میکردن، زن عمو تا نگاهمو دید خودشو سرگرم ریختن سیب زمینی روی خورشت ها کرد، آشور آروم گفت:

-منو ببین.

نگاش کردم، باز شبیه سگ هار شد!

آشور-دیگه جلوی یوسف بدون چادر نمیبینمت، شالتم درست کن.

جای آشور به عمه نگاه کردم، لبشو گزیده بود، پهنای شالمو دور گردنم درست کردم و با حرص و آروم گفت:

-این چه لباسیه پوشیدی؟ چرا یقه اش انقدر بازه؟ منو به جون این و اون نداز.

با اخم سر به زیر انداختم، تو به یقه ی من زل میزنی! مرگش گرفته؟ چرا اینطوری رفتار میکنه؟ هفده روز رفته ریاضت وجدانی کشیده الان داره ادای شوهرایی رو درمیاره که شوهری واسه زنه نکرده؟! صد و هشتاد درجه رفتارش عوض شده!!!! همونجا ایستاد یه جوری که یعنی منم از جام تکنون نخورم، به مارال و زهرا نگاه کردم و مارال ابروهاشو بالا داد، زن عمو آمنه اومد و چادرمو به طرفمون گرفت، آشور چادرو از مادرش گرفت و باز کرد و بهم داد، باز به یقه ام نگاه کرد و آخرم گفت:

آشور-شالتو جلو بکش.

دلم میخواست جیغ بزنم بگم به تو چه!!!! ولی مگه صدای من به کسی میرسید؟ شالمو درست کردم و چادر سرم کردم و آشور هم بیرون رفت، زن عمو منیژه با خنده گفت:

-آشور دیگه اون کانال زده.

«زیر لب گفتم:» آره؛ کانال روانی کردن من.

زن عمو آمنه معترض ولی با لحن آروم و گرم گفت:

-این وصلت کش اومده دیگه کلافه شده؛ باید زودتر تکلیف بچه ها روشن بشه.

«مارال زیر لب گفت:» توجیه زن دایی رو باید توی گینس ثبت کرد.

زهره-راست میگفت خب این یقه ات تا کجا بازه! تو اصلا لباسه همیشه یه مشکلی داره.

-زهره چادر ملی بزارم ولمون میکنی؟

زهره آروم برای اینکه بقیه نشنون گفت:

-من چرا ولت کنم؟ دیدی که خودشو تافته ی جدا بافته کرد، به سر و گردنت زل زد آخرشم گفت شالتو درست کن، حالا درسته شما میخواین ازدواج کنید ولی محرم و نامحرمی که عوض نشده!!!! تو آبروی خودتو به سخره گرفتی یا آبروی حجابتو!!!!

-زهره!!! آشور رفت بیخیال شد ولی تو بیخیال نشو.

زهره چپ چپ نگام کرد و گفت:

-اصلا به من چه.

مارال رفت سفره بندازه.

عمه-بدوید دخترا! غذاها یخ میکنه.

سفره رو چیدیم و همه دورش نشستیم.

بابا-جای سامان خالیه.

من اصلا میل به غذا نداشتم، یکم سیب زمینی برای خودم ریختم و عموبوران با خنده گفت:

-سمر رژیم گرفتی؟ نکنه میخوای محو بشی؟

-آم؛ نه....

یه نگاه به آشور کردم که به ظرف غدام زل زده بود.

-من ناهار نخورده بودم توی راه یه چیزی خوردم سیرم.

عمه-کیک و شیر که غذا نشد، درست بکش غذاتو بخور.

-نه کیک و شیر نخوردم، سیب زمینی و سوخاری خوردم.

خجول به عمه نگاه کردم و عمه معترض رو به آشور گفت:

-مگه من نگفتم شام درست کردم؟ رفتید شام خوردید اومدید؟

آشور-مگه اسیر گرفته بودم عمه؟ گرسنه اش بود.

عمو بوران با خنده گفت:

-آبجی ناراحت نشو؛ ما همه ی غذاها رو میخوریم رو دستت نمی‌مونه.

زن عمو آمنه رو به عمو بوران گفت:

-آقا بوران بگو دیگه.

عمو بوران تک سرفه ای کرد و گفت:

-داداش جهان اگر موافق باشی آخر این هفته بیایم که دیگه تکلیف بچه ها به امید خدا روشن بشه؛ دیگه وقتشه، این داستان اگر بازم کش بیاد دیگه به خیر و صلاح نیست.

کدوم خیر؟ کدوم صلاح؟ بزرگترا همه ان شاءالله و ماشاءالله به تنگ حرف عمو بوران بستن، مستاصل توی جام شل شده بودم، از کش مکش خسته شده بودم، از همه بدتر اینکه فکر میکردم اگر جای آشور هرکس دیگه بود میتونستم مقابله کنم اما قضیه آشوره!!!! اون حرف باز از ذهنم عبور کرد: "مال من یا مال منه یا از بین میبرمش" یوسف از جاش بلند شد و گفت:

-عمه دستت درد نکنه.

«عمه وارفته گفت:» اِوا ! چیشد؟!!!!

یوسف-ببخشید من یادم رفته بود یه سفارشی داشتم باید امشب ببرم دست مشتری برسونم.

عمو خسرو-حالا دیگه ساعت نه و نیمه! کجا ببری؟!!!

به یوسف نگاه کردم؛ حالش عصبی بود، قشنگ حالاتش توی رفتارش مشخص بود.

یوسف-نه بد قول میشم باید برم، ببخشید با اجازه.

به مارال که اونور سفره کنار زن عمو آمنه بود نگاه کردم، ابروهاشو بالا داد و بی صدا گفت:

—خورد تو حالش دیدی؟

آمنه—غذاشم که نخورد!

عموبوران—مگه با پیک نمیفرسته؟ چرا خودش رفت خسرو؟

عموخسرو—داداش من سر از کار این جوونا درنمیارم، یا واقعا مشتری یا این مشتری.

عمو خسرو خودش جلوتر از همه زد زیر خنده و زن عمو منیژه با اخم تصنعی گفت:

—اوا! خسرو این چه حرفیه؟ بیچاره بچه ام.

عمه—حالا هیچکس هم نه یوسف.

منیژه—همینو بگو؛ خوبه غریبه توی جمع نداریم.

به آشور نگاه کردم، برعکس چند دقیقه قبل آرامش و امنیت خاطر در صورتش موج میزد، با قاشق و درگیری فکری سیب زمینی های توی بشقابمو ریز ریز میکردم، فکر اینکه بگم نه و چه جریان ها پیش میاد توی ذهنم بو.. فکر اینکه نه این بارم به یوسف برمیگرده و آشور به جون اون یا کاووس میوفته از ذهنم رد ش، بابا آروم از کنارم گفت:

—چرا با غذات اونطوری میکنی مگه میخوای به مرغ بدی؟

با اخم به بابا نگاه کردم و بابا جا خورده بهم خیره شد.

عموبوران—داداش پنجشنبه خوبه یا جمعه؟

منیژه—آقا بوران؟ داری چونه خواستگاری میزنی؟ شما که الان همه حرفاتونو زدید، بچه ها هم که هفته ای سه چهار روز باهم میرن و میان دیگه قرار نامزدی بزارید.

وارفته به مارال و زهرا که کنار هم بودن نگاه کردم، زهرا شاکی خم شد مادرشو نگاه کرد.

آمنه—آقا بوران، منیژه خانم راست میگه اگر آقا جهان هم راضیه که نامزد بشن بچه ها هم راحت بشن، الان خب سخته محرم نیستن...

زهرآ چشمآشو ریز کرد و بی صدا گفت:

-محرم؟ آشور محرم میفهمه؟

وارفته با لب و لوچه ی آویزون به مارال نگاه کردم، مارال بی صدا با انگشت اشاره کرد و بیصدا مثل زهرآ گفت:

-سرتو میخوره.

بعد هم باهام بای بای کرد، نگاهم به عمه که پایین سفره نشسته بود افتاد، بیچاره وار نگاهش کردم با ترحم جواب نگاهمو داد.

بابا-داداش هر جور خودتون صلاح میدونید؛ حرف منم حرف شماست.

«عمو خسرو با خنده گفت:» سمر از امشب "من چی بپوشمو" شروع کن.

«زن عمو منیژه خندید و گفت:» ما چی بپوشیم؟

سیب زمینی های نگینی شده ی توی بشقابمو هی اینور اونور میبردم، نفس غمگینی کشیدم، شاید اگر مادرم بود به بابا خرده میگرفت و میگفت: "مرد این بچه رو اسیر این روانی نکن."

بابا-تکلیف سمر و آشور که روشن بشه دیگه ان شاء الله بریم سراغ عروس و داماد کردن بقیه ی بچه ها.

سر بلند کردم که مارال و زهرآ نگاه کنم اما نگاهم توی نگاه شاکی و طلبکارانه آشور گره خورد، بالا تنه امو عقب دادم و با تردید و اخمی از ناراحتی نگاه ازش گرفتم.

بابا-بچه ها هم دیگه بزرگ شدن همه هم درس خونده و سرکار میرن نباید اینطوری عزب بمونند؛ گناه دارن.

عموبوران-ان شاء الله نوبت اونام میرسه.

«زهرآ محکم گفت:» عمه!

سرمو با تعجب بلند کردم. یه جواری محکم عمه رو صدا زد که انگ، ر میخواد به عمه فحش بده!

زهرآ-دست درد نكنه.

زهرآ بشقابشو با غذاى نصفه نيمه برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و زن عمو آمنه آروم و متعجب گفت:

آ-وا !!!

زن عمو منيژه هم با نگرانى به آشپزخانه نگاه ميكرد، غذا تموم شد و داشتيم ظرفارو از سفره جمع ميكرديم آشور كه روى مبل پشت سفره نشسته بود آروم گفت:

آ-ميتونى چادرتو بردارى.

برگشتم با اخم نگاهش كردم، با رضايت و لبخند نگاه كرد و گفت:

آ-جمع و جور كردن با چادر سخته.

نشستم ظرفاى كوچيكو توى سيني بزارم، جلوتر اومده بود، صداشو از نزديكتر ميشنيدم كه دقيقا پشت سرم بود:

آشور-ميريم اون انگشتى رو كه دوست دارى برات ميگيرم، سه شنبه تا دو كلاس دارى اون روز ميريم.

آ-مگه تو چيزاى ديگه نظرمو خواستى كه الان ميگى انگشتى كه دوست دارم بگيريم؟

آشور-مثلا توى چى بايد نظر ميدادى كه ندادى؟

به سمتش برگشتم، دقيقا از روى مبل به سمتم خم شده بود تا نزديكم باشه. پرسشگرا و جدى نگاهم ميكرد، رومو برگردوندم.

آشور-چرا جواب نميدى؟

آ-چه فايده داره؟ همه چيو بریدن و دوختن و پنج شنبه به تنم ميكنند.

آشور- از اول تنت بوده؛ از بدو تولد! خودت خبر ندارى.

جوابشو ندادم.

آشور-میخواهی بجنگی؟ شبیه زهرا؟ که اعتراضشو با عمه گفتن اعلام میکنه؟

«برگشتم نگاش کردم:» میدونی؟

«یکه خورده گفت:» چیو؟

-زهرا و سامان!

چشماشو ریز کرد:

آشور-چیو؟ زهرا و سامان؟ مگر از روی نعلش من رد بشن.

یکه خورده نگاش کردم، به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه شد. اِوا این چرا ناراحت شد!!!! دوباره یه جوری سریع جلو اومد که شونه هام به عقب رفت و متعجب نگاش کردم، بعد سریع به جمع پدرا نگاه کردم که زل زده بودن به صفحه تلویزیون با صدای آروم و لحن شاکی گفت:

آشور-منو ببین!!!!

دیگه چطوری ببینم؟!!! دارم نگات میکنم دیگه!!!

آشور-تو از کجا میدونی؟

-سام....سامان گفت؛ همین دیشب.

آشور-از کی شنیده؟

-حتما از رئیس کل.

آشور-بابام؟

شونه بالا دادم، با حرص یه گوشه دیگه از خونه رو نگاه میکرد، یه جوری که برگشتم به اون نقطه ای که خیره شده بود نگاه کردم، به میز تلفن زل زده بود و با حرص گفت:

آشور-که خواهرش بشه زن سامان و بره و بیاد؟ اونم کی زهرا؟ هه!

هاج و واج و حیرون بهش نگاه کردم، نگاه از میز تلفن گرفت و به من نگاه کرد:

-چی...چی میگی؟ چرا داستان سرایی میکنی؟ خوبه که داداشت مجبور نیست تن به خواسته ی اجباری بابات بده و باباتم از تو فرمان برداری میکنه و اینی که توی فکرته یه تهمت و انگه.

توی همون حالی که آرنجش سر زانوهایش بود و خودشو به جلو کشیده بود سرشو کمی بالا گرفت یه جووری که سیب گلویش بیرون زد، سرشونه های عضله ایش با اون بافت ریز بالاتر زد و شاکی نگام کرد. خواستم به سمت سفره برگردم که با لحنی که برای حرص درآوردن من ازش استفاده میکرد گفت:

-بیچاره سمر!!!

با تعجب و پرسشگرا نگاش کردم و ادامه داد:

آشور-بیچاره سمر، واسه کسی انتخاب شده که خدا هم بگه "نه" آره اش میکنه چه برسه باباش!!! چه برسه یکی مثل پسرعموی عوضیت که میدونه برای منی و از حال خونه به آشپزخونه زل زده نگات میکنه.

سرشو جلوتر آورد و من سرمو عقب تر بردم، آروم با صدای خفه گفت:

آشور-همه میتونند زیر همه چی بزنند چون مقابلشون آشور نیست؛ گرگا بازیچه ی هیچ دستی نمیشن، حتی بازیچه ی قوم خودشون!!!

صدای یه تک سرفه اومد، آشور اون نگاهشو به سمت کسی که سرفه کرده بود برگردوند، نگاهی که شبیه آتیش زیر خاکستر بود و بعد سرشو عقب کشید. من همونطوری در همون حالت فقط به آشور نگاه میکردم، آشور تکیه داد و خونسرد و مطمئن بهم نگاه میکرد، انگار از بالا به نقطه ای پایین تر نگاه میکنه، یاد اون آهنگ افتادم که انگار حال آشور بود ولی اون آهنگ اون لحظه حال من بود.

آخر منو به باد داد.....

ولی توی مصرع دومی "جای رویای باز اومدنت" باید میگفتم "کابوس باز اومدنت"

بابا-سمر؟

انگار منو از شوک بیرون آوردن، گیج برگشتم به بابا که نگران بهم خیره شده بود نگاه کردم.

بابا-چرا جمع نمیکنی؟

عمو خسرو تلویزیونو خاموش کرد و گفت:

-همش چرت و پرت نشون میدن بعد گفت:

-زهرا؟ بیا به سمر کمک کن.

-نه جمع میکنم.

دونه دونه وسایلو جمع میکردم و سنگینی نگاه آشور روی دوشم بود، از تلویزیون خاموش که روبروم بود میتونستم ببینم که مصمم و مکرر نگام میکنه، یه نیم نگاه به جمع کردم، عمو بوران با رضایت و چه عشقی به آشور نگاه میکرد و جواب بابا یا عمو خسرو رو که در مورد شرایط ماشین سنگین حرف میزدن میداد.

از جام بلند شدم و چادرمو درست کردم. خواستم سینی رو از روی زمین بردارم که آشور گفت:

-کمک کنم؟ محجبه.

برگشتم با حرص نگاش کردم، از چشماش شیطنت ریزی رد شد، سینی رو برداشتم و آشور بلند گفت:

-زهرا؟ مارال؟ همه این سفره رو سمر جمع کنه؟

عمو خسرو-بیایید، بیایید صداس در اومد.

«با خنده گفت:» البته عمو، اگه اینا نیومدن چون شما داشتی با سمر اختلاط میکردی.

آشور-به هر حال کم کاری ها باید جبران بشه.

عمو بوران-بابا یه عمر وقت داری جبران کنی نگران نباش.

بابا-ان شاءالله داداش.

تا چهار روز آینده برسه من پوست انداختم. آشور عین مامور مخفی شده بود، رفت و آمد دانشگاه
یه طرف قضیه بود، اون دو روزی هم که این وسط دانشگاه نداشتم خونه امون اومد، به قول مارال
که میگفت: "این سری که آشور گرفته خیلی سر درازی داره."

توی اون چهار روز یوسف نه مسیج داد و نه زنگ زده بود، احتمالا اونم فهمیده بود که الکی چک
و چونه زده بود، چون یه ور قضیه من بودم که نمیتونستم بجنگم و تموم این نخواستن به خوفی
که از آشور داشتم؛ برمیگشت، یه جایی خونده بودم 98 درصد اضطراب اتفاق هایی که به آینده
داریم اتفاق نمیفته، ولی آشور 99/5 درصد همون اتفاقی بود که افتاده بود.

اون روز جمعه بود، اول صبح عمه یه قرص آرامبخش بهم داد و گفت:

-عمه جون دیگه تموم شد، تو هرچی هم گریه و زاری کنی و به بابا و عموت و آشور التماس کنی
فایده نداره پس انقدر گریه و زاری نکن، دیدی که دیشب آشور آخر بهت چی گفت. گفت: "اگر
فکر میکنی میتونی منصرفم کنی پس گریه کن چون بعد این همه مدت هیچی منو منصرف
نمیکنه." عمه جون آشور اینطوری، خودشو و علایقشو از تو هم بیشتر دوست داره

مارال-مامان داری دلداری میدی؟

عمه-من میدونم سمر چه حالی داره ولی والله گریه هاش حال منم خراب کرده. دیشب که آشور
اینطوری گفت فهمیدم اگر قضیه عکس بود این وسط کسی راضی به وصلت نبود آشور از همه رد
میشد.

مارال-آخ آخ چقدر دوست داشتم اون لحظه رو ببینم که از روی دایی بوران رد میشه.

اشکامو پاک کردم و نفسی کشیدم.

-آخه زندگی با ترسی که از آشور دارم چه اهمیتی داره؟ چه خوبی داره؟

عمه-حالا فعلا که هیچ وقت نزدیکت نبوده به امید خدا محرم میشیدی رفتارش خوب میشه.

مارال-یعنی ییلاق قشلاق نمیکنه، تهران شمال، شمال تهران.

عمه-داری دلشو پر میکنی!

مارال-ان شاء الله ان شاء الله ولی یه چیز بگم سمر؟ تو باهاش این دو سه روز دانشگاه میرفتی و میومدی بالاخره خوش رفتاری هم ازش دیدی نه؟ حتما نامزد کنید اونا چندبرابر میشه.
پوزخندی زدم و رفتم صورتمو شستم. حتی نمیخواستم خودمو توی آینه ببینم. گوشیم زنگ میخورد.

-مارال؟! آشور چرا انقدر زنگ میزنه؟ میخواد منو مثل خودش دیوونه کنه؟

مارال جلوی سرویس اتاقم اومد و آروم گفت:

-یوسفه.

-عه!!!!

گوشی رو گرفتم و در سرویسو بستم و جواب دادم.

-الو؟

یوسف-همیشه کارای که میکردمو پای اینکه داداشتم میزاشتی ولی من هیچ وقت تورو به چشم خواهر ندیدم، از اون زمانی که کوچولو بودی حسم بهت متفاوت بود، همیشه تو حسرت این بودم که چرا بابام وقتی تورو برای اولین بار توی بغل زن عمو تکتّم دید نگفت: "جهان! دخترت عروس من!" افکارم بچگونه است؟ افکارم مسخره است؟ اما این آرزو همیشه آرزو موند و تا الان که سی سالمه آرزو موند. به هزار ترفند بهت فهموندم که دوستت دارم، به هزار روش همیشه اعلام کردی که کارای من از روی محبت برادریمه ولی من برادرت نبودم، من دوستت داشتم، دوست داشتنی که تو توی انتخابش مختار بودی، آزاد بودی، نه مثل دوست داشتن اون مرتیکه، اجباری و مریض گونه!!!!((نفسم تو سینه ام مونده بود و زل زده بودم به سرامیکای کف سرویس))ادامه داد:
میخواستم بهت اول حس امنیت بدم، حس اعتمادی که خانواده امون همیشه از دخترا سلب کرده ولی تو...تو سمر پا به پای من نیومدی، تو همراهیم نکردی، هر وقت خواستم سر این رابطه رو باز کنم تو دیگه جوابمو ندادی، بقیه رو هم قاطی حرفامون کردی.

همه، آشور، بابات، عمو بوران، بابام، سامان و... فهمیدن من دوست دارم اما تو نفهمیدی! اگر آشور با من در افتاد چون دید بیشتر از اون میخواست، بیشتر مراقبتم، تو همه چیزو خراب کردی سمر، من خودمو آماده کرده بودم که با پدرم و عمو بوران حرف بزنم تا قانعشون کنم ولی.... نفسشو مثل آه بیرون فرستاد.

یوسف-حالا با یه روانی میخوای چیکار کنی؟ میخوای تو زندگیش زنده به گور بشی؟ میخوای با گرگی که همیشه آماده ی دریدن آدماست چطوری زندگی کنی؟ آشور یه حیوونه که حتی به خودش رحم نمیکنه.

یاد مستی که در زد افتادم، یاد کله ای که توی صورت اون راننده زد.

یوسف-آشور تورو حیف کرد سمر، اینو بابات الان نمیفهمه ولی وقتی بفهمه دیگه دیر شده.

توی آینه به خودم نگاه کردم، چشمام قرمز بود، شبیه جنگ زده ها شده بودم، ترسم صد برابر شده بود، توی دلمو بدجور خالی کرده بود، من دارم با آشور ازدواج میکنم! آشور به من آرامش نمیده، فقط منو میترسونه و میرنجونه....

یوسف-برات کلی زندگی کنار گذاشته بودم، نداشتی سمر...نخواستی...آشور ارزششو داشت؟ سکوت تو باعث این شد که هم خودتو و هم منو بدبخت کنی.

-یوسف....

صدام دورگه و گرفته بود، با بغض و لرزه گفتم:

-بس....بس کن....

«داد زد:» من دوست داشتم، پس تکلیف من چی میشه؟ پس من چی؟!!!

گوشی رو قطع کردم و بلند بلند درحالی که به آینه نگاه میکردم گریه کردم، گوشی رو روی کابینت روشویی گذاشتم، شبیه آدمی بود که تموم برگ های برنده اش سوخته، مارال در زد:

-سمر؟ سمر خوبی؟

در دستشویی رو باز کردم و خودمو توی بغل مارال انداختم.

مارال-چیشده؟!!!! چی گفت؟!! چی گفت که تو این حال شدی؟

-من....من بدبخت شدم، آشور منو بدبخت میکنه.

مارال-عه!!! یوسف تازه کشف کرده؟ زنگ زده دم نامزدی اینو بگه؟ مگه مغزش پاره سنگ

برداشته؟! چه آدم خودخواهیه!!!

-گفت دوستم داشته.

مارال سریع منو از بغلش بیرون کشید و گفت:

-خودش گفت؟

سرمو تگون دادم:

-گفت من سکوت کردم، من همیشه کاراشو پای محبت برادرانه گذاشتم، گفت....گفت هر وقت

خواسته از هر دری وارد بشه من جلو....

مارال با عصبانیت گفت:

-خیلی غلط کرد؛ اولاً که الان چه حقی داشته یه ساعت مونده به نامزدی بگه؟

«با دهن کجی ادامه داد:» دوستت دارم، پسره دیوونه!!!! دیوونه ی واقعی یوسفه نه آشور! آشور یه

ساعت دیگه داره میاد زنگ زده که چی؟ بعدشم آشور از اول معلوم بود که با تو ازدواج میکنه برا

چی علاقه مند شده؟ حالا شده به جهنم باید الان اعتراف کنه؟ بیست و دو سال لال بوده حداقل

آشور عقب بکشه؟ ببین من موافق این رابطه و وصلت نیستم اما سگ آشور می ارزه به یوسف و

کاووس چون از اول بود آخرم هست و همیشه هم بوده.

به مارال نگاه میکردم و افکارمو با حرفاش مطابقت میدادم، کمی آرومتر شدم.

مارال-زود باش صورتتو بشور یکم به صورتت برس و لباستو عوض کن بیا.

منو دوباره داخل سرویس فرستاد و صورتمو شستم، موهامو شونه کرد و با حرص گفت:

مارال-به خدا اگر تو زندگیت خوب هم باشه این یوسف زنگ میزنه زندگیتو به هم میریزه.

از توی آینه بهش نگاه کردم و ادامه داد:

مارال-بعد امروز دیگه حق نداری باهاش صحبت کنی، چون از امروز به بعد تو رسماً متاهل میشی، آشور بفهمه هم تورو میکشه هم اونو دیگه همه چی تموم میشه.

موهامو جمع کرد و برام بافت.

مارال-گذاشته گذاشته الان زنگ زده که حال تورو خراب کنه؟ یه عمر لال بودی از حالا به بعد هم لال میموندی، به نظر تو این کارش درست بود؟ اون موقع حرف نزده الان چرا گفته؟ تو اگر بهم زن بودی که تا حالا ماستا رو تو قیمه ها ریخته بودی و مراسم بله برونه نبود، پسر دایی ماهم روی هرچی احمقه سفید کرده، باریک الله به مرام و مردونگیش!!!! پسر ی نامرد. خواسته حال تورو هم خراب کنه، اصلاً از امروز به بعد من یه تنه طرف همین گورت وحشیم چون شرف داره. دودل شده به مارال نگاه میکرد. اومد روبروم و گفت:

مارال-مسئول این زندگی باش، تو دهن امثال کاووس فرصت طلب و یوسف بیشعور بزنی، از نظر من دوست داشتن یوسف یه نوع دوست داشتن بیشعورانه است، نه دوست داشتن مصمم! نه دوست داشتن که فداکاری پشتش باشه، مصمم یعنی رو در روی همه دربیاد با آشور مقابله کنه، این کارو نکرد، عقب نشست، زنگ زد، مسیج داد "خوبی"، تولد گرفت، تنگ ماهی گرفت، دست جمعی مارو اینور اونور برد، محبت های خاله بازی گونه بهت کرد، هی لبخند زد.....یکی نبود بگه یوسف جان درسته سنت این خانواده واسه سه قرن پیشه ولی ما توی قرن بیست و یک هستیم و محبت های اونجوری مارو به فکر عاشقی نمی اندازه فکر میکنیم تو پسر مهربونی هستی، دوست داشتن فداکارانه یعنی تا حالا لال بودی از اینجا به بعد هم لال میشی تا طرفت، عشقت، کسی که دوستش داشتی مثل تو به هم نریزه، داغون نشه، دو به شک نشه!

«لباسمو درآورد و گفت:» بیوش به آدمای فیک فکر نکن، به آدمی فکر کن که دیوارای این خونه رو بالا اومده، حق کاووسو کف دستش گذاشته.

حرفای مارال یه طرف ذهنم بود و حرفای یوسف یه طرف دیگه، رفتار های آشور، افکار بلاتکلیف خودم، دقیقا شبیه یه روبیک شده بودم که هرچی میچرخوندم صحیح نمیشد، اصلا نمیشد و هر تیکه از رنگش یه طرف مکعب می افتاد.

یه کت و دامن شیری با جوراب شلواری شیری پوشیده بودم، مارال کفشای جلوباز طرح گیپورم بهم داد تا بپوشم، یه شال شیری که حاشیه ی پایینش گل های ریز صورتی داشت هم همراه چادر حریر سفیدم سرم کردم.

با مارال به طبقه ی پایین رفتیم و بابا تا منو دید چشماش پر اشک شد و منو به آغوش کشید، دیگه خوب بهونه ای داشتم تا بغض بترکونم، بابا سرمو می بوسید و منو توی بغلش میفشرد، عمه با بغض گفت:

-داداش تو رو خدا تمومش کن؛ حالا که نمیاد ببرتش.

بابا-کی انقدر بزرگ شدی؟

مارال-والله دایی خودت اصرار کردی و گرنه این دختر که حالا حالا ها قصد ازدواج نداشت.

عمه رو به مارال چشماشو درشت کردو چشم غره ای رفت

بابا-دایی جان! دختر و پسر مهمان خونه ی پدر و مادرن باید یه روزی برن، دیر یا زود.

صدای زنگ در اومد.

عمه-اومدن.

مارال-بیابینمت، یه مداد توی چشمت کشیدم اونم پاک شد.

همه ی اعضای خانواده ی عمو بوران اومدن و پشتشونم خانواده ی عمو خسرو بدون یوسف وارد شدن، آشور یه سبد گل رز صورتی آورده بود همراه با وسایل بله برون که هرکدوم توی یه سبد بود، مثل چادر و قواره ی پارچه و کله قند و....

همین که از بدو ورود آشور رو دیدم قلبم تگون خورد، دیگه نه راه پس داشتم و نه پیش، بهش محکومم، محکوم به این چشمای کریستالی! چه قیافه اش حالا مظلوم شده انگار نه انگار که از

خلق و خویش بهش می‌گیم "گورت"، پشت اون چشمای آبی خالصش یه نگاه پیروز و رضایت مند بود، انگار داشت پشت چشماش می‌خندید خنده ای از خوشحالی! قفسه ی سینه ام از ضربان محکم قلبم لرزه ی کوچیکی دشت، نگاه ازش گرفتم و زن عمو منیژه و عمو بوران باهام روبوسی کردن.

سامان-حالا خوبه راه به راه همه اینجاییم، همه چه جوی به خودشون گرفتن.

عمو بوران-سامان!!! این دور هم جمع شدن فرق داره.

«عمو خسرو با خنده گفت:» سامان راست میگه انگار هیچکدوم همو نمیشناسیم، آقا حالا ما فامیل عروسیم یا داماد؟

«عمه که کنارم ایستاده بوده بود سریع گفت:» راستی خاله ی بزرگتم توی راهه سمر.

-خاله توران؟

عمه-آره با شوهرش میاد، تازه عذرخواهی هم کرد گفت ببخشید که خواهرم نمیاد درگیر عروسی دخترشه، کارت بهتون داده؟ میخواست ببینه دعوتمون کرده یانه!! ما فامیلیم خدا رحمت کنه مادرتو مگه قراره مادرت نباشه دیگه نسبتامون یادمون بره؟!!!!

حالا عمه جون، نمیگم که ناراحت کنما اینا فامیل خودمونند حرف توش نیست دارم کار تورانو میگم.

«زیرلب گفتم:» اصلا دوست نداشتم دعوتش کنی.

عمه-میخوای برای من شر درست کنی؟! حرف دربارن بگن فریبا فکر کرده واقعا مادر سمره، رفته خونه اشون جابخشک کرده برای بله برون سمر هم فقط برادر هاشو گفته بیان.

با اخم به عمه نگاه کردم:

-توی این سال ها کجا بودن که حالا برای بله برون بیان؟

بابا-فریبا؟ سمر؟ چرا جلوی در وایستادید حرف میزنید؟

عمو خسرو-بفرمایید منزل خودتونه.

عمه و زن عمو خندیدن.

عمه-میگم توران خانم توی راهه بیاد بعد مراسمو شروع کنیم.

عموبوران-یعنی تا اون موقع ما از دست عروسمون چای نخوریم؟

سامان-عه!!!! تا حالا مگه نخوردی بابا؟

«عمو بوران عاصی شده گفت:» تو اگر گذاشتی ما ادای پدرشوهرهارو دربیاریم.

عموخسرو-تازه سامان جان میخواییم سر مهریه هم دعوا کنیم.

«زن عمو منیژه با خونسردی گفت:» عه! خسرو خدا نکنه.

بابا-سمر برو چای بیار.

به سمت آشپزخونه رفتم و برای همه چای ریختم، تا به این فکر میکردم که چند ساعت دیگه همه چی بین من و آشور تموم میشه تنم یخ میکرد و قلبم ضربان میگرفت، چندتا نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-لا بذكرالله تطمئن القلوب، الا بذكرالله تطمئن القلوب....

سینی رو برداشتم و برگشتم دیدم آشور پشت سرم ایستاده، انگار یکی قلبمو از جا کند، نزدیک بود سینی رو ول کنم که سریع زیر سینی رو گرفتم، با اون نگاهی که انگار پشتش آرامش خاصی بود نگام میکرد و یه لبخند محو روی لبش بود. سینی رو بهش دادم و کنار کابینتو دو دستی گرفتم ولی قبل از اینکه چادرمو بگیرم چون حریر بود از روی سرم سُر خورد. با هول زیرلب گفتم:

-وای وای....

آشور سینی رو روی میز ناهار خوری گذاشت و چشمامو روی هم گذاشتم، آخه برای چی میای؟ من که تن و بدنم میلرزه اینم عین جن یهو پشت آدم ظاهر میشه خب داماد باید سنگین باشه!!! بشین سرجات تا من این چای بی صاحبو بیارم دیگه.

حس کردم یه چیزی دورمو گرفت. چشمامو سریع باز کردم و دیدم مقابلم با اون کت شلوار زغالی رنگش ایستاده و داره چادرمو روی سرم مرتب میکنه،بوی ادکلنش از مشامم با تندی و ماندگاری رد میشد، آروم زمزمه کرد:

آشور-دیر شد ولی شد....

گیج نگاش کردم، خواستم عقب تر برم که دو طرف چادرمو توی دستاش گرفت و منو توی جام نگه داشت.

آشور-هر آدمی به اصلش برمیگرده، از امشب به اصلت برمیگردی.

گنگ و مبهوت بهش نگاه میکردم، خط های سایه روشن و تیره توی قرنيه ی آبی کریستالی روشن چشماش بود، شبیه خط های ترسیم توی کتاب ها بود،زمزمه کردم:

-اصل؟!!

نگاهشو از چشمام به سمت لبام سُر داد و بعد با چشمش به خودش اشاره کرد:

-اصل تو اینجاست.

نگاهش به وسط آغوشش بود و من....با اون جمله اش هول شدم،دستپاچه و با واهمه چادرمو از دستاش بیرون کشیدم و برگشتم.

آشور-جوابم این نبود که شنفتم.

-آش...آشور میشه بری؟

آشور-این آخرین تلاشت برای گریز بود.

برگشتم نگاش کردم که سرشو کمی بالاتر گرفت، سیب وسط گلویش بهم اعلام میکرد که چقدر از بالا و پیروز بهم خیره شده. همگام با چرخش کم زاویه ی سرشو چشمکی بهم زد:

آشور-آهوی گریز پا.

از آشپزخونه بیرون رفت و من بهت زده به سینی چای که نصفش توی سینی ریخته بود نگاه کردم. یعنی لحظه ی آخرم اومد که دل و زهره ی منو آب کنه و بره. سینی رو خشک کردم و

استکان هایی که خالی شده بودو دوباره پر کردم که خاله‌ام وارد آشپزخونه شد بعداز فوت مادرم سالی یک بار به ما سر میزدن، انگار که ما باعث و بانی مرگ مادرم بودیم.
-سلام خاله خوش اومدید.

خاله توران با قد نسبتا کوتاه و هیکل تپل جلوی اومد و صورتمو بوسید و گفت:
-مبارکه باشه عزیزم، کمک میخوای؟
-نه ممنون؛ بفرمایید.

خاله توران-جای مادرت خیلی خالیه.

قلیم زیر و رو شد و بغضمو قورت دادم. مورمورم شد.
-بله.

اگر مادرم بود هیچ وقت این حال و احوالو نداشتم، حداقل اون بهم آرامش میداد، عمه فریبا خیلی با محبته واقعا مثل یه مادره اما مادرم که نمیشه، خاله توران منو بغل کرد و سرمو بوسید و گفت:
-مادرت حتما همینجاست، مگه میشه یکی یدونه اشو تنها بزاره؟

لبخندی با غصه سنگین به روم زد و رفت و منم پشت سرش از آشپزخونه بیرون اومدم، افکارم درگیر مادرم و نبودنش شد. نفهمیدم چطوری جای هارو تعارف کردم و اومدم کنار بابا نشستم، صورت مادرم جلوی چشمام بود، مادرم خیلی مظلوم و ساکت بود، به هیچ چیز معترض نبود، از ذهنم عبور کرد شاید مادرمو همین اجبارها از بین برد، چون نتونسته اعتراض کنه اجبار هارو توی سینه اش انقدر نگه داشته که قلبش از کار افتاد، سر بلند کردم و بابا رو نگاه کردم، ممکنه مامانم مثل من به بابا محکوم شده باشه؟ ممکنه عاشق کسی بوده و از غصه قلبش ایستاده باشه؟ بابا برگشت و بهم نگاه کرد، بابا هم مثل آشور بود؟ حتما بوده که بعد از سیزده سال پس از مرگ مادرم هنوز تنه‌است، بابا دستمو گرفت اما به عمو بوران که داشت حرف میزد نگاه میکرد، بابا آروم بدون اینکه نگاه از عمو بگیره گفت:

-چیه باباجون؟

«آروم زمزمه کردم:» عاشق مامان بودی؟

بابا... دیدم که رنگش پرید، دیدم که نگاهش هم رنگ باخت، نگاهشو با اصطحاک از عمو گرفت و به من نگاه کرد، چشمای تیره بابا توی چشمم قفل شده بود، انگار پشت نگاهش گریه میکرد. ظاهر ساکت و بی صدا با درونی فریادکش داشت، آهسته و با تردید گفتم:

-بابا؟

به سختی پلک میزد، توی چشمش صفحه ای نازک از اشک بود، دلم هزاران گواه میداد، نگاهمو ازش گرفتم و به دستامون نگاه کردم، حلقه ی مامانم توی دستشه، انگشتمو روی حلقه کشیدم، بابا حرف نزد ولی من میتونستم حرفشو بخونم... میتونستم حس کنم، میتونستم... یاد روز تشیع جنازه ی مامان افتادم، بابا سه بار حالش بد شد، جسد مادرم روی هوا مونده بود، بابا تاب نداشت، حالش بد میشد تا میخواستن کارای خاکسپاری رو انجام بدن بابا حالش بد میشد.

من از ترس داشتم سگته میکردم، مادرمو از دست داده بودم و حالا نوبت بابام بود؟ ضجه ای میزد که همه بی وقفه گریه میکردن، سوزناک یه آهنگ ترکی (کوچه لَره سو سَپِمیَشَم

یار گلَندَه توز اولماسین

اَئله گلَیین ائله گتَیین

آرامیزدا سؤز اولماسن

ساماوارا اوت سالمیشام

ایستیگَنه قَند سالمیشام

یاریم گَئدیب تَک قالمیشام

نَه عزیز دیر یارین جانی

نَه شیرین دیر یارین جانی

برای مادرم میخوند، تا بابام به خودش بیاد سه چهار ماه طول کشید، تموم مدت عمه بود که هوای منو داشت.

سر بلند کردم، روبروم آشور نشسته، به من خیره شده بود، میتونستم چهره ی بابامو توی صورت آشور ببینم، مادرم آدم ساکتی نبود؛ ساکت شده بود!!! زندگی و اجبار ها ساکتش کرده بودن، مادرم تسلیم سکوتی تلخ شده بود که پشت لبخند کمرنگی پنهانش میکرد، منم مادر میشم!!! یعنی قلب منم می ایسته؟! دق میکنم؟!!!

همینطور که به آشور نگاه میکردم، گردنش منحرف شد و گوشش در زاویه 45 درجه شونه اش قرار گرفت. افکارم پس خوردن، داره افکارمو اسکن میکنه! وقتی اینطوری نگاه میکنه حتی توی سرم امنیت ندارم... فکر میکنم میتونه افکارمو بخونه و براش نقشه بکشه، این حالتش یعنی از چیزی که میبینه و میشنوه و یا حدس میزنه خوشش نمیاد.

شونه هام عقب تر رفت و آشور از جاش بلند شد، همه ی نگاه ها به سمت آشور برگشت و زیر لب نجوا کردم: "چرا بلند شد؟" سرمو به سختی برگردوندم و به بابا نگاه کردم، بابا شبیه باغ خزون زده شده بود، غرق افکار خودش شد، آشور از جیبش یه جعبه بیرون آورد. نگاش کردم که تهدید از چشماش با سرعت نور رد میشد، موج پنهان خط و نشون ها توی ابروهاش نمایان بود.

آشور-عمو جهان؟

یه جواری محکم و مستبد صدا کرد که شونه های بابا از دادش پرید و هراسون به آشور نگاه کرد، آشور بدون اینکه نگاه از من بگیره گفت:

آشور-بهتره که حرفای حاشیه ای رو بعد از رسمی شدن نامزدی بزنیند.

شوهر خاله ام با خنده و خوشرویی گفت:

-از هرچی بگذریم سخن دوست نیکوست؛ دیگه آقا آشور کلافه شده.

بابا از جا بلند شد و زن عمو آمنه هم بلند شد و به سمت آشور رفت و گفت:

-من دستش بندازم؟

آشور باز بدون اینکه نگاه جدیشو از من بگیره گفت:

-خودم میندازم.

به سمتم اومد، قلبم تپش گرفت، بابا تا یه قدم ازم فاصله گرفت آشور سریع خودشو به من رسوند و جای بابا نشست. با تردید به جمع نگاه کردم، عمه فریبا کجاست؟ کجا نشسته؟ پیداش کردم و نگرانی هامو توی چشماش ریختم که با چشماش بهم اشاره کرد آروم باشم.

آشور انگشتر رو از توی جعبه درآورد. حلقه گرفته بود!!! انگشتر نبود، یه حلقه با چند ردیف نگین لوزی شکل طرح مارکیز بود، اگر بخوام صحیح تر بگم سنگش مارکیز بود، شکی توش نیست این کارو برای چی انجام داده!!!! نه اینکه برای من سنگ تمام بزاره نه، برای اینکه توی دوران نامزدی این انگشتر توی چشم بیرونیا بره یعنی من زن یه بابایی هستم.

آشور دستمو گرفت، قلبم آشوب بود، انگار وسط سینه ام یک مکان بزرگ برای رخت شویی بود، انقدر ضربان قلبم بلند بود که نفسامو به سختی کنترل میکردم. کف دستش به حدی داغ بود که انگار توی دستش یه جسم گرم و گداخته شده نگه داشته بود، برعکس دستای من که سرد و لرزون بود و سر انگشتم از شدت سرما سر شدن، خیلی مسلط و جدی گفت:

آشور-عمو جهان، بابا، ماما...با اجازه!

به جمع نگاه نمیکردم، تموم حواسم به دست آشور بود که دستامو گرفته و داره یه حلقه توی دستم میندازه، عمو بوران جای دو نفر دیگه با صدایی که مملو از شور بود گفت:

-مبارکتون باشه پسر.

همه دست زدن و آشور حلقه ی نامزدی رو توی دستم انداخت، برای یکی دو ثانیه انگار تمام نبض های من قطع شدن، انگار یه سطل پر از یخ توی یقه ام ریختن، اگر محکم پلک میزدم ممکن بود اشکم فرو بریزه، آخرم مثل ماما تسلیم اجبار شدم؟ آشور با صدای آروم و گرفته که پر از تشعشعات حرص و کینه بود گفت:

-فکر کردی میتونی توی لحظه ی آخر کاری بکنی که بابات زیر همه چی بزنه؟

نفسم به سختی بالا اومد و توی سینه ام حبس شد، همگام با نگاهی که از انگشتم که بین انگشتای آشور گم شده بودن میگرفتم و نگاهمو توی صورتش میدوختم، برای همین یهو بلند شد

چون....حال بابا رو دید و ترسید بابا مبادا مراسمو به هم بریزه؟ زن عمو منیژه بلندتر از حد معمول گفت:

-اگر آقا بوران هم صلاح میدونند یه محرمیت بین بچه ها خونده بشه که تا عقدشون راحت باشن. آشور جدی با صورتی حق به جانب و موقر به روبرو نگاه میکرد، نگاهمو آروم از صورتش گرفتم و به سمت راست گوشه ی مجلس نگاه کردم، عمه با نگاهی خاموش و نم دار و لبخند کم رنگ نگاه میکرد، کنار عمه، مارال نشسته بود که با صورتی مبهوت بهم خیره شده بود، جرئت نداشتم به زهرا نگاه کنم، میدونستم که توی نگاهش یه حرفی هست که بیشتر شبیه سرزنش و ترحمه تا دلداری و خوشحالی!

به بابا نگاه کردم که جای قبلی آشور نشسته بود، نگاهش خیره به فرش بود که وسط هال پهن کرده بودم، بابا دیگه اینجا نبود، وسط مراسم نبود، تو خاطره ها و حرفاش به مامان غرق شده بود، کاش زودتر از مامان بهش میگفتم شاید الان حلقه ی نامزدی آشور توی دستم نبود.

به دستم نگاه کردم، آشور یه جوری دستمو به استتار دستش درآورده که انگشتامو نمیبینم اما اون حلقه چه عشوه گری ای بین اون همه استتار استعمار گرانه میکنه.

من دیگه از مدار ذهنی خودم خارج بودم. مغزم شرطی پاسخ میداد و بله میگفت و در برابر تبریکات یه ممنون خالی تحویل گوینده میداد، زن عمو آمنه چادری که آورده بودنو سرم کرد و کله قند رو شکوند.

منیژه-پاشید عروس و داماد چهارتا دونه عکس بگیریم.

عمو بوران-داداش.

خطابش به بابا بود، بابا بالاخره نگاه از زمین گرفت.

عمو بوران-نمیخواه که جشن نامزدی بگیریم، چندماه دیگه که درس سمر تموم شد یهو عروسی میگیریم.

آمنه-آقا بوران؟ عقد نمیکنند؟

عمو بوران به من نگاه کرد و گفت:

-کی درست تموم میشه عموجان؟

چه مهربون حرف میزنه چون الان آشور به خواسته اش رسید!

آشور-دی ماه آخرین امتحان این ترمشه میده، ترم بعدی تیره

خب الهی شکر که دیگه جای منم حرف میزنه!!!

عمو بوران-تیر ماه دیره، بهمن زمان عروسی رو میزاریم اگر دوست داشتید میتونید قبلش عقد کنید.

عمو بوران فقط به آشور نگاه میکرد، انگار نه انگار که این نظرسنجی رو باید از بابا بکنه، براش فقط آشور مهم بود، دین و ایمان عمو آشوره!!!! آشور به من نگاه کرد و با لحن مغرورانه ای گفت:
-برای من فرقی نداره، به هر حال دیگه سمر از این به بعد محرم منه.

بی حیا! من از خجالت سرمو به زیر انداختم و زیر لب گفتم:

-نمیگی فرار میکنم؟

آشور با همون تن صدای آروم گفت:

-جرئتشو نداری.

سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم، لبخند پیروزمندانه ای زد، لبخندی شبیه اون امپراطوری که از تعداد لشکرش آگاهه و رو به امپراطوری کوچیکتر میگه: "جرئت جنگیدن باهامو نداری! چون میدونی که من ارتش بزرگی دارم پس تسلیم باش تا صلح کنیم!" آشور قفل دستامونو به نشونه ی فخر مقابلم بالا گرفت و زیر لب گفتم:

-محرم.

پوزخند خفه و آروم زدم و آشور سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-سمر؟ میدونی چی برای من مهم بود؟

به روبرو خیره نگاه میکردم... یه حسی بهم میگه پشت این سوال یه حرفه، نه یه حرف معمولی از اون مدل حرفا که یکی بهت میزنه و روی پیشونیت هک میشه!!! حرف روی دلت میمونه.

آشور-اینکه تو دیگه رسما، شرعا، عرفا، قطعا در حضور همه مال....

«با تحکم پر از رگه های غرور گفت:» آشوری.

سرمو برگردوندم و چشم تو چشمش شدم. لبخند کجی روی لبش آورد:

آشور-وگرنه به اینهمه تشکیلات حداقل من؛ برای داشتن تو نیاز نداشتم.

از گنگی حرفی که میزد احم کردم، گوشام سنگین شده بودن، انگار ته گوشم سوت میکشید و صدا نمیشنیدم، حرفش...اون چندتا جمله ی بریده و ناقص با فعل و فاعل های جا به جاش هزارتا معنی داشت...هزارتا تهدید...هزارتا حس...از گوشه به گوشه ی نگاهش توی اون چشمای منحصر به فردش دنبال صحت حرفاش بودم که شوخی کرده یا نه... ناباورانه گفتم:

-من...منظورت چیه؟

سرشو باز زاویه داد و گوشش توی زاویه 45 درجه شونه اش قرار گرفت و با لحن آرام گفت:

-عزیزم تو دیگه بزرگ شدی معنی همه ی حرفارو میفهمی.

پوزخند تلخی زد، گیج و پریشون خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم اما خیلی زودتر دستمو محکم تر گرفت، با حرصی هویدا در لحنم گفتم:

-واقعا حد و رد کردی، میخوای چی بگی؟ اینکه سرم منت گذاشتی با شرع خدا و پیغمبر سراغم اومدی وگرنه به اهداف چندش آورت میرسیدی؟

گردنشو به حالت اول برگردوند، رنگ نگاهش تیره و تاریک شد، نفسی که دمش شش هاشو پر میکرد شبیه خشاب اسلحه ای بود که تیرشو شارژ میکرد، با صدایی که فقط من میشنیدم و خشمش کاملا واضح بود گفت:

آشور-اهداف چندش آور؟!!!! داری دقیقا به من توهین میکنی یا به خودت؟ اون اهداف به تو منتهی میشه و وسیله اش منم، منظورت کدومونه!!!!

«با دندون های روی هم گفتم:» منظورم افکار توه آشور که براشون از هیچی و هیچکس نمیترسی، میگی واسه خاطر مردم این مراسمو و این محرمیتو داشتیم وگرنه برای تو چیزی جز افکارت و خواسته ات اهمیتی نداره.

تا خواست جوابمو بده، زن عمو آمنه کنارمون اومد و گفت:

-بچه ها پاشید چندتا عکس بگیریم؛ این لحظه ها بگذره بعد دلمون میسوزه که ثبتش نکردیم. آشور به جبر بلند شد و منم بلند کرد، حال بابا هنوز جا نیومده بود و رنگ و روش زرد شده بود، چندتا عکس دست جمعی گرفتیم، دو سه تا هم عکس تکی، واقعا حوصله عکس گرفتن نداشتیم و فکرم آشوب بود، آشوبی که آشور به پا کرده بود. به زور لبخند روی لبم می آوردم. آشور دور شونه ام دست انداخت و یه جووری منو به خودش چسبوند که توی بغلش مچاله شدم، آروم توی گوشم با لحن خیلی مهربون و لطیف گفت:

آشور-عزیزم، نباید با من بد تا کنی! باشه خوشگل من؟

از کاراش حرصم گرفته بود، اون حرفش عصبانیم کرده بود و حالا اون صفت آخری که برای خطابم روم گذاشته بود هم ته دلمو یکی دو ثانیه ای قلقلک داد، کنار شقیقه امو بوسید " قلبم بی تامل هری ریخت " و گفت:

آشور-بدخلقی کنی عصبانی میشم.

خیلی با طمانینه حرف میزد ولی دل من داشت از جا درمیومد ازش خوف داشتم و نمیدونستم عصبانی میشم یعنی چی؟! یعنی چیکار میکنه؟ داد میزنه؟ درو پنجره میشکونه یا منم مثل اون راننده میزنه؟ تنم از افکارم میلرزید.

خاله توران و شوهرش از جا بلند شدن و برای خداحافظی اول سراغ ما اومدن، خاله با من روبوسی کرد و تبریک گفت و باهام خداحافظی کردن، عمه بلند گفت:

-توران خانم کجا؟! ما تدارک شام دیدیم، باشید دور هم شام بخوریم.

آشور-بابا؟

عمو بوران اُنگار رئیس کل قوای ساواشیب، صداش کرده از جا پرید و سریع خودشو به آشور
رسوند و گفت:

-جان بابا؟

آشور-من و سمر میریم بیرون، برای شام میریم بیرون.

عمو بوران خندید و گفت:

-باشه بابا؛ چی از این بهتر؟ این اولین شام دونفره اتونه برید باباجان.

«آشور بهم نگاهی انداخت:» برو حاضر شو.

-کلی غذا....

روشو برگردوند و به روبرو نگاه کرد، وا !!!! یکه خورده همینطوری بهش نگاه میکردم، بدون اینکه
نگام کنه گفت:

-میخوای تا بالا باهات بیام؟

«با حرص گفتم:» لازم نکرده.

نگام کرد؛ لبخند ملیحی زد و نفسشو بالا کشید:

آشو-میزارم پای استرس روز نامزدیت.

«سری تکنون داد:» به هر حال دخترا حساسن؛ آره این توجیه خوبیه... برو عزیزم.

«مجدد لبخندی زد:» متاسفانه من نه آپشن صبرم کار میکنه نه حس تحمل و صبرم!!! صبرم

لبریز شده و تحملم بریده.

باز با لبخند نگاه کرد، لبخندی که شور میرفت؛ اصلا شبیه تصور لبخندی که توی ذهنم فرو بردن

نیست!!! لبخندیه که پر از معنای خط و نشون هست، پر از تهدید و التیماتوم دادن...یه قدم به

عقب رفتم، دستمو رها کرد و سریع به سمت بالا رفتم.

عمه-سمر؟

آشور-عمه میره حاضر بشه؛ ما بیرون شام میخوریم.

به بالا که رسیدم مارال و زهرا رو دیدم که هردو نگران نگام میکردن، تند تند گفتم:

-توروخدا یکی توی گوشتم بزنه باورم نمیشه که این منم!!! این بلا سر من اومده؟ شبیه یه کابوسه، شبیه اینکه یه شب خوابیدی و صبح بیدار میشی میبینی همه ی زندگیت زیر آوار زلزله است، آشور....آشور رو سر من آوار شده، دارم سخته میکنم.

دستامو بالا آوردم و جلوشون نگه داشتم دستامو میلرزید.

-ببینید؛ ببینید چطوری میلرزه، حالم شبیه دستامه، همینطوری میلرزه.

مارال-الهی من بمیرم.

زهرا منو به بغلش کشید و مارال هم مارو در بر گرفت.

زهرا-دیگه باید از این لحظه به بعد به خدا توکل کنی.

مارال-توکل یا توسل؟

-نمیدونید توی این یکی دو ساعت چیا گفتم!!! چه حرفایی با اون لبخند تهدیدی برام خط و نشون کشید، به من میگه مهم این بود که جلوی همه باشه و بفهمند که تو دیگه واسه آشوری وگرنه من نه به شرعی شدن و نه به قطعی شدن این وصلت نیاز نداشتم.

زهرا و مارال ازم فاصله گرفتن و مارال کف دستشو روی گونه اش گذاشت.

زهرا-هیها! اعتراف مغز زنگ زده.

مارال-زنگ زده؟ این مغز ارور داده؛ کی توی نامزدیش اینو میگه؟!!!

-ازش....ازش میترسم، وقتی حتی آروم حرف میزنه شبیه اون قاتل و دزداییه که یه دختر رو میدزدن و باهاش با لطافت و عطوفت حرف میزنند ولی دختره میدونه که آخر قراره بکشنش یا بهش تجاوز کنند و از بین ببرنش.

«مارال یکه خورده گفتم:» حالا کوتاه بیا؛ تجاوز چیه؟!!! یارو محرمت شده مگه عقلش نارسایی

داره تجاوز کنه؟!!!!

زهر-تو از کی حرف میزنی مارال؟ ما داریم درمود آشور حرف میزنیم تو کیو میگی؟!!! منو ببین
سمر! باهاش خیلی آروم حرف بزن، اگر کار غیرمنطقی ازت خواست باهاش صحبت کن.

مارال-تو در مورد کی صحبت میکنی؟ آشور؟ منطق ما با منطق آشور فرق داره! سمر داره میگه با
آرامش و عطوفت حرف میزنه ولی تهدید آمیز و خوفناک.

زهر-خب میخواد گربه رو دم حجله بکشه.

مارال-حالا حلقه اش تو دستش جا هم ننداخته چه حجله ای؟ چه گربه کشونی؟

زهر-دارم میگم میخواد زهر چشم بگیره.

مارال-حالا تو چرا بالا اومدی؟

-گفته حاضر بشم بریم بیرون شام بخوریم.

مارال-به مرگ مارال این بیرون رفتن به خونه برگشت نداره.

-یییه وای زبونتو گاز بگیر.

زهر-نفوس بد نزن آه.

مارال به پایین سرک کشید و با صدای خفه گفت:

-طرف میگه شرع و قطع و رسم چیه؟ من مرادمو گرفتم! بیا، دزد حاضر بز حاضر. دیگه کور از
خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا.

زهر-اون که اشاره کردی بز، یه گرگ وحشیه که سالهاست شکمش گرسنه است ولی گرگا هیچ
وقت بیگدار به آب نمیزنند، همیشه با نقشه ی حساب شده کار میکنن

، چه حیوونش چه یه انسانی که ذاتش گرگه!!!

«وارفته گفتم:» دردِ بی درمون، کوفت، مرض....

مارال و زهر یکه خورده نگام کردن و با بغض گفتم:

-بیشعورا به جای دلداری و قرص کردن دل من بدتر توی دلمو خالی کردین!

مارال-عه! خواهر من آخه چی میتونیم بگیم؟ بگیم نه نه این که چشماش برق میزنه گربه است
گرگ نیست نترس؟!

-سمر؟

سرم به ضرب بالا اومد و گردنم صاف شد، به مارال و زهرا نگاه میکردم که هردو با چشمای گرد و
دهن بسته شده به من زل زده بودن صدای آشور درحالی که از پله ها بالا میومد و نزدیک و
نزدیک تر میشد اومد:

آشور-چند دقیقه قبل باید حاضر میشدی!!!!

«مارال آروم گفت:» جوابشو بده وگرنه ماروهم میخوره.

زهرا پق خنده رو زد و با حرص نگاشون کردم، رومو به سمتش برگردوندم، از پله ها بالا اومده بود.
انگار حتی کوچکترین خمیدگی توی ستون فقرات و کمرش نداشت!!!! بالای پله ها با ژست مدل
خودش ایستاد و با لحن آرومی گفت:

آشور-چیزی شده که حاضر نشدی؟

«مارال با عجله گفت:» آشور چه عجله ای داری!!! ما ندیده بودیمش دو کلمه حرف بزنییم داشتیم
باهاش حرف میزدیم. برو دیگه سمر بیا بعدا بقیه ی حرفامونو میزنیم.

زهرا-آره برو بیا، بیا بعدا حرف میزنیم، برگشتی حرف میزنیم.

انقدر حالا تاکید میکنه که آشور یه چیزی بگه!!! داشتم لباسمو عوض میکردم و صدای صحبت
زهرا و مارال با آشورو میشنیدم، البته صدای آشور نمیومد!!!! چشمم به دستگیره ی در بود!! معلوم
بود دستای آشور روی دستگیره است. مستاصل و مضطرب و هول زده لباسمو عوض میکردم که
صدای زنگ در اومد و مارال یکه خورده گفت:

-فکر کنم توران خانم اینان، دیدن وقت شامه گفتن برگردن بهتره.

زهرا-فکر کنم یوسفه!

«زیر لب گفتم:» یوسف؟!!!!

یاد حرفاش افتادم، مانتومو کنار گذاشتم، یه جوری هول شده بودم که فقط چادرمو سرم کردم و با عجله به سمت در رفتم و درو باز کردم، مارال و زهرا طبقه ی پایین رفته بودن اما آشور بالای پله ها ایستاده بود و به سمت پایین نگاه میکرد، با شنیدن صدای باز شدن در اتاق به سمتم برگشت و نگام کرد، نگاهش از پاهام آروم به سمت صورتم کشیده شد، تازه تحلیل هام منطقی شد!!! چرا بیرون اومدم؟ الان آشور میگه این چه هول شد!! شر نشه؟! این آشور یه کاری با ما کرده که از عکس العمل هاش به حد جنون میترسم!!!

-سلام!

صدای یوسف بود، آشور نگاه بازپرسانه اشو ازم گرفت و به سمت پایین رفت، زیر لب گفتم:

-یا حسین؛ شر نشه...چرا اومد؟!!!

از پله ها پایین رفتم، آشور عصا قورت داده پایین پله ها ایستاده بود، دو پله مونده به آشور ایستادم، چادر حریرمو محکم زیر چونه ام نگه داشته بودم، یوسف رو دیدم که با کت و شلوار اومده بود و توی دستش یه سبد گل نسبتا بزرگ بود.

کامل به سمت من و آشور برگشت، به آشور سطحی و گذرا و به من با مکت نگاه کرد، آشور حفاظ نرده چوبی کنار پله ها رو محکم فشار میداد، استخون بالای انگشتاش بر اثر فشار سفید شده بود و استخون ها میخواستن پوست رو بدرن و بیرون بزنن، چقدر داره فشار میاد!!! یوسف به طرفمون اومد و قلب من مضطرب بود و محکم میکوبید، تمام تنم یخ کرده بود، یوسف دستشو به سمت آشور دراز کرد و مسلط به خودش گفت:

-مبارکه پسرعمو.

آشور به دست یوسف نگاه کرد، دستشو دراز نکرده بود چشمام از حرکت آشور باز مونده بود، نمیخواد دست بده؟! واقعا انقدر وقیح هست که دست نده؟! میخواد با این حرکت توی دهن یوسف بزنه و ضایعش کنه؟! همه دارن نگاشون میکنند!!!

دستشو دراز کرد و یه جوری با یوسف دست داد که گوشه های چشم یوسف از درد جمع شد، خدایا آشور واقعا یه مریضه!!! تو که به خواسته ات رسیدی چرا اونطوری بهش دست میدی؟ که

زهر چشم بگیری؟ یوسف دستشو با احم از توی دست آشور بیرون کشید و به من نگاه کرد. سید گلو بالاتر گرفت و گفت:

یوسف-این گل برای شماست.

نمیدونم منظورش از شما من بود یا من و آشور؟!!!!

-دستت...

گردن آشور چرخید و نیم رخش به سمت برگشت، با تردید ادامه دادم:

-درد نکنه.

جمع شروع به خوش آمد گویی کرد و عموبوران گفت:

-چرا دیر اومدی؟ داماد بعدی باید این مراسمو یاد بگیره.

پس سامان و زهرا چی؟ آشور کامل به سمت برگشت و نگام کرد، از پشتش رد شدم و نگاشم نکردم، وحشی!!! آداب معاشرت بلد نیست؟ یوسف با این کارش خواسته آتش بس بگه بعد آشور یه کلمه جوابشو نداد!!! به سمت آشپزخونه رفتم و عمه دنبالم اومد:

عمه-آخ آخ برنجم الان ته میگیره؛ یه چای برای یوسف بریز.

عمه به سمت حیاط خلوت که برنجو روی گاز اونجا گذاشته بود، رفت، زیر لب گفتم:

-نمیفهمه که طرف گل خریده اومده مراسمت یعنی من میدونم دیگه رسمی شدید، وای اون حرفا.... نکنه اینم میخواستن چیزای دیگه ای رو بگه؟

قندونو برداشتم که توی سینی بزارم.

-سمر؟!!!!

قندون از هولم روی زمین افتاد، یوسف؟!!!! جلوی اون همه آدم توی آشپزخونه اومده؟ جلوی آشور؟!!! صدای غرغر عمه از حیاط خلوت میومد، الان عمه بیاد بینه داستان درست میکنه، حتما برمیگرده میگه دیگه نامزد کردی، رسمی، شرعی، قراردادی، باید فاصله هارو حفظ کنی!!!!

یوسف به قندای ریخته شده روی زمین نگاه کرد، خواست خم بشه که با هول بیشتر از حرفایی که گفته بود و از آشور تند گفتم:

-نه نه جمع میکنم؛ تو دست نزن.

یوسف صاف شد و پر حسرت با چشمای ماتم زده نگام کرد، قلبم به تلاطم ناآرومی افتاد، آروم زمزمه کرد:

یوسف-نباید...نباید قبل مراسم اون حرفارو میزد؛ از اون حرفا پشیمون نیستم از اینکه دیر گفتم پشیمونم، ازاینکه دقیقه ی نود خواستم ادای دین به...به....

«دستشو روی قلبش گذاشت:» به این بکنم پشیمونم.

دهنم باز مونده بود، لال شده بودم، میخواستم حرف بزنم اما صدام درنمیومد، یوسف پریشون نگام کرد و گفت:

-نمیدونم چطوری اینجا اومدم!!!! نمیدونم چطوری خودمو رسوندم به جایی که...

در حیاط خلوت باز شد و عمه با عجله گفت:

-سمر؟ اون آبکشو بهم بده.

عمه شبیه یه تیر پارازیت وسط مهم ترین اخبار های توافق هسته ای بود!!!! انقدر گیج بودم که هرچی کابینت هارو نگاه میکردم جای آبکشو نمیتونستم تشخیص بدم، اومده آتیش به حال من بزنه؟ حالم، نه دلم! احساسم! به حال و روزم آتیش بزنه!! من چه گرفتاریم بین پسرای خاندان ساواشیب!!!! عمه بلند و غضبناک گفت:

-سمر دنبال چی میگردی؟ آبکش توی کابینت زیر سینه؛ اون یکی برنجه که ته گرفت الان انقدر فس فس کن این یکی قابلمه هم وا بره.

آبکشو به عمه دادم؛ سرم گیج میرفت عمه انقدر حواسش به برنج بود که یوسفو ندید. برگشتم به عقب نگاه کردم که دلم از جا کنده شد، آشور پشت سر یوسف ایستاده بود، دستاشو پشت کمرش قفل کرده بود جوری آماده باشه که حتی میتونم تحلیل شکوندن گردن یوسفو توی چشماش

ببینم. گردن آشور کج شد و نگاهش به یوسف بود که ماتم زده به من خیره شده بود. میخوام گل به سرم بگیرم، میخوام سرمو به دیوار بکوبم و به کما برم.

یوسف از نگاهم برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، پشت سرشو نگاه کرد و نگاهش با نگاه آشور دوئل کرد، آشور گردنشو صاف کرد:

آشور- با من حرف بزن!

یوسف- تبریک میگفتم.

آشور بدون اینکه پلک بزنه درحالی که سرش متمایل به زیر بود با اون چشمای خوفناک و بازپرسش به سمت یوسف که قدش از آشور بلندتر بود نگاه میکرد. نگاهش شبیه ثانیه شمار بمب بود، با همون تن صدای آروم ولی خش دار گفت:

آشور- مگه چند دقیقه قبل نگفته بودی؟

«زیر لب گفتم:» یا خدا یا خدا.

یوسف- اشکالی داره که....

«محکم و تهدیدی گفت:» آره.

یه قدم جلو اومدم، آشور دستشو به معنی ایست کمی بالاتر گرفت. یوسف یکم یه عقب متمایل شده منو ببینه، وحشتو که تو چشمای من دید خودشو از فاصله ی من و آشور رد کرد و بیرون رفت، آشور شاکی و تلخ نگاهشو به من دوخت، نگاهمو ازش گرفتم و خواستم بشینم قندارو جمع کنم که با همون لحن قبلی گفت:

آشور- جمع میکنم، تو چادرتو بچسب که اون موقع باید جمعش کنی، وسط سرته جلوی کس و ناکس!!!

چادرمو جلو کشید، نگاهش نمیکردم، روی مچ پاش نشست و عضلات زانوش از زیر اون شلوار پارچه ای کت و شلوارش هویدا شد، انگار منو تهدید میکردن که مراقب این پاها باش!!!

-من...من... آشور....

قند هارو جمع میکرد و اصلا نگام نمیکرد، آروم گفت:

-نمیتونی چادرتو جمع کنی یه لباس درست و حسابی بپوش، یه روسری مناسب سرت کن.

چادرمو جلوتر کشیدم و محکم تر بدون اینکه نگاهشو بالا بیاره گفت:

آشور-لازم نکرده جلوی من درستش کنی، جلوی یوسف باید درست سرت کنی.

عمه در حیاط خلوتو باز کرد و یه نگاه به ما کرد و گفت:

-چیشده؟!!!!

آشور قندایی که جمع کرده بودو توی سینک ریخت و گفت:

-بیا برو حاضر شو، اینهمه آدم توی این خونه است تو باید برای یوسف چای ببری؟

عمه-ا! و! سمر بیا برو...بیا برو خودم میبرم.

آشور ایستاد تا از آشپزخونه بیرون برم تا دنبالم راه بیوفته، با چشم دنبال بابا گشتم و دیدم روی مبل تک نفره نشسته و از یک طرف عمو خسرو و از طرف دیگه عمو بوران به سمتش خم شدن و دارن باهم حرف میزنند، بابا نگاهش به میز وسط مبل هاست و عموها دارن باهم حرف میزنن. از پله ها بالا رفتم و آشور دنبالم میومد. آروم گفتم:

-میرم؛ خودم میرم دیگه.

آشور-مطمئن نیستم.

برگشتم نگاش کردم، هنوز نگاهش شاکی و جدی بود! پا تند کردم و سریع به اتاقم رسیدم، داخل اتاق رفتم و درو بستم، تا خواستم چادرمو برادرم آشور در اتاقو باز کرد، با چشمای جا خورده دوباره چادرمو روی سرم گذاشتم، آشور نیم نگاهی بهم کرد و روی صندلی اتاق نشست.

آشور-زود باش سمر.

اومده توی اتاق نشسته من چطوری حاضر بشم؟ حالا خوبه شلوار جین و تیشرتو پوشیدم!!

آشور-خوبه یا بد؟

چی؟!!!!

آشور-استخاره ای که میگیری.

با چشم به مانتوم اشاره کرد، مانتومو برداشتم و بدون اینکه نگاه ازم برداره گفت:

آشور-مانتو روی چادرت میپوشی؟

-نه.

آشور-پس چادرتو بردار.

چادرمو برداشتم، نگاهش!!!! انتظار داشتم حداقل جلوی من به شدت خودداری کنه تا غرورش حفظ بشه که یعنی من ندید بدید نیستم، که بگه من چشم و دل سیرم، که بگه...که بگه... اصلا نگاهش شبیه تصورات من نبود! اصلا شبیه اون فکری که حدس زده بودم نبود، نگاهش موشکافانه و تحلیل گر از فرق سرم حرکت میکرد و سراغ جزء دیگری از من میرفت، موها...موها از ریشه تا ساقه به سر شونه هام میرسید با نگاهش طی کرد، با نگاهش حتی فهمیدم طول موهام چقدره، دقیق تر از اون چیزی که خودم میدونستم.

نگاه از موهام گرفت، انگار از قصد این کارو میکرد؛ چون اون که قد قواره ی منو دیده حالا اگر اینطوری حریصانه نگاه میکنه مقصدی پشت نگاهش داره!

سریع مانتومو پوشیدم، نگاهش با لبخندی مغرور و پیروزمندانه بهم بود، شاکی رومو ازش برگردوندم و روسریمو سرم کردم، توی سینه ام حرص مودی نیش میکشید ولی به خودم نهیب زدم؛ چرا حرص میخورم؟ چه بخوام و چه نخوام دیگه محرم من شده، محرم تر از هرکسی که دوروبرم بود..دلم از فکر این اتفاق گرفت، چادر عربیمو سرم کردم و آشور از جا بلند شد، زیر لب گفتم:

-آخه برای چی باید بیرون بریم وقتی عمه اینهمه برامون تدارک دیده؟

آشور برگشت با سکوت نگام کرد، نگاهمو بیشتر معطوف به زیر کردم.

آشور-چون من میخوام فقط با تو شام بخورم، مسلما بعد اینهمه انتظار و کش مکش این حقمه!

«بی صدای زیر لب هجی کردم:» حق!!!

از اتاق بیرون رفت و دنبالش راه افتادم. از پله ها پایین رفتیم، نمیخواستم سر بلند کنم نگام به کسی بیفوته، کسی یعنی یوسف، یوسف!! اما آشور؛ آشوبگر بود. آشوب بپا کن بود، به پایین که رسیدیم شونه هامو در بر یه دستش گرفت، تنم از حرکتش گُر گرفت، حالا امان بده یک ساعت از محرمیت بگذره بعد اینطوری جلوی همه منو توی بغلت بگیر! روی تنم عرق شرم نشسته بود، آشور داشت از قصد این کارو میکرد، با تحکم گفت:

آشور-بابا؛ عمو با اجازه.

عمو بوران با صدایی که توش خوشحالی موج میزد گفت:

-برید بهتون خوش بگذره.

عمو خسرو-حالا میزاشتی ما دو دقیقه عروس دومادمونو ببینیم.

آشور-یه عمر میبینید.

یه عمر؟!!!! آشور تقریبا منو کشون کشون با خودش بیرون برد، خواستم توی همون مسیر کوتاه بزنمش، نه شبیه دختر جسور و حق طلب، فقط در حد اینکه آرنجمو به شکم آشور در حد کم فشار بدم و نتیجه این شد که فشار دستش دور شونه هام بیشتر بشه، وارد حیاط که شدیم آشور کنار شقیه امو از روی چادرم بوسید و گفت:

آشور-عزیزم فهمیدی؟

آره فهمیدم که چطوری پدر همه رو با حرص دادن درمیاری!!!!

آشور-هرکس مختار زندگی خودش، پای هرکسی هم وارد زندگیش بشه باید قلم کرد!

سوار ماشین شدیم، اخیرا خیلی سوار ماشینش شده بودم ولی هیچ وقت توی این چند بار این حسو نداشتم، حس غریب و دلهره! حسی که ناشناخته بود، آشور یه موزیکی رو پلی کرد که حال و هومون عوض بشه ولی موزیک داشت با من کاری میکرد که سرمو توی شیشه بکوبم. صدای

گیتار الکترونیک انگار داشت سلول های مغزمو میترکوند، دستمو به پیشونیم گرفتم تا شاید از حرکت بفرماید، دارم روانی میشم ولی عکس العملی نشون نداد.

داره مردم آزاری میکنه، محاله نفهمیده باشه!!! آخه چرا انقدر مریضی آشور؟!!! برگشتم دیدم داره با خواننده زیرلب میخونه، یکه خورده نگاش کردم، مگه با آهنگ راک هم همخونی میکنند؟!!!! با سرشم ریتم گرفته بود، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید! با حرص غیر ارادی دستامو به سرم گرفتم و شاکی گفتم:

-واه؛ خاموشش میکنی؟

«صدای ضبطو کم کرد:» چی؟

بهش نگاه کردم، آرومتر و محتاط تر گفتم:

-سرم درد میگیره؛ نمیتونم این آهنگ هارو تحمل کنم.

بدون اینکه حرفی بزنه موزیکو عوض کرد جای اون سبک راک، رپ جایگزین شد اونم نه رپ فارسی که حداقل بفهمیم چی میگه و به کی فحش میده و به کی اعتراض میکنه!!!! یا حداقل مثل یاس حرف حساب میزنه!

-چرا انقدر....

برگشت جدی نگام کرد و حرفم یادم رفت! با این چشم های یخی چطوری سر کنم؟ با اون کارکتر کارتون ملکه ی یخی یادم اومد، خرده های یخ آینه رو توی چشمش میبینم، شاید این افسانه باشه ولی...من دارم اونو میبینم.

آشور-انقدر چی؟

-موزیک.

آشور-سوئدیه.

-میدونم که انگلیسی نیست، زبانم انقدر هست که بفهمم انگلیسی نمیخونه.

با پوزخندی شیطون گفت:

آشور-عه! نکشی مارو زبان دان.

با حرص و لج نگاهی ازش گرفتم که تند و صریح گفت:

don't believe anyone saying I love you nowadays. These people will –
block you if they see fit.

همینطوری شوک نگاهش کردم:

-چی؟

آشور-متوجه نشدی؟

-fit؟

به روبرو خیره شد:

آشور-این روزها از کسی دوست دارم شنیدی باور نکن، این جماعت مصلحت باشد بلاکت
میکنند.

همینطور خیره نگاهش میکردم، منظورش از جماعت خود یوسفه! نگاه ازش گرفتم و زیرلب گفتم:
-همه چی رو به اون ربط میده.

موزیکو عوض کرد و باز همون آهنگو گذاشت، وقتی موزیکو میشنیدم حس میکردم حتی جای
خواننده اصلی این آشور که داره میخونه، همخونی کردنش از زیرلب گویی فراتر رفته بود:

تو خوابم نمیدیدم

زندگیم وقف تو باشه...

میخواستم نگاهش نکنم ولی کشش شدیدی به سمتش داشتم، نگاهش کردم، جزء به جزء صورتشو
وقتی توی حال و هوای خودش نبود و غرق آهنگ شده بود:

پنهون نشو هی رو برنگردون

دیوونه میشم

این رسمش نبود که عاشقی کنی

نمونی پیشم

تو خوابم نمیدیدم

زندگیم وقف تو باشه

راحتت میکنم

جونم بره عاشق نمیشم

موهای دور سرشو به حدی کوتاه کرده بود که به سفیدی میزد، بقیه موهاشو با موج خیلی کمی که داشت به سمت بالا داده بود. ته ریشی که بیشتر از شیش تیغ بهش میومد، صدای موزیکو کم کرد و گفت:

آشور-خواستم امشب چند ساعتی باهات تنها باشم که حرف بزنیم.

-حرف؟! در مورد چی!!!!

به روبرو خیره شدم و با متلک گفتم:

-مگه میشه با تو گفتگو کرد؟ فقط گفت و شنود!

نیم نگاهی بهم کرد:

آشور-شک نکن.

یکه خورده به سمتش برگشتم، معمولاً متلک میندازن که طرف به خودش بیاد اما آشور دست پیش میگیره که عقب نیوفته. تاکید ادامه داد:

-شک نکن که حرف بزنیم یعنی من از یه سری قانون حرف میزنم و تو میشنوی و عمل میکنی.

-من زن سی سال پیش نیستم.

آشور-ولی زن آشوری.

«یه تای ابروشو بالا داد:» مگه نه عزیزم؟

چونه امو با دست راستش گرفت، قلبم یه هول خورد، نفسمو بالا کشیدم و سرمو عقب بردم که آشور لبخند رضایت مندانه زد، رومو ازش برگردوندم، حرص توی سینه ام وول وول میخورد، آدم باید قلبا بخواد که توی یه رابطه باشه، من یه دوست داشتن به دل خودم بدهکارم. دستمو آروم روی قلبم گذاشتم، یعنی من هیچ وقت معنی عشقو نمیفهمم؟ معنی دوست داشتن، معنی اینکه دلت برای یکی فرو بریزه و براش از همه چی بگذری...از همه کس، از هر...از هر...آرزویی!

آهمو توی سینه ام کشتم، آشور نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم و به سمت یه رستوران رفتیم، ولی چه رفتنی، مجبورم کرد آرنجشو بگیرم و من به جبر حاکمی که به شدت قدرت تلقین داشت این کارو کردم!!! یه رستوران با میز های مجزا در هر قسمت بود، طوری که هیچ میزی به میز دیگه مشرف نبود، آشور منو به سمت میز مدنظرش هدایت کرد، رستوران تم سیاه طلایی داشت. تمام زمین سنگ های سیاه گرانیته بود و دیوار ها کاغذ دیواری طرح سیاه طلایی داشتن، فضای رستوران شاد نبود ولی بسیار شیک بود! یکی وسط سالن ویلن سل میزد و یکی هم پیانو. تمام حواسم به آنالیز اطراف بود و متوجه نشدم که آشور به من خیره شده، یکه خورده نگام بهش افتاد.

—چیه؟

لبخندی زد و نفسی کشید.. منو رو برداشت همینطور که به منو نگاه میکرد گفت:

آشور-به بابات چی گفتی؟ منظورم همون اول مراسمه؟

—در مورد مادرم سوال کردم.

آشور-حربه ی خوبیه.

—حربه؟! در مورد مادرم سوال پرسیدم که...

آشور-که باباتو دوست نداشت.

«وارفته گفتم:» چی!!!!

منو رو بست و بهم نگاه کرد:

آشور-از من بپرس.

خونسرد نگام کرد و تکیه داد، پریشون احوال گفتم:

-تو از کجا میدونی؟

گردنشو کج کرد و مصمم تر نگام کرد:

آشور-بیست و دو سال در مورد مادرت نه از خودش سوال کردی نه از بابات! شب بله برون و نامزدی یادت افتاد مادرت حال و هواش همیشه سوخته و تاریک بود؟ میخواستی با این کار حال کیو بگیری؟ منو یا باباتو که اصرار به این وصلت کرد؟
چشمام پر اشک شد، با بغض و چونه ی لرزون گفتم:
-ظالم.

دندوناشو چنان روی هم گذاشته بود و فشار میداد که صدای دندون قرچه اشو منم شنیدم.

آشور-کی؟ من یا تو؟

اشکم فرو ریخت و با دل لرزون گفتم:

-مادرمه، مادرمه....از مادرم و حالش برای آرزوی تو سوء استفاده کنم؟

آشور-مادر توئه اما احوال منه.

تموم نگاه من پر از آشور شد، انگار توی سرم با یه پتک آهنی کوبیدن، این جمله ی پنج کلمه ای پنج هزار بار توی سرم توی سی ثانیه تکرار شد، پلک میزد و سیل اشک از چشمام فرو میریخت، آشور بهم زل زده بود و چشماش حرف میزدن و من نمیفهمیدم....نمیفهمیدمش....

من توی دنیایی که همون لحظه برام رونمایی کرده بود غرق بودم؛ آشور از مادر من میگه؛ انقدر ازش میدونه که حالشو به اون نسبت میده!!! جوری نگاهشو از چشمام گرفت که انگار تیغ بلند نگاهشو از توی چشمم بیرون کشید. نگاهشو به سمت دیگه ای دوخت و پاکت سیاه سیگارشو از جیبش درآورد و درشو باز کرد و تگون کوچیکی داد و با لبش یه دونه سیگار که از پاکت بیرون اومده بود بیرون کشید، بدنه و لوله ی سیگارشم تیره بود. فندکشم مشکی با لبه ی طلایی بود.

سیگار شو روشن کرد و پک سنگینی به سیگار زد، یه جوری که یک میل چه بسا بیشتر از سیگار سوخت.

گارسون جاسیگاری آورد و آشور با صدایی که فقط حس جدیت و تحکم توش حکومت میکرد گفت:

-دوتا استیک با سس قارچ، دوتا آب معدنی.

همه‌ی آدم‌ها سه تا خصیصه در شخصیتشون هست، مهر طلب، عزت طلب، برتری طلب! اما بسته به موقعیت رفتارها و زمینه روانی تعادل بین این سه تا خصیصه بهم میخوره و یکی از دیگری پر رنگ تر میشه و آشور به شدت برتری طلب بود.

اون لحظه فکر کردم حتی گزینه‌ی مهر طلب و عزت طلب آشور از بین رفته!! چون حتی از من نپرسید تو چی میخوری؟! شاید من دلم میخواست کوفت بخورم، تو باید جای منم نظر بدی؟! ته سیگار و توی ظرف له کرد و گفت:

آشور-دیگه متاهلی، فکر نکن نامزدی و هنوز هیچی قطعی نیست، همه چی از اول هم قطعی بوده فقط...

«با شصتیش دو سه بار به قلبش اشاره کرد: فقط خواستم بزرگ بشی و بد و خوبو تشخیص بدی، مَن...مَن خواستم....»

"و روی خودخواهی رو سفید کرد!!!!"

آشور-هرجا میری میای با هرکی میشینی پا میشی دیگه به من ربط داره نه بابات نه بابام....

"داره هم به حرفای من و هم به قانون های خانواده اشاره میکنه.

دم بلندی کشید، عمیق و بلند!! انقدر عمیق که چشماشو بست و من گیج نگاش کردم. چیکار میکنه؟ یهو با اون چشمای تیزش چشماشو باز کرد که باعث شد شونه هام یه تکون ریز بخوره، شمرده شمرده گفت:"

آشور-بو میکشم، حس ششم من توی مشاممه، حس میکنم، بو میکشم سمر....

پس اون جنى كه زهرا ميگفت توى دماغشه!!!! حقيقتش نميدونستم بخندم يا غصه دار بشم يا تعجب كنم!

آشور-نمى پاييدم، نميگشتم دورت، غلط كردم، آدم بايد مالشو سفت بگيره تا همسايه اشو دزد نكنه، شك نكن، كم كارى كردم جبران ميكنم الان كه حق دارم؟ هان؟
لالى مگه؟ حرف بزن سمر.

-من...من كه مامان بزرگمون نيستم كه هرچى ميشه بگم چشم آقا، پس من چى زندگى نكنم؟
توى خونه بمونم تا تو اراده كنى يه كارى كنى؟ مگه پرنده گرفتى كه توى قفس ميكنى؟
آشور-مگه اين همه كلاس مجسمه سازى نرفتى؟ مگه دوست نداشتى؟ چرا ادامه نميدى؟
-كجا؟ توى اتاقم كه عمه هى بگه آه اينجارو كثيف كردى، اونجارو ريختى، سرم رفت انقدر چكش زدى...

آشور-برات يه جا ميگيرم.

يكه خورده نگاهش كردم، چشمام هنوز خيس بود، اشكامو پس زدم و سرمو جلوتر بردم.

-چى؟!!!

آشور-برات كارگاه ميگيرم ولى فقط خودت اونجا كار ميكنى، دوست و رفيق بازى كه پاتوق بشه نداريم.

-جا...جا؟ كارگاه ميگيرى؟

مصمم و جدى گفت:

-مگه نميگى كارى كنى؟ باشه شوهرتم وظيفه امه، برات يه جا رو ميگيرم، كار كن كه حوصله ات سر نره.

«با هيچان گفتم:» واقعنى ميگى يا الان الكى داره دل منو خوش ميكنى؟

بدون اينكه تغييرى در لحنش بده گفت:

آشور-من شبیه آدمای دوروبرت نیستم که برای رسیدن به هدفم حرفایی بزنم تا تو خوشت بیاد،
من به هدفم به روش خودم میرسم نه با حيله و نیرنگ.

حاضرم قسم بخورم منظورش بازم به یوسف بود! شایدم بابا...شایدم عمو بوران یا... نه نه منظورش
به همه است، همه همین خُلق رو دارن، وعده و وعید توخالی میدن...

آشور-کارگاهت مشروطه.

-مشروط؟! به چی؟

انگشت اشاره اشو روی میز باز کرد:

آشور-پاتوق نمیشه.

«انگشت وسطی رو باز کرد:» نزدیک شرکت باشه.

«انگشت بعدی رو باز کرد:» وقتایی کار میکنی که من باهات کار نداشته باشم.

قلبم هری ریخت، منظور داشت، به خدا این جمله اش منظور داشت... انگشت کوچیکشو باز کرد
و از تکیه خارج شد و جلوتر اومدو گردنشو کمی کج کرد:

آشور-میفهمم کی میاد و میره؛ یعنی تو بهم میگی!

اگر پر رو تر بود میگفت وای به روزت اگر یوسف بیاد!!!!

-فقط....فقط من باید گزارش بدم؟

آشور-میتونی سوال کنی و من جواب بدم.

-آشور....

حرصمو کنترل کردم و شمرده و آرام گفتم:

-من بی بند و بار نیستم، دیروزم همو نشناختیم، برای من از هر قوانینی حرف میزنی که به دردم
نمیخوره، دور و بر من نه غریبه است نه....

سرشو کمی بالاتر گرفت و حرفمو قطع کرد:

آشور-غریبه که حد و حدود یا میفهمه یا میفهمونمش، باید از آشناها ترسید.

جوری مضحک فعل ترسیدن رو گفت که هم چشماش و هم لبش میخندید، غذا رو آوردن و دیگه چیزی نگفتم، با مهارت دهنتم میبست طوری که خودتم رشته ی کلامتو گم میکردی، آشور کارد و چنگالشو برداشت و با لحن آرومتری گفت:

-وقتی میخوای با دخترا یا دوستای تایید شده وقت بگذرونی کافیه فقط بهم اطلاع بدی؛ فکر نمیکنم کار سختی باشه که نخوای اجرا کنی!

جوابی ندادم، کاش میشد یه جوری حرصت بدم که مغزت بسوزه.

-گفتن قوانین تموم شد؟

لبخندی زد و بدون اینکه نگام کنه گفت:

-برای امشب کافیه؛ پتانسیلت تا همین حده.

شاکی نگاش کردم و لبخند پهنی بهم زد، کارد و چنگالشو توی بشقابش گذاشت و دست به سینه شد و تکیه داد:

آشور-جان؟ میخوای تو هم قانون بزاری؟

-من دیکتاتور نیستم.

آشور-آفرین پس سعی کن زیادی سوسیالیسم هم نشی، یه وقت دیدی یکی از یه گوشه انقلاب کرد.

زیر لب با حرص درحالی که با کارد به جون استیک افتادم گفتم:

-تنها شورشی تویی.

آشور منو خونه رسوند همه مهمون ها رفته بودن عمه تا منو دید گفت:

-مبادا به بابات حرفی بزنی ها.

-مگه بابا کجاست؟ چیشده؟

عمه-سرش درد میکرد قرص دادم خوابیده.

یاد حرفای آشور در مورد مادرم افتادم. رفتم در اتاق بابارو باز کردم و دیدیم روی تختش دراز کشیده و بالشتم روی سرش گذاشته، شاید نباید حرفی در مورد مامان میزد، این حال و هوای بابا رو فقط وقتی که مامان از دنیا رفت دیده بودم، آروم با غصه صداسش کردم:

-بابا؟ باباجون؟ خوبی؟

جواب نداد، نکنه ناراحتش کردم، بابا تنها دارایی منه که کمتر یادش میوفتم و قدرشو میدونم، نفس عمیق و غمگینی کشیدم و در اتاقو بستم، برگشتم دیدم مارال داره منتظر نگام میکنه.

-بابا خیلی ناراحت بود؟

مارال-آشور نخوردت؟

خنده ام گرفت، عمه لبشو گزید و با خنده گفت:

-چی میگی دختر؟

مارال-به خدا گفتم این گرگی که ما دیدیم ببیشو گرفت و برد و خورد ولی....از شوخی گذشته خوب پیش رفت؟

«عمه با عجله پرسید:» جریان آشپزخونه چی بود؟

-میشه فردا همه رو تعریف کنم؟ الان مغزم توی حالت نیم سوزه.

مارال-برو خواهر والله ما که جای تو نیستیم کلی استرس داشتیم وای به حال تو حتما خیلی خسته ای.

از پله ها بالا رفتم و خواستم در اتاقمو باز کنم که چشمم به جای مشت آشور افتاد. لب گزیدم و وارد اتاق شدم و سریع به سمت پنجره اتاقم رفتم و محکم بستمش ولی چه فایده؟؟ آشور که به نیتش رسیده بود.

یاد کارگاهی که گفت افتادم و بی اختیار لبخندی زدم، یعنی واقعی گفت؟ من عاشق مجسمه سازیم ولی هیچ وقت نشد که واقعا کار انجام بدم، همیشه کلی ساعت های خالیمو توی کارگاه

این استاد و اون استاد کار میکردم ولی هیچ وقت یه جایی برای خودم نداشتم، چی بهتر از اینکه جا برای خودم باشه!!! حداقل اگر آرزوهایم ازم گرفت یه حرکت واسه آرزوی دیگه ام بکنه...اگر انجام بده...انقدر با خودم دودوتا چهارتا کردم که خوابم برد.

صبح کله ی سحر کلاس داشتم که خواب مونده بودم، از جام بلند شدم و هول زده حتی دست و صورتمو نشستم و لباس پوشیدم، وای چرا عمه بیدارم نکرده بود؟! در اتاقو باز کردم و دیدم مارال در حالی که زیر لب غر میزد با عجله پایین دوید:
مارال-یه ساعت برای زنگ نمیزاری مامان آه.

عمه از اتاق در اومد و سر و وضعش میگفت خودشم خواب مونده، به من نگاه کرد و گفت:
عمه-تو هم بگو عمه جان؛ شماها مگه گوشی ندارید خب ساعت بزارید!
-خدا حافظ.

عمه-صبحونه چی؟

-یه ربع دیگه کلاس شروع میشه، دانشگاه منم اون سر دنیاست فقط با هلی کوپتر میتونم یه ربع دیگه توی کلاس باشم.

عمه-میخوای نرو خب هان؟

با حرص زیر لب گفتم:

-آره دیگه خر همه از پل گذشته ، دلیلی نداره سمر درسشو ادامه بده.

از پله ها پایین رفتم و یاد بابا افتادم، رفتم در اتاقشو باز کردم دیدم خوابه، آروم درو بستم و گفتم:
-عمه من رفتم.

عمه-یه چیز از توی مترو بخر بخور غش نکنی.

-باشه.

کاش آژانس می‌گرفتم، الان شش ساعت باید منتظر تاکسی بمونم که تا مترو منو برسونه، در حیاطو باز کردم که چشم تو چشم آشور شدم، یه جوری که مغزم تشخیص نمیداد که برای چی اومده اونم این وقت صبح و با کی کار داره؟!!! آشور با شیطننت گفت:

آشور-خب الهی شکر انگار دیشب زیادی بد خوابیدی سرتو به اینور اونور زیاد زدی که حافظه ات از بین رفته.

-سلام!!!!

لبخند مهربونی زد که هیچ وقت ازش ندیده بودم، چقدر صورتش با این لبخند دوست داشتنی میشه! به ساعتش نگاه کرد و گفت:

آشور-کلاست چند دقیقه دیگه شروع میشه! من یک ساعت و ده دقیقه است پایینم.

-فکر...فکر کردم نمیای یعنی فکر کردم تا قبل دیشب دنبالم میومدی.

در ماشینو برام باز کرد و جلوتر رفتم تا سوار بشم، کوله امو ازم گرفت و روی صندلی عقب گذاشت.

آشور-چرا همچین فکر کردی؟

«با خوشرویی و شیطننت گفت:» مرد مسئولیم.

چه مهربون و خوش رو شده!!! شخصیت جدیدشه؟ چون الان نسبتمون فرق کرده اینطوری شده؟
-دستت درد نکنه.

آشور-مخلص خانوم خانوما.

در طرف منو بست و چشمام از تعجب گرد شد! انگار امروز روز تهدید نیست، روز خوش روییشه!!!!
آشور هم سوار شد و گفتم:

-تو هم دیرت شده نه؟

آشور-من مهم نیست؛ من توی اون تایمی که میرم کارمو انجام میدم، رئیس شرکت مشکلی نداره.

-آره گفتمی اونا دنبالتن نه تو.

آشور-صبحونه نخوردی؟

-نه توی دانشگاه یه چیزی میگیرم.

آشور-ببین سمر....

با تعجب نگاهش کردم، تهدید شروع شد؟! خم شد و از پشت یه نایلون برداشت و با همون لحن گفت:

-چه شوهری داری باید فکر دیر بیدار شدن و گرسنگیتم بکنه.

با نایلونی که توش یه بسته دایره ای از پنیر و نون بسته ای و دوتا آبمیوه قوطی بود نگاه کردم، یه جوری گفت ببین سمر فکرکردم باز میخواد تهدید کنه، امروز چش شده؟!؟!!

-صبحونه گرفتی؟!؟!!

آشور-میدونستم خسته ای کلاستم صبح زوده خواب میمونی.

-دستت درد نکنه، آره دیشب دیر خوابیدم... تو چه خوب زود بیدار شدی.

آشور-من اصلا نخوابیدم.

«متعجب گفتم:» خوابیدی؟!؟! پس چطوری الان خواب آلود نیستی؟

به روبرو نگاه کرد و آرومتر گفت:

آشور-من اینطوریم؛ بعضی وقتا به خوابیدن نیازی ندارم.

-وا!!!! همیشه اینطوری بودی؟

نیم نگاه بهم کرد:

آشور-آره...

«بعد با شیطننت گفت:» فکر کردی از ذوق خوابم نبرده؟

جا خورده با لکنت گفتم:

-نه...نه...منظورم....منظورم اینکه که تا حالا از خودت یا عمو اینا این خصیصه اتو نه دیده بودم و نه شنیده بودم! یعنی میدونستم گاهی خیلی اکتیو میشی ولی اینکه اصلا نخوابی و باز سر حال باشی عجیبه!

آشور-دلیلی نداره همه بدوند، تو هم فهمیدی چون....

«بهم نگاه کرد:» دیگه قراره شب تا صبح کنارم باشی و خواه ناخواه متوجه میشدی.

نگاهو سریع ازش گرفتم، نه از روی خجالت فقط میخواستم آشور این بحث رو ادامه نده تا آتو دستش بدم که این حرفا منو شرمسار میکنه! در حقیقت این جمله اش برام حس شرم ایجاد نکرده بود ولی دوست نداشتم ادامه بده، درحالی که بسته ی نون رو باز کردم گفتم:

-تو صبحونه خوردی آشور؟

آشور-نه؛ نخوردم که با تو بخورم.

بدون اینکه نگاهش کنم لبخند کمرنگ و نصفه نیمه زدم، حقیقتش ته ته دلم برای آشور میسوخت، شاید دارم بی محبتی میکنم، شایدم از اون سه خصیصه ی شخصیتی من خیلی مهرطلب هستم! شایدم عزلت طلب یعنی دنبال دردسر نیستم، هر چی هست میشه بشه فقط جنگ و کش مکش و برو بیا نشه!!! یه لقمه درست کردم و به سمتش گرفتم.

آشور-اول خودت بخور.

-بگیر من درست میکنم؛ فکر کنم به کلاس اولم نرسم.

آشور-خیلی مهمه که بررسی؟

لقمه رو گرفت و با اخم و شکوه گفتم:

-معلومه که مهمه؛ چرا همه اتون اینطوری میگرد؟ اون از عمه که میگه اگر نمیرسی نمیخواه بری، سریع میخواد منو مثل خودش تسلیم شرایط کنه.

آشور-هر وقت صبحونه اتو خوردی و سیر شدی اعلام کن.

چی؟!!!

با خنده پهنی که روی لبش بود گفت:

-میخواییم پرواز کنیم که تو تسلیم نشی.

«با اخم گفتم:» اصلا خوشم نمیاد دستم بندازی که....

دور موتور ماشین جوری تغییر کرد که صداسش باعث شد توجه راننده ماشین های اطراف جلب بشه، دیدم که سر راننده جلویی دقیقا به سمت چپ چرخید و از توی آینه به نگاه به آشور کرد و بنده خدا خطرو به جون خرید و فرمونو به راست گردوند. بدون اینکه جوانبو بسنجه که فقط با اون گازی که به ماشین میداد از روش رد نشه. واقعا خوبه که شاسی یا نیسان زیر پاش نیست! لایی کشی آشور شروع شد، کمر بندمو بستم و تازه متوجه منظورش شدم، هر جا ترافیک میدید از کوچه پس کوچه ها میرفت تا به بزرگراه رسیدیم، به زور خودشو توی هر سوراخی جا میداد که راه بگیره، چشمامو بستم و زیر لب تند تند صلوات میفرستادم، طی چند روز اخیر فهمیده بودم گفتن اینکه "آروم برو" فایده ای نداره، پس ترجیحا خودم به روبرو نگاه نمیکردم.

آشور-صبحونتو بخور.

-که با این وضع رانندگیت بالا بیارم؟

آشور-تو میخوای به کلاست برسی.

«با حرص گفتم:» من اصلا دانشگاه نمیروم، اینطوری نمیروم.

بدون اینکه تغییر در رانندگیش بده گفت:

آشور-پس چرا تسلیم شدی؟

شاکی بهش نگاه کردم:

-اینطوری رانندگی کردی که حرفمو پس بگیرم؟

آشور- اینطوری رانندگی میکنم تا بدونی که میرسونمت.

-به کجا؟ قبرستون؟ این مدل رانندگی تو مارو به قبرستون می‌رسونه نه به دانشگاه من!

سرعتشو پایین آورد، نفسم وارفته از سینه ام خارج شد، یه دستم به دستگیره در بود و یه دستم به کنار صندلی گرفته بود. انقدر محکم و منقبض بودم که شونه ها از انقباض زیادی درد گرفته بود، دستامو رها کردم و آشور با صدای آروم و گرفته تر گفت:

آشور-باشه صبحانه اتو بخور تا یک کلاس داری گرسنه میمونی.

سمر خیلی تند باهاش حرف زد!! ببین چه به فکرته، آشور انقدر ها بد نیست، ببین تونستی نظرشو عوض کنی، زهره امو آب کرد تا نظرش عوض بشه!!! واسه آزارت این کارو نکرد میخواست خودشو بهت مطرح کنه تا بدونی اونه که فقط میتونه تورو انقدر سریع برسونه، هه!! چه بچگانه! شاید برای ما بچگانه است اما برای آشور نه، بقیه راهو تقریبا با سرعت مجاز و نرمال رانندگی کرد، جلوی در دانشگاه نگه داشت و گفت:

-پول همراهت هست؟ من نمیتونم دنبالت پیام امروز یکم سرم شلوغه.

واقعا انتظار این حد مسئولیت از آشور نداشتم، بهش اجمالی و کامل نگاه کردم. مشکی پوشیده بود؛ یه شلوار جین آبی تیره. سوم آبان ماهه ولی هوا هنوز همچنان گرم بود برای همین یه تیشرت آستین کوتاه مشکی پوشیده بود، حالا که آستین کوتاه پوشیده میتونم تاتوی روی دستشو ببینم، همیشه فکر میکردم یه مرد زندگی از این حرکات نمیکنه اما الان آشور داره مثل یه مرد زندگی رفتار میکنه ولی شکل و ظاهرش نه! امروز چندبار بهم ثابت کرد که نباید قضاوت کنم حتی در مورد آشور! آشوری که الان نسبتش باهام فرق کرده، آشوری که یه عمر میشناسمش ولی فکر میکردم که میشناسم.

-پول دارم.

با ته لحنی که رگه های استیصال داشت گفت:

-اگر کسی مزاحم شد زنگ بزن یا پلاک ماشین رو بردار.

-آشور!!!! تو چند روز همراه منی، بldم از خودم مراقبت کنم.

آشور-بعد دانشگاه برو خونه ی ما.

-برای چی؟

تا خواست حرف بزنه نگاهش به دستم افتاد و اخماش توی هم رفت، به دستم نگاه کردم؛ عه!!!! وا نگشترم کو؟ من که درش نیاورده بود، قبل اینکه آشور حرفی بزنه خم شدم زیر صندلی، کنار صندلی ماشین و توی نایلون خوراکی هارو نگاه کردم.

آشور-میزاشتی دو روز توی دستت بمونه بعد گم میکردی.

یکه خورده نگاش کردم:

-مگه از قصد گم کردم؟!!!! شاید خونه افتاده، به عمه زنگ میزنم.

سعی میکرد خودشو کنترل کنه و با لحن آروم گفت:

-رفتم انگشتر اندازه ی کله ی خودم خریدم که چشم کور دوروبریات ببینه بعد درست اونجایی که باید دستت بندازی انگشتر توی دستت نیست.

«با حرص گفتم:» اصلا هم مدلشو دوست ندارم، شبیه انگشتر معلم های مدرسه امون بود، مدلش واسه صد سال پیشه.

با سکوت و قیافه ی جدی نگام کرد و با حرص و اخم بهش خیره شدم و این اولین بار بود که با نگاه باهاش دوئل میکنم، شاید امروز بهم ثابت کرده که براش مهمم و ترس نگاه کردنشو کنار گذاشتم و با جرات شدم، نفسی بالا کشید و به سمتم متمایل شد. ساعد دست چپشو روی فرمون و دست راستشو روی کنسول بین صندلی ها گذاشت:

آشور-سمر! سمر میرم انگشتر اون مدلی که میخوای برات میگیرم ولی وای....وای به روزت اون انگشتر از دستت دربیا.

با همون قیافه ای که گرفته بودم گفتم:

-نمیخواد، حتما خونه افتاده میگم عمه پیدا میکنه.

آشور-نه من بهونه دست تو نمیدم.

«با تعجب نگاش کردم و ادامه داد:» کلاست تموم شد میری خونه ی ما تا من پیام.

-برای چی برم؟

شاکی نگام کرد و سرمو عقب کشیدم، داره قاطی میکنه؟! حتما دیگه، شبیه اون گرگ های توی سریال گیم اف ترونز شده که وقتی عصبانی میشن دندوناشونو نشون میدادن، البته الان آشور دندون نشون نمیده اما نگاهش عین نگاه همون گرگ هاست!!!

آشور-چون من میگم میری تا من پیام سمرا! متوجه شدی؟ میام میریم انگشتر میگیریم.

-من....من که....میگم نمی.....

«عاصی شده گفتم:» چرا اینطوری نگاه میکنی آه .

از ماشین پیاده شدم و درو بستم، در عقبو باز کردم تا کوله امو بردارم، چقدر میخوام جوابشو بدم اما میترسم جلوی دانشگاه آبروریزی کنه، به عقب برگشت و تاکید گفت:

-میری خونه امون زنگ میزنی که رسیدی، من هفت به بعد میام خونه.

«بدون اینکه نگاش کنم گفتم:» خداحافظ.

«با لحن آرومتری گفتم:» خداحافظ خوشگلم.

قلبم فرتی فرو ریخت!! دلم میخواد قلبمو از جاش دربیارم، برای چی فرو میریزی؟ همین الان داشت عین سگ نگاهم میکرد و حرف میزد و یه "خوشگلم" گفت و تو از خود بیخود شدی؟!!!!
چون کسی این صفتو با حس بهم نگفته و آشور یه جوری میگه خوشگلم که من فکر میکنم رو دست خوشگلی من نبوده.

به کلاس اولم نرسیدم، به عمه زنگ زدمو جریان انگشتر و گفتم، کلی غر زد و گفت پیداش میکنه، حال بابا رو پرسیدم و گفت سرکار رفته، بعد عمه به بابا زنگ زد:

بابا-جانم بابا؟

-سلام بابا خوبی؟

بابا-خوبم دخترم؛ تو خوبی؟ صبح آشور دنبالت نیومد؟

-چرا جلوی در بود.

بابا-دستش درد نکنه، عمه ات گفت صبحونه نخوردی.

-آشور خریده بود.

یه حسی داشتم انگار حرف بابا درست دراومده بود، از اینکه گفتم هم صبح دنبالم اومده بود و هم صبحانه خریده بود، جلوی بابا خجالت کشیدم، بابا نفسی کشید و گفت:

-انگار آشور مارو شرمنده ی تو نکرده، از اول راه خوب هواتو داره.

-بله؛ بابا؟ میخواستم بگم....میخواستم....

بابا-چی بابا؟

-بابا از من ناراحتی؟ من نمیخوام ناراحت باشی، تو همه ی دنیای من هستی؛ اگر هزار بار دیگه هم قرار باشه برای خوشحالی تو با آشور ازدواج کنم این کارو میکنم، بابا.....

«با بغض گفتم:» من که کسی جز تو ندارم، توی همه ی این سال ها هم جای خودت و هم مامان بودی و میدونم برات خیلی سخت بوده، من بزرگ شدم میدونم که اگر نمیخواهی کسی رو برای همدمی خودت بیاری و فقط بگی سمر، برای اینکه جای مادرمو پر کنی، زندگی عمه رو به دوش کشیدی، حرفای عمو بیژن رو به جون میخوری، من اینارو میفهمم، منو ببخش که ناراحت کردم. بابا با صدای آروم و گرفته گفت:

-باباجان، من باید وسیله بار بزنم بعدا حرف میزنیم، برو به درست برس.

داشت الکی میگفت، بغض داشت و میدونستم نمیخواست حرف بزنیم تا یه وقت بغضش پیش من نشکنه! گوشه رو قطع کردم ولی مگه سر کلاس ها حواسم به درس بود؟ فکر بابا، آشور، کارگاه مجسمه سازی، همه چی توی سرم انقلاب کرده بود! من خیلی با همکلاسی هام دوست نبودم، باهاشون حرف میزدم و میخندیدم اما کسی خبر نداشت که اوضاع زندگی من چطوریه؟ یکی از همکلاسی هام که تقریبا چندسال از من بزرگتر و اسمش طناز بود گفت:

-سمر جون؟ تازگیا خیلی سایه ات سنگین شده ها.

-من؟ چرا!!

طناز-دیگه اسکورت شده میری و میای.

«چشمکی بهم زد:» تو مگه نگفته بودی مجردی؟ امروز داشتم میومدم دیدمت، منم دیر رسیده بودم پیش خودم گفتم این سمر هم خوب شیطونه ها.

-نامزدمه، دوست پسر نیست.

طناز-دختر مگه تو نامزد کردی؟

سری تکنون دادم و لبخند کمرنگی زدم.

طناز-پس شیرینیش کو؟

«با خنده گفتم:» نه که خیلی عشق و عاشقی بوده حتما شیرینی هم میخواد.

طناز-من نامزد تو دیدیم، ماشاءالله خدا در و تخته رو جور کرده، چرا راضی نیستی؟

-پسر عمومه.

«شونه بالا دادم:» نمیدونم هنوز خیلی عادت نکردم.

«لبخند آرومی زد:» عزیزم عادت چیه؟ مگه زندگی با عادته؟

بهش نگاه کردم، هم سن و سال یوسف یا شایدم بزرگتر بود و توی رادیو کار میکرد، صورت تو پُری داشت و زیر مقنعه چند طره از موهای بلوندش معلوم بود، صدای خاصی نداشت و مطمئنا در پشت صحنه ی رادیو کار میکرد. نفس عمیقی کشیدم:

-طناز خانم شما متاهلی؟

-طناز خالی بهتره! آره عزیزم متاهلم.

-شما با عشق ازدواج کردی؟

طناز-آدم میتونه با عشق ازدواج کنه، میتونه با عقل ازدواج کنه اما انتهای هر کردومشون به چیزی که اول شروع شده ختم نمیشه، ممکنه کسی رو با عشق انتخاب کردی نتونی همیشه با عقل باهاش زندگی کنی و گاهی حتی انقدر نمیتونی تحمل کنی که ردش کنی و بره و میگی

عطاشو به لقاش بخشیدم و جونم آزاد! توی این شهر پر از عاشق هاییه که از عشق حالشون به هم میخوره اما اون که با عقل ازدواج میکنه دو حالت داره یا ازدواجش در میان راه با عشق ادامه پیدا میکنه یا با همون عقل ادامه داده میشه، میبینی؟ عاقبت به خیری با عاشقی نیست، خیلی ها با عشق انتخاب کردن و موفق شدن اما خیلی ها هم نشدن، اما جواب عقل همیشه مثبته.

-پس...اونی که با عقل ادامه میده تکلیف احساسش چی میشه؟ همیشه محکوم منطق عقلش بوده؟

طناز-عقل اگر عقله که به نفع دل هم رای داده.

«لبخندی بهم زد:» دوشش نداری؟

-من دیروز نامزد کردم، اما یه عمر اسمش روی من بوده، نمیشناسمش، افکارم بهم رکب زدن!

«لبخند مهربونی زد:» رکب؟

-ازش میترسم، نمیتونم حرف ثابتی بهش بزنم، دیروز تهدید میکرد امروز محبت میکنه، یه روز دیکتاتور یه روز کافر یه روز مسلمون! شلوار زاپ دار پوشیده دستاشو تاتو کرده ولی من مجرمم به اینکه یقه ی لباسم باز بوده و شالم کنار رفته، مجرمم به اینکه چادرمو محکم نگرفتم و گردنم و موهام معلوم شده، وسط بحران زندگیم از راه میرسه ولی یه جا....آشوب به پا میکنه.

با سکوت بهم نگاه کرد و گفت:

طناز-گاهی آدم خودشو گم میکنه.

-آشور عجیب ترین آدمیه که میشناسم، از اون روزایی که در خودش مخفی میشه میترسم، از اون روزایی که بی نهایت اکتیوه....شاید من خودمو گم کردم؛ آشور شبیه من نیست.

طناز-آدمای وقتی خیلی شبیه همدیگه باشن کنار هم ساییده میشن، مثل دوتا سنگ مکعبی که کنار هم قرار بگیرن و چفت هم نمیشن ولی ساییده میشن ولی وقتی دوتا آدم با تفاوت هاشون مقابل هم باشن مثل تیکه ی پازل درهم چفت و مچ میشن.

آروم سرمو به طرفین تکون دادم:

-نمیدونم طنز خانم!

طنز-باز که گفتی طنز خانم!

«لبخندی زد:» این روزا میگذره و خاطره میشه، حتما خیلی دوست داره که دنبالت میاد و دانشگاه میارته، دیدم تا زمانی که وارد دانشگاه بشی نمیره و تا آخرین لحظه نگات میکنه، این نشونه ی بدبینی نیست. آدم بدبین اجازه ی دانشگاه و پیشرفت نمیده؛ این نشونه ی عشقه. -عشق!

«سرمو به زیر انداختم:» آشور عاشقه، گاهی از اینکه مثل اون نیستم خجالت میکشم.

دستمو گرفت و گفت:

طنز-صبر میدونی چیه؟

-تحمل دیگه.

طنز-تحمل با صبر فرق داره.

تحمل یعنی در جواب رنج و عذاب ولی صبر یعنی حکمت خدا، یعنی در مقابل حکمت خدا صبر میکنی تا جواب بگیری.

به طنز نگاه کردم؛ هیچ وقت توی این چهارسال بهش نزدیک نبودم، اینکه یهو از راه برسه همیشه گفت جز خدا کار کس دیگه ای باشه، شاید امروز به حرفای طنز نیاز داشتم! کلاس که تموم شد طنز با خنده گفت:

-بدو بدو الان دنبالت میاد.

لبخندی از خنده زدم:

-نه نمیداد؛ امروز کار داره.

طنز-عه! خب پس بیا من بچه هارو تا مترو میرسونم تورو هم میبرم.

-نه ممنون خودم میرم.

دوست نداشتم همکلاسی ها توی مسیر در مورد زندگیم سوال و جواب کنند، طناز پرسید اون پسره کیه اینا هم میپرسن. تازه حالا طناز دوتا حرف حسابی زد اینا که از دماغ فیل افتادن! خودم تنهایی راهی مسیر بازگشت شدم، توی مسیر زهرا زنگ زد و کلی حرف زدیم و حرص داد، بعدش هم به مارال زنگ زدم و جریان آشور و گم شدن انگشترمو تعریف کردم، مارال هم نه گذاشت نه برداشت گفت:

—خوب شد گم شد؛ شبیه مادر بزرگمون شده بودی، حس میکردم با حلقه، دستت درد میگرفت. خندیدم و گفت:

مارال—دیشب یوسف بعد رفتن شما با یه بهونه گذاشت رفت.

—مارال میشه در موردش حرف زنیم؟

مارال—آره ببخشید نباید پیش میکشیدمش، بهترین تصمیمو داری.

—من به یوسف حسی نداشتم، به آشور ندارم ولی آشور دیگه تکلیفش با من روشنه.

مارال—یه چیز بگم؟ یه وقت سوءتفاهم نشه.

—نه بگو.

مارال—به نظرم آشور...یعنی زندگی با آشور خیلی هیجان انگیز تر از یوسفه.

—چه هیجانی؟ من بی دغدغگی رو ترجیح میدم.

مارال—آشور یه نابغه است، لعنتی پنج زبون دنیا رو بلد بودن بدون اینکه کلاس رفته باشه میدونی یعنی چی؟ مغزش جالب ترین مکانیزم طبیعی یه انسانه، واقعا برات جذاب نیست؟ ولله من امروز داشتم برای همکارام تعریف میکردم همشون داشتن بال بال میزدن.

ابروهامو بالا دادم و سکوتی گیج کننده ذهنمو درگیر کرد.

مارال—فکر کن یه آدم شبیه آشور عاشقته خیلی هیجان انگیزه، من خودم اینو امروز فهمیدم، یعنی همکارام بهم فهموندن.

—همکارات میدونند درون آشور یه گورت وحشیه که از قضا رهبر هم هست؟

«خیلی صریح و قطعی گفت:» نه!

-معلومه که نه چون همه چیز ظاهره که همکارای تو میبینند، اون وقت که با آرنجش زد شیشه ی یارو رو شکوند و از پنجره بیرون کشید نه پنج زبون دنیا کمکم اومد نه قیافه اش نه مغز اعجاب انگیزش!!!! اگر من جای اون راننده بودم چی؟

وارفته گفت:

مارال-وا...وای! سمر!

-مارال نمی دونم به چی فکر کنم! به محبتاش که خجالت می ده، یا به وحشی بازی هاش، به دیکتاتوریش، به اون ظواهر و نبوغی که میگی یا به عشقش!

مارال جواب نمیداد، آهسته گفتم:

-من باید پیاده بشم خداحافظ.

مارال-مواظب خودت باش خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی اینترنت سرچ کردم "آشور ساواشیب"؛ چقدر پیچ و اطلاعات از مقاله هایی که نوشته بود و از مصاحبه هایی که ازش کرده بودن توی اینترنت بود، به ویکی پدیا که نگاه میکردم هم تعجب کردم و هم مفتخر بودم، گیجی خاصی داشتم! صفحه گوشی رو خاموش کردم، اول رفتم خونه که لباسامو عوض کنم و ناهار بخورم و بعد به خونه ی عموبوران رفتم، این اولین باری بود که بدون بابا اینا و تنها به اونجا میرم، چه دلشوره ای داشتم! کاش خود آشور حداقل بود! یا حداقل عمه باهام میومد! جلوی در خونه عمو بوران که رسیدم یکی از پشت سرم گفت:

-زن داداش!!!

بدون اینکه برگردم پق زدم زیر خنده. سامان بود، برگشتم دیدم داره از ماشین پیاده میشه، با خنده گفت:

-زن داداشمی دیگه.

-ولمون کن بابا توام.

سامان-دیگه شوهر کردی تنها تنها میای.

- سامان خوبه اومدی، روم نمیشد تنها وارد خونه اتون بشم.

اخمی از ناباوری کرد:

سامان-مگه تازه با ما آشنا شدی؟

-آخه همیشه عمه و مارال باهام بودن.

«با خنده گفت:» خب می آوردیشون.

سریع خنده اشو جمع کرد ولی ته خنده اش باقی موند.

-عمه که نیومد؛ مارال هم سر کار بود.

درو با کلید باز کرد و گفت:

سامان-بیا تو؛ تو دیگه عضوی از این خونه و خانواده ای، این بیاد و اون بره چیه؟ مگه جنگه که

لشکر کشی کنی؟

لبخندی زدم، کاش آشور هم مثل سامان بود. یعنی معمولی و راحت! وارد خونه که شدم زن عمو

آمنه با روی خوش ازم استقبال کرد، حداقل اگر خودش غیرقابل تحمله، مادر و برادرش آدمای با

محبتی هستن. زن عمو با لبخندی که معمولا چاشنی صورتش بود گفت:

-مادر کجا موندی ترافیک بود؟ آشور به من گفت ساعت یک کلاست تموم میشه.

-رفتم خونه لباس عوض کردم واسه همین یکم طول کشید.

آمنه-بدوید دستاتونو بشورید ناهار بخوریم.

ناهار!!!! ساعت نزدیک چهاره این بنده خداها صبر کردن من پیام ناهار بخورن!!!! بعد من رفتم

واسه خودم ناهار خوردم! از بی فکری خودم خجالت کشیدم، رو نمیکنم که بگم ناهار خوردم چون

حتما ناراحت میشن... لباسامو عوض کردم و دستامو شستم و سر میز اومدم.

-کاش ناهار می خوردید؛ دیر وقت شد گرسنه موندین.

آمنه-من که اینطوری بدون شماها از گلوم پایین نمیره، سامان هم زنگ زد پرسید تو کی میای که اون موقع از انبار بیاد، آقا بوران هم که اومد ناهار خورد و رفت.

بیشتر از قبل خجالت کشیدم:

-بخشید دیر کردم.

سامان-دیگه فامیلی پارتی بازی میکنیم میبخشیمت.

سر بلند کردم و سامان چشمکی بهم زد:

سامان-تو عروس عزیز دردونه مامانمی، هرکاری میتونی بکنی.

آمنه-عه! سامان! هم تو عزیز منی هم آشور؛ مگه مادر میتونه بین بچه هاش فرق بزاره؟ یکیتون جونم و یکیتون نفسای منید.

سامان شونه ی مادرشو که کنارش نشسته بود بوسید وبا خنده گفت:

-میدونم مامان؛ شوخی میکنم.

آمنه- آدم گوششو میخواد باید گوشواره هم بخواد.

به سامان که صورتش گرفته شد نگاه کردم، با غذاش بازی میکرد، حتما یاد زهرا افتاد! زهرا خیلی دختر خوبیه ولی با سامان یه قرون تفاهم ندارن، چقدر سخته که وقتی سیری به زور غذا بخوری، یه دل دردی گرفته بودم که دلم میخواست زار زار گریه کنم، انقدر بعد از غذا عین مار دور خوردم چرخیدم که آخر زن عمو گفت:

-سمر عرق نعنا نبات میخوای؟

فهمید دل درد گرفتم؟!!!

-آره زن عمو ببخشید.

آمنه-مادرجون چرا انقدر عذرخواهی میکنی؟ اینجا خونه ی خودته دیگه بچه ی ما شدی نه عروسمون، الان برات درست میکنم.

سامان از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-مامان! آشور نمونه ی تنظیم آهنگ منو نذاشته؟ بهت چیزی نداده؟

آمنه-نه مامان جان من که از دیروز تو مراسم دیگه آشورو ندیدم.

-تنظیم آهنگ؟ آشور گوش کرده نظرشو بگه؟

سامان توی دانشگاه آهنگ سازی خونده بود اما همیشه صبح پیش عمو میرفت و بعد از ظهر ها به کار خودش میرسید.

سامان-من تنظیم نکردم، آشور تنظیم کرده.

«با خنده گفتم:» آشور مگه آهنگ سازه؟

«سامان با تعجب گفت:» تو مگه نمیدونستی که آشور تنظیم کار میکنه؟ آشور آهنگ سازی نمیکنه چون باهاش حال نمیکنه ولی آهنگ هایی که من میسازمو تنظیم میکنه.

«گیج گفتم:» مگه فرقی دارن؟ یعنی آهنگساز و تنظیم کننده؟!!!

سامان-خیلی فرق داره؛ یعنی من فقط میتونم خلاقیت اینو داشته باشم که ملودی خوبی بسازم.

«شونه بالا داد:» البته میدونی که از نظر عامه ملودی سلیقه ایه ولی من حالا به قولی چون

آهنگسازی خوندم میتونم آهنگ بسازم و یه شاعر روش یه ترانه ای بخونه یا اینکه برای خودم باشه، ولی من در حدی نیستم که بتونم اون شعرو با آهنگ خودم تنظیم کنم و برای هر سازی نت بنویسم ولی خب....

دوباره شونه بالا داد و با رضایت گفت:

-آشور فحش کشش، اضافه کاری زیاد داره و چون خیلی سازها رو هم کار کرده میدونه دیگه، من عمرا بتونم مثل آشور تنظیم کنم، خیلی کار حوصله بریه و خیلی نظارت میخواد، هم کار با نرم

افزار و ادیت و اوووو من مخم نمیکشه، آشور چون شبانه روزیه کشش داره برای همین تنظیم آهنگ هام با اونه.

«با چشمای گرد گفتم:» من نمیدونستم!!!! یعنی میدونستم گیتار الکترونیک میزنه، جاز میزنه یا خب پیانو زدنش هم دیده بودم ولی تنظیمو هیچ وقت نمیدونستم!!!! فکر میکردم آهنگسازی همون تنظیم و کار توئه!

آمنه-اصلا آشور باعث شد سامان آهنگسازی بخونه دیگه وگرنه عمو بورانت راضی نبود، میشناسی عمو تو که کارو فقط کار فنی میدونه و اهل هنر نیست، اون موقع ها که آشور بچه بود و دنبال گیتار و آهنگ افتاد ما هر شب خونه امون جنگ بود، باباش میگفت درسو ول میکنه و دنبال مطربی میره اما آشورم قول داد گفت معدلم بیست میشه، کلاس پنجم بود! هر سال به زور قبول میشد بس که هوش و حواسش اینور اونور بود اما اون سال معدلش بیست شد.

«زن عمو خندید و ادامه داد:»عموتم خورد و دم نزد ولی یه اُلتیماتومی بهش داد که آشور بعد اون دیگه نه نمره اش کم شد و نه تجدید آورد.

سامان-تهدید؟!!!!

با دستش کتک زدنو نشون داد و زن عمو نفس بلندی کشید و سرشو به طرفین تگون داد:

آمنه-آخه آشور هم مثل الان بود، یه سر داشت هزار سودا؛ باشگاه، موسیقی، همش یه واکمن توی گوشش بود یا پای فیلم های خارجی میشست که صاحب مرده هام بی حیان.

سامان زد زیر خنده و گفت:

-بی حیا چیه مامان؟ فرهنگ اونا اینطوریه دیگه.

آمنه-من نمیدونم اینا زن و شوهرای اصلیشون غیرت ندارن؟

سامان باز پوزخندی از خنده زد.

آمنه-فرهنگشون فرق میکنه ولی آدم که هستن هان؟

آمنه-این آشور هم تخس بود، باباش هرچی دعواش میکرد حیا نمیکرد باز میرفت فیلم میگرفت.

سامان-همون فیلم هارو که میدید که الان زبانش خوبه دیگه.

زن عمو با چشم غره گفت:

-آره برای اینکه بفهمه اونا چی میگن یه دیکشنری کنارش میگرفت...

سامان خندید و گفت:

-مامان مگه آشور اسکل بوده واسه یه کلمه فیلمو استوپ کنه بفهمه اونا چی میگن؟ اصلا از

اولشم برای تقویت زبانش فیلم میدید و آهنگ گوش میکرد.

زن عمو لیوان عرق نعنا نباتو دستم داد و گفت:

-والله سمر جون من که مادرشم نشناختم این بچه رو؛ ان شاءالله تو میشناسی عزیزم.

سامان پوزخندی از خنده زد و گفت:

-مامان دلداریش دادی؟

سامان میخندید و زن عمو عینکشو زد و گوشیشو به دست گرفت و گفت:

-مادر سمر، من یادم افتاد به مامانم زنگ نزدم، یه زنگ بهش بزنم میام، تو اون لیوانو بخور.

زن عمو از آشپزخونه بیرون رفت و سامان منو با لبخندی پهن نگاه کرد.

سامان-نترس؛ خودیه.

«یکه خورده گفتم:» چی؟!!!!

سامان-قشنگ معلومه هنگ کردی و ترسیدی، ماها همه با هم خیلی رفت و آمد کردیم اما آشور

هیچ وقت قاطی بچه ها یا بحث بزرگترا نمیشد، بزرگتر هم شدیم هرجا جمع شدیم آشور نیومد،

طبیعیه که الان خیلی شناسیش.

نبات های توی لیوانو زیر و رو کردم و هم زدم، افکارم تا سر زبونم می اومد و قورتش میدادم، آروم

زمزمه کردم:

-سامان! عاشق آشوری؛ اون وقتی که برادرت رفت داشتی دیوونه میشدی، از ترس من برات فقط یه خنده ایجاد میشه، من ساکت و بی غدغه ام، به هم ریختن یه تعادل روتین منو دگرگون میکنه اما آشور شبیه هوای بهاره.

سامان پررنگ لبخند زد و گفت:

-ضامن یه نارنجک که نباید از نارنجک بترسه نه؟

یکه خورده به سامان نگاه کردم.

سامان-بزار کنارت بیاد بعد توهم مثل من میشی؛ حتی بیشتر از من! گرگ ها توی بدترین حالت هم معرفتشون به یه سگ می ارزه.

یکه خورده تر از قبل بهش نگاه کردم.

سامان-من برم یه زنگ به آشور بزنم بینم رفته استودیو یا باشگاه.

سامان هم رفت، حرف زدن زن عمو انقدر طول کشید که من سرخود به سمت اتاق آشور رفتم، قبلا هیچ وقت داخل اتاقش نرفته بودم، وقتی اینجا میومدیم همیشه در اتاقش بسته بود از دور اتاقشو میدیدم. وارد اتاقش شدم، روی تموم دیوار حتی تا بالای سقف نت یا جمله هایی با زبون های مختلف نوشته بود، یه گوشه ی کنار تختش روی گچ دیوار رو کنده بود و با کنده کاری شکل یه سرخ پوستو درآورده بود، چشمم دیگه جا نداشت که باز بشه، دیوارو چرا اینطوری کرده؟!!!!!!

میز کارش به شکل مستطیل پهن و بزرگ بود که روش سه تا لپتاپ قرار داشت، هر سه تا هم مشکی بودن، مگه اینجا گیم نته که سه تا لپتاپ گذاشته؟!!! روی میزش پر از کتاب های قطور با نوشته های لاتین بود، بالغ بر بیست تا کتاب کنار هم ردیف کرده بود، رفتم کتاب هارو باز کردم که فهمیدم همه اش مربوط به کامپیوتره، یکی از لپ تاپ ها که به کلی کابل و سیم وصل بود و روی کیبردش کلی کاغذ بود، کاغذا رو بلند کردم و دیدم روش نت نوشته. بعضی از دست خط ها با بعضی دیگه فرق داشت و معلوم بود دو نفر مجزا نت هارو نوشتن، سمت دیگه ی میزش پر از DVD بود و... و.....

میز که به دیوار چسبیده بود بگم چندتا مکعب روبیک بود؟ روبیک های درست شده و گاهی نامنظم که با منظور و شکل تصویرچینی، روی هم چیده شده بود. خاطراتم ورق خوردن و یاد بچگی هامون افتادمو ما همه با هم بازی میکردیم اما آشور یه گوشه می ایستاد و همیشه توی دستش یه مکعب روبیک بود، گاهی نگاهش نمیکرد ولی این مکعب توی دستش بود و تند تند میچرخوند، یوسف هم همیشه میگفت با یه مکعب سرگرم میشه منزوی.

من اون موقع حتی معنی کلمه ی منزوی رو نمیدونستم اما فکر میکردم که درست کردن اون مکعب خیلی سخته و آشور بدون نگاه کردن داره درستش میکنه پس چرا یوسف اینطور میگه؟! خودش حتی نمیتونه طی ساعت ها با نگاه کردن هم این مکعب رو درست کنه!!!! یوسف و آشور حتی توی بچگی هم باهم رقیب بودن.

شنیده بودم مکعب فرمول داره ولی اینکه آشور توی مدت زمان کم و بدون نگاه کردن درستش میکنه خیلی عجیب بود. سرمو گردوندم و توی یه گوشه ی دیوار یه چیزی شبیه یه تخته ی ایستاده که روش چندتا چوب افقی نصب شده بود و کنارشم کیسه بوکس قرار گرفته بود، حتما مربوط به ورزشش، دیوارهایی که پشت این وسایل بود پر از جای مشت های آشور بود.

ابروهامو بالا دادم و جلوتر رفتم، یاد جای مشتش روی در اتاقم افتادم، دستش نشکست توی دیوار مشت زده؟ اصلا آشور اونی نیست که من میشناختم، دست روی جای مشت هاش کشیدم، عصبانی بوده؟ دو قدم عقب رفتم و روی تخت افتادم، به سقف نگاه کردم، شبیه یه معادله است از اون معادلاتی که هرجایی دنبال عدد X میگردی و پیداش نمیکنی، از اون معادلات چند مجهولی!!!

چشمامو بستم و خواستم زندگی با آشور رو تصور کنم، تصوراتم توی خاطرات بچگیم غوطه ور میشد، چشمام سنگین شد و خودمو بالاتر بردم و کامل روی تختش دراز کشیدم و سرمو روی بالشتش گذاشت، نیمرخ صورتم توی بالش آشور فرو رفت، بوی آشور میداد، همون بویی که همیشه معرفش هست، هر دمی که میکشیدم صورت آشور توی سرم اکران میشد و کم کم خواب عمیقی توی جونم نشست.

حس نوازش داشتم؛ نوازشی که باعث میشد خوابم توی هوشیاری کمی که داشتم لذت بخش باشه، خیلی وقته بابا اینطوری توی اتاقم نیومده و دست روی سر و صورتم نکشیده، حتما چون به میلش عمل کردم خوشحاله و حالش خوبه، این نوازشو به دنیا نمیدم، موهامو آروم نوازش میکرد و شقیقه و پیشنیمو می بوسید، انگار تموم بار روی دوشم با هر دستی که روی موهام کشیده میشد و هر بوسه ای روی پیشونیم میزد کاسته میشد.

نمیخواستم به چیزی فکر کنم، میخواستم همونطوری خودمو به خواب بزنم و بابا به کارش ادامه بده، بوی آشنایی یه مشامم میرسید چون توی حالت خواب بودم و نمیتونستم تشخیص بدم برای کیه! صداشو زمزمه وار شنیدم:

-پس اینطوری میتونی خشم منو کنترل کنی؟

چشمم با سرعت و قدرت تا انتها باز شد. جلوی چشمم چیزی جز دیواری که روش کلی نت نوشته بود نمیدیدم! اتاق آشور؛ بابا کجا بود؟! این آشوره، آشور پشت سرمه! اون بغلم گرفته و داره می بوسه و نوازش میده.

برگشتم، یه جوری توی حصارم گرفته بود که حتی چرخشم به سمتش باعث نشد حصارش راه خروجی پیدا کنه، دیدمش، اون چشمای کریستالی و شیشه ای، اون رنگ خاص چشماش... نگاهی که از چشمم به روی لبام سر میخوره و مانور میده و با تاکید به سمت چشمم میره، دنیا توی محور آشور بود، انقدر که هیچ عکس العملی نمیتونستم داشته باشم.

یاد کاووس افتادم و شبیه یه تیر خلاص وسط حافظه ام خورد؛ تراس، دستای کاووس با اون پوستش که انگار کلفت و خط خطی های شیار پوستشو میشد دید... یه تم قرمزی روی پوستش بود، از این رنگ پوست متنفرم، از اون مدل پوست متنفرم. آب و رنگ بور و قرمز جای هر حسی تنفر بهم میداد.

بی پروا منو توی آغوش گرفت و بی حیا بوسید... آشور رو دیگه نمیدیدم، اونو میدیدم، سمر!!! خودتو کنترل کن، آشور... آشور... تا سرشو جلوتر آورد چشماش نیم بسته شده، بازم تیر یاد کاووس با سرعت و قدرت بیشتر توی حافظه ام فرو رفت، انقدر تند و سخت که اون پس زدنی که باید کاووسو میزد؛ آشور رو زدم، آشور جای عصبانیت و تعجب چشماش شبیه موتور جستجو

شد و حصارشو محکم ترکرد، دستام توی بغلم جمع شده بود و سرمو عقب تر گرفته بودم. آشور با نگاهش از چشمام اعتراف میگرفت، نگاهش جووری بود که فکر میکردم هر آن میفهمه چی از سرم عبور کرده.

-آ.....آش...آشور....

آشور-پس میزنی.

سوالی نپرسید؛ تردیدی هم نپرسید؛ محکومانه گفت پس میزنی! دلم شبیه دریایی موج و پر تلاطم شده بود. مستاصل تر از اونی بودم که آشور رو با حرف از ریزبینیش منحرف کنم، پشت ساعد دستام به قفسه ی سینه ی آشور مماس شده بود، مشت دستام که از استیصال لرزه ی کمی داشت رو از زیر گردنم جدا کردم و روی قفسه ی ستبر و سنگینش گذاشتم، نگاهش دست از پرسش برداشت و از چشمام به سمت دستم که روی سینه اش بود سر خورد، تپش قلبش از اون شدت کمتر شد، چقدر با حسرت به دستم نگاه کرد و این نگاهش منو به باد داد، نگاهش از پنجه ی دستام گرفته شد و به چشمام خیره شد.

حالا نگاهش آرومتره و دریای آشوب شده منم این چه قیاسیه؟ چطوری میتونه همچین کاری بکنه؟! یکی از دستاشو از دورم آزاد کرد و روی سرم کشید، تو بغلش، تو بغل همونی که اینهمه ازش اجتناب کردم، چادرمو از دورم گرفته و خودشو دورم پیچونده.

پسر عمومه پسرعمو بوران، پسره....پسر.... سرشو پایین تر آورد؛ نفسش گرم و سوزان به بینی و پشت لبم میخورد، قلبم داشت از جا کنده میشد، ضربان قلبم به پشت دستم میخورد، نفسم از حد معمول بلندتر شده بود، نفس هاش همگام نفسم بود، شبیه یه جادو بود که تونست تموم اونچه که در ابعاد روح و روان و حواسم بودو به خودش معطوف کنه، نمیتونم هیچ اجتنابی بکنم، نمیتونم هیچ اعتراضی کنم، انگار من دیگه من نبودم، تموم حرارت بدنش به پوست و گوشه ی لبش منتقل شده بود، اصلا شبیه اونی که فکر میکردم نبود، شبیه اون استرس و ترسی که کاووس بهم تزریق کرده بود هم نبود.

شبیه یه تصور بود که هیچ وقت نداشتم. شبیه اون دنیای سه بعدی که با عینک به مغز انسان تلقین میکنه که حقیقه، دستاش دور بدنم تگون میخورد و کشیده میشد اما...اما من نمیتونستم

حس کنم، تموم تحلیل های حسی و عقلی من هنوز توی همون بوسه غرق شده بود که هر آنی که قطع میشد از یه گوشه ی دیگه لبم شروع میکرد و من از نو حالم شبیه اولین استارتش میشد. انگار حتی زمان هم تسلیم دیکتاتوری این بوسه دراومده بود و ایستاده بود، نفس هاش به صورتم میخورد انگار به درون من هر آن بیشتر رخنه میکرد؛ حتی عضلات و عصب های بدنم هم از کار افتاده بودن، اووووه یه بوس کرد سمر مُرد؟! آره مردم، واقعا مردم انگار دوتا دنیا در من با هم عوض شدن.

سرشو کمی عقب کشید و دیکتاتورتر گفت:

-همراهی کن.

شبیه اون سربازی که برای اولین بار بهش اسلحه میدن و میگن شلیک کن؛ بودم، گیج تجربه ی اول بودم حالا باید همراهی هم بکنم! دستش بیشتر به ستون فقراتم فشار آورد که منو حتی از لحظات قبل بیشتر به خودش نزدیک بکنه، من همینطور وارفته و تسلیم بوسیدنش بودم که با یه گاز کوچیک انگار بهم شوک وصل کرد، از اون بی حرکتی خارج شدم ولی منی که تا حالا همچین کاری نکردم برام این همراهی سخت و درگیر کننده بود....

با صدای خفه گفت:

آشور-داری دیوونه ام میکنی.

نمیدونم این الان تعریف بود یا تهدید؟!!!!! نمیدونستم مغرور بشم یا مغموم؟!!!! ترس رو به حواس دیگه ترجیح دادم و با نهایت اراده ای که داشتم بهش تحویل دادم، انگار ضامن کنترل آشور رو زدن، منو بیشتر از قبل به سمت خودش کشید یه طوری که منو زیر خودش کشوند، انگار به من برق سه فاز وصل کردن و قبل اینکه آشور جلوتر بیاد و پیشروی کنه کف دستمو با تموم قوا به قفسه ی سینه اش فشار آوردم و تند تند گفتم:

آشور، آشور آروم باش؛ الان وقتش نیست، داری منو میترسونی.

توی صورتم تند تند نفس میکشید، بازوی یکی از دستامو توی پنجه اش نگه داشته بود و فشار میداد، با این فشار انگار میخواست حس درونیشو کنترل کنه، دل و زهره ی منو توی صدم ثانیه زیر و رو کرده، کف دستمو روی گونه و فکش گذاشتم:

-من هستم؛ هستم ولی....الان نه.....باشه؟

باید در مقابل آشور عاقلانه ترین کارو بکنم، فکر کردم عاقلانه ترین اره اینه که اطمینان بدم و سعی در آروم کردنش داشته باشم، نفس هاش و فشار پنجه اش روی بازوم کمتر و آرومتر شد ولی نگاهش توی چشمام هنوز با عطش دو دو میزد، با همون حال زمزمه کرد:

آشور-مال...منی....مال منی....بگو...بگو....

«مضطرب و پریشون گفتم:» مال توام!!! مال توام.

بغضمو که از وحشت حالش بود قورت دادم و آشور نگاهش عوض شد، انگار صفت و ذاتش هم عوض شد، چشماش پر از غم و بی اعتماد به نفسی و غصه شد. با حسرت گفت:

آشور-دور نمیشی؟

با تردید نگاهم از هر چشمش عبور میکرد و تبادل جایگاه میکرد، نه نشونی از دیکتاتوری بود و نه تحکم!! یه آدم محتاج و محقر شده بود!! شوک زده نگاش میکردم، نمیدونستم دلم براش بسوزه یا اینکه تعجبمو ابراز کنم، فقط نگاش میکردم؛ کسی تا حالا این چهره اشو دیده؟! شاید برای همین مودی بودنشه که زیاد توی جمع نمیداد! وقتی هم که توی جمع بود خیلی پر مدعا و برتری طلب بود!!! حسی که دارم که انگار آلیس در سرزمین عجایب هستم!

-هستم، هست.....م.....

سرمو به سینه اش چسبوند، انبوهی از حس های جدید درونم غوطه ور شده بود!!! این حال و نزدیکی به آشور، احوال آشور، موقعیت جدیدم، شناخت روحیاتش، تعریف هاییکه سامان ازش کرده بود....چقدر خوب حال آدمی رو که حافظه اشو از دست میده و مقابل کوهی از اطلاعات و شناسایی اطرافش روبرو میشه رو میتونم درک کنم، آشور برای حموم کردن از اتاق بیرون رفت و منو با این همه مجهولات تنها گذاشت، صدای بیس کمی از اتاق سامان که اتاق کنار آشور بود

میومد، نگاهم به در اتاق افتاده و تازه متوجهش شدم و.....و..... اوج شوکه شدن و هنگ کردن اون لحظه بود، دستمو جلوی دهنم گرفته بودن و خیره به اون عکس سیاه قلم از چهره خودم شدم که کامل پشت در اتاقشو گرفته بود، من با موهای باز!!! آشور کی موهامو دیده بود؟!!!! ندیده...تصور کرده! از جام بلند شدم و روبروی تصویر سیاه قلم ایستادم، من نمیشناسمش!!!! عکس منو اینطوری داره!!!

دستم روی کاغذ سیاه قلم شده گذاشتم و نگاهم به پایین کاغذ افتاد که اسم یه نفر دیگه بود که امضا کرده بود، پس خودش نکشیده اما حتما از روی یه عکسی این تصویر رو کشیدن!!! آشور منو از کجا دیده؟ دیده واقعا؟!!! بدون اینکه نگاه از تصویر بگیرم عقب عقب رفتم و لبه ی تخت نشستم، دنبال یه نشونی بودم از وقتی که آشور میتونسته منو ببینه اما فکرم به جایی نمیرسید. صدا سامانو میشنیدم که یه آهنگی که قبلا یه خواننده یه خواننده ای خونده بودو روش بیس گذاشته بود و خودش داره میخونه. چقدر آهنگش اون لحظه به جونم نشست!

من نگارم میرود

دارو ندارم می رود

وای اگر روزی چون من تنها بماند....

از جام بلند شدم و چادرمو سرم کرم و از اتاق بیرون اومدم، زن عمو تا منو دید گفت:

-سامان بیدارت کرد؟

-نه بیدار بودم!!! ناراحت میشه اگه برم از نزدیک ببینم؟

زن عمو خندید و گفت:

-نه خوشحالم میشه که یکی خوشش بیاد، من که سمر جون اعصابم نمیکشه، به خدا این دوتا پسر شروع میکنند من میزارم میرم خونه ی مادرم و اینور اونور تا کارشون تموم بشه، همسایه هاروهم عاصی کردن.

-خیلی قشنگه که.

آمنه-خب خداروشکر در و تخته جور شد.

در اتاق سامان نیمه باز بود، درو کمی باز کردم و دیدم پشت دم و دستگاه خودش نشسته، اتاقش شبیه استودیو بود، اون بیس ریزی که روی آهنگ گذاشته بود خیلی خاص ترش میکرد.

من چو مجنونم که خوش کرده به دیدارت دلش را

همچو موجی که بغل میکند آخر ساحلش را

تشنه می مانم تا شاید یک نفس بر من بباری

من چو دردی میکشم ازین شب زنده داری

(پدرام پالیز)

افکت هایی که به موزیک میداد معرکه بود، سامان برگشت نگام کرد و لبخندی زد:

سامان-مغزت رفت؟

«خندیدم:» خیلی خوب بود.

پوزخندی از خنده زد:

سامان-الان آشور بیاد حالمو میگیره؛ تعریف کن تضعیف نشم.

-برای چی؟

سامان-اینا تمرینه.

«به خودش و دستگاه هاش اشاه کرد:» یه سری پروژه واسه دانشگاهه، میدونی که هنوز تموم نکردم.

سری تکنون دادم.

سامان-باور کن دارم فکر میکنم دی جی میشدم بهتر میشد.

«با خنده ادامه داد:» برای عروسی شما هم خوب میشد.

-دی جی هر کی میتونه بشه؛ تو باید کسی باشی که همه دنبالت باشن.

برگشتم به آشور که با ربدوشام حوله ای طوسی رنگش تازه از حموم بیرون اومده بود نگاه کردم، از حرفی که به سامان زد خیلی خوشم اومد ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم.

آشور-کارت بد نبود، داشتم میشنیدم.

«سامان با شوق گفت:» فکر کردم الان میای میگی این چه چرندیاتیه که داری سرِ هم میکنی.

آشور-اگر یکی زیادی ازت تعریف کرد بدون که پیشرفت تورو نمیخواه.

سامان-ما که چاکر شماییم.

اتحادی که بینشون بود شبیه اتحاد عضو های سالم بدنه که همه از هم حمایت میکنند که یک بدن سرپا بایسته، تحسین برانگیز بود!

آمنه-سمر جان بیا چای بخور.

آشور-من الان حاضر میشم بریم.

آمنه-کجا؟

آشور-میریم بیرون کار داریم.

خط مشی برای حدود خانواده اش قائل شد! بهشون نگفت که من حلقه امو روز اول گم کردم! روی مبل که نشستم زن عمو با صدای خفه و آروم گفت:

-رسیدی به آشور خبر ندادی؟

-نه!

آمنه-مادر، من اگر میگم برای اینکه من نمیخواهم از هم ناراحت باشید یه وقت نگی دارم برات تعیین تکلیف میکنم، میدونم که برات خیلی آسون نبوده که به ازدواج از پیش تعیین شده تن بدی، من هم مثل تو بودم، روزای مثل تو رو گذروندم ولی به عقب که نگاه میکنم از زندگیم راضیم.

دستشو روی ساعد دستم گذاشته و ادامه داد:

آمنه-مادرشوهر من هیچ وقت از اخلاقای آقا بوران بهم نگفته بود و من خیلی مشکل اول ازدواج داشتم، خیلی طول کشید تا قلق هاشو به دست بیارم، نمیخوام تو هم مثل من اذیت بشی، آشور وقتی اومده بود خونه از اینکه بهش زنگ زده بودی ناراحت بود، ناراحتی آشور یکم متفاوت، نمیخوام بینتون یه وقت اختلاف باشه خدایی نکرده.

یاد اون جمله آشور افتادم که گفت: "پس اینطوری عصبانیتمو کنترل میکنی" عصبانی بوده و وقتی اومده دیده روی تختش خوابیدم عصبانیشو کنار زده، آشور یه سرگیجه ی بزرگه، از اتاق بیرون اومد و باز به همون تیپ ظاهری همیشه اش که اسپرت میپوشه برگشته بود، زن عمو لبخندی بهش زد و گفت:

-بیا مادر، چای ریختم.

«آشور رو به من گفت:» حاضر شو بریم.

به سمت اتاقش رفتم تا لباسامو عوض کنم. وقتی برگشتم دیدم زن عمو آروم آروم یه چیزایی داره به آشور میگه و آشور هم یه مکعب توی دستشه و داره هی زیر و روش میکنه، درستش میکرد و باز از نو خرابش میکرد و درست میکرد، سامان از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-مامان من دارم میرم بیرون، شب شام بیرونم؛ کارم طول میکشه.

زن عمو از جاش بلند شد و دنبال سامان رفت، آشور بهم نگاه کرد و گفتم:

-من حاضرم.

آشور-نمیدونستی که من کار تنظیم انجام میدم؟

زن عمو بهش گفت؟ داشت آمار میداد؟!!!

-فکر کنم خیلی چیزارو نمیدونم.

آشور-مثلا که وقتی بهت میگم رسیدی خبر بده باید خبر بدی.

-یاد....یادم رفت.

ازجاش بلند شد و آروم گفت:

-از این به بعد نباید یادت بره، اصلا دوست ندارم کلاهمون توی هم بره، تو جون منی، آدم که با
جونش نباید کدورت داشته باشه مگه نه؟

جلو اومد و دست دور گردنم انداخت. عادت نکرده بودم و با شونه های صاف شده به روبرو
میخکوب نگاه کردم، سرمو بوسید و گفت:

آشور-آفرین دختر خوشگلم؛ بریم.

کیفمو برداشتم و زن عمو از جلوی در اومد و رو به آشور گفت:

-سامان کجا میرفت آشور؟ به تو گفته؟ لج میکنه به من نمیگه.

آشور بدون اینکه به زن عمو نگاه کنه از جا کفشی کفشای منو بیرون آورد و گفت:

-لابد زیادی بهش گیر دادید که نمیگه.

آمنه-بابات میاد سر و صدا میکنه؛ میگه شب دیر میاد.

آشور کفشامو جلوی پام گذاشت و با تعجب از محبت افراطیش تشکر کردم!!!

آشور-مگه بچه است؟!!!! مگه دختره که تا قبل تاریکی خونه باشه؟

آمنه-مادرجون تو اگر میدونی کجا میره به من بگو من خیالم راحت بشه.

آشور به مادرش نگاه کرد و گفت:

-خیال خودت راحت بشه یا خیال بابا که کار تو خوب انجام میدی؟

زن عمو لبشو گزید و به من خجول نگاه کرد.

آشور-میدونم اما نمیگم چون من راپورت چی داداشم نیستم، پشتشم نه مقابلش خداحافظ.

تازه حال سامانو اون موقع که آشور رفته بود درک میکنم، سامان عین ماهی که از آب بیرون
میپره بال بال میزد؛ الان فهمیدم چرا نسبت به آشور اونطوریه، چون آشور خیلی هواشو داره، ازش
حمایت میکنه و وقتی هست شبیه یه کوه پشتشه.

آمنه-آشور بابات عصبانی میشه، به تو که حرفی نمیزنه به من میگه؛ به خود سامان میگه.

آشور درخونه رو باز کرد و منو بیرون فرستاد.

آشور-به کاری مجبور نکندش، اونم باز همون پسر حرف گوش کن خونگی میشه.

«زن عمو زیر لب گفت:» من میدونم که تو بهش خط میدی.

آشور درآسانسورو باز کرد و من از زن عمو خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدیم.

-تو بهش گفتی که شب دیر بیاد؟

آشور-خودتو درگیر اینطور مسائل نکن.

-چرا؟!!!!

بهم نگاه کرد و گفتم:

-چطوری تو اینطور مسائل زنت نیستم.

پوزخندی زد:

آشور-زن ها توی حرف قابل اعتماد نیستن.

-مگه مردا از کجا بلند میشن که تفکیک جنسیت میکنی؟

یه تای ابروشو بالا انداخت:

آشور-سمر خانم اهل مباحثه است؟

-تو که زیر و بم منو بلدی، منم که نمیشناسمت.

سری تکون داد:

آشور-معلومه که زیر و بم تو میشناسم و گرنه من تره واسه عقاید مسخره و سنتی هم خرد نمیکنم.

خیره نگاش میکردم، به خودش اشاره کرد و گفت:

آشور-من خودم انتخابت کردم ولی بابام فکر میکنه انتخاب اونی و باد توی غبغبش انداخته، از

تفاهمی که باهاش دارم انقدر ذوق زده است.

یکه خورده بهش نگاه کردم و به در خروجی اشاره کرد، از آسانسور بیرون اومدیم، فکر میکردم آشور با عمو بوران خیلی میچ هستند اما الان یه چیز دیگه ای دارم میبینم!!! البته که دور از عقل نیست، ما نسل جدیدیم و توی کتمون عقاید و سنت ها نمیره مخصوصا پسرها که آزادترن. منظورم نه هر خانواده ای منظورم توی خانواده ی سنتی مثل خانواده ی منه، سوار ماشین شدیم و گفت:

آشور-سمر؟

-بله؟

آشور-اول باید با هم صحبت کنیم، آره من زیر و بم تورو میدونم و می شناسمت، حتی آمار نگاه هاتم دارم؛ آمار روزایی که احوالت خوبه یا بده... همه چی...، از نظرت من بیمارگونه دوست داشتم؟هان؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم و فقط نگاش میکردم.. سرشو تگون داد و گفت:

آشور-من میتونستم با خیلی ها باشم مگه نه؟ تو دانشگاه، شرکت، باشگاه...

-باشگاه؟!!!

نیم نگاهی بهم کرد و پوزخندی زد:

آشور-ببین، تو فقط تو یه مسیر فکر میکنی، تو مسیری که توی خانواده خط مشی داده شده.

«گیج تر نگاش کردم:» آشور نمیفهمم...

آشور-گوش کن، گفتن این حرفا برای من سخته اما قبل اینکه احوالم تغییر کنه بهت میگم، نمیدونم زمان بندیش چطوریه اما یه وقتایی حالم خوب نیست، نیست یعنی همه چی برای من رنگ باخته، کار، هدف، زندگی، خودم، خانواده ام، تنها چیزی که از ذهنم عبور میکنه و مربوط به زندگی عادی منه، تویی، برای همین وقتایی که شمال میرفتم بهت زنگ میزدم که توی همیشه حالمو خرابتر میکردی.

-آشور!! من نمیفهمم چی میگی! اون موقع هم نمیدونستم باید چیکار کنم.

یه گوشه خیلی سریع و ضربتی نگه داشت و کمر بند ایمنیمو باز کرد:

آشور-برگرد سمت من قشنگ گوش بده. حرفایی که میزنمو تا پیر میشی باید توی سرت نگه داری.

"تموم من شبیه یه گیرنده ی قوی شد؛ فکر میکردم؛ حس میکردم توی کلام آشور همه زندگیم باهاش نهفته شده."

آشور-تو دیگه زن منی، دورت حصار میکشم، توی حصار من کار کن، برو و بیا، بخند، هرکاری دلت خواست بکن اما از حصار من اونور تر بری قاطی میکنم. حتی اگر اونور حصار بابام باشه بهش رحم نمیکنم سمر، من.... نمیدونم چرا اینطوری، از هر وقتی که یاد میاد بودم ولی وقتی بزرگتر شدم بیشتر این حالو داشتم، من گاهی هر سه روز یک بار میخوابم، نمیتونم فعالیت بدنمو کنترل کنم، نمیتونم آرام و قرار داشته باشم؛ الان دوروزه نخوابیدم، سر کار رفتم، توی باشگاه یک ساعت مبارزه کردم، هنوز توی سرم کلی کار دارم برای امروز که انجام بدم و هنوز اونطور که باید خسته نمیشم، اما...یهو...یه واکنش کوچیک که برای مردم عادیه برای من سهمگین میشه. نمیتونم احساساتمو نسبت بهش کنترل کنم و بعد فازم عوض میشه، مثل اون روز لعنتی که تو گفتی منو نمیخواهی! توی خودم گره میخورم، هیچی دیگه برام مهم نیست، همه ی کارام، برنامه هام، افکارم، توی صفر ثانیه رنگ می بازن، همیشه همینطور بوده و حتی خانواده ام برام مهم نیستن، الان براشون میمیرم ولی توی اون حال که میرم نمیتونم به چیزی فکر کنم ولی... من توی اون حال هم به تو فکر میکنم، فقط به تو، نه زندگیت و زندگی کردن باهات، فقط به خودت.... چیزی که منو اینطوری مریض تو کرده این احوالمه، اون حصاری که دورته برای همینه که اگر بدونم کسی خارج از این حصار برای ماوا من دون میپاشه از هم میپاشونمش سمر. شونه هام عقب رفت و به در تکیه دادم.

آشور-اون وقتا بهت احتیاج دارم، بیشتر از هرکسی باید درکم کنی، باید....باید باشی، نباید ادا و اصول از خودت در بیاری، حالم که روبراه شد هرکاری بخوای و هرچی بخوای بهت میدم، نمیخوام ازت سوال بپرسم میتونی؟ بهت میگم باید بتونی چون دیگه توی زندگی منی، دختر عموجهان نیستی، زن آشوری، میفهمی؟

شوکه سرمو تګون ډاډم، خاک بر سرم، دیوونه است! زندگیږم نابود شد! من الان خودم حالږم بډه، بېین بابا منو توی هچلی انداخته! یعنی چی حالږم یهو بډ میښه؟ مګه آډم حالږم دست خودښ نیست؟ چی میګه؟!!! چطوری فرار ګنم؟ زیر همه چی بزڼم؟ چطوری زیر همه چی بزڼی؟ آشور پیدات میګنه، ګیرت میاره، بعد به زور وادارت میګنه باهاش باشی، پسر غریبه که نیست آخر سر با شکایت سر و تهښو به هم بیاریږم.

آشور-من اون زمان توی حالت آسیب پذیری هستم، اینو نمیخوام کسی بفهمه باشه عزیزم؟
توی چشمام پرسشګرا نگاه میګرد و من وارفته بهښ خیره شده بودم، این لحظه چیزی جز اینکه سرمو به تایید تګون بډم به ذهنم نمیګرید، آشور به سمتم متمایل شد، آرنجمو ګرفت و به سمت خودښ کشید و سرمو بوسید:

آشور-آفرین خوشګل من.

باید بهښ بګم، باید بګم مګه نمیګه من محرم رازښم و براش مهمم؟

-آآآآ....

وااای، من چه لکنتی ګرفتم! آشور قبل از اینکه استارت بزڼه با شنیدن لکنت متعجب نگام ګرد.

-آش..آشور من... من میګم فکر نمیګنی باید برای این حالت ډکتر بری؟

«جډی تر ګفت:» من ډکتر لازم ندارم، تو کنارم باشی و خډای نکرډه خطایی نکنی حالږم خوبه.

-من؟!!!! چه خطایی ګردم؟

آشور-ګفتم نکنی نگفتم ګردی.

ماشینو روشن ګرد و حرکت ګرد.

-خب حال کسی اینطوری نمیښه شاید یه چیزی باشه.

آشور-اډامه نډه.

انګار بهم ګفت خفه شو! لالم ګرد! به روبرو نگاه ګردم و دلږم میخواست در ماشینو باز ګردم و خودمو بیرون پرت ګنم. از زندگی سیرم! آشور مشکل ډاره، هر لحظه ډارم میفهمم و همه چی پر

رنگ تر از اونیه که فکر میکردم، نسبت به آشور که علاوه بر اونایی که فکر میکردم یه سری چیزای دیگه هم هست که بهش فکر نمیکردم؛ مثل همون بوسه اش، قلبم مملو از حس های ناشناخته شد، دستمو آروم روی لبم گذاشتم، من بلد نیستم زندگی کنم!

آشور-فردا چندجا برای کارگاہت میرم میبینم.

به آشور نگاه کردم؛ چقدر این کارشو دوست دارم!!!!

-منم بیام؟

آشور-الان نه؛ هر وقت آماده شد میبرمت، دوست ندارم از تصمیماتی که میگیرم برای کسی توضیح بدی؛ حتی مارال!

-من گفتم که کارگاه میگیری.

آشور-دیگه توضیح نده؛ زندگی خصوصی یعنی فقط میتونی حرفاتو به من بگی و منم به تو؛ نه کس دیگه ای.

-برای همین گم کردن حلقه ی نشونو به زن عمو نگفتی؟

آشور-به کسی ربطی نداره.

نفس بلندی کشید، اگر من بودم ناراحت میشدم و میگفتم حلقه ای که خریدمو یه روزم توی دستش نگه نداشته و سرنگون کرده، حالا بحث مالی قضیه به کنار بحث تعهد هم هست!

-آشور ببخشید که گمش کردم، برای دستم گشاد بوده افتاده؛ نمیدونم کجاست اصلا.

«بدون اینکه نگام کنه گفت:» مهم اینه که خودت انتخاب میکنی، میخوام ببینم این میتونه از دستت در بیاد؟

باز تهدید در لفافه رو شروع کرد!

آشور-به بابات زنگ بزن بگو امشب...

بدون تحمل قبل از کامل شدن جمله اش، هول زده گفتم:

-نه نه من باید برگردم خونه، صبح که داشتم میرفتم بابا خواب بود، به نظرم حالش خوب نبود
برم...

شیطنت از صورت آشور عبور کرد و دستمو گرفت، یکه خورده نگاش کردم که پشت دستمو
بوسید، باز احساساتی شدم، کاش تجربه داشتم و این کارهاش روم تاثیری نمیداشت، وقتی
اینطوری میکنه فکر میکنم چقدر یه زن به این مدل توجه ها نیاز داره تا خودباروی داشته باشه!
آشور-البته که من دوست دارم شبو پیشم بمونی و اگر تو بخوای من استقبال میکنم اما الان
میخواستم بگم به بابات زنگ بزن بگو امشب دیرتر میای، تا بریم حلقه بخریم و شام بخوریم
ساعت یازده میشه.

وای چه ضایع شدم، سرمو به زیر انداختم، برای چی هول میزنی؟ حالا میگه خوبه منو نمیخواست!
بهتره به روی خودم نیارم، وای خدا من چقدر احمقم! آخه برای چی حرف زدم؟ حرصم گرفته!
شماره بابارو گرفتم و جواب داد:
-سلام بابا.

بابا-سلام سمر جان؛ با آشوری؟
-بله.

بابا-کی میای؟
-ساعت ده یازده میام.

بابا-عمه ات گفته انگشتر گم کردی آره؟

«عاصی شده گفتم:» عمه آلو تو دهنش خیس نمیخوره نه؟

بابا-این چه طرز صحبت در مورد عمه اته؟ حالا جواب آشورو چی میدی؟

-آشور میدونه، اول از همه به اون گفتم خیالتون راحت، الانم داریم میریم یکی دیگه بخره.

بابا-بچه رو توی این اوضاع اقتصادی توی خرج الکی انداختی؛ بیا برو خونه پیدا کن، جای گشتن
یه انگشتر دیگه بخری؟ مگه روی گنج نشسته؟

«شاکي گفتم:» من که نگفتم بخره...

آشور-گوشي رو بده من.

بدون اينکه به بابا بگم گوشي رو به سمت آشور گرفتم.

آشور-عمو؟ سلام...

يه مکث يه دقيقه اي کرد، انگاري بابا داشت باهاش حرف ميزد.

آشور-مسئله اي نيست، اونم پيدا کرد کنار ميزاره...

بابا باهاش چونه ميزد؟ نميفهميدم چرا! انقدر اصرار براي چيه؟ که چيو اعلام کنه؟ که من بچه امو قانع و مطيع بار آوردم؟ که اونم خريدي از سرش زياديه؟ بازم آفرين به دست و دلبازي آشور که ميگه: "آقا زنمه ميخوام براش بخرم". با حرص به بيرون نگاه کردم، دقيقا از ماست که بر ماست، بعضي مردا رو خانواده خراب ميکنند چون براي خودشيريني ميان ارزش دخترشونو پايين ميآرن، درسته که ارزشو با پول نميبينن ولي اگر طرف دوست داشت يه چيزي رو بخره و يه کاري بکنه چرا ميگيم نميشه، نميخواد، زحمت ميشه، زياد طلب کردی.....اوووو!

آشور گوشيمو قطع کرد و به سمتم گرفت و گفت:

-حالا فهميدي چرا نبايد به کسي از بعضي مسائل حرف بزني؟

-دقيقا فهميدم؛ بابام يه جوري حرف ميزنه انگار از قصد گم و گورش کردم که تورو توي خرج بندازم، خوبه من عروس بابام نشدم و بچه ي خودشم!

پوزخندي از خنده شد:

آشور-اگر از قصد هم گم کرده بودي بازم اوني که ميخواستی رو ميگرفتم که اون حلقه رو دوست داشته باشی.

بايد بگم در مقابل جنتلمن بودنش کم آوردم.

-ممنون....وقتي....وقتي پيدا کردمش بهت ميدم که بفروشي....

با لحن جدی و محکم تر گفت:

-من گدای پول یه حلقه نیستم.

-نه منظورم اینه که....

برگشت نگام کرد، توی صورتش اخم و جذبه گسترده شده بود، لبامو بی اراده روی هم گذاشتم و به روبرو نگاه کردم

جای اون نشون پر از سنگ های مارکیز گنده یه انگشتر بافت کارتیه طلایی انتخاب کردم که بدون نگین بود، آشور توی دستم انداخت و آروم زیر لب گفت:

آشور-اندازه است؟ انقدر که دیگه درنیاد؟

بهش نگاه کردم؛ منظورشو خیلی خوب فهمیدم و سرمو به زیر انداختم:

-خوبه.

آشور کارتشو به سمت فروشنده گرفت و به انگشترم نگاه کردم، از این مدل خیلی خوشم میومد ولی دوست داشتم توی انگشت اشاره ام بندازم. همون موقع گوشیم زنگ خورد، آشور برگشت نگام کرد و گوشیمو نگاه کردم دیدم یوسفه!!!! برای چی زنگ میزنه؟ به صرافت افتاده؟ اون موقع که نامزد نبودم به قول مارال جَنَم نداشت نه حرف بزنه نه کاری کنه الان چرا اینطوری میکنه!!!! میخواد چی رو ثابت کنه!!!!

دیگه این رفتار درست نیست، رد تماس زدم و گوشی رو توی کیفم انداختم، آشور پرسشگرا و شاکی نگاه ازم گرفت، زیر لب گفتم:

-یا خدا.

فکر از ذهنم عبور کرد، یوسف اینطوری میکنه که آشور به من شک کنه و منو پس بزنه؟! آشور پس نمیزنه، پدر یوسف و منو درمیاره! من این وسط آش نخورده و دهن سوخته میشم، آشور کارتشو از فروشنده گرفت و از طلافروشی بیرون اومدیم.

آشور-چرا جواب ندادی؟!

-مهم نبود یعنی....یعنی دوست ندارم وقتی باهاتم هی با تلفن حرف بزنم مخصوصا اینکه همکلاسیم خیلی حرافه! از صبح هم فهمیده نامزد کردم توی دانشگاهم خیلی حرف زد جواب ندادم گفت شب بهم زنگ میزنه.

«سری تکون داد:» که اینطور!

نفهمیدم که باور کرد یا نه، یه حرصی از یوسف توی دلم بود که خدا میدونه! خب الان برای چی زنگ میزنی؟ مگه عقلش کمه؟ بیست و دو سال وقت داشته، بیست و دو سالو روی هوا و تخیلاتش گذروند و حالا که من رسما نامزد آشور شدم یادش میوفته روز نامزدی بهم زنگ بزنه و حرف بزنه؟ شبش بیاد عذرخواهی و دوباره صبحش زنگ بزنه؟

آشور منو به یه رستورانی برد که گوشت های قطعه قطعه شده رو باید خودمون روی اجاق های روی میز کباب میکردیم. جالب بود! این روی خندون آشور جذاب ترین رویی بود که دیده بودم، سرگرم کننده و گرم! اصلا شبیه یکی دو ساعت قبلش نبود، از مدلی که توی گره برای صرف غذا استفاده میکردن برام صحبت کرد و لقمه کاهو پیچ برام گرفت و گفت این مدلی توی رستوران های کره جنوبی میخورن.

از سفرش حرف زد، از اینکه کدوم کشور برای تفریح بهتره....شبیه دایره المعارف بود، از همه چی سر رشته داشت، دو سه تا از موزیک هایی که خودش تنظیم کرده بودو برام گذاشت تا با هندزفیری گوش بدم، ازم در مورد مجسمه سازی پرسید، در مورد فضای کارم، منم بالاتباع از کارایی که انجام داده بودم حرف زدم و عکس کارامو نشونش دادم.

آشورم اسم لیست وسایلی که میخواستمو توی گوشیش سیو کرد، چند نفری بازم بهش زنگ زدن اما جواب نداد، چیزی که برام جالب بود این بود که آشور با هرکی حرف میزد جدی و با جذبه بود ولی وقتی با من حرف میزد نرم و صمیمی بود. انصافا تحت تاثیر قرار گرفته بودم و به خودم نهیب زدم شاید آشور به همین سادگی که میبینی هست نه اونی که من ازش برداشت کرده بودم! شاید برداشت من به خاطر حرف ها و تلقین های بقیه است، منظورم یوسف و مارال و زهراست!

در مورد سامان و زهرا حرف زدیم و فهمیدم تا زمان عروسی ما کسی این موضوعو باز نمیکنه، آشور نمیزاره که این وصلت سر بگیره و در موردش با مادرش هم صحبت کرده اما عمو بوران نه! یه وقت به ساعت نگاه کردم و با عجله گفتم:

-ای وای؛ ساعت یازده و ربعه.

«آشور عادی گفت:» خب؟!!!

-خیلی دیر وقت شده.

آشور-برای وقتی که با منی نه.

بهش نگاه کردم، آره خب دیگه موقعیتم فرق کرده! لبخندی زد و گفت:

آشور-ولی الان دیگه میریم، به هر حال بابات از ساواشیب های توی عصر یخبندان مانده است، باید کم کم آپدیتش کنیم.

خندیدم و آشور چشماش پر از شور شد:

آشور-بیشتر بخند؛ جوری که مسکن و آرامبخشم باشه.

خواستم سرمو به زیر بندازم اما برای چی؟!!! پس به حال و احوالی که برای من بود زل زدم.

آشور منو درحالی که حداقل حالم از بعد از ظهر بهتر بود به خونه رسوند، وقتی وارد خونه شدم بابا و عمه توی حال منتظرم نشسته بودن، با تعجب نگاهی بهشون انداختم:

-سلام!

عمه-سلام عمه؛ خوبه بهش رسیدی وگرنه ما چیکار میکردیم؟

«از جاش بلند شد و گفت:» شب بخیر.

بابا-شب بخیر آبجی.

نگاه از عمه گرفتم و بابا تا خواست حرف بزنه گفتم:

-تلفن اونجاست؛ بردار به آشور بگو! من هیچ وقت اختیارم دست خودم نبوده، یا دست شما یا آشور!

بابا با مظلومیت نگام کرد، باید دلم براش میسوخت اما بدتر با لج گفتم:

-به زور شوهر میدن، متلک هم میندازن توییخ هم میکنند!! قشنگ با قوانین خانواده میشه پناهندگی توی هر کشوری گرفت، شما با این عقایداتون اسم هرچی طایفه استو خراب کردید.
«بابا شاکی گفت:» آفرین دخترم؛ دستت درد نکنه.

-مگه دروغ میگم؟! شبیه بچه مدرسه ای ها منو دانشگاه میبره و با التیماتوم و تهدید خونه اشون میفرسته و بعد هم که خونه میارتم باز من باید پاسخگو باشم! به خدا که این ظلمه، کجای دنیا کسی بی گناه توی حبس میندازن؟ به جرم چی؟ که دختر خانواده ی ساواشیم؟
بابا-دلت انگار خیلی پره! اون انگشتی رو که خواستی برات خرید؟
یکه خورده نگاش کردم:

-بابای منی؟ توروخدا تکلیف منو معلوم کن.

با اخم نگام کرد.

-چرا اینطوری برخورد میکنی؟ اصلا وظیفشه در قبال آتیش زدن آروزیهای من باید بخره، بیشترم بخره...

«به انگشت جدیدم اشاره کردم:» اینم گم میکنم.

به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:

بابا-برو بخواب اعصاب منو خرد نکن.

به سمت طبقه ی بالا رفتم و با بغض گفتم:

-به زور که منو به اونی که مغزش مشکل داره دادی حداقل با حرفات دلمو نسوزون. حداقل یه جوری رفتار نکن که بدونم خونه ی آشور بهتر از خونه ی بابامه.

با لحن پشیمون صدام کرد:

بابا-سمر؟

پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم، توی راهرو مارال رو دیدم که با لباس خواب و قیافه ی خواب
آلود داره از اتاق بیرون میاد، تا منو دید یکه خورده گفت:

مارال-سمر؟!!! چیشده؟!!!

-هیچی نگوها.

در اتاقمو باز کردم و وارد شدم، هر آنی که میگم نه میتونم با زندگی بسازم یه اتفاق دیگه میفته،
منو چطوری خار و خفیف میکنه؟ مگه من ندید بدید یا گشنه مونده بودم که آشور بیاد برام خرج
کنه؟! گوشیمو از توی کیفم درآوردم، میخوام به آشور پیام بدم و بگم انگشتر نمیخوام همون
حلقه امو پیدا میکنم چون از راه نرسیده همه حرف بارم کردن، از قصد میخوام بگم که آشور
رو به جون خودشون بندازم و دلم خنک بشه، انقدر عصبانیم که نمیخوام فکر کنم اون بابامه و
اونم عمه امه.

گوشیمو باز کردم و دیدم یوسف مسیح زده:

-حالت خوبه؟ نگرانتم، هر وقت تونستی جواب بده.

با حرص گفتم:

-تو دیگه از کجا سبز شدی؟!! اونایی که باید نگرانم باشن استعفا دادن بعد تو دایه ی مهربون تر از
مادر شدی؟

خواستم گوشیمو روی تختم بندازم که باز مسیح اومد، با حرص گوشیمو نگاه کردم که دیدم آشور
نوشته:

-خوشگلم خوابیدی؟

سگت می ارزه به...استغفرالله استغفرالله، لعنت خدا به شیطون، براش نوشتم:

-داشتم میخوابیدم، شب بخیر.

آشور-شب بخیر عزیزم.

همینطور به گوشیم زل زده بودم، مردم مشکلاتشونو چطوری حل میکنند؟! من حتی نمیتونم تفاوت قائل بشم بین مشکل و حلال مشکل! گوشیمو کنار گذاشتم و به انگشترم نگاه کردم، شروع به گشتن کل اتاق کردم، خب این حلقه ی بی صاحب کجا افتاده؟! هیچ جا نبود، ناامید روی تخت دراز کشیدم، دو تقه آروم به در زده شد و سریع چشمامو بستم، بابا توی اتاق اومد و رومو کشید، پیشونیمو بوسید و از اتاق بیرون رفت، عذاب وجدان گرفتم، ناراحتش کرده بودم! خب اونم منو ناراحت میکنه!

چند روزی از نامزدیمون گذشته بود. آشور یک شب ساعت هفت و نیم دنبالم اومد و به بابا گفت:
-تا حالا سرکار بودم و گرنه زودتر دنبالش میومدم، میخوایم بیرون بریم.

بابا با اینکه معلوم بود به میلش نیست ولی قبول کرد و عمه رو به من گفت:

-پس تو چرا حاضر نشده بودی؟

آشور-سمر خبر نداشت.

«مارال با خنده گفت:» سوپرایز بوده، دیگه نامزد بازیه و سوپرایزش.

به من چشمک زد و چشمامو برای مارال درشت کردم، آشور پوزخندی از خنده زد.

بابا-کی برمیگردین؟

آشور با سکوت معناداری به بابا نگاه کرد که من خجالت کشیدم و لب گزیدم، چرا اینطوری بابارو نگاه میکنه؟ مستاصل به عمه و مارال نگاه کردم که متعجب به آشور خیره شده بودن، آشور جدی گفت:

-قبل از دوازده میارمش.

بابا تک سرفه ای کرد و گفت:

-آشور جان! این دختر واسه توئه ولی الان نامزدید، پسر من ازت توقع دارم که مراعات کنی.

آشور-مراعات زمان؟

بابا سری به تایید تکنون داد:

-مراعات زمان! دقیقا!

-آشور-یعنی اگر کله ی صبح بیام، چهار ساعت وقت باشه، سمر رو ببینم مشکلی نداری؟ فقط الان چون خورشید توی آسمون نیست مشکله؟

وای من منظور آشور فهمیدم چیه، مارال هم فهمید که خنده اش گرفته بود و جلوی دهنشو گرفته بود، هراسون به بابا و عمه که گنگ به آشور خیره شده بودن، نگاه کردم.

-آ...آشور!

بههم نگاه کرد و مستاصل بهش خیره شدم. متوجه منظورم شد که نباید ادامه بده. دستاشو پشت کمرش قلاب کرد و صاف ایستاد:

آشور-حاضر شو.

به جمع نگاهی کردم و مارال آروم با دست بههم اشاره کرد که برم بالا، آشور به هیچکس رحم نداشت

حرفشو بدون اینکه فکر کنه آدم مقابلش چه نسبتی باهاش داره، زد،هیچکس و هیچ چیز جز خودش در اولویت نیست. لباس میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشیم نگاه کردم دیدم یوسفه!!! با تعجب گفتم:

-موشو آتیش میزنند؟ هر وقت آشور هست زنگ میزنه.

تماسو باز کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

-برای چی زنگ میزنی؟

یوسف-سلام!

-مگه نگفتی اشتباه کردی؟ خيله خب تمومش کن، یکم نباید فکر کنی که ممکنه کارت برای من خطرناک باشه.

یوسف-میبینم طی چند روز خوب ازت زهرچشم گرفته.

-زهرچشم نیست، این...این عاقلانه ترین کاریه که باید انجام بدم! چه انتظاری داری؟ نامزد کردم، راه بیوفتم علیش هرکاری بکنم که چی بشه؟ کاری که نباید میشد با زور و بلا شد، حالا که شد من نباید خرابترش کنم، نه به خاطر کسی به خاطر خودم!

یوسف-از قدرت اقناع آشور بعید نبود که انقدر زود تسلیم بشی.

-یوسف متوجه میشی چی میگه؟! من نامزد کردم! دلیل کاراتو نمیفهمم!! میخوای چیکار کنی?!
میشه مقصودتو بهم بگی؟

یوسف-مقصودی ندارم.

-پس چرا زنگ میزنی؟ مگه قبل نامزد کردنم وقت و بی وقت زنگ میزدی؟! همیشه مسیج میدادی و بعد تماس میگرفتی، الان کارت تغییر کرده، برعکس شده! میدونی که آشور روت حساسه ولی مراعات نمیکنی؟ میخوای منو اذیت کنه؟

یوسف-مگه من مُردم که اذیتت کنه؟

«وارفته با تعجب گفتم:» چی داری میگی؟! داری چی میگی؟ تو رو خدا به کارت فکر کن من نمیخوام بی احترامی بهت بکنم ولی با این رفتارت داری منو اذیت میکنی.

یوسف-هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.

حرص و کلافگی توی سرم قیامت به پا کرده بود، عاصی شده گفتم:

-در مورد چی حرف میزنی؟

یوسف-دیر کردم؟! نتونستی مقابله کنی؟! باشه قبول، ولی من جبران میکنم.

-چیو جبران میکنی؟! تو حالت خوب نیست! تو شوخیت گرفته؟

یوسف-هیچ وقت انقدر مصمم نبودم.

-من دارم سعی میکنم با زندگی پیش برم و اُخت بشم، سعی نکن حال منو به هم بریزی.

«با حرص گفت:» تمام سعیمو میکنم که بهم نریزم.

«با حرص جواب دادم:» مارال راست میگفت، حقیقتو اون بهم گفت! من عین بچه ننه ها اون روز فقط گریه کردم ولی الان دوزاریم افتاد، با کاری که تو میکنی به آشور صدمه نمیزنی، به خواسته اتم نمیرسی و فقط داری منو عذاب میدی، اگر نیتت اینه که ادامه بده، اگر واقعا حسست واقعیه که برو کنار؛ من بین مبارزه کردن و خراب کردن، ساختن رو انتخاب کردم.

یوسف-ساختن یا سوختن؟ تو دوشش نداری، تو ازش میترسی، خودت گفتی....گفتی نمیتونی قبول کنی گفتی دیوونه است...

-من نگفتم؛ شماها توی سرم فرو کردید.

«عصبی داد زد:» برای چی ازش دفاع میکنی؟

با حرص گوشیمو قطع کردم و خاموش کردم، میدونم ته این داستان چی میشه، اگر به آشور مجبورم کردن من از سر لج کارو خرابتر نمیکنم، من نه عاشق یوسفم نه آشور اما آشور نامزد منه، کار یه احمقه که نامزدشو ول کنه و بره سراغ کسی که اونم انتخابش نیست! اصلا میمونم که ثابت کنم آشور اونی نبوده که بابام فکر میکنه یا اصلا میمونم که ثابت بشه اونی نبوده که بقیه فکر میکنند یا اصلا....

در اتاق باز شد، آشورو دیدم که آنالیز چشماش به کار افتاد، سرمو به زیر انداختم:

-میشه امشب.....

آشور-نه!!!

چشمامو از لحن مصممش روی هم گذاشتم، در اتاقو بست و چشمام هنوز بسته بود، زمزمه کرد:

آشور-چیشد؟

عاصی شده و با احوالی که از تماس یوسف داشتم گفتم:

-چیزی نشده، فقط حوصله ندارم.

نزدیکم شد و آروم گفت:

آشور-داشتی بالا میومدی راهزن ها به حوصله ات زدن؟ حوصله داشتی و الان یهو بی حوصله شدی؟

با انگشتش سرمو از زیر به بالا داد، لبه‌ی تخت نشسته بودم و مقابلم با سر صاف ایستاده بود و نگاهش به سمتم بازپرسی میکرد.

-اعصابم خرده.

آشور-قربون اعصاب.

نگاش کردم و لبخند گرم و پیروزی بهم زد.

آشور-حالت دست منه، برات یه چیزی دارم که حالت خیلی جا میاد.

«بی حوصله گفتم:» چی؟!

آشور-اینطوری...

انگشتشو از زیر چونه ام برداشت و نفسی کشید، روی صندلی اتاق نشست:

آشور-نه خوشگلم من اینطوری نمیتونم؛ باید باهام بیای بهت نشون بدم، بعد از اینکه بی حوصله بودی و تعدیل کردی پشیمون میشیا.

عاصی شده نگاش کردم و یه بوس برام فرستاد:

آشور-پاشو عزیزم، هرچی دیرتر حاضر بشی من دیرتر برت میگردونم و بعد عموجهان زیادی کفری میشه و بد میبینه.

یکه خورده نگاش کردم:

-آشور! بابامه! این چه مدل حرف زدنه؟

آشور-بابات فکر کرده من صبح ها قدرت جنسیمو از دست میدم.

لب گزیدم و رومو برگردوندم و زیر لب گفتم:

-وای خدا.

آشور-چیه؟ همین فکرو میکنه دیگه، مگه هورومون بدن با خورشید و مهتاب کار میکنند؟
دندونمو محکم روی لبم گذاشتم.

آشور-از اینکه کسی برام خط مشی تعیین کنه قاط میزنم، میخواد بابات باشه یا حتی بابای خودم!
من برای خودم به زور تره خرد میکنم چه برسه به این و اون.

«از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:» میگه این و اون؛ هنوز کارت لنگ همون این و اونه.

«محکم و جدی گفت:» لنگ کیه؟ هوم؟

-هیچی آشور هیچی ول کن.

آشور-چیو ول کنم؟ کیو؟

«عاصی شده گفتم:» یا ابوالفضل گارد گرفت!

«شاکی گفت:» واسه من شاخ و شونه ی باباهارو نکش، الکی هم اختیار دست کسی نده.

-پاشو برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

«با اخم گفت:» واسه چی برم؟

-آشور میری بیرون یا نیام؟ یکم با من راه بیا؛ با هیچکس راه نیا با من راه بیا!

با اخم قد و بالامو نگاه کرد و از جاش بلند شد، تا خواستم نفسمو به بیرون فوت کنم دیدم جای
اینکه بیرون بره یه سمت پنجره رفت.

آشور-زودباش دیر شد.

-آشور!!!

با اخم و جدی نگام کرد:

آشور-عوض میکنی یا خودم عوض کنم؟

-بی حیا.

با اخم نگام کرد و به سمت کمد رفتم. نمیره؟ برم توی دستشویی عوض کنم؟ اگر اومد در اونجارو باز کرد چی؟ آه محرمه دیگه ول کن، خجالت میکشم! مگه چند روزه که بهم محرم شده که انقدر باهاش اُخت بشم؟ یعنی یکم فکر نمیکنه این دختری من صفر کیلومتر گرفتم کم کم جنبه اشو بالا ببرم، از وسط وارد هر قضیه ای میشه!

شلوارمو برداشتم و نگاش کردم، طبق استایل خاصش رو به پنجره ایستاده بود. سریع شلوارمو عوض کردم، یه جوری که ناخنم برگشت اما صدامو درنیاورد. همونطوری شصتمو که ناخنش برگشته بود میون انگشتای دیگه ام گرفتم و از درد چشمامو بستم، صدای نوچ نوچش اومد! چشمامو باز کردم و به سمتم اومد، نگاهش جدی و متاسف بود، با لب و لوجه ی آویزون نگاش کردم.

آشور-اگر میخواستم ببینمت خودم تنت میکردم.

نگاهمو با اخم ازش گرفتم و مانتومو از توی کمد برداشتم.

آشور-مثلا میدیدمت چی میشد؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

-میشه ادامه ندی؟

آشور-الان ادامه نمیدم اما به موقع به افکارت سر و سامون میدم.

یکه خورده نگاش کردم، حق به جانب یه تای ابروشو بالا انداخت، کلافه سری تکون دادم و مانتومو پوشیدم و آشور روی تخت نشست و گوشیمو برداشت، قلبم از جا کنده شد! به گوشیم نگاه کرد و گفت:

آشور-چرا خاموش کردی؟

-شارژش تموم شده خاموشه.

به قد و بالام نگاهی کرد:

آشور-خوشم نمیاد به گوشت زنگ بزمن و خاموش باشه بعد به خونه اتون زنگ بزمن و عالم و آدم بفهمند که میخوام دو کلمه با نامزد حرف بزمن.

روسریمو لبنانی بستم و چادرمو سرم کردم، گوشیمو کنار گذاشت و گفت:

آشور-دیگه بامنی مهم نیست همراهت باشه.

جوابشو ندادم و در اتاقو باز کردم و بیرون رفتم، دنبالم اومد و با هم پایین رفتیم، بابا توی فکر بود.

آشور-عمو جهان!

بابا از فکر پرید و به ما نگاه کرد:

بابا-دارید میرید؟

آشور-سمر گوشیش شارژ نداره خاموشه، کار داشتید به من زنگ بزنید.

عمه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-آشور شام حاضر بود، شام میخوردید بعد...

مارال از توی آشپزخونه گفت:

-مامان! نمیخوان خونه باشم چرا اصرار میکنی؟ من نمیفهمم الان نرن پس کی برن؟

عمه-من که حرفی نزدم! برید بهتون خوش بگذره.

عمه با چشم بابا رو نشون داد، سرمو به معنی چیه تکنون دادم آشور آرنجمو محکم گرفت و مستبد گفت:

-خداحافظ.

برگشتم دیدم آخرین نگاهش به عمه بود. آروم گفتم:

-خداحافظ.

بابا-دیر نکنید.

آشور تا ایستاد با آرنجم کشیدمش و زیر لب گفتم:

-آشور!!!

«زیر لب گفت:» به بابات بگو برای من زمان بندی نکنه؛ میبرمت دیگه تحویلش نمیدما.

یکه خورده با چشمای گرد نگاش کردم. دنیا سر و ته شده!

اینا یه رفتاری میکنند که من باید آشور رو آروم کنم، بابام باید خط و نشون برای آشور بکشه و منم پشت آشور باشم؟! گرفتاری شدم! فقط دلم میخواد بابا اعتراض کنه، اصلا باید میزاشتم آشور هرچی میخواد بگه که بابا بدونه چه لقمه ای برام گرفته.

سوار شدیم و همین که نشستیم آشور اول صدای ضبطو کم کرد و بعد استارت زد. مریضه؟!!!! به بوق حساسه بعد صدای موزیک روانشو به هم نمیریزه؟!!!! به ساعتش نگاه کرد:

آشور-دیر شد.

-چی دیر شد؟

«با لبخند گفت:» اونجایی که باید بریم.

-کجا؟

آشور-آهان! تا برسیم وقت داری حدس بزنی.

-سینما؟

بی حوصله و مسخره نگام کرد:

آشور-اینهمه برو بیا و آرتیست بازی با عموجهان که ببرمت سینما؟

-آشور تو چرا با همه ناسازگاری داری؟ با یوسف یا بابام یا بابات! دیدم که از باباتم خرده میگیری!!

جدی به روبرو نگاه میکرد و جوابمو نمیداد، نفسی کشیدم و به بیرون نگاه کردم. با صدای بـم شده گفت:

آشور-از تعیین تکلیف خوشم نمیاد؛ با بابام هم ناسازگارم چون فکر میکنه میتونه به من امر و نهی کنه، منم توی کتم نمیره.

یکه خورده نگاش کردم و شاکی نگاهشو بهم دوخت، با تعجب بیشتر بهش خیره شدم که عصبی گفت:

آشور-خودتو قاطی این جریان نکن.

«با لج گفتم:» آره خب سمر چه حقی داره که حرف بزنه؟

جوابمو نداد و به جاش خودشو با رانندگی وحشتناکش تخلیه کرد. لایی کشی های وحشتناکش یه جوری بود که صدای منو دربیاره ولی چشمامو محکم بسته بودم که حرف نزلم و خودمو کنترل کنم، کمر بندمو بسته بودم و سفت به صندلی چسبیده بودم. اون آهنگ مزخرفش هم روی مغزم بود! یه آن چشممو باز کردم دیدم صاف داریم توی صندوق یه سراتو میریم، چشمام تا ته باز شد که جیغ بزلم فوری از کنارش رد کرد، زیر لب آروم گفتم:

-آ...آشور...آشور قلبم داره می ایسته، آروم...آروم....

آروم نمیشد، دستمو روی پاش گذاشتم، دستم میلرزید.

-آشور آروم باش میشنوی؟

صدای دور موتور ماشین آرومتر شد و فشاری که با دست چپش داشت به فرمون وارد میکرد هم کمتر شد، نفسمو آروم از دهنم بیرون دادم، زیر لب با حرص و صدای دورگه گفت:

آشور-با من شبیه یه مجرم حرف نزن، من عاشقتم، نمیفهمی؟ نمیفهمی؟

«بهش نگاه کردم:» می...میفهمم، باشه میفهمم.

با صدای گرفته و غمگین و رنجیده گفت:

آشور-دیوونه ام میکنی وقتی منو نادیده میگیری.

دلم براش سوخت، از غصه ای که توی صداسش بود دلم میگرفت، دستمو از روی پاش گرفت و کف دستمو با حسرت و حس درونیش بوسید.

آشور-نقطه ضعفمی، منو دیوونه نکن، نمیخوام اذیتت کنم، اختیارم از دستم میره.

یاد یوسف افتادم، وقتی کلمه ی "اذیت" آورد یاد یوسف افتادم. نگام به آشور بود ولی فکر طرف یوسف رفت. آشور دستمو محکم گرفته بود، چهره اش شبیه بچه ای شده بود که بعد یه خطا توی خودش کز کرده بود. مدت زیادی نیست که انقدر نزدیکش شدم اما ازش یه چیزایی دیدم که هرگز قبلا ندیده بودم!

یهو یه چیزی به ماشین خورد و از ترس جیغ کوتاهی کشیدم، ساعدشو گرفتم و گیج اطرافو نگاه کردم.

-آشور چی بود؟

شیشه رو پایین داد، یه ماشینی کنار ماشینمون اومد که سه تا پسر توش بودن. آشور اصلا حرفی نزد ولی اون پسر که کنار راننده نشسته بود داد زد:

-یابوسوار، بابات گاو و گوسفندشو فروخته که توی خیابونای شهر یورتمه بری الاغ؟ لایی کشیدی مخ بزنی بچه (...).

از حرفی که زد جلوی دهنمو گرفتم و با وحشت به آشور خیره شدم.

آشور-بزن کنار.

قلبم هری ریخت.

-آشور!!! غلط کردن.

پسر-مثلا چه گهی میخوای بخوری؟

«آشور نعره زد:» بزن کنار.

انگار خون از سرم رفت، مغزم از ترس خشک شده بود، تنم عین چی میلرزید، میخواد بزنه لهشون کنه! با التماس گفتم:

-آشور...آشور منو ببین، آقا؟ منو ببین.

آشور-پیاده نمیشی، هرچی شد توی ماشین میشینی درم قفل میکنی.

-آشور مگه نمیخواهی منو ببری خوشحال کنی؟ شبمونو کوفت نکن.

اصلا نمیشنید که چی میگم، اونا گاز دادن و آشور هم گازو پر کرد و دنبالشون افتاد. زیر لب گفت:

آشور-یه دهنی ازت صاف کنم عملی که گه بخوری دهنتو به هرکسی باز کنی.

-آشور جونم، دارم سخته میکنم منو ببین....

به التماس افتاده بودم ولی آشور اصلا نمیشنید که من چی میگم.

زدم زیر گریه و آشور برگشت نگام کرد، چشماش شبیه دروازه ی جهنم شد، گریه ام توی حنجره

ام خفه شد و جلوی دهنمو گرفت، با صدای دورگه گفت:

آشور-گریه نکن میرم گردنشونو میشکونم.

با گلگیر جلو یه ضربه سمت چپ ماشینشون زد، جیغ زدم:

-آشور.... خدایا منو بکش، آشور با توام...

راننده شیشه رو پایین داد و داد زد:

-کثافت چیکار میکنی؟

آشور شیشه سمت منو پایین داد و عربده زد:

-بزن کنار عوضی، بزن کنار.

دستمو به سرم گرفتم، خدایا من با این بدبخت شدم، چه غلطی کردم فرار نکردم! غلط کردم به

دنیا اومدم! اونا گاز میدادن ولی مگه آشور ولشون میکرد؟ آخرم توی گارد ریل فرستادشون و

نگهشون داشت. دستی رو کشید و گفت:

آشور-پایین ببینمت سرشونو روی سینه اشون میزارم، پس نیا که زنده بموندن.

-بری پایین آشور به خدا....

پیاده شد، دهنم باز و کف دستام روی هوا مونده بود، حیرون و پریشون فقط سرم گشت که ببینم چه بلایی سرشون میاره. اونا فکر کردن سه نفرن دیگه از پس یک نفر برمیان، اونی که فحش داده بود پیاده شد و عربده زد:

—چیه غربتی؟ شاشات کف کرده...

آشور با سر توی صورتش کوبید و یقه اشو گرفت، پیشونیمو توی دستم گرفت و های های گریه کردم:

—آخه من چه گناهی به درگاهت کردم؟ ببین داره چیکار میکنه.

ماشینا ایستاده بودن، کسی جرات نمیکرد جلو بره، من فقط با دست چپم جلوی دهنمو گرفته بودم، یکی از پسرا قبل اینکه آشور به سمتش بره گفت:

—داداش من به قبر بابام خندیدم، من به قبر خودم خندیدم، چطوری بگم غلط کردیم؟

آشور به اون که فحش داده بود و خونی و مالی روی زمین افتاده بود گفت:

—ببین بیشعور شانس آوردی از دهنم پرید گفتم گردنتو نمیشکونم، برو دعا به جون زنم بکن که پیشش حرف زدم و نمیتونم زیر حرفم بزنم و گرنه انگل زدایی جامعه میکردم، دیگه دهننتو باز نمیکنی زر مفت بزنی؟

«یارو نالید:» نه... نه...

آشور یقه اشو در همون حالت که روی زمین افتاده بود ول کرد، رو به اون دوست سالمشون گفت:

—به اورژانس زنگ بزن، دماغ و دنده ی این رفیق حیوونت شکسته، اون یکی ننه من غریبم درمیاره.

اومد از کنار راننده رد بشه که دستشو با لباسی اون پاک کرد، بدبخت زهره ترک شد تا آشور دستشو پاک کنه و عقب بره، با یه حس آرامش اومد و سوار شد، با وحشت نگاش میکردم، دستام میلرزید، به قصد کشت مردمو زد و به خاطر یه فحش زد دماغ و دنده ی یارو رو شکوند! نمیخواستم پیشش باشم، قلبم داشت از جا درمی اومد، تا خواست دستمو بگیره جیغ زدم:

-بههم دست نزن، بههم دست نزن...

«آروم و مظلوم گفت:» عشقم...

-منو ببر خونه امون.

آشور-ببخشید.

«با گریه و حق حق گفتم:» منو ببر خونه امون نمیخواهم پشت باشم.

یه گوشه نگه داشت، خواست دستمو بگیره که جیغ زدم و دستشو پس زدم.

-بههم دست نزن، ازت میترسم، وحشی، مریض، زدیش...به قصد کشت زدیشون، تو آدم نیستی، ازت میترسم...

توی یه حرکت جفت دستامو توی یه دستش گرفت و منو توی بغلش کشید، تقلا کردم و با صدای خش دار گفت:

آشور-دارم عصبی میشم سمر بمون، گفتم بمون...

«با حق حق گفتم:» میزنی، تو همه رو میزنی...برات هیچی مهم نیست.... میزنی...

«سرمو بوسید:» ببخشید دیگه نمیزنم.

«با حق حق و استیصال گفتم:» التماس کردم...تو منم میزنی، تو منم میتونی بزنی....

آشور-دستامو میشکونم اگر به تو حتی انگشتم به ضرب بخوره.

توی بغلش بودم، میتونستم با گوشت و خون و حتی استخونم؛ خوی دردندگی و گرگیشو حس کنم، خوی وحشی و بی رحمشو، حس بدبختی توی عمق جونم رخنه کرده بود، حق هقم قطع نمیشد، سرمو بوسید و ملتمسانه گفت:

آشور-ببخشید؛ عصبی شدم.

-مگه میشه آدم اینطوری عصبی بشه؟! ازت میترسم آشور...من ازت میترسم....

سرم و دستم رو میبوسید و عذرخواهی میکرد و با هول و هراس گفت:

آشور-خوشگلم منو ببین؛ منو ببین...

نگاش کردم، از حق هق به سکسکه افتاده بودم، اشکامو پاک کرد و گفت:

آشور-قول میدم باشه؟ دیگه نمیزنم خودمو کنترل میکنم، عشقم اگر منو نبخشی دیوونه میشما، خدا لعنتم کنه که امشبو خراب کردم.

بریده بریده گفتم:

-صدامو نمی..... نمی شنیدی...تو...تو صدامو....نمیشنیدی....چطوری....خودمو قانع کنم که....که نسبت به....به من انقدر بی....بی رحم نیستی؟

«وارفته گفت:» سمر! من دوتا عوضی رو زدم که بهم فحش ناموس دادن!

«با بیچارگی گفتم:» کاووسو زدی، یوسفو زدی، راننده ی بدبختی که بوق زده بودو زدی....

اشکامو پاک کرد و دستمو بوسید، تسلیم شده گفت:

آشور-باشه....باشه اشتباه کردم، دیگه تکرار نمیشه خوشگلم...گریه نکن....

لحنش باز خش دار شد و با تحکم گفت:

-گریه نکن به جون خودم می افتم....

با زور بغضمو قورت دادم و یه دستمو جلوی دهنمو گرفتم منو توی بغلش کشید و تند تند شقیقه و سرشونه هامو بوسید.

آشور-ناراحت نباش، ببخشید، منو ببخش عشقم، دیگه ناراحتت نمیکنم، اختیارم از دستم رفت، دیگه حواسم هست، سمر؟ سمر من....زندگییم....

دلم داشت از بغض به اون بزرگی میترکید ولی سکوت کردم

از اینکه عصبی بشه وحشت داشتم. چشمامو محکم بستم، خدایا کار درست چیه؟ کمکم کن کمکم کن! این درد ناعلاجو به کی بگم؟! به کی بگم که آشور آتیشش نزنه؟!

نفسی کشید و گفتم:

-بریم...

صورت‌مو میون دستام گرفتم.

آشور-خوبی عشقم؟!

نگران نگام میکرد و زیر لب گفتم:

-بریم...فقط بریم...

دستم‌و بوسید و حرکت کرد، سرمو به پشتی صندلی چسبوندم، مغزم قفل کرده بود، من توی تموم عمرم دعوا اینطوری ندیده بودم، آشور توی این یکی دو ماه اندازه صد سال به من دعوا نشون داده بود. یه جا نگه داشت و برام آب گرفت، در سمت منو باز کرد و شیشه آ‌بو مقابلم گرفت.

آشور-خوشگلم یکم آب بخور؛ لب‌ت خشک شده.

با بغض نگاش کردم، بیچاره وار گفت:

آشور-تو بگو من الان چه غلطی بکنم که تو اینطوری نگام نکنی تا من انجام بدم.

-آشور! من میترسم، تنم داره میلرزه، چطوری با این حد خشم باتو زندگی کنم؟!!

آشور-خدا منو لعنت کنه، خاک تو سرت آشور.

محکم توی سرش زد، با وحشت خودمو کش دادم و دستشو گرفتم و با گریه گفتم:

-نکن... نکن...

لبه‌ی جدول دقیقا مقابل در ماشین نشست. سرشو به طرفین تکون داد:

آشور-احمق چرا دعوا میکنی؟ به همه چی گند میزنی....

دلم میلرزید، دستاشو دو طرف سرش گرفت و با غصه گفت:

آشور-برات کارگاه گرفتم، رفتم کلی تزئین کردم که خوشحالت کنم، که بفهمی چقدر برام مهمی، میخواستم شب فراموش نشدنی باشه بعد عین گاو که دستمال قرمز میبینه رم کردم به همه چی که زدم...

نمیدونم دلم برای خودم بسوزه یا آشور، از کاری که کرده خوشحال باشم؟ از اینکه انقدر براش مهمم دلم براش نرم بشه؟ یا...یا... از اینکه غیرقابل پیش بینیه و نمیتونه احساساتشو توی هیچ موردی کنترل کنه عصبانی و ناراحت باشم؟

زد زیر گریه، مردونه و با غرور میخواست بغضو بخوره ولی نمیشد، وا دادم، از ماشین پامو بیرون آوردم و سرشو میون دستام گرفتم، با عصبانیت از خودش گفت:

-گند زدم، حالا چطوری اینو درست کنم؟ میخواستم بهم نزدیک بشی....

-آشور، آشور....

با چشماش نمناک نگام کرد و با حرص گفت:

آشور-آره من دیوونه ام به جون مردم می افتم، یه گرگ وحشی خونخوارم که به جون تو هم افتادم نه؟ ازم میترسی؟ ازم متنفری؟ حالت از یه حیوونی مثل من به هم میخوره؟

-نه... نه....

آشور باعث میشد من خودمو برای دلسوزی هام سانسور کنم، دلم براش میسوخت، وقتی توی چشماش التماسو میدیدم دلم میسوخت، با بغض گفت:

آشور-سمر من عاشقتم، من اصلا همون حیوونم، همون گرگه ولی من عاشقتم، از من بدت میاد؟ حالت ازم بهم خورد؟ چون یه عوضی رو زدم؟

بغضمو به زور قورت دادم:

-نه... نه آشور، من...من میخوام که خودتو...اختیار خودتو داشته باشی، من میترسم آشور...از اینکه دعوا میکنی، از اینکه منو وقت عصبانیت نمیبینی و نمیشنویم میترسم.

با زانو جلوتر اومد و دستامو گرفت و بوسید، بیچاره و نگران نگام کرد:

آشور-باشه عشقم قول دادم خب؟ خب؟

بدترین نوع انتخاب بین بد و بدتره، حتی از دو راهی هم بدتره، هر دو انتخاب گزنده و نا امنه ولی.... مجبوری اونى که صفت برتر نداره انتخاب کنی به امید اینکه بهترین انتخاب باشه، خیلی خوب فهمیدم که آشور سرتاسر اختلال و مشکلات روانی ریز و درشته، هوش زیاده، چهره اش پوشش خوبی بود که کسی از بیرون نفهمه که آشور شبیه همون سیب خوش آب و رنگ و درشته که درونش به طرز وحشتناکی قهوه ای و یخ زده و تلخه!

سوار شد و مجدد حرکت کردیم؛ روبراه نبود، روبراه نبودم.... نمیدونم باید چیکار کنم! دلم براش میسوزه، از بیرون آدم موفقیه ولی از درون داغونه، حتی در برابر احساس خودش هم بیچاره است.

نه میتونم با این حال ولش کنم چون عذاب وجدان میگیرم، من نامزدشم!!!! نه جرات دارم برم و توقع داشته باشم قبول کنه، همه جارو به آتیش میکشه، سرمو آروم به طرفین تگون دادم. خودمو چه گرفتاری کردم، چه بلوایی شده، باور اینکه من وسط این جریانم برام سخته، دلم میخواد برم بیرون قضیه بشینم و اُرد ناشتا بدم و بگم خب ترکش کن! خب پاتو توی کفش بکن و بگو نه....

کاش میشد همه ی این کارها رو کرد! میشد دور خانواده رو خط کشید، خانواده ای که ازش یه بابا مونده که دین و ایمانش داداششه، کاش میشد لج کنم شکایت کنم و به همه بگم نمیخوامش بدون اینکه کارای در پیش آشور رو برای جدایی در نظر بگیرم...خدایا چیکار کنم؟ نمیخوام تیپ شخصیت عزلت طلبم منو بدبخت کنه ولی دلم براش میسوزه. هیچ وقت اینطوری بدبخت نیست الا وقتی که مقابل من می ایسته.

توی کل مسیر ساکت بود اما میتونستم حتی وقتی که حرف نمیزنه هم صداشو توی سرم بشنوم، حال و وضع آشور بهم استرس وارد میکرد، اگر به بابا بگم محاله قبول کنه یا حتی به عمو هم میگه و اونم کف دست آشور میزاره، به مارال بگم که آبروی خودم بره با این شوهر کردنم؟ نمیخوام منو به چشم بدبخت ببینند.

به سمت غرب تهران رفتیم، حوالی جایی که دانشگاهم و شرکتی که آشور توش کار میکرد بود، جلوی یه ساختمون تقریبا قدیمی نگه داشت و گفت:

آشور-پیاده شو؛ اینجاست.

پیاده شدم و به ساختمون قدیمی نگاه کردم. آشور در سبز یشمی ملکو باز کرد، یه حیاط 14 15 متری مربعی شکل که دور تا دورش باغچه بود و از کنار ده تا پله فلزی به یه ساختمون میخورد. مترازش حدودا بیست متر بود، توی تمام فضای کارگاه پر از وسایل و ابزار بود، یه میز هم گذاشته بود که روش کتری برقی و قهوه جوش و یه گاز رومیزی دوشعله نصب بود.

یه قفسه هم بالای میز بود که چندتا استکان و پیشدستی روش بود، کنار این میز هم یه سینک بزرگ بود. دور تا دور این فضا پنجره بود که به همه پنجره ها پرده ی حریر سفید وصل شده بود. یه کاناپه شیری رنگ هم یه گوشه بود که روی دو دسته اش یه پتوی مسافرتی بود. برگشتم دیدم آشور داره بخاری رو روشن میکنه. همیشه آرزوی یه کارگاه کوچیک داشتم شبیه همین. دور تا دور کارگاه پر از گلدون های گل بود که یا از سقف آویزون بود یا گوشه و کنار گذاشته شده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم، حتی این گل ها هم آرزوم بود، جلوی کاناپه یه میز بود که روش رو پر از گلبرگ و شمع کرده بود و یه جعبه ی کیک روش بود، آشور بلند شد و مظلوم و غمگین نگام کرد، آرزوی منو به واقعیت تبدیل کرده بود، مگه میشه که درگیر احساسم نشم!!!! با چشمای پر شده از اشک شوق که پارادوکس شدیدی با حس درونیم داشت نگاهش کردم، دستامو باز کردم و گفتم:

-چی بگم!!!! زبونم بند اومده، حتی توی خوابم نمیدیدم یه جایی برای من باشه. برای کاری که خیلی دوشش دارم.

جلوتر اومد، نگاهش مملو از تمنا بود. حالش دریغ از یه ذره اعتماد به نفس بود. حتی دستمم نگرفت و فقط مقابلم ایستاد.

آشور-دوست داشتی؟

-انقدر دوشش دارم که نمیتونم ازت اونطور که باید تشکر کنم.

آشور-من پایین برم یه سیگار بکشم.

یکه خورده نگاش کردم، مودش عوض شده؟ اینو فهمیدم، رنگ داره عوض میشه. از پله ها پایین رفت، از پنجره دیدم که رفت یه گوشه لبه ی باغچه نشست و کز کرد، سیگارشو روشن کرد و پک های عمیقی بهش زد، بعد به سیگاری که میسوخت نگاه میکرد، این سیگار تموم میشد و سیگار بعدی.... دستمو به سرم گرفتم و گفتم:

—خدایا من باید چیکار کنم؟ تنه‌اش بزارم یا پایین برم؟

سیگار چهارمو از وسطش خاموش کرد و سرشو روی زانوهای گذاشت، دلم به شور افتاد، درو باز کردم و از بالای پله ها صدایش زدم:

—آشور؟ آشور خوبی؟

با تعلل سربلند کرد:

آشور-بریم، باید برم خونه.

—آشور!!!!

از جا بلند شد و از در بیرون رفت، یهو چیشد؟!!!! سرم از حالش گیج میره، شبیه یه چرخ و فلکه، به شدت حالش اوج و حسیض داره، یا توی اوجه یا توی پست ترین نقطه احوال یه انسان! دلم میخواد توی کارگاه بمونم، بمونم و با خودم توی موقعیت مقابلم خلوت کنم، برگشتم به فضای کارگاه نگاه کردم و دلم ضعف رفت، شبیه یه بهشت کوچیک درستش کرده!

از کجا میدونست آرزومه که همچین جایی رو داشته باشم؟ حتی بابام هم نمیتونسته اینطوری آرزومو برآورده کنه. نفس بلندی کشیدم و دست روی ابرام گذاشتم. نمیخوام برم، میخوام اینجا باشم و کار کنم و فکر کنم، صدای بوق اومد و اجبارا از کارگاه بیرون اومدم، درو با همون کلید روی در قفل کردم و از پله ها پایین رفتم. بعد دانشگاه دیگه همش اینجا میام.

از در که خارج شدم آشور حتی کامل نگاهم هم نمیکرد و به یه نیم نگاه بسنده کرد! بهش نگاه کردم:

—آشور؟

با نیم نگاهی بهم اعلام کرد که صدامو میشنوه.

-خیلی....خیلی ممنونم که...که رو حرفت بودی؛ اون کارگاه آرزوی خیلی سال پیش من بود، منو خیلی خوشحال کردی...

به دستم نگاه کردم، من باید خودم اختیار زندگیمو داشته باشم، دستمو روی پاش گذاشتم:

-خوشحالم که بهم اهمیت میدی، به فکر رویاهامی، ساختمون کارگاه، تزئین هاش، همه و همه همونی بود که میخواستم، تو...تو تنها کسی هستی که...که رویاهامو نادیده نگرفتی.

با استرسی که توی صورتش بود باز بهم نیم نگاهی انداخت، میخواست لبخند بزنه اما نمیتونست، دستمو روی پشت دستش که کنار دستی بود گذاشتم.

-آشور...

آشور-باید برسونمت خونه.

-آشور حالت بده؟

جوابمو نداد، فکر نمیکردم حالا حالاها اون روزایی که ازش حرف زده بود برسه، باید بدونم چطوری عمل کنم، نباید بچگونه عمل کنم، آرومتر گفتم:

-میخوای نگه داری حرف بزнім؟

آشور-باهام حرف نزن، باهام حرف نزن...هیچی نگو...هیچی نگو...

یه جوری مضطرب و فرم افسرده به خودش گرفته بود که باورم نمیشد همون آشور قبلی باشه!!!

فقط بهش خیره مونده بودم، چرا اینطوری شد؟ همه چی رو توی سرم بررسی کردم، دعوا، بعد حرفایی که بهم گفته بود، گفته بود که نسبت به چیزایی که احساسات همه کمی برانگیخته میشه اون به شدت واکنش نشون میده، واکنش آشور غیر عادی بود، ترسید؟ اضطراب داره، تشویش به حالت بیمارگونه تو جونش رخنه کرده بود و نمیدونستم توی این حال چیکار کنم.

تا خواستم حرف بزئم عصبی دو سه تا روی فرمون کوبید:

آشور-هیس هیس هیچی نگو هیچی....

از ترس دستامو توی بغلم جمع کردم، صداش بغض آلود و مظلوم شد و زیر لب گفت:
آشور-هیچی نگو نارا... ناراحت میکنم.

آشور منم روانی میکنه، اینو خوب میدونستم، توی همون لحظه ای که ازش ناراحت میشدم یه کاری میکرد که دلم براش میسوخت، تا خونه حرف نزدم اما دلم عین سیر و سرکه میجوشید، نمیدونستم منو برسونه بعدش چی میشه، شاید هرکی دیگه باشه میگه اتفاقا خوب شد این رفتارها رو میکنه بزار بابا ببینه و بفهمه من گیر چه دیوانه‌ای افتادم! البته بد فکری هم نیست، عذاب وجدان دارم، به آشور نگاه کردم که دو دستی به فرمون چسبیده بود، هیچ وقت ندیدم اینطوری رانندگی کنه.

منو جلوی خونه پیاده کرد و حتی منتظر نشد من داخل برم، یه جوری انگار فرار کرد! یکه خورده به رفتنش نگاه کردم! دست به چونه مونده بودم، درخونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم، بابا توی تراس بود و تا منو دید سریع پایین اومد و نگران گفت:

بابا-سمر اومدی؟

-سلام! چرا بیرونی؟ هوا سرد شده.

بابا-گفتم این پسره تورو برد حالا حالاها نمیاره.

به بابا بگم؟! آدم توی زندگیش باید خوددار باشه! ولی باید بگم! دوران نامزدی برای همینه که اگر دو نفر درست کنار هم قرار نگرفتن باید از هم جدا بشن قبل اینکه تشکیل زندگی بدن.

-بابا؟

بابا-جان بابا؟ چرا رنگ و روت پریده؟ شام خوردی؟

-نه نخوردم، میخوام یه چیزی بگم؛ یه لحظه میای بشینی؟

بابا-بریم تو حرف بزنیم.

-نه میخوام با خودت حرف بزنم، نمیخوام عمه و مارال بشنون.

بابا-چیشده؟ نگرانم کردی.

-بابا آشور طبیعی نیست؛ یعنی اصلا شبیه اونی که میبینید نیست.

بابا-یعنی چی نیست؟

-بابا آشور اصلا نمیتونه خشمشو کنترل کنه، خشم چیه، هیچ کدوم از احساساتشو نمیتونه در مواقع بحران کنترل کنه. مگه چند وقته که من و آشور داریم باهم رفت و آمد میکنیم، دقیقا از همون زمان تا حالا آشور چهار نفرو زده، دو نفرو به قصد کشت زده تازه دوتا هم قسر در رفتن. «یکه خورده گفت:» واسه چی زده؟ حتما دلیل داشته.

-بابا!!!! دلیل داشته چیه؟!!! مگه آدم هرکیو که مطابق میلش رفتار نکنه میزنه؟ طرف چون بوق ممتد زد آشور بهش حمل کرد. چون بهش فحش داد دماغ و دنده اشو شکوند.

«با تمسخر گفت:» تو طرفو معاینه کردی؟

«یکه خورده گفتم:» بابا!! من دارم باهات جدی حرف میزنم. رفته برام کارگاه گرفته....

«با تعجب گفت:» کارگاه چی؟

-برای مجسمه سازی.

سرشو کمی بالاتر گرفت:

بابا-تو ناشکری سمر، بین نیومده داره برات چیکار میکنه! حلقه اتو گم کردی گل به روی مبارکت نیاورد رفت یکی دیگه خرید، حالا هم کارگاه؛ کجا گرفته؟
«مایوس گفتم:» بابا میشنوی من چی میگم؟ میگم آشور مشکل داره.

آسوده خاطر خنده ای کرد:

بابا-ساواشیبه دیگه، اعصابش به دعواشه.

-بابا تو خودت چند بار توی عمرت زدی آدم ناکار کردی؟ نه تو نه عمو ها هیچ کدوم اهل دعوا نیستید مردم دارید،فروتنید

بابا-دخترجون؛ مرد میزنه دعوا میکنه که از خانواده اش دفاع کنه.

-مگه جنگله بابا؟ چرا توجیه میکنید؟ مگه داریم توی غار زندگی میکنیم؟ خیر سرش هوشش و عقلش خیلی برتری داره ولی اخلاق نداره! اگر میتونه انقدر بی رحم آدمارو بزنه منم میزنه.

بابا-آشور؟! هه! آشور امشب داشت واسه اینکه تورو بیشتر ببینه تو روی من می ایستاد.

«با انگشت به حرف و دهن بابا اشاره کردم:» ببین ببین...آشور ناهنجاره، به چه حقی تو روی شما می ایسته؟ براش هیچکس مهم نیست.

بابا-مهم اینه که تو براش انقدر مهمی که چند روز از نامزدیت گذشته و رفته برات کارگاه گرفته! نگفت عمو بوران گرفته یا خودش؟

«عاصی شده گفتم:» بابا آخه چه اهمیتی داره؟!!!! تو چرا به من اهمیت نمیدی؟ آشور مریضه، مریض! همش رفتارهاش عوض میشه.

بابا-ببین تو چیکار میکنی که رفتار اون عوض میشه وگرنه آشور چرا قبلا مشکلی نداشت؟

-کدوم قبلا؟ آشور مشکل داشت ولی خانواده ی عمو بوران نخواستن هیچ وقت کسی بفهمه، تو اصلا میدونی که آشور همیشه با باباش مشکل داشته؟

زد زیر خنده و گفت:

بابا-با بوران؟ سمر تو شوخیت گرفته....

مایوس و پشیمون از اینکه حرف زدم با شونه های افتاده بهش نگاه کردم، بابا جلو اومد و پیشونیمو بوسید:

بابا-تو دیگه بالغ شدی؛ عاقلانه رفتار کن، آشور هم گوش به فرمان تو میشه، بریم بالا.

مامان، مامان ببین من چه بدبخت شدم! اگر تو بودی حتما منو باور میکردی؛ حتما نگرانم

میشدی و به بابا اصرار میکردی. اصلا نمیخواد به حرف من گوش بده، توروخدا یه کاری کن

مامان، عمه میگه مرده ها آگاهند، به خواب بابا برو بگو آشور چیه، من اصلا هوای آشورو دارم ولی از زندگیم بیرون بره.... یوسف، یوسف میتونه کمکم کنه؟ وای سمر میخوای آش شله قلمکار بشه؟

که بگن آهان به آشور انگ زد چون دلش پیش یوسف بود؟ بعد مشکل اصلی چیه؟ اینکه آشور سایه ی یوسفو با تیر میزنه. یوسف چه گزینه ای که تو انتخاب میکنی؟ خدایا چه کنم؟ وارد خونه شدیم و عمه و مارال جلوی تلویزیون بودن، عمه تا منو دید با تعجب ظرف تخمه ی توی دستشو کنار گذاشت:

عمه-چی شد پس؟ چرا اومدی؟

مارال-مگه قرار بود نیاد؟ سلام!

-سلام، آشور....

«نفسی کشیدم و آروم گفتم:» یه کاری براش پیش اومد.

مارال-چی کار کرده بود؟

«تند تند تخمه میشکوند و گفت:» تعریف کن.

-کارگاه مجسمه سازی گرفته.

عمه و مارال با ذوق و خوشحال گفتن:

-مبارکه، مبارک باشه.

بابا از پشت سرم با غرور گفت:

-خداوشکر آشور بچه ی دست و دل بازیه.

«زیرلب گفتم:» آره فقط ظاهرش مهمه.

بابا با اینکه میدونستم حرفمو شنیده چیزی به روی خودش نیاورد و رو به عمه گفت:

بابا-آبجی سمر شام نخورده.

«عمه بلند شد و گفت:» اِوا، چرا زودتر نگفتی الان گرم میکنم.

-عمه نمیخواه میل ندارم؛ میرم بخوابم شب بخیر.

«مارال سریع گفت:» منم برم بخوابم دیگه.

میدونستم داره میاد تا ازم بپرسه چیشده! پشت سرم اومد و صدام کرد:

مارال-اتفاقی افتاده؟

-نه بابا چه اتفاقی؟ چیزی نشده.

مارال-مگه میشه؟!!! یه چیزی شده که حالت گرفته است.

-آره خب آشور دنبال کاراش رفت.

مارال-شما رفتید، دایی خسرو و زهرا اومده بودن، زهرا میگفت سایه ی سمر سنگین شده.

پوزخندی زدم.

مارال-گفتم سمر که همینجاست چطوری سایه اش سنگین شده؟ گفت نکنه آشور لالش کرده

دیگه نه حرف میزنه و نه قرار میزاره.

-طی چند روز چندتا قرار و حرف میخواست؟ زهرا منتظره که آشور بزنه دهن منو پیاده کنه بگه

دیدی گفتم تن به خواسته ها و سنت ها نده.

مارال-هر وقت میبینمش میخوام بگم بدبخت تو به فکر خودت باش که سور و سات بعدی برای

توئه.

-زهرا چرا بدبخت باشه؟ بدبخت سامان، کاش من نامزد سامان بودم.

با چشمای گرد نگام کرد.

-شب بخیر.

مارال-سمر؟ اگر چیزی شده بگو من کمکت میکنم، میدونی که دهن من قرصه.

-چیزی نشده نگران نباش.

در اتاقو باز کردم و وارد شدم، گوشی خاموشم روی تخت بود، به سمتش رفتم و روشنش کردم،

شماره ی سامانو گرفتم و سریع جواب داد:

-سامان؟ آشور اومد خونه؟

سامان-مگه با تو نیست؟

-آشور باز قاطی کرد.

سامان-یا ابوالفضل چیشده؟ کجایی؟

-منو گذاشت خونه اما حالش...حالش خوب نبود.

برای سامان اتفاقاتی که افتاده بودو تعریف کردم.

سامان-میرم دنبالش، گوشت پیشت باشه.

-باشه.

سامان-سمر؟

-بله؟

سامان-ممنون که خبر دادی.

-سامان؟ آشور مریضه؟

سامان با لحنی که انگار ناراحت شده بود گفت:

-مریض چیه؟ آشور فقط یکم زیادی حساسه.

-حساس؟!! سامان توروخدا به حرفم گوش کن، آشور حالش خوب نیست.

سامان-آشور فقط یکم وقت لازم داره همین؛ نگران نباش خداحافظ.

-خداحافظ.

تماسو قطع کردم، ای خدا چرا هیچکس حرف منو نمیفهمه؟ صدای خنده ی بابا میومد، نزدیک در شدم و شنیدم با خنده و خوشحالی داره با عمو بوران حرف میزنه و در مورد کارگاه میگه! من چی میگم و بابام ذوق چی رو میکنه! تموم اتفاقات اون شبو صدبار توی ذهنم مرور کردم. چطوری از پس این ماجرا بریام؟!!! چرا کسی حرف منو باور نمیکنه؟!!!! نه میتونستم بخوابم و نه آرام و

قرار داشته باشم، نگران آشور هم بودم و یاد اون حرفش افتادم که میگفت: "گریه نکن به جون خودم می افتم". گوشیمو برداشتم و باهاش تماس گرفتم، بوق آزاد میخورد ولی جواب نمیداد، مسیج زدم:

-آشور؟ من نگرانم بهم از حالت خبر بده.

ساعت حوالی دو و نیمه شب بود که به سامان زنگ زدم، سامان هنوز دنبالش بود. ، حرص گرفتم:

-فقط میخواد پدر من و تورو دربیاره.

با حرص تماسو قطع کردم و گفتم:

-به درک برو گم و گور شو.

رفتم رو تخت دراز کشیدم، من با این روانی چند سال باید طی کنم؛ کاش زودتر بمیرم، میخواستم خودمو به زور بخوابونم اما از یه طرف نگرانش بودم و از طرف دیگه استرس زندگی نامعلومم و هزاران فکر دیگه توی سرم بود، صدای تقه به در اومد:

-بله؟

بابا-باباجان بیداری؟ پاشو نمازتو بخون.

به ساعت نگاه کردم، پنج و نیم صبح بود. داشتم وضو میگرفتم که صدای مسیج اومد، وضو رو نصفه ول کردم و به سمت گوشم دوییدم که پام محکم به در سرویس خورد، با درد گوشی رو برداشتم و دیدم آشور نوشته:

-ویلام.

فقط همین؟ نه توضیحی، نه عذرخواهی، نه توجیهی، با حرص گرفتم:

-بی فکر احمق!

شماره ی سامانو گرفتم و با اولین بوق جواب داد:

سامان-سمر؟ چیشد؟ خبری داری؟

-ویلاست.

سامان-پوف، مامان؟ سمره میگه ویلاست.

صدای گریه آلود زن عمو اومد که میگفت:

-خداروشکر خداروشکر.

«صدای عموبورانو شنیدم که با حرص گفت:» میخواد آبروی منو ببره؟

«زن عمو در جواب عمو گفت:» هیس هیس میشنوه.

-سامان خداحافظ.

سامان-اگر بازم خبر داد بهم بگو.

-باشه.

سامان-ممنون سمر.

گوشی رو قطع کردم و سرمو میون دستام گرفتم، حس میکردم تموم این سال ها خانواده ی عمو بوران همه رو بازی دادن. عمو بوران یه جوری خودشو پشت آشور نشون میداد و تعریف و تمجید میکرد که من میگفتم آشور خدای عمو بورانه ولی حالا که از نزدیک میبینم هیچی اونی نبوده که نشون میدادن! نفهمیدم نماز خوندم یا فکرامو با خدا به اشتراک گذاشتم. سر سجاده هم خوابم برد....

آشور سیزده روز بود که رفته بود، جواب تماس و مسیج هم نمیداد، سامان گیر داده بود با هم سراغش بریم، من انقدر حرص از آشور داشتم که زیر بار نمیرفتم، در جواب سوالات همه، عمو بوران گفته بود آشور یه پروژه داره و رفته طراحی کنه بیاد، چه فایده داشت که به بابا توضیح بدم عمو بوران داره گولت میزنه!!!

دلم میخواست منم یه جارو داشته باشم برم با خودم خلوت کنم، دودوتا چهارتا کنم ببینم چه غلطی باید توی زندگیم بکنم، خودم دانشگاه میرفتم و میومدم، طنز سعی میکرد هر از گاهی بهم

نزدیک بشه اما من اصلا حال و حوصله اشو نداشتم. آشور داشت باعث میشد که از درسمم بیوفتم، نزدیک دو هفته است که رفته ولی من دل و دماغ کارگاه رفتنم نداشتم.

زهرا و مارال با هم بیرون رفته بودن ولی من الکی خودمو به سر درد زدم و نرفتم و زهرا هم کلی متلک بهم انداخت و گفت: "چیه شوهرت رفته آتلاشو باطل کنه که بی تو رفته؟" مارال هم هی دفاع میکرد و عمه هم هردوشونو دعوا کرد.

همه فکر میکردن برای آشور ناراحتم، نمیدونستن من عزای زندگیمو گرفتم، زندگی که کسی نمیفهمدش، اون روز بعد از دانشگاه تصمیم گرفتم سر خاک مامان برم، به بابا مسیج دادم و گفتم تا شر نشه. حالم از حاشیه سازی بهم میخورد توی گوشم هندزفیری گذاشته بودم و موزیک گوش میکردم که فکرمو از زندانی که توش گیر افتاده بودم خلاص کنم.

یه بچه ی دست فروش که توی مترو چیزی میفروخت مقابلم اومد و یه مکعب روبیک روبروم گرفت و گفت:

—خاله تورو خدا بخر، هیچکس ازم هیچی نمیخره.

نگاهم روی مکعب خیره موند، مکعبو ازش گرفتم و توی دستم چروخندم. آشور پر رنگ تر از هر لحظه توی ذهنم اسکان گرفت، هرچی مکعبو میچرخوندم نمیتونستم درستش کنم، الان کجاست؟ مگه من چی گفتم که باید بزاره بره؟ این چطور وضعیه که یا اوج اوج یا حسیض حسیض.... یاد اون تیکه شعر زانیار خسروی افتادم:

از وقتی رفتی یه جور دیگه ام

یه آدم عصبی و بی رحم

یه آدمی که تا تو بودی به هیچی لب نمیزد

یه جوری شد حالش که تا یه هفته حرف نمیزد

باورم نمیشد

آخه مگه میشد

چطوری برات عادی شد....

بچه-خاله میخری؟

«به دختر بچه نگاه کردم و گفتم:» آره آره.

از کیفم بهش پول دادم باز با مکعب بازی کردم، نگام به انگشترم خیره موند، یعنی باید به این کارا و رفتارا عادت کنم؟ عادت؟ میگفت اگر بیست و دو روز یه کاری رو انجام بدی دیگه جزو عادت‌ها میشه.

از مترو پیاده شدم و توی راه یه دسته گل خریدم، به خاک مادرم رسیدم. قبرشو شستم، روی فرورفتگی اسمشو که بزرگ نوشته شده بود "تکتم" دست کشیدم آروم آروم اشک ریختم و توی دلم میگفتم:

-باید میموندی که من مثل تو نشم، ببین با من چیکار میکنند، نه حرفامو میشنون نه خودش میاد، نمیدونم چیکار کنم بلد نیستم، هزار تا حرف توی سرمه نمیدونم کدومش درسته، چرا به دادم نمیرسی؟

گل هارو روی قبرش پرپر کردم و گفتم:

-عمو بوران همه رو گول زد تا آشور رو عادی جلوه بده، دلم برای آشور میسوزه. میتونه منو بیشتر از همه خوشحال کنه ولی از همه بیشترم توی یک صدم ثانیه منو نابود میکنه، مامان ازش میترسم، میترسم...تو از بابا نمیترسیدی مگه نه؟ تو حتما بابارو فقط دوست نداشتی، شاید داشتی، شاید...مامان میشه....میشه به خدا بگی کمک کنه؟

گوشیم زنگ خورد و بهش نگاه کردم، بابا بود، تماسو باز کردم:

-بله؟

بابا-مگه عمه ات صبح بهت نگفت که امروز عروسی دختر خاله اته؟ از سه ماه قبل هی زنگ زدن کارت دادن پیغوم دادن بعد پاشدی رفتی سر مزار مادرت؟ میخوای با شوهرت منو دق بدی؟ اون که دنبال کاراش رفته، حالا تو هم دیر بیا به عقد نرسیم بعد بگن جهان از قصد نیومده، جهان کینه ی گذشته هارو ول نکرده.

-کینه چیه؟

«بابا داد زد:» سمر با من یکی به دو نکن.

شونه ام از داد بابا پرید، گوشو یکی از پشت سرم گرفت، از ترس از حالت چنباتمه که روی زمین زده بودم، نشستم برگشتم دیدم آشوره....شوکه بهش نگاه کردم، با یه آرامش خاص نگام کرد و گفت:

آشور-سرش داد زنید، پیش منه، اگر حرفی دارید به من بگید.

اشکم از چشمای خیره ام سُر خورد، مغزم هیچ فرمونی نمیداد و فقط به آشور نگاه میکردم، دستشو به سمتم دراز کرد و به بابا گفت:

آشور-شما برید؛ سمر با شوهرش میاد.... گفتم با من میاد خداحافظ.

شنیدم بابا داشت هنوزم حرف میزد ولی آشور تماسو قطع کرد، به دستش نگاه کردم و گفت:

آشور-من اشک توی چشمای عشقم آوردم؟

زدم زیر گریه، جلوم چنباتمه زد و منو توی بغلش کشید.

آشور-بخشید خوشگلم.

با حرص و گریه توی بغلش گفتم:

-نمیبخشم، نمیبخشم....تو آدم نیستی، تو آدم نیستی، فقط یه خودخواهی.

آشور-باشه، پاشو هوا سرده سرما میخوری، بریم توی ماشین هرچی دلت خواست بهم بگو، هرکاری دلت خواست باهام بکن ولی گریه نکن.

شقیقه امو بوسید، چنگم به لبه ی کاپشن چرمش قفل شده بود، با گریه گفتم:

-تو اصلا دوسم نداری، سیزده روز رفتی، همش دروغ میگفتم، دهنمو بستم....مگه چند روزه وارد

زندگیم شدی که من باید این همه مسئله ای که ایجاد کردیو حل کنم؟ حرف از چندتا آدم

بشنوم؟ از خودم، بابام، بابات که راه میره و میگه چیکار کردی آشور رفت؟

آشور-حساب همه اشونو میرسم که توی نبودم اذیتت کردن.

«هولش دادم و با حرص گفتم:» به حساب خودت برس، از همه بدتر تویی، تویی که این وضعیته ساختی، این رفتارها برای چیه؟ اصلا برای چی رفتی؟

جز به جز صورتمو با شور و عطش و تب خواستن نگاه میکرد، با حرص گفتم:
-اینطوری نگام نکن.

آشور-ندیدمت، چطوری نگات نکنم؟

«با گریه گفتم:» هرچی که هستی باش ولی نباید منو بزاری بری، نباید منو وسط اینهمه آدم بزاری بری، من زندگی کردن اینطوری رو بلد نیستم....مردم انقدر از خودم پرسیدم باید چیکار کنم، من مادرت نیستم، من داداشت نیستم...

منو با زور باز توی بغلش کشید، سرمو بوسید و گفت:

آشور-میدونم تو عشقمی، هرجا برم میبرمت حتی توی اون حال میبرمت، ببخشید.

،نمیخواستم بازم گریه ها و حرفام باعث بشه که بزاره بره. نفسای غمگین و پریشونمو توی سینه ام حبس کردم و با آه از دلم خارج کردم. آشور همونطور که سرمو به سینه اش چسبونده بود گفت:

-سمر؟ وسط قبرستون همیشه توی بغلم باشی؛ بریم توی ماشین.

ازش جدا شدم، خم شدم کیفمو از روی زمین برداشتم و شونه هامو در برگرفتم.

آشور-مگه بهت نگفتم هر جا میری بهم خبر بده؟

-مگه جواب میدی؟

آشور-به هیچکس جواب نمیدم اما به تو میدم.

-نمیدادی! چه فایده که میگفتم مگه تو بودی؟ توی خلسه رفته بودی، عمو بوران به همه گفته پروژه داشتی.

آشور-بابام خونه اتون اومد؟

در ماشینو باز کرد و سوار شدم:

-آره.

خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد.

آشور-خیله خب عزیزم، بابام دیگه مزاحمت نمیشه.

بهش نگاه کردم:

-آشور، توروخدا شر نکن، توروخدا...نمیخوام با بابات حرفم بزنی! تو فقط دست از این کارات بردار،

منو با یه ایل تنها نزار، وادارم نکن دروغ بگم.

آشور-کیا خونه اتون اومدن؟

-خانواده ی عمو خسرو نیومد؛ فقط زهرا اومد که باهاشون بیرون رفتم اونم تا تونسست متلک بهم

انداخت، منم فقط مثل لال ها نگاش کردم چون نمیدونستم چی بگم، نیم نگاهی بهم کرد و

خواست دستمو ببوسه که به حالت قهر دستمو عقب کشیدم و رومو برگردوندم.

آشور-قهر نداریم.

«با بغض و حرص واستیصال گفتم:» _داریم، داریم.

آشور-من وسط خیابون چطوری منت بکشم خانوم خانوما.

برگشتم نگاش کردم، یاد آخرین رفتاری که کرد افتادم، لبخند شیرینی زد و گفت:

آشور-حالا میشه تا خونه اتون قهر نکنی؟ بعد که رسیدیم تو قهر کن من تا صبح هم منت

میکشم.

دستم گرفت و کف دستمو بوسید، با حسرت و عشق کف دستمو به گونه اش چسبوند و زیرلب

گفت:

آشور-جانِ من...جانِ من...

دستمو آروم عقب کشیدم؛ مغزمو به باد داده، فقط هنگ کرده نگاش میکردم، با مهربونی نگام کرد:

آشور-جان؟

-آشور؟ از کجا فهمیدی کجام؟

آشور-جلوی دانشگاهت بودم.

-پس چرا سوارم نکردی؟

«به روبرو نگاه کرد:» میخواستم از دور ببینمت.

-تو میخواستی ببینی توی نبودت چیکار میکنم، با کی میرفتم و میومدم، میخواستی ببینی من به تهدیدات متعهدم یا نه، تو تعقیبم کردی.

بدون ذره ای لاپوشونی و صحنه سازی قاطع گفت:

آشور-آره.

-آره؟!!! آره؟!!!!!! میخوای منو ذله کنی؟ چی ازم میخوای؟

آشور-خودتو

نگام کرد، شونه هامو بالا دادم و کف دستامو به سمت بالا گرفتم:

-دیگه چطوری؟

آشور-همه ی تورو میخوام، افکارتو، احساساتو، جسمتو، نگاهتو، هرچی که اسم سمر روشه.

-وقتی سیزده چهارده سالم بود شنیدن این حرفا منو سر شوق می آورد چون دوست داشتنوتوی

اینا میدیدم اما...اما...الان....دوست داشتنو توی امنیت خاطر منو میببینم آشور میفهمی؟ من قرار

نیست توی نبود تو خطا کنم، قبل تو هم نکردم، تو منو اون موقع هم می پاییی....

«تند و صریح گفت:» عاشق اینم که از دور نگات کنم، عاشق این تعقیبم، عاشق اینم که حواست

نیست و حواسم هست.

نفسمو با آه از سینه ام خارج کردم و به بیرون نگاه کردم، آروم گفتم:
آشور-باشه، سمر دنبالت نمیام قول میدم. هر وقت بیام زنگ میزنم خبر میدم.
-واقعا شمال بودی؟

آشور-دروغ نمیگم، روانی هستم اما درغگو نه.
دلم برایش سوخت، بهش نگاه کردم و به واسطه ی همون دلسوزی دستمو روی دستش که روی
پاش بود گذاشتم، انگشتامو میون انگشتاش گرفتم و گفتم:
آشور-سمر؟
-بله؟

«نیم نگاهی بهم انداخت:» دلم برات خیلی تنگ شده بود، خیلی بیشتر از قبلنا، میخواستم بهت
زنگ بزنم و فقط صداتو بشنوم اما نمیتونستم، اگر زنگ میزد دلتنگی منو برمیگردوند، حالم
روبراه نبود برای برگشت.
«عاصی شده گفتم:» چرا؟ چرا آشور این همه درگیری، هی میری و میای از خودت نپرسیدی
چرا؟
آشو-دلیلشو میدونم.

«سری به تایید تکون دادم:» خب؟ چیه؟ مشکل چیه؟
آشور-مشکل تویی؛ من تورو میخوام.
یکه خورده نگاش کردم، مشکل منم؟!!! خدایا چرا متوجه حالش نیست؟ متوجه نیست که طبیعی
و نرمال نیست؟ وقتی به خونه رسیدیم بابا و عمه و مارال حاضر بودن که به عروسی برن.
بابا-خوبه پروژه ات سر وقت تموم شد عموجان.
آشور جوابی نداد.
بابا-حداقل برای بعد عقد برسید.

«آشوری سری تکون دادم و گفتم:»

-میرسیم.

عمه بهم نگاه کرد و گفت:

-الان میخوای آرایشگاه بری؟

-آرایشگاه؟ من که وقت نگرفتم!

بابا-حالا نمیخواه بری آرایشگاه سریع تر بیا، میدونی که همه منتظرن تا یه حرفی به ما بچسبونن.

مارال-میخوای بمونم آرایش اینا بکنمت؟

آشور-نمیخواه مارال؛ برو ممنون.

بابا اینا رفتن و این اولین بار بود که با آشور توی خونه تنها میشدم، اضطراب داشتم، اصلا باهاش حرف نزدیم و سریع پله ها رو بالا و به سمت اتاقم رفتم. حالا نکنه یه وقت موقعیتو مناسب ببینه یه کاری کنه! در اتاقو باز کرد و وارد شد.

-تو....تو نمیخوای بری لباساتو بیاری؟

آشور-لباسم توی ماشینه من صبح از شمال اومدم.

-صبح اومدی؟! پس چرا بهم خبر ندادی؟

آشور-چون میخواستم سوپرایز بشی دنبالت پیام.

با مهربونی و لبخند نگام کرد و روی تخت نشست، به تاج تخت تکیه داد و پاهاشو دراز کرد.

-من...من میخوام برم....

«با تردید گفتم:» دوش بگیرم.

با شیطنت نگام کرد و با تردید بیشتر بهش خیره شدم.

آشور-میخوای کمک پیام؟

سرمو به زیر انداختم، جوابشو ندادم و به سمت کشوم رفتم، با همون شیطننت گفت:
آشور-جواب ندادن بی ادبیه ها، البته سکوت هم علامت رضاست.
-وای!

برگشتم با اخم نگاش کردم:

-چی میگی برای خودت؟

جلوتر اومد و گفت:

آشور-مشارکت و همکاری میکنم.

-کارای شخصیمو خودم انجام میدم.

«با شیطننت بیشتر گفت:» مگه زن و شوهری شخصی و خصوصی دارن؟

سعی میکردم بهش نگاه نکنم، لباسمو محکم تر توی دستم گرفتم:

-پناه بر خدا آشور...آشور زدن هر....هر حرفی خوب نیست.

آشور-کدوم حرف؟

-همین...همین دیگه، یعنی چی؟ کمکم نمیخوام!

روی تخت دراز شد، ساعدمو گرفت و منو به سمت خودش کشید، یه نفس بلند از هول، بالا

کشیدم و تعادلم از کفم رفت، منو روی پاش نشوند و گفت:

آشور-الان صحبت کن؛ اینطوری بهتر متوجه میشم.

تپش قلبم از هیجان بالا رفته بود، تو بغلش قبلا هم بودم ولی نه اینطوری وقتی دوتایی توی خونه

تنها هستیم، با دستاش کامل منو در بر گرفت و توی فاصله نزدیکی ازم قرار گرفت.

-چی!!!

بیا مغزم ارور داد، بلند خندید و قلبم برای اون مدل خندیدنش فرو ریخت، باورم نمیشد یه وقتی

هم برسه که قلب من فرو بریزه، چقدر خنده اش خوب بود، موهای روی سرمو مرتب کرد:

آشور-ازم که خجالت میکشی دوست داشتتیه ولی برام دوست داشتنی تر اینه که ازم خجالت نکشی، اشاره نزده سر جات بیای.

به بغلش اشاره کرد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند:

آشور-اشاره نزده حالمو زیر و رو کنی.

لبشو زیر گوشم برد، تموم بدنم توی انقباض بود، نفس گرم و تب دار و پر التهابش به گردنم اصابت میکرد و من مورمورم میشد، ناخواسته ساعدشو گرفتم و نفسمو حبس کردم، چقدر توی اون لحظه همه چی در من قاطی شده بود، هیجان؛ ترس، لذت، احساس و... میلی شدید به این داشتم که بدونم بعدش میخواد چیکار کنه، هم وحشت داشتم و هم هیجان و خواستن!

دستشو که دورم بود آروم روی پشتم میکشید، نمیدونستم چه تاثیر و شگردی داشت اما شونه هام از اون حالت بسته و جمع شده باز شد، هرچی سرش بیشتر توی گردنم فرو میرفت سر من جای بیشتری برای مانور نفس ها و لباس میداد.

هیچی جز نهادم به من دستوری نمیداد. تموم من غرق حسی ناشناخته بود که به طرز اعجاب انگیزی تموم سنگ ریزه های منفی درونمو پس میزد، ترسی که از آینده با آشور داشتم، نگرانی ای که از رفتارهای داشتم، خشمی که از همه داشتم، همه و همه رو پس میزد. من در محوری قرار گرفتم که دو چشم کریستالی و خاص از نگاهی که فقط متعلق به اون بود، منو احاطه کرده بود.

اون....اون آشور....دستاش مرزهای ممنوعه رو رد میکردن و من هیچ ممانعتی نمیکردم چون همه چی درونم غرق سکوتی به یاد موندنی بودن. انگار همگام نوازش هاش هوش از سر درونیاتم برده بود، تیر خلاصی رو از گوشم به مغز و منطقم زد:

آشور-دوستت دارم.

جوری پشت سرم قرار گرفته بود که تمام من در قاب آشور بود، سرشو توی موهام فرو برده بود؛ اون دم میکشید و نفس من بند می اومد، از آینه مقابلم میدیدمش، حتی توی آینه میدیدم که

دیگه مرزی بین دو تن وجود نداره اما هیچ اقتداری برای این مرزبانی نداشتم!!!! هر از گاهی رعدی به سرم میزد و بخودم میگفتم: "سمر این تویی؟"

من تسلیم دست ها و حرکاتش بودم، هر وقت که این رعد و نقض تسلیم به سرم هجوم می آورد، زمزمه ای توی سرم میکردم: "فقط یکم دیگه!" و همون لحظه آشور کاری باهام میکرد که لحظه های پس از اون یک لحظه هم پیش فروش میکردم!

لطافت حرکاتش به حدی بود که همه ی تصوراتم از آشور رو زیر رادیکالی بزرگ برد و جذر بی معنی ای ازش گرفت، بوسه های ریز و کوتاه به سرتاسر اجزای صورتم زد و آروم زمزمه کرد: آشور-عشقم برو وگرنه دیگه نمیزارم بری.

چشمامو باز کردم، مستقیم جلوی چشمم بود، انگار منو از بیهوشی سنگین بیرون کشید، دلواپس به چشماش نگاه میکردم، رنگ دریا توی اولین ساعات صبح بعد از طی کردن ساعات معروف به گرگ و میش بود، آبی لاجوردی که خطهایی نامحسوس و هویدا توی طراحی بی نظیرش شده بود، چشماشو بست و فاصله امونو برای آخرین بار پر کرد، دیگه بلد بودم همراهیش کنم، بهتر از هفته های قبل بودم، دستمو گرفت و بلندم کرد، دستامو دور خودم گرفتم و به حموم پناه بردم، به خودم توی آینه نگاه کردم، حس گناه داشتم! چیه مگه چیه؟!!! من که گناهی نکردم! هیچی هم نشده، اصلا حقمو نه، اصلا خودم خواستم چرا حس گناه کنم؟!!

نگاه از آینه گرفتم، آب سردو باز کردم، خوبه گفت پاشو برو، نگفته بود من امانش نمیدادم، خاک تو سرت سمر، غش و ضعف کرده بودی؟ جلوی دهنمو با دستم گرفتم، وای خدایا من چم شده؟!!! سمر...سمر اشتباهی نکردی، اصلا حق طبیعتون بود، اتفاقی نیفتاده!!! نفس عمیق بکش، از اینکه این همه میتونم گرایش بهش داشته باشم دارم شاخ درمیارم! مدت کوتاهی از نامزدی گذشته و من وا دادم!

به بدنم دست زدم، وای!!!! خوبه سنگکوب نکردم، صدای نفسهای خودم هنوز توی گوشم بود، سنگکوب چشه؟ بگو خوبه شش هات پاره نشد! واویلا! دستمو روی گردنم گذاشتم، کلیدم اینجا بود! اینجارو یه کاری کرد من رم کردم، صدای دو تقه به در حموم اومد و هول شده گفتم:

-بله؟

از پشت در با لحن شیطون گفت:

آشور- فکر کنم کمک میخوای ها.

-الان میام.

ای وای لباسامو جا گذاشتم، شیر آبو بستم. بهش بگم لباسامو بده؟ آره دیگه پس چی؟ میخوای برو خودت بردار.

-آشور؟

آشور-جون؟

-لبا...لباسامو میدی؟

«با شیطننت گفت:» مگه نگفتی کارای شخصیتو خودت انجام میدی؟ بیاد خودت بردار.

خنده ام گرفت ولی خودمو کنترل کردم و جدی گفتم:

-آشور اذیت نکن بده دیگه.

آشور-تو از اونایی هستی که به حرف خودشون عمل نمیکنند؟

«با حرص تصنعی گفتم:» آشور یخ کردم.

آشور-بیا دلم سوخت ولی...چرا فقط بلوز شلوار؟! بقیه اش کو؟

خاک بر سرم روش چقدر زیاده!!! درو یکم باز کردم و دستمو بیرون بردم.

-بده من انقدر سوال نکن.

آشور-نمیپوشی؟ چرا لباس زیر نمیپوشی؟

«خنده ام گرفت:» اینجا روی شופاز دارم نگران نباش بده.

آشور-بگیر دیگه.

میدونستم دستشو عقب نگه داشته که سر به سرم بزاره، با حرص و خنده گفتم:

-آشور! اذیت نکن بده.

«با خنده گفت:» ای بابا، فکر کنم داری این اداها رو درمیاری که...

دستم عقب کشیدم و از لای در نگاه کردم، باهاش چشم توی چشم شدم و هرچی خواستم نخندم نشد، خودشم داشت میخندید.

-بده دیگه یخ زدم.

آشور-الکی که همیشه به آدمی که کارای شخصیشو خودش انجام میده کمک کرد.

-یعنی چی؟!

با انگشت به لپش اشاره کرد و صورتشو جلو آورد:

آشور-به هر حال هرکاری یه عوضی داره دیگه.

لبخندی زدم و تا خواستم گونه اشو ببوسم سریع صورتشو برگردوند و لبشو بوسیدم. هم تعجب کردم و هم خندهام گرفت. لباسامو ازش قاپیدم و گفتم:

-جرزن.

«خندید:» میتونی تو هم جر بزنی!

نمیدونم دقیقا چه احوالی داشتم!! احوالم دقیقا در مدار موقعیت حال و روز آشور میگذشت، من به معاشقه و داشت اما نه با اجبار، با بهترین روش ممکن و من غرق شدم بدون اینکه تقلایی برای ممانعت بکنم!!! بدون اینکه خودمو محکوم یا قضاوت کنم... تازه حقم به خودمون دادم!!! منو به خنده در می آورد، خنده هایی که اون ازم سلب کرده بود حالا توی روش میخندیدم.

خدایا شاید منم که مشکل دارم! چطوری این کارا رو میکنه؟! وارد هر ورژنی که میشه جوری عمل میکنه که انگار رفتارهای قبلش توهمات ذهن بیمار من بوده! اصلا رفتارای قبلشو نه اینکه به دل نگرفتم توی ذهنم ثبت نشده! انقدر که فکر کردن به رفتارای قبلی آشور برام مسخره است.

از حموم بیرون اومدم و دیدم داره با گوشیش کار میکنه، یه نگاه بهم کرد و لبخند زد:

آشور-به به خانم خوشگله.

«لبخندی زدم:» یادم رفته بود که عروسی داریم، امروز عمه گفت یادم افتاد از آرایشگاه وقت نگرفتم.

باز با شیطننت نگام کرد و خنده ی پهن روی لبش نشست، گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

آشور-من خودم آرایشگرم دنبال کی میگردی؟

اول متعجب نگاش کردم و بعد خندیدم:

-ماشالله از هر انگشتت یه هنر میریزه.

آشور-حالا باور نمیکنی ولی بعد ایمان میاری.

«با خنده گفتم:» ایمانو خوب اومدی ولی ما پیامبر آرایشگر نداشتیم.

آشور-تو برو سشوار و شونه و وسایلتو بیار ببین من چی تحویل میدم.

-الکی میگی!!!

آشور-به من اعتماد کن خوشگلم.

به میز توالتم اشاره کردم:

-همه چی اینجااست.

من نشستم و آشور اومد بالا سرم ایستاد:

آشور-البته خانم من متدم شینیون اینا نیستا.

خندیدم، آشور رو هیچ وقت با شیطننت ندیده بودم! از آینه بهش نگاه میکردم، تموم ذهنم به اون

معطوف بود،موهامو سشوار کشید و گفت:

آشور-بلدی ببافی؟

-آره.

آشور-خب من فرقتو باز میکنم از کنار شقیقه ات هر طرفو یه ردیف بباف.

-این که شد کار اشتراکی!

آشور-مگه نشنیدی که کار جمعی ثواب داره؟

خندیدم و موهامو از کنار بافتم، پایین موهام باز بود و فقط کنار شقیقه هامو بافته بودمو از توی لوازم یه کش نازک برداشت و بافت موهامو شل کرد.

آشور-بابلیس داری؟پایین موهاشو درست کنم.

خندیدم و برگشتم:

-بلدی ها!!!

آشور-آره دیگه تو منو دست کم گرفتی؛ ببین الان چی درست میکنم.

موهامو درست کرد و خودمم یکم آرایش کردم، نظر هم میداد، انقدر آماده شدنم بهم خوش گذشت که زمان از دستم در رفته بود، عمه هم زنگ زد و کلی غرغر کرد. یه پیراهن شیری عروسکی که بالا تنه دکلمه داشت برداشتم، آشور رفته بود تا از ماشینش کت و شلوارشو بیاره، لباسمو پوشیدم و چون زیپش از بغل بود به کمک نیاز نداشتم، همچنان تیپ و ظاهری دخترانه داشتم، مخصوصا که موهام باز بود! به خودم از آینه نگاه کردم، همه چی اون حدی بود که راضی باشم، برعکس همیشه از اینکه آشور کنارم بود رضایت داشتم.

آشور درحالی که در اتاقو باز میکرد گفت:

سمر- حالا خیلی هم لازم نیست کروات....

بهم نگاه کرد و حرف توی دهنش موند. یکی دوبار سرتاپامو نگاه کرد و لبخند پهنی زد؛ با شیطننت گفت:

آشور-سمر عروسی رفتن کنسل.

کت شلوارشو روی تخت انداخت، هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم، میخواستم عکس عملی نشون بدم که جلوشو بگیرم، با همون خنده و لحن تصنعی از شکوه گفتم:

-آشور؟

جلو اومد و کمرمو در بر گرفت:

آشور-چه آشوری؟چه عروسی؟ تو خودت دلت میخواد دیر کنیم یا اصلا نرسیم.

خندیدم ولی سریع خنده امو جمع کردم، خواستم آروم به عقب بفرستمش اما محکم تر کمرمو گرفت و به خودش نزدیک کرد. با اون چشمای دریایی رنگ با شور بهم خیره شد و آروم گفت:

آشور-بهت نگفته بودم باید اینطور وقتا مراقب خودت باشی؟

«زمنه کردم:» آشور!!!

توی چشمام بی وقفه و شورانگیز و هیجان زده نگاه میکرد، با همون لحن پر تب قبلی گفت:

آشور-من چه احمقیم که چند سال صبر کردم.

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم به سرعت نور هدفشو شکار کرد، یه جوری لبمو به کام گرفته بود که حس میکردم بافت داخلی دهنم هرآن پاره میشه، با ملایمت کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و خواستم به عقب بفرستم که برداشت غلطی نکنه، هرچند که باورهام قاطی شده ولی این همون آشوریه که یهو به سیم آخر میزنه، هرقدر فشار دستام بیشتر میشد حصار آشور محکم تر میشد، آخر سر تصمیمشو علنی کرد و قبل اینکه اعتراضی بکنم روی تخت خوابوندم،یه جوری استتارم کرده بود که هرکی توی اتاق میومد ایدا منو نمیدید!

لطافت دو ساعت قبلو توی رفتارش نداشت اما مهارت از پا درآوردن منو دو چندان کرده بود، تموم تبصره هام نسبت به آشور بازم خط خورد! صدای گوشی من و بعد از چند دقیقه گوشی آشور توی فضا میپیچید، گنگ از فضا و حالی که آشور برای اولین بار بهم نشون داده بود بریده بریده گفتم:

-گو...گوشی....

با همون تب تندی که اعمال کرده بود، با اون نگاهی که میشد در موردش یه کتاب نوشت گفت:

آشور-مهم نیست...هیچی دیگه مهم نیست، زندگیم تو دستامه دیگه هیچی مهم نیست.

اختیارشو طبق معمول از دست داده بود و نمیتونست احساساتشو کنترل کنه، شبیه موتوری شده بود که روشن شده و من نمیدونستم کلید off کجاست و چطوری باید جلوشو بگیرم! هرچی صداش میکردم نمیشنید:

-آشور...آشور الان نه...آشور میشنوی؟ نکن...آشور الان وقتش نیست با توام.

از مرز معاشقه و لذت داشتم به وحشت میرسیدم، جیغ زدم:

-آشور!!

انگار یهو دستگاه شوک به آشور وصل کردن، توی همون حالتش ایستاد، از شدت هیجان نفس هاش بلند شده بود، دونه های عرق روی پیشونیش هویدا بود، گردن و سینه اش برافروخته و قرمز شده بود، نمیدونم از هیجان قرمز شده یا من زدمش! تقلا های من اینطوری شد؟ نگاهشو مستاصل بهم دوخت، آروم و با تردید گفت:

آشور-عشقم...عشقم ببخشید....

-باشه باشه، پاشو آشور؛ از...از روم پاشو نمیتونم حرکت کنم.

دستاشو دو طرف سرم گرفت و ملتمسانه گفت:

آشور-سمر! سمر ببخشید، من فقط...

-آشور باشه، باشه فقط بلند شو، تموم تنم خواب رفت!

بلند شد، نمیتونستم حرکاتشو تحلیل کنم! نمیدونم چطوری اما میفهمیدم که تشویش زیادی داره؛ از شدت تشویش بازم نگام نمیکرد و تند تند لباساشو میپوشید، آروم گفتم:

-آشور؟ آشور؟ منم خیلی هیجانی شده بودم، منم آشور...

بازم نگام نیمکرد، نگاهش پریشون از زمین عبور میکرد، بلند شدم لباسمو درست کردم، چروک شده بود ولی اهمیتی نداشت و نمیخواستم باز وارد اون خلسه ی لعنتیش بشه!

آرنجشو گرفتم، نمیتونست متمرکز باشه، از پشت بغلش کردم و فکر کردم بهترین راه حل ممکن همینه! گونه امو به میان دو کتفش چسبوندم و گفتم:

-آشور من پیشتم، آروم باش....من ناراحت نشدم، من ناراحت نیستم! از اینکه حال متفاوتی باهات داشتم، تجربه‌ی جدید باهات داشتم خوشم اومد...

چرا چرت و پرت میگی؟ باید آرومش میکردم!!! حتی شده چرت و پرت بگم و گرنه باز به سیم آخر میزنه، توی جاش ایستاده بود، این یعنی آرومتر شده!!! زمزمه کردم:

-من فقط گفتم الان نه، نگفتم ناراحتم! آشور میشنوی؟ وقتی حالت به هم میریزه حال منم خراب میشه، از اینکه با من میخندی و حس خوبی بهم میدی خوشحالم؛ باشه؟! نمیخوام خودتو سرزنش کنی.

«با صدای خیلی آروم گفتم:» تورو ناراحت کردم؛ جیغ زدی...

-نه؛ فقط میخواستم صدامو بشنوی.

انگار سطل آب یخ روی سرم ریختن، حس مادری رو دارم که بهش میگویند خانم متاسفیم بچه‌ای که به دنیا آوردی مشکل جسمی داره و اون مادر با تموم وجودش مادره!!! کاری نمیتونه بکنه و فقط دنیا روی سرش آوار شده، به سمت برگشت و منو به آغوش کشید، حرف نمیزد و فقط بغلم کرده بود، بزار آروم بشه سمر، چی باعث شده اینطوری بشه؟ بعد یکی دو دقیقه سمر بوسید و گفت:

آشور-من...من آرومم؛ آرومم..

سمر عقب کشیدم و کف دستمو روی گونه‌اش گذاشتم، شبیه گرگی بود که از آدما زخم خورده و حالا به آدمی که همیشه چشمش دنبالش بوده هم حمله کرده! همون آدم آرومش کرده و اون رام شده و خجول نگاش میکنه، آشور خودِ خودِ همون افسانه‌ی گرگین بود!

قبل اینکه چیزی پیش بیاد سریع روی لباسم یه ژاکت وزیرش یه لگ پوشیدم، چادر لبنانی سرم کردم که سر و گردنم پوشیده باشه، جلوی آینه رفتم و رژ پخش شده امو پاک کردم، از آینه دیدم که داشت با سکوت لباس تنش میکرد، باید زندگیتو جمع کنی سمر و گرنه نه راه پس و نه راه پیش داری! خودت باید هاندلش کنی، آروم شده، از اون حالت‌های اون شب قبل رفتنشو نداره،

باید همینطوری آرومش کنم، باهاش حرف بزن سمر بزار حالش عوض بشه، حتما داره توی سرش حرف میزنه.

-آشور؟

برگشت نگام کرد، چی بگم؟!!! خودم الان بیشتر به حرف نیاز دارم.

-باید سر راه یه گلی چیزی بگیریم یا هدیه بدیم؟

آشور-پول میدیم.

سمر همینو ادامه بده، بگو چقدر توی پاکت بزاریم؟ تو میدی یا باهم بدیم؟ عین طوطی حرف میزد، اول مقطعی و کوتاه جواب میداد اما بعد کم کم شروع به مشارکت نظر کرد، وقتی توی راه بود حالش روبراه تر بود.

وقتی به سالن رسیدم عموبوران و عموخسرو جلوی در بودن، عموبوران تا مارو دید جلو اومد و با تشر و صدای خفه گفت»

-معلومه کجایید؟ از ریز و درشت و حرف و متلک شنیدم...

آشور اصلا محل به باباش نداد، اول با تعجب نگاشون میکردم.

عموبوران-بی مسئولیت! جای اینکه زن گرفتگی مسئولیت پذیر بشی بازم...

دهنم از حرفای عموبوران باز مونده بود، با آشور داشت حرف میزد؟!!!

عموبوران-جهان صدمبار گفت: "نباید سمر و آشور تنها میزاشتم." میفهمی یعنی چی؟ یعنی...

آشور با چنان خشمی به باباش نگاه کرد که دل من از جا کنده شد، هراسون گفتم:

-عمو من آرایشگاه بودم، آرایشگر سرش شلوغ بود، آشور تقصیری نداره تموم مدت توی ماشین پشت در آرایشگاه منتظر من نشسته بود، من که به بابا گفتم باید آرایشگاه برم.

آشور با همون نگاه شاکی رو به عمو بوران گفت:

-تو بهم بگو یعنی چی؟!!!

«زیر لب گفتم:» خاک بر سرم الان شر میشه.

ماشینو دور زدم و آرنج آشور رو گرفتم. عمو بوران با حرص و صدای خفه گفت:

-گمشو از جلوی چشمم پدرسگ.

دلم...دلم از سینه ام کنده شد! دارم دوتا شاخ اندازه ی شاخ های گوزن درمیارم!! با آشور!!!! خدایا اینجا چه خبره!!!!

-آشور..آشور منو ببین، منو تا جلوی در زنونه ببر، بیا بریم...بریم...بریم عزیزم.

نگاه پر از خشم و کینه ی آشور از عمو بوران گرفته شد و به من نگاه کرد. خشمش با اون صفتی که خطابش کرده بودم کمتر شده بود، به عقب کشیدمش و گفتم:

-بریم...بریم..

دست دور شونه ام انداخت و آروم گفت:

آشور-گوشیت جلوی چشمت باشه.

داشتم از هول سخته میکردم.

-باشه جلوی چشمم میزارم.

آشور برعکس من آروم بود، همین الان فهمیدم که دلیلش عمو بورانه!!!! قشنگ بغل گوشمون زندگی کردن و هیچ وقت نفهمیدیم چطور آدمایی هستن!

یاد عمه و عمو بیژن افتادم، حتما واسه همین عمه به مشکل خورده چون عمو بیژن به عنوان یه فامیل سرتاسر سانسور میدید نه خود واقعیشونو!!!! الان دلیل جدایی های ازدواج فامیلی رو بهتر از قبل میفهمم!!! توی این دنیا هیچ چیز صد در صد نیست، فهمیدم چرا میگن تا با طرف زیر یک سقف نری نمیدونی که چطور آدمیه! من زیر یک سقف نرفتم و هزاران پرده داره از جلوی چشمم کنار میره!! آشور منو جلوی ورودی زنونه رسوند و با چشماش قد و قامتمو طواف کرد.

امروز که باهاش نزدیک تر و صمیمی بودم میتونم نگاهشو بفهمم و تحلیل کنم. دستمو سریع بوسید و بدون اینکه نگام کنه انگشتمو توی انگشتم چرخوند و جدی گفت:

آشور-خوشگلم اگر خسته شدی زنگ بزن میریم، فک و فامیلمونو باید توی برنامه "دیوار" آگهی کنیم، میدونم چقدر مزخرفن، اگر توی دیوار آگهیشون کنیم هم پششون میارن و یه شکایتم برای اینکه جنس بنجول و آگهی کردیم، ازمون میکنند.

لبخند کمرنگی زد.

-آشور! نزار کسی ناراحت کنه.

با تعجب و خیره بهم نگاه کرد، هیچ وقت انقدر دلم براش نسوخته بود! عموبوران بدجنس.

آروم زمزمه کرد:

آشور-عاشقتم.

لبخندی زدم و داخل سالن رفتم، آشور که میره سینه زنان و آشور گویان سرتاسر شهر و میگردن بعد تو روی مرد به این گندگی بهش فحش میده و بدتر از همه چی بارش میکنه؟! بیچاره آشور! خاله ترنج که مادر عروس بود تا منو دید جلو اومد و گفت:

-سمر؟! دختر میخواستی نیای؟ دیگه دارن شام میدن این چه اومدنی بود؟

-سلام مبارک باشه.

با خاله ام که صاحب مجلس بود روبوسی کردم .

خاله-آشور هم اومده؟

-بله من آرایشگاه رفتم دیر شد.

خاله-خوبه همچین هم بزرگ دوزک نکرده که انقدر طول کشید،هیچ کس از عروسی خبر نداشت هنوز که من زنگ زدم به عمه ات گفتم عروسی داریم که کاراتون زودتر و پیش تر بکنید بعد تو دقیقه ی نود....اووووف ، زود باش لباسو عوض کن حداقل دو دقیقه توی عروسی باشی.

-عمه ام خیلی دور نشسته؟

«با لحن بدی گفت:» حالا عمه اتو میخوای چیکار؟ زود لباسو عوض کن، عمه ات خودش و

دخترشو آرایشگاه برده نگفته برای تو وقت بگیره؟

-من دانشگاه بودم خاله!

خاله-خب نمیرفتی! عروسی دختر خاله ات نبود؟ اینارو من که الان نباید بگم! عمه ات باید بهت بگه.

-آشور سفر بود باید میومد که من بیام؟ مهم بزرگترا بودن که سر عقد اومدن.

خاله-تو مهم بودی، عمه اتو میخواستم چیکار که اومده؟

-وا!!! عمه امم که فقط عمه ی من نیست، الان حساب کنم از صد طرف فامیله.

خاله-ماشاءالله ماشاءالله از زبون کم نمیاری، چادرتو بده من آویزون کنم، چشمم به در خشک شد انقدر که انتظار کشیدم بیای.

انتظار کشیدم بیای؟! هه! سیزده ساله مادرم مرده یه لیوان آب دست من نداده حالا انتظار کشیده!

-خودم لباسامو جمع میکنم شما به مهمونا برسید، برید برید زشته!

خاله چوب لباسی رو بهم داد و لباسامو درآوردم، تا خواستم توی آینه به خودم نگاه کنم زن عمو منیژه اومد و گفت:

-عه! اومدی؟! دختر نگران شدیم چرا تو و آشور گوشی جواب نمیدادین؟

-سلام؛ آرایشگاه بودم.

دستمو گرفت و گفت:

-بدو بیا فریبا و آمنه انقدر سر و ته سالنو بالا و پایین کردن هلاک شدن، دختر یه خبر بده؛ از دست شما جوونا.

وارد سالن شدم و اول رفتم به دختر خاله ام تبریک گفتم، انگار بدبختو با کتک آورده بودن، عروس یه لبخند روی لبش نبود و فقط تشکر کرد، حتی نامزدیمم بهم تبریک نگفت! به سمت میزی که خودمون بودیم رفتم، مارال یکه خورده گفت:

-حداقل یه رژ به لبِت میزدی.

چی؟! نه اینو...اینو پاک کردم زده بودم.

زن عمو آمنه باهام روبوسی کرد و نگران گفت:

مادر کجا بودین؟ هزارتا فکر و خیال کردم؛ آشور اومد؟

بله نگران نباشید خوبه.

عمه-خدا منو بکشه؛ آخه مگه من به تو نگفتم وقت آرایشگاه گرفتم دانشگاه نرو؟ مگه گوش

میدی؟ خاله هات منو ترور شخصیت کردن.

مارال-ول کن مامان توام کش میدی، سمر موها تو چیکار کردی؟

به مارال نزدیک تر شدم و با خنده گفتم:

بگم شاخ درمیاری.

«آروم گفتم:» آشور درست کرد.

«زهرا که کنار مارال بود سریع گفت:» آشور!!!

«مارال با خنده گفت:» هزار الله اکبر دیگه وقت شوهر دادنش.

سه تایی خندیدیم و عمه آرنجمو گرفت و منو از دخترا دور کرد.

عمه-دختر طلاها تو؟ گردن و گوشت چرا لخته؟ الان میگن دختره رو دادن به طرف خودشون

یه تیکه طلا تو سر و گردنش نیست، سمر!!! حلقه اتم که گم کردی رفتی واسه من زنجیر تو

انگشتت کردی.

زنجیر نیست که! مدلشه، عمه من طلا دوست ندارم.

عمه-بیخود دوست نداری! میدونستم اینطوری میای به آمنه گفتم...

کیفشو از زیر میز برداشت و زن عمو آمنه هم بلند شد، پشت ستون سالن ایستاده بودیم و یکی

یکی هم داشتن از سر میز بلند میشدن، عمه از تو کیفش یه زنجیر بیرون آورد و با حرص گفت:

-نمیبینی تکنون میخوریم برمیگردن میگن مادر بالاسرش نباشه همینه؟ همه رو از چشم من میبینند.

آمنه-مادر چرا حلقه خودتو دستت نکردی؟

عمه-خانم گم کرده.

-عمه!!! گم نکردم زن عمو توی اتاقمه ولی برای دستم گشاده میفته، اینو آشور برام گرفته.

زن عمو رو به عمه گفت:

-فریبا بیا اینور وایستا من این النگو وسطی هارو دربیارم توی دستش بندازم، آخه دخترم نمیدونی طلا چقدر مهمه؟ جای انگشتر به آشور میگفتی دوتا النگو بگیره.

-زنعمو در نیار! حالا هیچی نندازم چی میشه؟!! مگه من چند وقته نامزد کردم که سرتاپامو طلا بگیرن؟ توروخدا دست بردارید!

عمه-آمنه دربیار؛ حرف اینو گوش نده. جهان بیچاره مگه براش نمیخوره؟ کو؟ تو تا حالا دیدی یه چیزی توی گردنش باشه؟ همیشه ی خدا لخت و پتیه.

زن عمو النگوهای نازک ترشو درآورد و توی دست من انداخت، مارال اومد و با تعجب گفت:

-چیکار میکنید؟

عمه-موهاتو بالا بگیر جمع کن زنجیرتو بندازم، دیدی مارال؟ برای همین گفتم اینو بردارم میدونستم دیگه.

مارال عاصی شده به عمه نگاه کرد. موهامو بالا جمع کردم تا عمه زنجیرمو بندازه.

عمه-خاک بر سرم کنند این چیه؟!!!

با ترس موهامو ول کردم و گردنمو تکوندم:

-چی؟!! سوسکه؟

آمنه-چیشد؟!

«عمه شاکی گفت:» دختر مگه تو عقل نداری؟

مارال-ای باباااا، مامان! بده من بده من زنجیرو!

عمه-نمیگی یکی میبینه؟

-چیو؟

زن عمو موهامو کنار زد و آروم گفت:

-عه! لباسشم بازه فریبا.

مارالو پس زدم، جلوتر رفتم و جلوی ستون آینه کاری ایستادم، گردن و شونه ام کبود شده بود ولی موهام تقریبا کاورش کرده بود، کبود شده! کبود میشه دیگه! اینو کی روی تنم کاشت؟ باید حواسم میبود! جلوی عمه و زن عمو بد شد! خجالت میکشیدم. چرا ندیدم؟ حالا چیکار کنم؟ نگاهم به کاپ دکلمه ام افتاد و اای خوبه اینو ندیدن، کاپشو بالاتر کشیدم و خاله ام پشت سرم اومد. هول زده سریع دستمو انداختم که خاله آرنجمو گرفت و منو برگردوند، تند تند گفت:

-سمر؟! دیر که اومدی حداقل برو....

نگاهش به گردن و شونه ام افتاد، نگاهش توی صدم ثانیه پر از تعجب شد، سریع موهامو جلوتر کشیدم که نبینه اما با جسارت موهامو عقب زد، عمه فریبا با صدایی که پر از هول و ولا بود گفت:

-سمر؟ ناسلامتی عروسی دختر خاله اته....

یه قدم عقب تر رفتم و با اخم گفتم:

-خاله چیکار میکنی؟

خاله-آفرین! شما جوونا حیا رو خوردید دنبال آبرو میگردین؟ حداقل عیان و هویدا نکن، خجالت بکش! تقصیری نداری...

«چشم و ابرویی اومد و ادامه داد:» مادر که بالاسرت نیست به فکر آبرو و شرم باشه و بهت بگه، میزاشتی حداقل عقد میکردی بعد دادار و دودور میکردی و پیش پیش توی بغلش میرفتی.

عمه وارفته به خاله نگاه کرد، زن عمو آمنه شاکی و مدافع گفت:

-همچین میگید انگار چیشده! سمر که مجرد نیست، حالا هرچی....

حرص به سینه ام یه جوری چنگ میزد که انگار یک مشت زغال داغ روی قفسه ی سینه ام ریختن، مارال تا خواست آرنجمو بگیره به عقب فرستادمش و جسورانه گفتم:

-همون مادر ندارم که بگه خواهر تو یکی دیگه در مورد حیا و آبرو حرف نزن، تو که داماد این دخترو پای سفره عقد این یکی دختر نشوندی، تو که عروس حامله پای سفره عقد نشوندی!
زن عمو و عمه لبشونو تا کجا گزیدن و عمه به گونه اش چنگ زد:

عمه-سمر؟!!!!

خاله رو کارد میزدی خوش درنمیومد. صورتش برافروخته شده بود و با حرص گفت:

-از دختر جهانگیر مگه انتظار دیگه ای میشه داشت؟ بابات ریخته تو جمع کردی؟ بهت چی یاد داده همین؟ سلیطه بازی و پتیاره بودن؟ خوبه به طرف خودت دادتش وگرنه اگر زن بچه های ما میشدی فتنه بودی و مثل مادر فولاد زره به جونمون میفتادی.

مارال باز خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و با حرص و تلخی گفتم:

-آره دختر جهانگیرم؛ بابام بهم یاد داده تو سری خور نباشم.

«با انگشت اشاره ام گفتم:» بابام بهت گفت هر جا حرفی بهت زدن که وصله تنت نبود گوسفند نباش حرف بزن.

زن عمو شونه امو از جلو گرفت که برمگردونه، آروم زن عمو رو کنار زدم و گفتم:

-زن عمو وایستا.

«رو به خاله گفتم:» من مادر ندارم ولی عمه ام جای مادرمو پر کرد؛ خواهر همون جهانگیرو میگما.

با شستم به پشت سرم که عمه بود اشاره کردم، صدای بغض دار عمه بلند شد:

-سمر...

-اما شماها حتی یه هفته و یه روز نخواستید جای مادرمو پر کنید، الان چه حقی دارید که بی مادریمو سر هرچی پیاده میکنید؟

«خاله با حرص گفت:» ساکت شو ساکت شو دهن تو ببند تا نبستم، برو بشین اونجا.

به میز اشاره کرد:

خاله-مهمونمی، عروسی دخترمه نمیخوام خرابش کنم وگرنه همچین توی دهن تو میزدم که یاد تو بره واسه من زبون درازی کنی، بی ادب بی حیا.

-شما بیجا میکنی تو دهن من بزنی، مگه من بی کس و کارم که دست روی من بلند....

باید قبل هرچی بگم که این خاله به هند جگرخوار توی فامیل معروف بود! با همین اخلاقش، دخترش همچین خطایی توی خاندان ترک ها کرده بود سرشو نبریده بودن وگرنه کی جرات داره توی این فامیل خطا کنه؟ ترک ها و غیرت و شرفشون، ترک ها و حریم خانواده اشون. این خاله ام با این اخلاقش حتی قوانین یک خاندان رو به سکوت واداشته بود! ببینید چی بود که داییم پسرشو به اون یکی دخترش داده ولی پا پس نکشیده! یعنی پا پس میکشیدن خاله ی هند جگرخوارم همه اشونو پاره پوره میکرد.

خاله جفت چنگاشو توی موهام انداخت. منه پنجاه کیلویی کجا و خاله ی صد و پونزده کیلویی کجا!! سر من به قفسه ی سینه اش میخورد، زن عمو و عمه هرچی جیغ میزدن منو ول کنه، مارال هول میداد، اون با صدای کلفتش داد و بیداد میکرد و فحش بار من میکرد، زن عمو جیغ زد:

-ترنج خانم آشور زنده ات نمیزاره ولش کن، خدا ازت نگذره بچه امونو کشتی زن حسابی.

به زور عقب کشیدنش، انقدر منو اینور اونور کرده بود و ناخنش به سر و صورتم خورده بود که بی جون توی بغل عمه و مارال افتاده بودم، خاله داد میزد:

-قیزیمین تویوننان ایتیلوز چوله (گورتونو از عروسی دخترم گم کنید).

زن داییم که همون مادر داماد میشد با عصبانیت ترکی رو به خاله ام گفت:

-ترنج مگه تو دیوانه ای؟ آشور این عروسی رو عزا میکنه.

خاله با صدای گرفته از دادهاش گفت:

-آشور سگ کی باشه؟

«عمه با گریه گفت:» این بچه است تو هم بچه ای زن حسابی؟

مارال رو به زهرا که دهن و چشماش وامونده بودگفت:

-میرم آشور رو بیارم.

به مارال نگاه کردم که چشماش پر اشک بود، مارال تا بلند شد در ورودی زنونه چنان به ضرب باز شد که شیشه هاش روی زمین ریخت، زیر لب گفتم:

-اومد...

زهرا- الان جنگ میشه؛ الان جنگ میشه...

«آشور از جلوی در نعره زد:» سمر؟

همه زن ها به یه ور میدویدن چون مردا وارد مجلس شده بودن، زن عمو آمنه دو دستی توی سرش زد و گفت:

-خاک بر سرم.

پشت آشور؛ بابا و عمو بوران هم هراسون دوییدن، آشور از روی میز یه شمعدونی کریستالی برداشت و محکم به لبه ی میز کوبید، ته شمعدون شبیه یه سلاح چند تیغه شده بود و جلو اومد، با همون حال از بغل عمه خواستم بیرون بیام، آشور دورتا دورو نگاه میکرد، برای دومین بار بلندتر عربده زد:

-سمر؟

زن عمو به سمتش دوید، سرگیجه داشتم و تا خواستم بلند بشم با اون کفشای پاشنه دار زمین خوردم، آشور مادرشو پس زد و به سمتم پا تند کرد، زن عمو داد زد:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

-آشور.

از جام بلند شدم تا جلوشو بگیرم، شیشه خرده های شمعدونی به پشت دستاش رفته بود، دیدم که دستش خونی شده، صدای داد و بیداد خاله ام میومد که به ترکی فحش میداد و هر توهینی که دلش میخواست میکرد، آشور با دست آزادش منو در برگرفت، چشماش کاسه ی خون شده بود. با وحشت گفتم:

-آ...آشور خوبم خوبم...به خدا خوبم بریم...بریم...

آشور-کی زد؟ کی زد؟

زن داییم با خاله ام دعوا میکردن، عروس گریه میکرد، بابا جواب خاله رو میداد. جنگی بود که شبیه جهنم شده بود، آشور برگشت به جمعیت نگاه کرد و دید بابا داره با خاله جر و بحث میکنه. بابا-تکتم کمتمو بود که به جون بچه ام افتادین؟ تکتم با زخم زبون و کنایه و طرد کردنتون کشتید، دخترشو با دستاتون میکشید؟

خاله-آقام همیشه میگفت ساواشیب ها بی سر و پان، حرومزاده ان، مثل بچه ات! امشب به حرف آقام رسیدم، یه سلیطه ی تخم حروم که....

آشور منو به زن عمو سپرد، منی که هاج و واج و یخ کرده به جمع نگاه میکردم تا حرف هارو هضم کنم، آشور بابا رو کنار زد و خاله رو هول داد، خاله با اون هیکل به ضرب توی ستون پشت سرش خورد و تعادلشو از دست داد، آشور تیغه ی شمعدونی رو زیر گلوش گرفت و با ساعد دستش قفسه ی سینه ی خاله رو به عقب فشار میداد، سکوت محض توی سالن برقرار شده بود، آشورو از پشت سر میدیدم، سرشو به سمت شونه اش متمایل بود، خاله داد زد:

-آی آی یکی این....

آشور تیغه رو به گردنش فشار داد و با لحن محکم گفت:

-سمر رو زدی؟

خاله یه آن ساکت شد، ولی تا خواست دوباره داد بزنه آشور جلو کشیدش و محکم تر به ستون کوبیدش، زن عمو آمنه با هول گفت:

-بوران بوران، الان میکشتش...

عمو بوران-شیر مادرش حلالش یه قومو نجات میده.

زن عمو با حرص به کنار رون پاش کوبید و با حرص و دندونای روی هم گفت:

-بوران!!!

آشور-زن منو زدی؟

باز جلو کشیدش و اینبار محکم تر به ستون کوبیدش، با حرص پر رنگ تر گفت:

آشور-سمر منو زدی؟

دوباره کوبید.

عمه-سمر؟ سمر؟ الان میکشتش عمه، عمه قربونت برم برو آرومش کن.

به بابا نگاه کردم که همونطوری پشت کرده به ما ایستاده بود و به آشور نگاه میکرد.

آمنه-سمر! ماما الان خونش گردن آشور میوفته.

آشور-زر مفت به زن من میزنی؟

تیغه رو پرت کرد و با یه دست گردن خاله رو گرفت و فشار میداد، با دندونای روی هم باز سرشو کج کرد و گفت:

آشور-با کدوم دست زدیش؟

با اون یکی دستش که آزاد بود دست خاله رو پیچوند، تا حالا خاله داشت خِرخر میکرد و تا دستشو پیچوند جیغ زد، آشور توی صورتش عربده زد:

-با این دست؟ با این؟!!!!

زن عمو منیژه جلو اومد و گفت:

-سمر؟ سمر الان زنه رو خفه میکنه، میره زندان، بیا برو.

آشور اون دستشو ول کرد و دست دیگه اشو گرفت، جلو رفتم و کنار آشور ایستادم. خاله با همون حال که داشت خفه میشد و از درد هلاک شده بود تا منو دید گفت:

-سمر سمر...از من دورش کن.

«آروم زیرلب گفتم:» بهم گفت بی حیا، گفت بی آبرو چون گردنم کبود شده.

آشور گردنشو با حرص بیشتر فشار داد، خاله دیگه واقعا داشت کبود میشد، عروس جیغ میزد:

-مادرم...مادرم...

هیچکس جلو نمی‌اومد، آشور با دندونای روی هم از خشم ولی صدای آروم گفت:

-واسه حق من زدیش؟

خاله با التماس نگاهم کرد، دستمو روی دست آشور گذاشتم، عروس پشت سرم التماس میکرد، آروم گفتم:

-آشور...

مکث کردم، فشار دست آشور کم شد و گفتم:

-نمیخوام واسه این دستت به خون کثیف بشه، ولش کن.

از قصد گفتم "این" که دلم خنک بشه. آشور یه جوری ولش کرد که انگار به یه سمت دیگه هولش داد، صدای مردها از جلوی در میومد، صدای عموبورانو شنیدم که میگفت:

-نیایید سرِ باز داریم.

آشور-جونتو از سر صدقه ی سمر داری؛ پابوسش شو.

با نفرت به خاله نگاه کردم، خاله توران مستاصل و پریشون همراه بقیه بالا سرش اومدن، آشور شونه امو گرفت و گفت:

-عمه؟

عمه-بریم بریم، عزا شد...

صدای همهمه ی مردا می‌اومد، مارال چادرمو طرفم گرفت و آشور ازش گرفت. هنوز عصبی بود، آروم زمزمه کردم:

-خوبم آشور.

صدای یوسف اومد:

-مامان؟ زهرا؟

آشور سریع به چشمم نگاه کرد؛ جلوی کتشو گرفتم که مقابلم بایسته تا دیده نشم. نه از حیث محجبه بودنم برای اینکه بفهمه به یوسف توجهی ندارم، همین مونده بود که توجهو جلب یوسف ببینه تا حرص ناکامشو سر یوسف خالی کنه، چادرمو باز کرد و دورم گرفت، پیشونیمو به سینهایش چسبوندم و زمزمه کردم:

-نمیدونستم گردنم کبوده.

آشور-مگه خطا کردی که سرت پایینه؟ بی جا میکنه هرکی ازت دلیل بخواد.

چادرمو سرم کردم و بابا کنارمون اومد و با نگرانی گفت:

-سمر؟

با غصه بهش نگاه کردم، ابهام بزرگی از روزگار مامان پیش روم بود.

آشور-سمر رو با خودم میبرم.

«بابا یکه خورده گفت:» کجا؟!!!

آشور به بابا نگاه کرد و تاکید دی گفت:

-پیش من!

بابا اخماشو توی هم کرد و یوسف داد زد:

-عمو جهان؟ سمر خوبه؟

آشور شونه هامو در برگرفت و از جلوی یوسف و بابا درحالی که رد میشدیم گفت:
-خوبه، پسر عمو.

عموبوران دو سه قدم جلوتر از ما بود گفت:

-آشور؟

آشور به روبرو نگاه میکرد و با لحن محکم تری گفت:

-به فک و فامیلت بگو برام شر بسازن خونه هاشونو آتیش میزنم، خون اون زنه رو به صدقه سر
سمر بخشیدم، به پر و پام نیچیید.

وارد پارکینگ شدیم و سوار ماشین شدیم.

-آشور کجا میریم؟ نمیخوام الان با این همه تشویش با بابام درگیر بشی.

آشور-چه درگیری؟

-بریم خونه ی ما باشه؟ پیشم بمون.

برگشت و نگام کرد، در اصل میخواستیم با بابا لج نکنه و فقط آرومتر و مطمئن باشه. برای همین
پیشنهادی دادم که به مزاجش خوش بیاد! میدونستم میخواد با کنار من بودن آرامششو بدست
بیاره و خودشو کنترل کنه اما یه طرف قضیه بابا بود و من باید این مشکلو حل میکردم، دیگه
وقت دور زدن مسئله یا پاک کردن صورت مسئله نبود! آشور جوابی بهم نداد و نگام به دستش
افتاد:

-بریم درمانگاه.

آشور-حالت خوب نیست؟

-نه.

نگران و دقیق تر نگام کرد:

-دستت زخمیه.

رنگ نگاهش عوض شد، خشم توی چشماش کمرنگ تر شد و آروم زمزمه کردم:
-بهت گفتم دعوا نکن، تو قول دادی ولی....نمیدونی چقدر دلم از کار امشب خنک شد.
لبخند کمرنگی زد و ماشینو روشن کرد.

-از کجا فهمیدی؟

آشور-پسر بچه ها اومدن خبر دادن.

دستم رو پاش گذاشتم، دستمو گرفت و گفت:

آشور-گفتم انگشت اشاره ام به قصد صدمه زدن هم بهت بخوره میشکونمش، نگفتم که این تبصره
واسه همه است؟

سرمو به زیر انداختم:

-عمه و مامانتم دیدن، خجالت کشیدم! اون موقع کمتر ولی الان خیلی خجالت میکشم.
نمیخواستم کسی بفهمه چرا دیر کردیم.

بدون اینکه نگام کنه با اخم گفت:

آشور-من کیتیم؟

-آشور!

«محکم تر گفت:» کی؟

-نا...نام...

جدی تر و جسور تر با تحکم گفت:

-شوهرتم، نامزد وقتی بود که اسمم فقط روت بود، حقم علنی نبود، واسه خلوت کردن با زنم به
هیچ احدی توضیح نمیدم؛ توضیح نمیدی!!!

«با لحن آرومتر ادامه داد:» دیگه حواست به بدنت باشه.

سرمو به زیر انداختم، فکرم درگیر مادرم شد، کم کاری از من بود؟ حتی آشور هم بهم تاکید کرد حواسم به بدنم باشه! بهش نگاه کردم؛ حتی وقتی کنارم نیست انگار هست! دقیقا شونه به شونه ام، خاله و همه فامیلو برام خار کرد، از اینکه این حسو بهم میده خوشم میاد!

اینکه اونطوری تهدید کرد و همه حدشونو فهمیدن! نمیدونم چند سال دیگه هم همینطوری ام یا الان انقدر برام جذاب و شور انگیزه؟ آشور رو هنوز دوست ندارم اما درونم پر از حس های ناشناخته است. اگر...اگر جای آشور؛ یوسف بود هیچ وقت همچین عکس العملی نشون نمیداد و حتما نهایت برخوردش این بود که منو از مجلس بیرون ببره، الان دلم خنک شده! به خاطر اینکه دل خوشی از خاله هام نداشتم انقدر از کار آشور رضایت دارم؟ مگه من وحشیم که از این برخورد خوشم اومد؟

آشور وحشی نیست، حساب رسه!! هه! تنها کاری که آشور خوب انجام میده همینه! عاقلانه ترین کار همین بود که تو مجلسو ترک کنی الان عروسی این دختره رو هم بهم ریختی، من نریختم مادرش بهم ریخت! من خطایی نکردم ولی عیانش کردی، این خاندان سنتی هستن. مگه نمیبینی؟ سبک و سیاق ازدواجو و زبون درازی بی مورد کردن...

آشور-همینطوری نگام کنی تصادف میکنیم ها.

-عروسی رو بهم ریختیم.

خیلی عادی گفت:

آشور-به درک؛ یارو دست روی تو بلند کرده، سر و صورتت زخمیه بعد عروسیو بهم ریختیم؟ باید لباس عزا تنشون میکردم.

از آینه سایه بون به خودم نگاه کردم. جای ناخن های خاله روی صورتم دوتا جای خراش انداخته بود، برگشتم و باز نگاهم به دستش افتاد:

-شاید توی دستت خرده شیشه باشه.

آشور-نه خراشیده شده.

نیم نگاهی بهم کرد و لبخندی زد:

آشور-البته ثواب داره پای خاله جگر خوار تو از زندگیمون پیش پیش قطع کردیم.
-آشور؟

باز نیم نگاهی بهم انداخت.

-مامانم چیشده؟

آشور-مامانت چیشده؟!!! عشقم سیزده سال پیش من شونزده سالم بود چیزی از پزشکی و ایست قلبی سردرنمیارم.

-آشور دارم جدی میپرسم؛ تو میدونی! تو میدونی چه اتفاقی افتاده، منظورم ازدواج مامان و بابامه؛ منم؛ حرفای خاله ام.

با اخم به روبرو نگاه کرد:

آشور-خاله ات چرند میگفت؛ تو باور نکن عزیزم.
عاصی شده گفتم:

-چرا نمیگی؟ از کی میترسیم؟ از اینکه بابام بگه برای چی بهش گفتی؟ خاله ام به من گفت
حرومزاده!!!

با اخم پر رنگ تر گفت:

آشور-خاله ات غلط کرد؛ وجود خودش مشکوکه به بقیه انگ میزنه.
به بیرون نگاه کردم:

-بابا و مامانم رابطه نامشروع داشتن؟

آشور-نامشروع یعنی اینکه بابات؛ بابات نباشه ولی باباته من تضمین صد درصد بهت میدم، خانواده ی مادريت همه سیاه سوخته ان، ساواشیبها بور و چشم رنگی ان شک نکن تو ساواشیبی.
-نمیخوام از بابام بپرسم چون ناراحت میشه، یا از عمه بپرسم که سر و ته جریانو میزنه و یه جریان دیگه از توش درمیاره.

منتظر به آشور نگاه کردم، بعد از دو دقیقه سکوت گفت:

آشور-مادرتو به نام پسر عمه اش ناف زده بودن ولی بابات عاشق مادرت بود.

-مامانم چی؟

با نگاهی تلخ و نیش دار نگاهی کوتاهی بهم کرد:

آشور-همون نامزدش رو میخواست. خیلی هم میخواست ولی یارو مادرتو نمیخواست، عمو جهان صدمبار دست یارو رو جلوی مادرت باز کرده بود ولی مادرت نمیخواست قبول کنه. واسه اون یارو هم مهم نبوده ها کلا عوضی بود. یعنی مادرتو بهش میدادن یا نمیدادن اون به زن بارگیش ادامه میداده الانم ایران نیست، همه جا رسوا شده گورشو گم کرده ولی مادرت نمیخواست متوجه قضیه بشه. البته تقصیر بابا بزرگت اینا هم بوده ها انقدر که اجبار و تلقین کرده بودن مادرت رد داده بود.

-رد چیه؟

آشور-رد داده بود دیگه؛ مثلاً باباتو نمیخواست و به یه عوضی چسبیده بود.

با اخم بهش نگاه کردم.

آشور-پدر بزرگ هامون هم با هم کل کل داشتن، بابا بزرگمون هم با پدر مادرت حرف نمیزد که بیخیال بشه، فقط این وسط دعوا و کش مکش بود، مادرتم از بابات خوشش نمیومد چوگولی زیاد میکرد دعوا میشد.

«با حرص کنترل شده گفتم:»

-آشور میشه درست توضیح بدی؟ رد داده بود؛ چوگولی میکرد؟

خندید و خواست دستمو بگیره ببوسه که با حرص دستمو عقب کشیدم:

آشور-پس تعریف نمیکنم.

با اخم و شکوه گفتم:

-آخه یه جور تعریف میکنی انگار مامانم دشمنته، از مادرم بدت میاد! تو خودت گفتی شبیه مادرمی.

با سکوت به روبرو نگاه کرد و بعد چندی گفت:

آشور-دیگه نیستم.

-یعنی چی؟

نگاه کوتاهی بهم کرد:

آشور-روزگار آدم عوض میشه، یه موقع نسبت به من شبیه همون نامزد مادرت بودی فکر میکردم همه رو به من ترجیح میدی، نمیخوام دیگه این حسو داشته باشم.

-آشور!!!! یعنی من....یه عوضی بودم؟

با اخم و خشم نگام کرد و شاکی گفتم:

-خودت گفتی یارو عوضی بود!

آشور-من دارم از علاقه حرف میزنم نه رفتار!

با اخم رومو ازش برگردوندم و بعد چند ثانیه گفتم:

آشور-مادرتو با اون یارو نامزد میکنند.

«یکه خورده به سمتش برگشتم:» نامزد یعنی مثل الان ما؟! یعنی...

آشور-نه فقط انگشتر دستش میندازن محرم نبودن، پسره هم چماق بوده براش اهمیتی نداشته که بگه نه محرم بشیم...

-مگه تو به بقیه گفتی محرم بشیم؟

آشور-پس چی؟ دهن تک تک شونو صاف میکردم که به یه انگشتر، با اون سابقه بابات بسنده کنند.

اول با چشمای گرد نگاش کردم و با عصبانیت گفتم:

-آشور.

خنده اش گرفته بود:

آشور-آخه از صدقه سر بابات اکثرا نامزد که میکنند محرم میشن، چون بابات مادرتو بلند میکنه...

غش غش زد زیر خنده و من با دهن باز نگاش میکردم، از ته دل میخندید و با شوک گفتم:

-مامانمو دزدید؟

آشور-نه بلند کرد.

«با شیطنت و خنده گفت:» دزدیدن بده؛ بلند کرد، گذاشت رو دوشش و دِ برو که رفتیم. گرگه

بردش خوردش بعد آوردش.

باز زد زیر خنده، با چشمای پر اشک نگاش میکردم، خودمو هزار بار جای مادرم میدیدم، چی از

این بدتر میتونه باشه؟ نامزد یه نفر دیگه باشی و هر چقدرم بد ولی عاشقش بوده، بعد بابا

دزدیدش و برده و هربلایی خواسته سرش آورده؟ بابای من؟ بابای خوب و مهربون من؟ چطور

تونست با مادرم این کارو بکنه؟ یاد حرف خاله افتادم، یاد کینه اشون افتادم؛ حال مادرم از نظرم

عبور کرد، اینکه امروز خاله بهم گفت حرومزاده!!!

پس به خاطر اینکه مادرم از بابام حامله شده باهم ازدواج کردن، مامان؛ بابارو دوست نداشته و بابا

به زور بهش عارض شده، وحشتناکه!!!! من حتی خانواده ی خودمو نمیشناسم چه برسه به خانواده

ی آشور!!! بابامو نمیشناختم چه برسه به عمو بوران!!! یاد حال و روز بابا توی مراسم بله برونم

افتادم، اون حال پشیمونی و حسرت بود، اون غم چشماش پشیمونی و حسرت بود! حال و احوالی

که سر خاک مادرم داشتو به خاطر آوردم.

اشکام از چشمم فرو ریخت، دلم برای مادرم خیلی سوخت، بابام تموم آرزوهاشو به باد داد، آبروشو

برد، یه گوشه نگه داشت و شاکی گفت:

آشور-هی بگو بگو، که اینطوری کنی؟

«با گریه گفتم:» تو میدونی مادر من چی بهش گذشته؟ تو میدونی برای یه دختر چقدر این کار وحشتناکه؟ بابای من؟ والای باورم نمیشه بابای من این کارو کرده!!! این.... این جنایتیه! چطور تونست؟

آشور-من میگم یارو عوضی بود.

با حرص و صدای بلند گفتم:

-اما عاشقش بود.

آشور-بیخود؛ صلاح خودتونو نمیدونید. بابات خوب کرد! اگر کسی غیر من بهت نزدیک میشد من از بابات بدتر میکردم.

با چشمای وحشت زده نگاش کردم:

-جلوی چشمت شاهرگمو میزدم که حق تو کف دستت بزارم، شرف من شوخی دستای تو نیست؛ من یه جنس بی ارزش نیستم که هر غلطی باهام بکنی، یه بلایی به سرت میاوردم که از عذاب وجدان نتونی نفس بکشی.

با شوک بهم خیره شده بود؛ یه جا نگه داشت، اولین بار بود که تعجبشو میدیدم، پلک زد و گیج و آروم زمزمه کرد:

آشور-چیکار میکردی؟

با عصبانیت خواستم از ماشین پیاده بشم که سریع قفل درو زد، تا خواستم قفلو باز کنم چنان مچمو محکم گرفت که از درد جیغ زدم، منو جلو کشید و چشماش....چشماش شبیه نیزه های فولادی به هزار طرف قلب و روحم فرو میرفت. با صدای دورگه و بم گفت:

آشور-گوشتو باز کن سمرا! تو همه ی عامل زندگی منی، جون منی، جون منی ولی دست از پا خطا کنی، منو تهدید کنی، تنت که واسه منه اما هر چی و هرکیو که توی زندگیمون حس کنم برات مهمه رو ازت میگیرم تا من فقط واست بمونم! من نه مادرتم که یه عاشق بی عرضه باشم نه باباتم که با تصرف تنت توی زندگیت خودمو جا کنم، من آشورم، آشور!

نفسام نصفه نیمه بالا می‌اومد، صورتش قرمز شده بود، چشماش سلاح مرگ بار بود؛ نبض کنار گردنشو میدیدم که به وضوح چقدر محکم میزنه، ببین چه ضربان قلبی داره که نبضش داره اونطوری میزنه!!!

مچ دستمو یه جوری ول کرد که همراه با یه هول کوچیک و کنترل شده بود، وحشت زده نگاش میکردم، باز اون مدل رانندگی کردنش شروع شد، به حلقه ام نگاه کردم و مامان و بابا از ذهنم عبور کردن. گوشیش زنگ خورد، تماسو باز کرد:

آشور-بله؟.....چطور؟....مگه باید توضیح بدم؟.....درست حرف بزن فحش نده....دختره رو کجا بردم؟!!! دختره کیه؟...آهان سمر؟ سمر پیش اونه که باید باشه هر وقت صلاح دیدم میارم هرجایی که باید باشه؛ الان صلاح میدونم پیش خودم...داد نزن...درست حرف بزن جواب بدم....من جواب عمو جهانو دادم تو حرصشو نخور....

یه جوری نعره زد که دلم از جا کنده شد و خودمو کنج در جمع کردم و با وحشت بیشتر بهش خیره شدم:

آشور-بابا! احترامتو میشکونما با من مثل آدم حرف بزن.

گوشیو به ضرب روی داشبرد پرت کرد. وای وای دلم میخواست خودمو از ماشین پرت کنم و فقط فرار کنم، چه غلطی کردم به دنیا اومدم! عمو چقدر بی فکره؛ میدونه آشور چطوری و جای اینکه با محبت باهاش برخورد کنه آتیشش میزنه؛ آتیشی که دقیقا دامن منو میگیره!

آشور با خشم نفس نفس میزد، همین امروز نمونه ی بی احترامی های عمو رو دیده بودم، آهسته و نامحسوس لبش تگون میخورد، دقیق تر که نگاه کردم فهمیدم داره با خودش حرف میزنه!!! درونش یه دیگ بزرگ آبجوش غلغل میکرد، عمو....عموم این بچه رو مریض کرده؛ مسلما آشور مستعد این حالت ها بوده و عمو با رفتارهای بدترش کرده، همه چیو خراب تر کرده و حالا من وسط زندگی آشورم! یه دختر بیست و دو ساله باید چیکار کنه؟ تا گوشیم زنگ خورد سرش به سمتم برگشت.

-خاموش میکنم، گوشی هامونو خاموش میکنیم باشه آشور؟

از خشم حتی نمیتونست حرف بزنه. گوشیمو خاموش نکردم اما روی سایلنت گذاشتم، گوشی آشور روهم خاموش کردم و هردوشو توی کیفم گذاشتم، با تردید دستمو کنار بازوش گذاشتم، درونش چنان جدالی بود که با اصابت آروم دستم با بازوش شونه هاش کمی به سمت وسط بدنش جمع شد، نگام نمیکرد! مدلی که رانندگی میکرد شبیه تَرَن های شهربازی بود، آدرنالین خونم داشت از چشمام بیرون میزد، خودمو کنترل کردم و آروم گفتم:

-آشور؟ میشنوی صدامو عزیزم؟

با زبونم لبه ی داخلی لبمو تر کردم، مکث کردم تا عکس العملشو ببینم، صدامو نمیشنید، شایدم میشنید ولی تنش درونش انقدر زیاد بود که نميخواست اعتنایی کنه.

-آشور یه جا نگهدار، میخوام...میخوام منو نگاه کنی.

آرومتر با تردید همون دستمو روی کناره ی سرش کشیدم:

-میخوام به من نگاه کنی باشه؟ برام اینکارو میکنی؟ مگه من عشقت نیستم؟

عکس العملی ازش ندیدم اما متوجه حالت رانندگیش شدم، کمی سرعت پایین اومد. تسلط بیشتری پیدا کردم و آرومتر گفتم:

-آشور من گوشی هارو خاموش کردم که کسی مزاحمون نشه؛ من کنارتم... هرجا باهات میام کسی....کسی حق نداره کنترلمون کنه.

«زیر لب گفت:» نباید کنترل کنه.

-آره؛ نباید! اصلا حرفاشون اهمیتی نداره، مهم اینه که...مهم اینه که....

جمله پیدا نمیکردم، استرسم انقدر بالا بود که نمیتونستم جمله هامو ردیف کنم، نگام به دستش افتاد، اون دستش که کنار صندلیش قفل شده بود باز بود، سریع دستشو گرفتم:

-آشور شنیدی چی ازت خواستم؟

راهنمای راستو زد، نفسمو آروم از دهنم خارج کردم، توی قسمت پارک خیابون ایستاد ولی به روبرو نگاه میکرد، توی جام جا به جا شدم و رو بهش نشستم.

-آشور میخوای بغلت کنم؟

توی سرم هزارتا علامت سوال اومد!!! بغل کنی؟! یه جا خونده بودم که وقتی گرگ بهت حمله میکنه لخت شو، وقتی بوی تنتو استشمام میکنه دیگه بهت کاری نداره، یعنی همین که نزدیکش بشم اون کاری که غیرعقلانی و غیر احساسی ترین روش ممکن برای منه رو انجام بدم و الان دقیقا باید اینکارو بکنم.

نگام کرد، چشمام آمار تمام احوالات درونیشو میداد، بیچاره بود، افسرده بود، زخم خورده، آسیب دیده، با اون قواره توی بغلم خودشو مچاله کرده بود و من خیره به روبرو نگاه میکردم. الان دقیقا کجای زندگیم؟ ازش ترسیدم، بدم اومد، بهش مجبور شدم، نگران شدم، فهمیدم باشه بهتره از اینه که برای نبودش بجنگم، بعد بهم اون همه نزدیک شد و احساساتمو توسط غریزه ام تحریک کرد و حالا....حالا....در اوج گریزون بودنم بهم پناه آورده، حس و حال داره کاری باهام میکنه که اور دُز (overdose) کنم.

آشور-تو باش...تو...تو باش...

-من پیشتم، جایی جز پیش تو مگه دارم؟

یعنی مگه میزارن جایی جز تو برم؟ تازه منو همش وارد مرحله ای میکنند که آشور از کوره دررفته، ولی شاید برای آشور عاشقانه ترین جمله بود!!! سرشو خم کرد و روی پام گذاشت، دستمو گرفت و روی چشماش گذاشت و من با تعجب نگاهش میکردم، داشت تنش درونشو آروم میکرد. از توی کیفم که سمت راستم بود آروم گوشیمو درآوردم، دیدم بابا زنگ زدم. سریع به مارال مسیج دادم و نوشتم:

-مارال بهشون بگو به زور منو به آشور دادن حالا به زور میخوان چه حدی براش تعیین کنند؟ حداقل روانیش نکنند به جون من بندازن.

پیامو ارسال کردم و بعد چندی مارال مسیج داد:

-حالت خوبه؟

حال من خوبه، بگو کسی به آشور و گوسی من زنگ نزنه، آشور به همه حتی به خودش آسیب میزنه ولی به من نه! جای اینکه به خاطر نگرانی های بیخود عصبیش کنند لطفا کاری نکنند، مارال همینارو بگو.

آشور-بابام همیشه تحقیر میکنه، فقط جلوی دیگران بابائیه! وقتی کسی جز خودمون نیست فقط سرزنش میکنه، هیچی راضیش نمیکنه، از من متنفره...

-اینطور نیست آشور! تو که میری بابات شبیه مرغ سر کنده میشه همه میدونند بابات جونش به تو وصله، اگر تندی میکنه به خاطر سنشه، مگه فقط با تو اینطوریه؟ یعنی با سامان چی؟

آشور-نمیزارم به سامان هم مثل من بد کنه. هیچ وقت نذاشتم اون کتک هایی که به من زده رو سامان بخوره، رفتم کیوکوشین تا خشمی که ازش داشتمو خالی کنم، جای بابام مردمو زدم، کیسه بوکسو زدم، هه! تنها تصمیمی که برای من گرفت و بابا بودنشو ثابت کرد تو بودی، به زور کتک و فحش منو ریاضی فیزیک فرستاد، برای اینکه از علاقه ام عقب نمونم مجبور بودم همزمان با ریاضی کتاب های هنرستان و مکانیک هم مطالعه کنم، میخواد منو سامانو کنترل کنه، از کنترل کردن هاش متنفرم؛ از رفتار های سرکوب کننده اش، از صلاح دیدی که همیشه یه پروسه ی مزخرفه....

«مارال مسیج داد:» سمر کجایی؟

«سریع نوشتیم:» تهرانیم. بگو اگر برگشتیم به روش نیارن دارم آرومش میکنم.

آشور-حالا میخواد رابطه امونو کنترل کنه؛ رابطه ام فقط واسه منه، نمیخوام تورو با کنترل داشته باشم، من حیوون بابام نیستم، این صفت گرگ بودنو بابام بهم داد. باباهم بهم انقدر گفت "وحشی گورت" تا منو حیوون کرد.

«با دندونای روی هم ادامه داد:» یه حیوون وحشی که رام نمیشه؛ مثل گرگ که نه دست آموز میشه و نه رام و همیشه خوی خودشو داره، نه نگهبان میشه و نه توی سیرک ازش استفاده میکنند.

-آشور! بابات فقط....فقط چون بزرگ فامیله فکر میکنه میتونه همه رو کنترل کنه. فقط نسبت به تو اینطوری نیست. عمو تموم دنیاش تویی! اون هفده روزی که رفته بودی همه امونو به خاطر تو به صلابه کشید، شاید بلد نیست محبت کردنشو نشون بده.

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

-همیشه با لج کردن و فرار چیزی رو حل کرد، تو میتونی فقط جواب ندی و کار خودتو بکنی.

یاد تاتوی روی بدنش افتادم و با خنده گفتم:

-یعنی کاری که خودت انجام میدی.

«سر بلند کرد:» چه کاری؟

-خب تو خودتم همیشه یه کاری میکنی که صدای عموبوران درمیاد؛ تازه ما فکر میکردیم تو تافته ی جدا بافته‌اشی که میری تاتو میکنی، شلوار زاپ دار میپوشی و بعد هم عمو بهت هیچی نمیکه.

«پوزخندی زد:» آره هیچی نمیکه! چون اونایی که میگه حرف نیست، فحش بدتر از ناموسه.

از روی پام بلند شد و صاف نشست:

آشور-بابای من فقط جلوی دیگران خوب بلده نقش بازی کنه، تنها وجه اشتراک من باهاش...

«برگشت نگام کرد و با سر بهم اشاره کرد، نفسی کشیدم و به روبرو خیره شدم.»

انگار تموم بیست و دو سال قبل مثل یه خرس توی خواب بودم، هیچکسو نمیشناسم، از زندگی خودمم مطلع نبودم!

«بهش نگاه کردم:» آشور؟ مادرم...سرافکنده شده بود؟

با سکوت نگام کرد و سرمو به طرفین تگون دادم.

آشور-از پدرت بپرس! نمیخوام انتخاب نوع شروع رابطه اشون مابین مارو خراب کنه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

آشور-بریم شام بخوریم، داره ساعت یازده میشه.

رفتیم شام خوردیم، از درهم بودنش مشخص بود که مشغله ی فکریش کم نشده. فقط آرومتر شده بود، بعد شام به سمت خونه ی ما رفتیم، تا وارد خونه شدیم بابا و عمه رو دیدم، آروم بهشون اشاره کردم هیچی نگو، عمه غصه دار و بابا نگران بهمون خیره بودن، جریان گذشته اش بابا و مامان از ذهنم عبور کرد ولی باید مشکلات زندگی خودمو حل میکردم.

آشور پشت سرم بالا اومد، برای اینکه بیشتر آرامششو به دست بیاره حموم فرستادمش، طی یک روز طولانی خیلی متوجه این شده بودم که من...من زندگی مشترکم با آشور شروع شده، شاید اینو خود آشور هم به اندازه من حس نمیکرد ولی من میفهمیدم که همه چی دیگه از شکل سابقش تغییر کرده!!! آشور که حموم رفت از اتاقم بیرون اومدم و پایین رفتم. عمه نگران گفت:

-سمر؟ پس چرا اینجا اومد؟

-نمیره؛ با عمو بوران درگیری لفظی پیدا کردن، اگر بره خونه اشون دعواشون میشه.

عمه-با بوران؟ سر چی؟!!!!

-سر چی؟ شماهارو بگو!!!! اون وقتی که من میگفتم آشور به دردم نمیخوره همتون شعار میدادین که صلاح اینه، بهتر از آشور نیست، اله بله، حالا که وسط زندگیش افتادم میگید فقط از دور به سمر نگاه کن! پیشش نباش، باهاش نرو، باهاش نیا، تنها نمونید، مگه آشور رو نمیشناختید؟

«به بابا نگاه کردم:» برای چی هی اعتراض به عمو بوران میکنی؟

بابا-ما گفتیم نامزد! نگفتیم زن و شوهر.

-از چی هراس داری اونو بگو.

عمه-خاک عالم!!! دختر حیا کن.

«با حرص و تشر و صدای خفه گفتم:» چیه حیا کنم؟!!! آشور رو سیخونک میزنید به جون من میندازید، دیوونه بازی هاش برای منه!!! تکلیف منو روشن کنید ببینم چند چندیم!

بابا-دختر تا زمانی که عروسی نکرده یعنی باید خونه ی باباش باشه، بیرون بردت؟ شب ساعت هشت خونه میاره؛ عقد کردید تا دوازده شب تو خونه ی خود آشور باش، پیش خودم میبرمش یعنی چی؟ یه محرمیت خونگی خونده شده خیلی عجله داره مراسمو بگیره ببره، قرار نیست چون پاره تنمه از این قوانین مستثنی باشه.

-کدوم قوانین؟

«عمه به گونه اش چنگ زد:» سمر!

با همون صدای خفه گفتم:

-نه میخوام ببینم دقیقا قوانینش چیه؟! فکر کردی بگی آشور فعلا فقط سرویس رفت و آمد و هزینه ی سمر باش تا ببینم چی میشه اون میگه چشم؟! آشور بابا!!! آشور که تره برای همین عمو بورانی که خدای همه اتونه خرد نمیکنه، این آشور رو تو برام پختی بابا، حالا من یه تنه نمیخوام و همه از اون یه وجب روغنش نوش جون میکنند! آشور بگه بیا میام، نیا نمیام، من مقابلش به خاطر حرف شماها نمی ایستم. بهت گفتم بهم بزن چیکار کردی؟ انگار گفتم بابا خونه رو روی سر من خراب کن.

عمه با دهن باز و هاج و واج نگام میکرد. با حرص و همون صدایی خفه گفتم:

-عمه اینطوری نگام نکن، تو خودت عامل همه چی بودی! زهر خورده ای بودی که منو به زهر دعوت کردی، گفتم طبیعی نیست.

به بالای پله ها نگاه کردم ببینم آشور اومده یا نه، در اتاقم بسته بود و ادامه دادم:

-گفتم ازش میترسم، خشم آشور غیر طبیعیه! احساساتشو نمیتونه کنترل کنه، هرچی خودم گفتم خودم شنیدم، حالا که مجبورم کردید منم از کنار آشور جنب نمیخورم، مگه شوهرم نیست؟ همه حق و اختیارمو دستش میدم.

بابا با عصبانیت و صدای آروم گفت:

-بیخود میکنی، مگه تو بی صاحبی؟

«با حرص گفتم:» نه نیستم، اون بالاست!

بابا-آفرین دخترم! دیوونه تر از اون تویی که از اونور بوم میوفتی، این خونه قانون داره، قانون هم میگه قبل عقد حق نداره اینجا بمونه.

-چرا به خودش نمیگی؟

بابا-تو دعوت کردی خودتم میفرستیش.

عمه-داداش! میگه با بوران دعواش شده، نره بهتره یه وقت دعواشون بالا میگیره.

بابا-باشه بمونه؛ میاد پایین میخوابه.

«پوزخند زدم:» میگم بابام میگه، هر چی بگه من میگم بابام گفت.

بابا با اخم نگام کرد و گفت:

-زبونت دراز شده سمر خانم؛ چه خبره؟ خبریه؟!!!

-بابا، منو توی هچلی انداختی که آتیش بگیرم، همه رو آتیش میزنم دود اولشم توی چشم خودت میره.

برگشتم و درحالی که پله ها رو بالا میرفتم گفتم:

-من نمیگم پایین بیاد؛ با خودم سر جنگ نمیندازمش، به من چه که خودمو خراب کنم.

«بابا با حرص داد زد:» سمر؟ سمر با توام؟!

جوابشو ندادم و به سمت اتاقم رفتم، عمه با بابا حرف میزد، عاصی شده در اتاق عمه و مارالو باز کردم تا با مارال حرف بزنم دیدم خوابه، درو بستم و به سمت اتاق خودم رفتم، گوشیمو از توی کیفم در آوردم و دیدم یوسف سه بار زنگ زده و مسیج داده:

-سمر حالت خوبه؟ مادرم تعریف کرد چیشده خیلی نگرانتم.

«با حرص براش نوشتم:» نگران نباش؛ آشور حساب رسی خوبی کرد.

«سریع جواب داد:» آشور خودش حساب رسی میخواد، کجا بردت؟

«با اموجی متعجب نوشتم:» کجا برد؟! باید جواب بدم؟!!!!!

یه وقفه ای توی جواب افتاد و بعد پیام داد:

یوسف-آشور خیلی عصبانی بود از این جهت میپرسم که....

-که؟!!!!! چرا انقدر نگرانی یوسف؟! من از پس خودم برمیام، آشور تنها کسیه که به من صدمه نمیزنه.

یوسف-چیه عاشقش شدی؟! خیلی سنگشو به سینه میزنی! انقدر زود تسلیم شدی؟

-اسمش تسلیم نیست، اسمش زندگی کرده. پس بجنگم هان؟ که چی بشه؟ که خودمو بین آدمایی که دور و برم هستن از بین ببرم؟ آشور تنها کسیه که خودشو توی کمترین زمان بهم نشون داد و ازم دفاع کرد، رویامو حقیقت کرد، کارگاه مجسمه سازی زد ولی بعضیا حتی عرضه دو کلمه حرف هم نداشتن، حالا به خاطر حرفاشون زندگیمو زهرتر نمیکنم.

گوشی رو خاموش کردم و کنار گذاشتم. آشور از حموم بیرون اومد؛ مشکوک نگام کرد و سرشو آروم به طرفین تکون داد، با لحنی که نشون میداد منتظر کوچکتین بهونه است با همه اعلام جنگ بکنه گفت:

-سمر؟ چیشده؟!!!!!

«سریع تغییر حالت دادم:» هیچی! خیلی خسته ام، روز سختی بود، پر استرس و کلنجار.

جدی ولی با لحن آرومتر و ملایم تر گفت:

آشور-فقط همین خوشگلم؟

«لبخند کمرنگی زدم:» آره.

صدای در اومد، یعنی بابا بالا اومده بگه آشور امشب پایین بخواب؟ مشتاق دیدن این لحظه بودم!
آشور-بله؟

عمه در اتاقو باز کرد، پوزخند محسوس و بی صدا زدم و به یه سمت دیگه نگاه کردم. عمه رو فرستاده معلومه که خودش نمیداد! نمیخواه جریان به کام برادرش تلخ بیاد، بابای بیچاره ی من

فکر میکنه که عمو بوران یه قبله داره اونم سمت آشور!! خبر نداره که عمو چه رفتاری با آشور داره. از جام بلند شدم و حوله ی آشور رو گرفتم و روی صندلی پهن کردم تا خشک بشه. عمه با من و طفره رفتن بالاخره گفت:

-آشور جان؛ قریون شکلت برم عمه من جاتو پایین انداختم.

آشور برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-چرا اینجا نمیخوابیم؟

به عمه نگاه کردم و چشماشو برام درشت کرد.

-جای تورو پایین پیش بابا انداختن.

آشور به عمه نگاه کرد و گفت:

-کنه توی فامیتون یه تبصره ای چیزی بوده که من خبر ندارم مثلاً شوهر دختر میشی ولی باباشو میگیری.

خنده ام گرفت، روی تخت نشستم و عمه شاکی نگام کرد، برا اینکه حرف درست نشه و اینکه نمیخواستم آشور پاشو فراتر از حدش بزاره گفتم:

-آشور! بابام میگه....

عمه توی حرفم پرید:

-آشور جان عمه، هنوز که عروسی نکردید، درست نیست یه جا بخوابید.

آشور-میگفتید که امشب سور و سات چیده شده بود ما هم یه عروسی میگیرفتیم که نصفه شب بیخود زابراه نشیم.

«عمه لبشو گزید:» عمه جون دورت بگردم، سمر که در نمیره انقدر بعدا پیششی که از خداته یه شب راحت باشی...

آشور برس منو از روی میز توالت برداشت، داخلشو نگاه کرد و بعد روی موهاش کشید:

آشور-داری از تجربه ی خودت و بیژن خان میگی؟

یعنی جواری به هدف میزد که حریف مات و مبهوت میشد، برگشت به عمه نگاه کرد:

آشور-به عمو جهان بگو پیام پایین سمر رو هم میارم، خیلی تحت فشار مراسم فردا عقد میگیریم.

عمه-عه وا !

آشور-ولله پول میدم خطبه رو اول بخوندند بعد آزمایش میدیم و کتبی ثبت کنند که یه وقت بینش های عهد بوق عمو جهان متزلزل نشه.

عمه به من نگاه کرد و من با سکوت بهش خیره شدم، با حرص گفتم:

عمه-خدا کنه سر همه چی اینطوری پشت خواستش سکوت کنی.

بازم با سکوت نگاش کردم و عمه از اتاق بیرون رفت، رومو برگردوندم و به زمین خیره شدم، حس میکردم یه شبه ده سال سنم بالا رفته، انقدر به مغزم فشار آوردم که بهترین عکس العمل رو نشون بدم.

آشور-سمر؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

آشور-اگر بگی برو پایین میرم، چون جر نکردی، دیکتاتوری نکردی، اگر بگی میرم.

هنوز نگاهم به زمین بود، از جام بلند شدم و گفتم:

-تو برو بودی که به حرف عمه میرفتی، نمیخواه منو تست کنی.

روی تخت دراز کشیدم.

آشور-تو بهم گفستی اینجا بیایم و گرنه من بی جا و مکان نیستم که دنبال جای خواب باشم، میخواستم تو پیشم باشی...

-برای چی توضیح میدی؟ من که حرفی نزد، دوتامون روی تخت یه نفره جا نمیشیم.

آشور-جا میشیم.

برگشتم نگاش کردم، از سر استبدادش؛ مغرور و سرسخت بهم خیره شده بود. جون سر و کله زدن نداشتم.

-شب بخیر.

هنوز همونطوری بالاسرم ایستاده بود و با حرص نگام میکرد که چشمامو بستم.

حوالی اواسط آذرماه بود، چیزی کمتر از یک ماه به زمان عقدمون مونده بود، جالا بعد از گذر هشتاد روز آشور رو خیلی بهتر شناخته بودم.

اون روز توی دانشگاه تا ساعت شش و نیم کلاس داشتم، سر کلاس فکرم مشغول بود، استاد حرف میزد و من روی کاغذ بدون اینکه متوجه بشم یه مکعب کشیدم و توش مربع های کوچیک درآوردم، در حالی که توی سرم این آهنگ خونده میشد:

آخر منو به باد داد

رویای باز اومدنت

زندونت آشنام کرد

با عطر دوری زدنت

از ذهنم اون روزی که از پنجره وارد اتاقم شده بود گذر کرد، چقدر دوسم داره؟ دوسم داره اون شکلی که کسی این مدلی توی تاریخ هیچ کسو دوست نداشته، از ذهنم اون روز قبل عروسی گذر کرد، قلبم هری ریخت! چقدر راحت میتونست منو تسلیم کنه و تا حالا صبر کرده بود، از اون حال خوشم اومده بود، آشور شاید، نه... ولی...ولی..... دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم چقدر بوسیدنش خوب بود. نمیتونستم توی اون حال به کسی جز آشور فکر کنم.

تموم ترسهام توی احساسات جدیدم پنهون شده بود، دلم میخواد بازم اون لحظه پیش بیاد، از خودم خجالت میکشم اما چرا؟! اون.....اون نزدیک ترین آدمی شده که توی دنیا میتونه منو ببینه،

اون؟ پسر عمو بوران! چشمم به حلقه ی توی دستم افتاد. تموم ذهنم پر از آشور بود، صورتشو توی موهام فرو میکرد و من حالمو نمیفهمیدم! کی تونست ازم اجازه ی نفوذ در درونمو بگیره؟ نفس بلندی کشیدم و سعی کردم حواسمو به کلاس و استاد جمع کنم، به استاد نگاه میکردم ولی باز ذهنم به طرف هیکل آشور رفت، از اون برآمدگی سرشونه اش میتونم یه مجسمه بسازم، میدونم چطوری باید تراش بدم، همونطوری که خدا اونو تراشیده.

نگاهم توی ذهنم از سرشونه هاش به سمت تنش کشیده شد، اصلا عضلات درشتی نداشت، عضلات ریز و کنارهم چیده شده. دستمو که روی سینه اش گذاشته بودم تنش کوره ی آتیش بود، چشمامو بستم، شبیه اون روز قبل عروسی که غرق احساسات ناشناخته ام کرد، چشمامو بستم که حتی دیدن افکارم فکرمو به هم نریزه.

شونه هامو آروم به سمت جلو حرکت دادم و منقبض کردم، وقتی نفس ها و کامش به گوشم میخورد تموم تنم مور مور میشد!!!

—خانم ساواشیب!

نفسم با درد از سینه ام عبور کرد؛ از صدای استاد قلبم وحشتناک فرو ریخت. یه آن حدِ فاصل بین رویا و حقیقت رو از دست دادم!! من توی بغل آشورم یا کلاس درس؟! کدومش درسته؟! برای دو سه ثانیه گیج بودم، شبیه آدمای مسخ شده بودم، مسخ آشور بودم!!! دست به پیشونیم زدم، من چم شده؟ ترس از فکرم عبور کرد. چطوری اینطور غرق رویا بودم؟ اونم رویای بودن با آشور؟ از جام بلند شدم و استاد پرسشگرا نگام کرد:

—ببخشید استاد حالم خوب نیست.

بدون وسایلم از کلاس بیرون رفتم، به دستشویی پناه بردم و دست و صورتمو آب زدم، از توی آینه به خودم نگاه کردم، سمر؟ سمر چیشد؟ نمیدونم!!! فکرشو نکن! این...این حال چیه؟ از کجا اومد؟! باید با بچه ها حرف بزنم. گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به مارال زنگ زدم. بعد از چندتا بوق جواب داد:

مارال—سمر پشت فرمون..

-مارال؟ باید باهاتون حرف بزنم.

زهرا که انگار همراه مارال بود گفت:

-بده من گوشی رو ببینم چی میگه؟ الو؟

-زهرا؟

زهرا-چیه؟ کجایی؟ صدات چرا اینطوریه؟

-دانشگاهم.

زهرا-چیه آشور باز قراره دنبالت بیاد مضطرب شدی؟ بهونه بیار بگو کلاس دیر تموم میشه تو برو.

مارال-کجا بره؟ اون نمیره، بدتر سمر هم باید الکی توی دانشگاه بمونه و آشور هم توی ماشین میمونه.

زهرا-دوست نداره با آشور برگرده.

مارال-کی گفت دوست ندارم؟! تو چرا دوبله میکنی؟ سمر؟ سمر چیشده؟! اصلا جریان آشوره؟!!!!

-آره جریان خودشه، من یه جوری شدم.

زهرا-ترسیدی؟

-نه اون ترس؛ من بچه ها....بچه ها هی...

زهرا-متنفر شدی؟ از تنفر نمیخوای ببینیش؟

-نه نه اینطوری...واااای....

«نفسمو محکم بیرون دادم:» یه اتفاق عجیب افتاده.

مارال-چیه پریدیت عقب افتاده؟! حامله ای؟

زهرا-حامله؟!!!! مگه باهاش بودی؟ آره؟ مگه روانی شدی؟ هنوز برای جدا شدن از آشور دیر

نیست؛ بگو که خریّت نکردی.

مارال-کدوم جدایی؟! زهرا تو به سرت زده؟ نامزد کردن تموم شد.

زهرا-عقد که نکردن؛ نامزدیه! پس میده، آشور اعتباری ندا....

«داد زدم:» میشه ساکت بشید؟ من دو ساعت یک ریز داشتم به آشور فکر میکردم، انقدر غرق رویاش شده بودم که یادم رفت توی کلاس از خودم ترسیدم، من فقط یکبار با آشور... با آشور... در حد... در حد... وای من نمیدونم چیشده بچه ها، اینبار از خودم ترسیدم! قیافه ی آشور از توی ذهنم شبیه... شبیه...

زهرا-یه جن؟!!!!!

مارال-ای بابا.... بسم الله بسم الله تو هم مارو ول نمیکنیا؛ جن چیه؟!!!!!

زهرا-نکنه زن عمو رفته دعا گرفته.

مارال-زهرا میشه بس کنی؟

هزار-ما هم باید بریم دعا بگیریم که آشور سرد بشه، اینه... اینه! سمر اصلا ناراحت نباش، میریم یه دعا نویس پیدا میکنیم، عین آب روی آتیشه، آشور دلسرد میشه و عقب میکشه.
مارال شوکه گفت:

-زهرا!!!!!! تو چه آدم خطرناکی شدی!! مگه چیه؟ یه مرد به زنی که محرمشه دست زده خب سمر هرگز با کسی رابطه نداشته معلومه که متاثر میشه و فکرش به آشور مشغول میشه، این طبیعیه! آشور رو اگر از اخلاقیات عجیبش جدا کنیم پسر جذاب و خوش تیپیه معلومه وقتی به سمر عشق ورزی میکنه؛ سمر هم توی ذهنش رویا پردازی میکنه.

زهرا-مارال؟ چرا داری ادای احمق هارو درمیاری؟ سمر با آشور بدبخت میشه. ندیدی چطوری خاله ی سمر رو داشت میکشت؟

مارال-میکشت؟ خاله اش بود که داشت سمر رو میکشت!

زهرا-آره خب کار درستی بود که آشور مانعه ترنج خانم بشه چون سمر داشت آسیب میدید ولی آشور شمعدون برداشته بود.

-بچه ها!!!! بچه ها جریان آشور نیست! منم...من!

زهر-پس باید بریم برای تو دعا بگیریم.

مارال-به والله به زن دایی میگم! دعا؟! مگه تو پیرزنی که با دعا گرفتن میخوای دخترعمو تو نجات بدی؟ باید منطقی به قضیه نگاه کرد.

زهر-سمر داره با احساسی برخورد کردن زندگیشو نابود میکنه، داره زیر سلطه ی اجبارها میره.

مارال-زهر!!

آشور پشت خطم اومد، قلبم به تپش افتاد:

-وای آشور پشت خطه.

مارال و زهرایه جر و بحثی با هم میکردن که صدای منو نمیشنیدن. تماس اونا رو قطع کردم و تماس آشور رو باز کردم، جدی گفت:

آشور-سمر کجایی؟

-س....سلام! دانشگاه.

آشور-من دوساعته جلوی دانشگاهت ایستادم، ساعت پنج دقیقه به هفته.

به ساعت نگاه کردم.

آشور-کجا رفتی؟ با کی داری تلفنی حرف میزنی؟

-تو....تو دستشویی ام داشتم با مارال و زهرایه حرف میزدیم، الان میام.

«شاکی گفت:» چه حرفی داری مگه؟ شب تا صبح باهاشونی...

-الان میام آشور چرا انقدر بلوا به پا میکنی؟

تماسو قطع کردم و مقنعه و چادرمو درست کردم، رفتم توی کلاس که دانشجوها جدید اومده بودن وسایلمو برداشتم و از دانشگاه بیرون اومدم، آشور دقیقا جلوی ورودی ساختمون که حراست دانشگاه بود ایستاده بود، مدل ایستادن خودش! یکی از دانشجوهای خانم که توی حراست کار

میکرد هم همونطور که سر جاش نشسته بود به آشور خیره بود. کنار دیوار پله ها آینه های قدی نصب بود و همینطور که پایین میومدم خودمو دیدم که با یه من اخم به اون زنه خیره شدم!! از اون مدل نگاه زنه بدم اومده بود اما از اخمای خودم بیشتر حرصی شده بودم!!! آشور به سمت پله ها پا تند کرد و جلو اومد:

-سلام.

دستشو دراز کرد و کوله اموازم گرفت:

آشور-دیر شد.

-چی دیر شد؟! نگفتی میای آخه.

آشور-مگه هر روزی که کلاست عصر و شب تموم بشه نمیام؟

نگام به زنه افتاد که حالا به من و آشور خیره شده بود.

آشور-بلیط تئاتر داشتیم.

-تئاتر؟ تو اهل تئاتری؟!!

آشور-اهلش نیستم اما تئاتر موزیکاله و خیلی از هنرپیشه ها و نوازنده ها توش هستن و تنظیم موزیکاش با من بوده.

دهنم باز شد که حرف بزنم اما واقعا چیزی به دهنم نمیرسید.

آشور-شرکتو پیچوندم، باشگاهو پیچوندم، سر تمرین نرفتم که به تئاتر برسیم، بعد تو رفتی توی دستشویی داری با مارال و زهرا حرف میزنی؟ چه انگیزه ی حرف زدنی داری؟

در ماشینو باز کردم و نشستم و زیر لب گفتم:

-چقدر غر میزنه!

گوشیم زنگ خورد و دیدم زهراست. سریع ریجکت کردم، آشور هم سوار شد.

آشور-چرا قطع کردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-زهره بود.

آشور-آفرین.

بهش نگاه کردم، آفرین چیه؟ بدون اینکه نگام کنه گفت:

آشور-به زهره رو نده؛ یعنی به بچه های عموخسرو...

تا خواستم حرف بزنم حواسم به مدل رانندگیش جلب شد که میخواست ماشینو از توی پارک دربیاره، یه نیش گاز داد و فرمونو تا ته چرخوند، میتونستم حدس بزنم که قراره پرواز کنیم برای همین کمربندمو بستم و نگاهم به ورودی دانشگاه افتاد، همون خانومه جلوی در ایستاده بود و داشت نگامون میکرد! چه حس بدی پیدا کردم، مگه یه زن هم اینطوری به یه مرد نگاه میکنه؟ صدای مارال از ذهنم عبور کرد: "اگر از اخلاقیات آشور فاکتور بگیریم پسر جذاب و خوش تیپیه!" برگشتم به آشور نگاه کردم، توجهم جلب گوشاش شد که یه گوشواره توی گوشش بود، توی جام جا به جا شدم و با چشμία گرد نگاهش کردم:

آشور-تصادف میکنیما.

لبخند شیطونی زد.

-گوشواره انداختی؟!!!! آشور!!!

آشور-آره انداختم.

-آشور خیلی....خیلی....

جدی نگام کرد:

آشور-خاطرت عزیزه اما قرار نیست جای بوران ساواشییو بگیری؛ من هر کاری دوست داشته باشم انجام میدم.

-آشور گوشواره رو همجنس گراها میندازن.

آشور-فکر میکردم دختری! ولی اصلا مهم نیست طرفم تو باشی مرد هم باشی من قبولت دارم.

با شیطنت چشمکی زد

-آشور دارم جدی حرف میزنم! واقعا زننده است!

آشور-از دهه نود میلادی اینکه یه علامت بین همجنس گراهاست از بین رفته.

-ولی ما توی ایرانیم و ایران هرچقدرم بخواد مدرن باشه سنتیه.

آشور-من خودمم؛ کشور نیستم!

واقعا حرف زدن باهاش فایده نداشت، با حرص گفتم:

-آشور چرا زور میگی؟ خیلی زشته گوشتو سوراخ کردی؛ زنا گوشواره میندازن.

«خیلی جدی گفتم:» سمر ساواشیب سعی نکن منو به چیزی که میخوای به راه بیاری چون بدتر میکنم، من دست‌آموز هیچکس حتی تو نمیشم.

-باشه پس منم هرکاری دوست داشته باشم میتونم بکنم.

آشور-هرجایی که من فقط میتونم ببینم و دست بزnm برو هر کاری دلت میخواد بکن، پیرسینگ بزnm، تاتو کن...ولی اگر قراره بقیه هم ببینند حق نداری.

با چشمای گرد از تعجب نگاه کردم و با خجالت رومو برگردوندم، من دست بزnm و ببینم؟!!!!
چادرمو جلوتر کشیدم.

آشور-شیشه ها دودیه، خودتو اذیت نکن.

جوابشو ندادم، دستمو گرفت و بوسید:

آشور-به من حرفی رو القا نکن، کلاهمون توی هم میره.

دستم رو روی روم پاش گذاشت، از اینکه از روی پاش دستمو بردارم ته دلم نگرانی ایجاد میکرد که عصبانی بشه، خیلی آروم پنجه هامو جمع کردم و مشت کردم، یه حس....ناخوش شرم از حرفش بهم دست داده بود، به دستم نگاه میکردم و با پر رویی گفت:

آشور-قبل عروسی دختر خاله ات از اینکه توی اتاق بهم دست بزنی ابایی نداشتی! از اینکه در مورد تنت و لذت هات حرف بزنم و دست بزنم اجتنابی نمیکردی...

رو هوا همه چیو میزنه حتی بدون اینکه کوچکترین شکی کنه که اشتباه حدس زده! به قول زهرا این چطوری ممکنه همه چیو بفهمه و بو ببره؟ تا خواستم دستمو تکون بدم جدی گفت:

آشور-جرات داری بردار تا به جای تئاتر ببرمت جایی که یادت بره ازم فاصله بگیری.

وارفته و یکه خورده به سمتش برگشتم و نگاش کردم، میخواستم ادعا کنم نترسیدم اما رگه های ترس قوی توی حواس من تظاهرات کرده بودن! جدی تر و تلخ تر و محکم گفت:

آشور-برات اینهمه صبر نکردم که جای ناز کردن ادا برام دربیاری! اگر میخوای همه چی اونی بشه که تو میخوای باید چفت من باشی، هرکی هر نظری میده زر میزنه که باعث میشه اوضاع تو بدتر بشه...

-کی؟! آشور! من فقط گفتم دوست ندارم گوشواره میندازی؛ چرا موضع تعیین میکنی؟

گوششو کشید و با حرص گوشواره رو پرت کرد، از نحوه ی پرتابش شونه هامو جمع کردم. وای وضعیت قرمز شد! میترسیدم دستمو از روی پاش بردارم. آشور طبیعی نیست! باید آروم بشه، جری شده! دستمو روی پاش باز کردم و با سر انگشتم فشار آرومی به رون پاش آوردم. نگران و پر تردید نگاهمو بهش دوختم.

-آشور باشه...باشه....من هنوز خیلی نمیدونم روی چی حساسی، باید بهم فرصت بدی...

تا دستمو از روی پاش برداشتم توجهش جلب شد و عضلات پیشونیشو منقبض کرد، دستمو روی گوش خونیش گذاشتم، معلوم بود امروز اینکارو کرده، یه دستمال برداشتم....خشم درونی آشور انقدر زیاده که کافیه یه تلنگر بخوره تا پرخاش کنه....وقتی متوجه شد که دستمو روی گوشش گذاشتم حالت دفاعی بدنش آرومتر شد و سرشو به سمت دستم متمایل کرد. سرعتش کمی پایین اومد... نمیدونستم دلم از احوالش بسوزه یا بترسم! دلم برای خودم بسوزه که گیرش افتادم یا....یا عصبانی باشم اما خشم در برابر آشور چه معنی جز بهم ریختگی بیشتر داره؟

سمر عاقلانه حرف بزن! فکر کن چی باید بگی، فکر کن...جا اینکه دستوری حرف بزنی آروم و دلجویانه بگو شاید تاثیر داشت، آشور میگه زور نگید... نفسمو بالا کشیدم:

-آشور من نمیخوام زورت کنم، شوکه شده بودم، ببخشید شاید لحنم بد بود ولی...ولی نمیخوام بابات یا بابام ببینن و عمو بوران چیزی بهت بگه.....

با اخمی که بهم ریختگی فکریش بود نگام کرد.

-من نمیخوام با تو لج کنم یا مثل عمو بوران زور بگم، میخواستم یعنی منظورم این بود که میشه از این کاری که دوست داری دست برداری؟

با اخم به روبرو نگاه میکرد، سمر حرف بزن دیگه، باید با یه متخصص در مورد آشور حرف بزنم! دلم براش میسوزه، تا حالا از این جنبه به قضیه نگاه نکرده بودم! آشور از آشوب درونشه که بلوا به پا میکنه، شاید به خاطر اون تاثیرات معاشقه است که دارم از جنبه ی دیگه ای آشور رو میبینم، با این چشمای کریستالی میتونست درون من یه انقلاب شورانگیز راه بندازه!سمر!!!! وای خدای من خودمم به یه درمانگر نیاز دارم!!!! دستمو به گونه ام گرفتم و به بیرون خیره شدم، گوشیم زنگ خورد، بابا بود تماسو باز کردم:

-بله؟

بابا-سمر جان؟ آشور دنبالت اومده؟

-بله.

از موقع عروسی با بابا سرسنگین شدم، عذاب وجدان هم دارما ولی...از اینکه به مادرم ظلمی کرده که باعث میشه به من اشاعه هاش بخوره حالم بد میشه؛ این چه مدل دوست داشتنیه؟ چه مدلی؟ چرا مردای این طایفه انقدر زور میگن؟ به زور تو دوست داشتنشو تو حلق زن هاشون فرو میکنند، کاری که آشور با من کرد!! بابا با لحن ناراحت و غصه دار گفت:

بابا-باشه بابا جان ما شام منتظریم پس.

-شام؟

آشور گوش‌ی رو ازم گرفت و گفت:

-سلام....ما سمت خونه ی شما نمیایم. سمر رو دارم میبرم تئاتر شام بیرونیم، دیر وقت میشه احتمالا بریم خونه‌ی خودمون.

قلبم هری ریخت، خونه ی خودتون؟!!!! آشور جدی تر ادامه داد:

-برای چی نمیشه؟...نامزدیم دوست دخترم که نیست....

اخماش پر رنگ تر شد:

آشو-من طبق رسم و رسوم کار نمیکنم عمو؛ فردا صبح میارمش خداحافظ.

گوش‌ی رو قطع کرد و به سمتم گرفت.

-آشور؟!

آشور-الان بابات به بابام زنگ میزنه، بابام هم دستور میده که تو با من باشی.

گوشیم زنگ خورد و سریع گفت:

آشور-جواب نمیدی.

-آشور برای چی خونه اتون بیام؟ چه فرق داره خونه ی ما یا شما؟ دیروقتم که شد منو خونه امون بزار.

جوابمو نداد و تا خواستم تماسو باز کنم جدی بدون اینکه نگام کنه گفت:

آشور-مگه نمیگم جواب نمیدی؟ گفتم میای خونه ی ما!

-بابام درست میگه ما نامزدیم، هیچکس توی دوران نامزدی نباید خونه ی نامزدش بمونه.

نیم نگاهی بهم کرد:

آشور-آهان! پس مشکل تویی نه عمو.

گوش‌ی رو ازم گرفت، یکه خورده نگاش کردم که گوشیمو خاموش کرد و توی صندوق کنار در انداخت، شاکی گفتم:

چرا گوشیمو خاموش کردی؟!؟

آشور-مثلا تو فکرت تمایلاتم نسبت به تو توی زمان نامزدی و عقد و عروسی فرق میکنه؟

صاف تر نشستیم، تنم یخ کرده بود، به روبرو نگاه کردم و ادامه داد:

آشور-اگر الان توی تخت نمیای اگر شبا میتونی ازم دور باشی فکر نکن واسه رسم و رسومه که

صبر میکنم، نه عشقم! دارم به تو فرصت میدم ولی اگر بخوای واسه من ادا دربیاری فرصتات

میسوزه و دیگه نه خونه ی بابات میری و نه خونه ی بابام میای، جایی که من میگم میای!

-حق...حق نداری با من اینطوری رفتار کنی؛ به بابام میگم.

آشور-چرا تو بگی؟ من میگم.

وای! پر رو! آتو هم میگیره! چی میگه؟ وحشی نشه؟!؟

-هرچی باید سر موقعش.....

«بلند و واضح گفت:» موقعشو من میگم سمر! من!!

-تو نمیگی بزرگترا میگن.

یه گوشه نگه داشت و انگار قلب من دو تیکه شد، خب لال بمیری سمر چرا اینطوری لج

میندازیش؟ پس عین گوسفند هرچی گفت بگم بله؟ داره چرت و پرت میگه!!! به سمتم برگشت،

خودمو به سمت در کشوندم تموم اون لحظه هایی که توی کلاس بهش فکر میکردمو لعنت

فرستادم... آرنجمو گرفت و با هول گفتم:

-آی آی ولم کن چیه؟!؟ چرا اینطوری میکنی؟

شمرده و جدی گفت:

آشور-کاریت ندارم؛ منو ببین....

به بازوم که داشت توی پنجه هاش له میشد نگاه کردم، خودمو آروم به سمت در میکشیدم،

محکم تر ولی با تن صدای آروم گفت:

-منو ببین سمر!

نگاش کردم.

آشور-میمیرم.....میمیرم برات خودت خوب میدونی، ننه بابا عمو عمه هیچی سرم نمیشه وقتی حرف تو وسط باشه، عین جنونی...عین...خوره که مغز و دل منو خورده، دین و ایمان و قبله ی من فقط واسه یک نفر میگنجه اونم تویی؛ حالت بهم خورد؟ حال منم از مدلی که دوستت دارم بهم میخوره ولی قفلم، قفلم و کلید ندارم. اما سمر قبل اینکه تو من باشی من خودمم، دیگی که برای من نجوشه...

«بلندتر ادامه داد:» خودم اجاقش میشم به جوشش میارم، فکر نکن قبله ای عشقمی جنونی کوتاه میام، لم دست من میشی، منم میشم عبد تو هان؟ با من سر و کله زن، من فاز به فازم؛ یه فاز گه دارم که سمرم نمیشناسه حواست باشه، با شل مغز طرف نیستی واسه من رسم و قانون راه ننداز، یه سره ات میکنم که ننه بابات از سرت بیوفته، اینهمه وقت صبر نکردم که واسه من گنده لات بشی و توی روی خودم وایسی، خودم بهت دم دادم که با اسم من توی روی همه بایستی، دمتو به من نشون نده.

انقدر چشمامو باز کرده بودم که میسوخت. نفسم ذره ذره از سینه ام بیرون میومد و سوزدار از بینیم بالا کشیده میشد، قفسه ی سینه ام درد گرفت، شنیدین میگن طرف زرد کرد؟ رنگشو نمیگن، درونشو میگن! من درونم رنگ باخت چه برسه به ظاهر! اسید معده ام جوری تا گلو بالا اومد و فروکش کرد که حس میکردم دهنمو باز کنم از شدت سوزش فقط جیغ میزنم، رهام کرد و خیلی آروم و با طمانینه گفت:

آشور-میای خونه ی ما!!!

راهنما زد و از پارک بیرون اومد ولی من همونطوری رو بهش خشک شده بودم و نگاش میکردم، چشمام از اشک تار میدیدش، میدونست که بغض کردم و ترسیدم ولی به روی خودش نمی آورد. اون لحظه فهمیدم آشور رو نمیشناسم، در عین اینکه میتونه غلامم باشه میتونه منو خلع دفاع و سلاح و احساس بکنه، به همه می پرید، به همه...با همه...اما با من اینطوری حرف نزده بود دارم سنگ کوب میکنم چرا اینطوری کرد؟!!!!

آروم برگشتم به روبروم نگاه کردم، با بغض گفتم:

-با...با...من...با من اینطوری حرف زدی زدی...داغمو به دلت میزارم...

«جدی گفت:» بیجا میکنی.

بغضم ترکید، شبیه انفجار بود، بلند حق حق کردم و زدم زیر گریه، اصلا عکس العمل نشون نداد، چطور آدمیه؟ با گریه گفتم:

-نگه دار...نگه دار...

خیلی آروم و ریلکس گفتم:

-تئوری نمیفهمی نه؟ عملی میفهمی؟

«با گریه گفتم:» من...من نیومدم که تو تهدیدم کنی، مجبورم کنی، من با عزت خونه ات میام حق نداری منو به ذلت بکشونی، اگر فکر میکنی پشت خواسته ات بابام و باباته کور خوندی، تا من نخوام کسی نمیتونه مجبورم کنه صد سال باهات زیر یک سقف باشم، یه روز بعد سال خودمو از دستت خلاص میکنم، منه احمق روزهاست که درگیر فکر کردن به توام، دارم خودمو باهات وفق میدرم...دارم به خودم میقبولونم که تو مرد زندگیم هستی با تموم...تموم اخلاقای گندت! رفتارای ترسناکت....

با اخم به روبرو خیره شده بود و اصلا نگام نمیکرد، حرفامو تند تند و پشت سرهم با گریه و زار زدن میگفتم:

-جای اینکه منو با محبتت به سمت خودت بکشونی، بهم نشون بدی که پشتمی، نشون بدی از بابام بیشتر هوامو داری، تیکه گاهی، داری با تهدید و دعوا و دادکشی بهم نشون میدی که واسه تو یه ابزارم؟!!!!!!! یه ابزار واسه خواسته های قلبیت؟ جنسیت؟ تو هم شبیه بابامی، بابامم دوست داشتنش از نوع تلخ ترین و کثیف ترین حالت ممکن بود، بعد یه عمر چی نصیبش شد جز نفرت مادرم؟ جز مرگ خاموشش؟ جز اینکه به دلش موند مادرم یکبار با محبت و عشق نگاش کنه؟ سیزده ساله از دستش داده، مرگ مادرم یه طرف، حسرت و پشیمونی یه طرف دیگه. تو میخوای جهان بشی؟!!!!! اینو میخوای که منو شبیه مرده ی متحرک کنی؟

«آروم گفت:» نه.

–با من مثل وحشیا رفتار نکن.

با اخم نگام کرد و جسورانه گفتم:

–به من نگو گرگی، رام نمیشی، خودتو حیوون نکن که هر مدلی میخوای رفتار کنی، اگر فکر میکنی نمیتونی با من مثل آدم رفتار کنی برو از یکی که میدونه دردت چیه کمک بگیر، آشور منو به زور وارد زندگیت کردی، دارم سعی میکنم همه چی رو هضم کنم، دنیای خراب شده امو با دنیای تو وفق بدم ولی اگر قراره این رفتارهارو داشته باشی و جهانگیر بشی فکر نکن تکتّم میشم! منم دنیارو روی سرت خراب میکنم، با من مثل حیوونا رفتار نکن، من زبون حیوونارو بلد نیستم. رومو برگردوندم، نمیخوام مادرم بشم، نمیخوام زندگیم از دستم بره، میخوام حداقل اگر به آشور محکومم خودمم بخوامش! کم کم داشتم نرم میشدم، همچین به این سازش جفتک زد که دلم میخواد الان فرار کنم. حدودا یک ربع سکوت کرد و آخر سر آروم گفت:

آشور-ببخشید.

نگاش نکردم، به بیرون خیره بودم، کمی بلندتر تکرار کرد:

آشور-ببخشید.

–من عذرخواهی نمیخوام، میخوام به کارات فکر کنی.

آشور-دست خودم نبود؛ از کوره در رفتم.

–دست کیه؟!!! مگه غیر تو کسی دیگه ای تورو کنترل میکنه؟

آشور-آره تو.

–آشور!!!! دارم جدی حرف میزنم، ما دوتا آدمیم، عقل و شعور داریم، باید با هم کنار بیایم، اگر نحوه ی این ازدواج زورکی بوده حداقل باید روندش عاقلانه باشه!

با اخم از ناراحتی گفت:

آشور-عصبانیم نکن.

-عصبانی میشی خودتو کنترل کن، منم عصبانیم پس درو باز کنم خودمو پایین بندازم؟ سرمو
توی شیشه بکوبم؟ چرا مغز خودتو با اراجیف بقیه پر میکنی؟ تو نه حیوونی نه گرگی که کسی رو
بدری، تنها انگیزت برای زندگی با من....

«نفسی گرفتم و جسورانه گفتم:» جفت گیریه؟

اخمش پر رنگ تر شد.

-ولی حیوون ها همچین انگیزه ای دارن به خودت نسبت نده! اگر فکر میکنی نمیتونی خودتو
کنترل کنی دنبال راه حل باش. دنبال کمک باش، من نمیخوام حرفای چند دقیقه پیشتو به عمر
بشنوم، برام ترسناک و زننده است، چطوری باید بگم؟ تموم دو سه روز گذشته توی دلم حس
میکردم تو انقدر هم برای من دشوار و ترسناک و ناگریز نیستی، چون آرزوهامو میشناسی چون در
برابر صدمه‌ای که بهم وارد میشد ازم دفاع کردی، چون نشونتو گم کردم و جای دعوا یکی دیگه
گرفتی.... من اینارو فهمیدم و به دلم نشست، چرا دروغ بگم؟ واقعا از اینکه این کارو کردی خوشم
اومد، دارم روی خودم کار میکنم و بعد تو اینطوری رفتار میکنی؟!!!!

با ناراحتی بیشتر گفت:

آشور-سمر ببخشید؛ چرا میگی پیشم نمیمونی؟ عصبیم میکنی، بهم میریزم.

-میتونی با زبون منو به سمت خودت بکشونی نه با حس نفرت!

نگاه غمگینی بهم انداخت و دستمو گرفت، بوسید و روی گونه اش گذاشت، وقتی اینطوری میکرد
دلم براش میسوخت! حس میکردم بدبخته، بیچاره است، بیچاره ی منه و بلد نیست چیکار کنه،
آروم نجوا کردم:

-آشور تو کمک میخوای؛ تو درونت بهم ریخته است، من میفهمم.

آشور-تو باشی خوبم.

دستم رو پاش گذاشت و در سکوت به روبرو نگاه کرد، آروم با دست راستم پیشنیمو در بر
گرفتم و آرنجمو به لبه ی پنجره تکیه دادم، توی سرم هزارتا فکر باهم اختلاف نظر داشتن، وقتی
رسیدیم تونسته بودم یکم آرامشمو بدست بیارم، تا خواستم از ماشین پیاده بشم ملتمسانه گفت:

آشور-سمر؟ منو بخشیدی؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-تئاتر شروع شده.

آشور-دیگه تکرار نمیکنم.

خواستم بگم تو که تکرار میکنی چون دست خودت نیست اما حرفمو خوردم. خودخوری میکردم، از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی رفتیم، نمیدونم کی بود و چه شخصیتی داشت که تا آشور رو دید به سمتمون اومد و باهاش دست داد و خوش آمد گفت، یه نگاه من کرد و آشور محکم گفت:

-همسرم هستن.

آشور به اون شخص هم اشاره کرد و رو به من گفت:

-ایشون هم کارگردان تئاتر هستن.

کارگردان-آقای ساواشیب مگه شما متاهلی؟!!!!

«بعد رو به من برگشت و گفت:» خانم واقعا بهتون تبریک میگم، من تا این سن چهل و اندی که ازم گذشته تا حالا جوون با استعدادی مثل آقا آشور ندیده بودم از اینکه همکارم معرفیش کرد و باعث آشنایی ما با هم شد خیلی خوشحالم.

لبخند کمرنگی زدم، همین چند جمله باعث شد شدت خودخوریم کاهش پیدا کنه، آشور دستشو پشت دو کتفم گذاشت وارد سالن شدیم. فکر میکردم قراره با یه سالن کوچیک با حداقل ده ردیف صندلی روبرو بشم اما وقتی وارد شدیم یه آن توی جام ایستادم، سالن از چندین جهت و بالکن و ردیف و vip و سالن پایین برخوردار بود و چه جمعیتی اومده بودن!!!! حتما نمایش بزرگیه! به خودم نهیب زدم سمر اینجا رو نگاه کن! تو همسر کسی میشی که همچین آدم معتبریه!!!! اونم توی این فضا!!! توی ردیف vip نشستیم و هر چند دقیقه یک بار یکی میومد و با آشور احوال پرسی میکرد. آشور طبق معمول با غریبه ها سرد و خشک بود... یه حس غره بودن توی جونم زبونه میکشید! عجیبه! ولی از اینکه ریز و درشت میشناختنش و به اعتبار آشور نگاهی

عیارسنج به من می‌کردم و سر تایید تکنون میدادم برام جذاب بود! واسه هرکی میتونه جذاب باشه ولی واسه من که دنبال شناخت آشورم؛ جذابیتش جلوه گرایانه بود.

نمایش تئاتر با نواختن گروه موسیقی زنده که بالای سن ساکن بودن شروع شد! آشور گوشیشو درآورد و به جای دیدن نمایش یه نقشه رو توی گوشیش بررسی میکرد، یکه خورده گفتم:

-چرا نگاه نمیکنی؟

آشور-برا فهمیدن نمایش گوش بدم کافیه؛ دیدن نمیخواد.

-الان حواست به تئاتره یا اون نقشه؟

آشور-هردو و موسیقی که دارن میزنند.

-وا!!!! مردا تک بعدی فکر میکنند مگه میشه همزمان به همه چیز توجه کرد؟

سر بلند کرد و سرشو به صندلی چسبوند و بهم نگاه کرد، کوتاه لبشو جویید و گفت:

آشور-من چند بعدی فکر میکنم، تنها چیزی که من فکرم روی اون متمرکز میشه تویی.

نگاهشو از چشمم به سمت لبم کشوند و ادامه داد:

آشور-فقط اون سه چیز نیست که حواسم بهشه، حواسم جمع خیلی چیزای دیگه هم هست.

آهسته زمزمه کردم:

-مثلا؟

آشور-مثلا به نگاه تو که به جای دیدن تئاتر داری به صفحه ی گوشی من نگاه میکنی.

جا خوردم، لبخندی زد و رومو برگردوندم و به نمایش نگاه کردم، تموم حواسم پرت تئاتری شد که

در مورد یه پسر فلج بود و از بیماری رنج میبرد، خانواده اش ترکش میکنند، پسره پرخاشگر و

عصبی بود و بارها میخواست خودکشی کنه اما نمیتونست، یک روز از سر حس نافرجامی که

داشت توی فضای باز جلوی خونه اش داشت نقاشی میکرد که یه دختری میبینتش و بدون توجه

به فلج بودنش از نقاشیش تعریف و تمجید میکنه. پسره که تا حالا کسی بهش محبت نکرده بود

تحت تاثیر دختره قرار میگیره، نقاشی های بیشتری میکشه و دختره تابلو هاش رو به مردم شهر و

خبرنگارها معرفی میکنه و نشون میده، پسر کم کم معروف میشه، دختر کمکش میکنه تا به کشورهای دیگه بره تا درمان بشه...

با اینکه درمان کامل انجام نمیشه اما بهبود تا حدودی امکان پذیر بوده، پسر به وجود دختره دیگه پرخاشگر نبوده و دیگه حس تنهایی و منزوی بودن نمیکرده، خانواده اش وقتی میفهمند معروف شده به سمتش میان اما پسر پشون میزنه و میگه: "تمام خانواده و زندگی من همین دختره، اون بود که زندگیمو از منجلابی که توش گرفتار شده بودم نجات داده"

همه از جا بلند شدن و دست زدن. کارگردان روی صحنه اومد و معرفی اعضای تئاتر رو انجام داد و آخر سر هم جداگانه از آشور تقدیر کرد، آشور هم از جاش بلند شد و دستشو به معنی تشکر بالا برد و زیر لب آروم گفت:

-خیلی مزخرف بود.

-مزخرف بود؟ خیلی قشنگ بود من خوشم اومد.

جوابمو نداد و گفتم:

-خیلی معناگرا بود، یعنی اون آدم مرده بود و توجه اون دختر زنده اش کرد؛ بهش بال و پر داد و اونو از قعر به اوج رسوند.

«با پوزخند گفت:» شوهر گیر دختره نمی اومد؛ با این کارش میخواست مخ یارو رو بزنه؛ معنا گراییش این بود!

«با حرص گفتم:» چرا دنبال آدم سالم نرفت؟

آشور-ته انبار فقط همین بود.

خندید و با حرص گفتم:

-این نمایش اصلا به جسم اشاره نداشت، به روح و روان اشاره داشت! یعنی وقتی یه آدمایی کنارتن حتی خیلی هم نزدیک میتونند تورو از چیزی که هستی بدتر کنند، مثل زمانی که پسر

با خانواده اش بود و افسردگی داشت و دائم الخمر بود. اما ممکنه یه آدمی که هفت پشت غریبه است کنارت بیاد و مسیر راهتو روشن کنه.

خیره نگام کرد و پوزخندی از خنده زد:

آشور- تئاتر دوست داری؟ خب چرا حسابداری خوندی؟ میگفتی واست یه چیز دیگه انتخاب میکردم.

با اخم رومو ازش برگردوندم، دست دور شونه ام انداخت و گفت:

آشور-میخوای تو هم منو از قعر قعرا به اون بالا بالاها ببری؟

داشت شیطنت میکرد، یه منظور دیگه داشت اما از دهن من یه چیزی عبور کرد. من چرا قبل اینکه با آشور نامزد کنم کاری نکردم؟! من باید پیش مشاور میرفتم، من برای این ازدواج اجباری نیاز به یه مشاور داشتم.... درست مثل دختر توی تئاتر!!! آشور هم همون آدم فلج با استعداد و پرخاشگره که گاهی افسرده و پر از خشونت میشه... من معتقد بودم که هیچی بی دلیل رخ نمیده مگر اینکه حکمتی باشه. شاید اومدن به این نمایش یه نشونی باشه!!!!

بعد تئاتر به یه رستوران توی دربند رفتیم. آشور برای هردومون آبگوشت سفارش داد.

آشور-اینجا دیزی هاش خیلی خوبه.

-زیاد میای؟

آشور-میومدم! دوران دانشجویی.

-با همکلاسی هات؟

«بههم نگاه کرد:» من با کسی دوست نبودم.

-چرا؟!!!!

آشور-تو چرا هیچ دوست صمیمی نداری؟

-تو از کجا میدونی ندارم؟

لبخندی زد:

آشور-من تورو بهتر از خودت میشناسم، هر وقت دچار خود گم گشتگی شدی از من بپرس چته.

«اخم کمرنگی کردم:» اگر این همه وقت که برای شناخت من گذاشتی برای شناخت خودت

میزاشتی کنترل خیلی از رفتارها تو داشتی.

«با اخم گفت:» خوشم نمیاد اینطوری حرف میزنی!

گارسون سینی غذا رو آورد.

-من آبگوشت دوست نداشتم چرا ازم نپرسیدی؟

آشور-چون نمیدونی این چیه، وایستا من درست کنم اگر حال نکردی یه چیز دیگه سفارش

میدم.

نون هارو تیکه تیکه کرد، آب و دنبه رو توی یه کاسه دیگه باهم کوبید.

-آه اون دنبه بو میده دوست ندارم.

آشور-قرار شد من درست کنم بعد خوردن اظهار نظر کنی.

تو همون آب یکم دارچین ریخت و بعد نون های تیکه شده رو توش ریخت.

آشور-اینطوری درست میکنند.

یه تیکه نون آبگوشتی و یه تیکه ترشی هفت بیجار توی قاشق گذاشت و جلوی دهنم گرفت.

آشور-بخور ببین گفت برید.

دهنمو باز کردم، قاشقو توی دهنم گذاشت و یه تیکه پیاز هم بهم داد:

آشور-دیزی بدون پیاز عیاری نداره.

-دهنم بو میگیره!

آشور-تو الان که شرطو باختی میری چای زغالی مهمون میکنی بو رو میبره.

انصافا لقمه ی خوشمزه ای بود و با خنده گفتم:

-کدوم شرط؟

آشور-خوشت اومد؟

به کاسه آبگوشت نگاه کردم و گفتم:

-نه! ولی چون درست کردی میخورم برکت خداست.

«با خنده گفت:» یه چای دادن ارزش خالی بندی نداره ها.

«خندیدم و گفتم:» تا آخرش لقمه کنی شاید خوشم بیاد!

«پر تب و تاب نگام کرد:» باهات توی یه ظرف غذا بخورم لقمه اتم میدم.

«با خنده گفتم:» چای هم تو میدی؟

آشور-پس میخندی که از زیر شرط در بری؟

اینطوری شد که اون شام حال و هواش با ساعتهای قبل فرق داشت! توش خنده بود، قربون صدقه های پر آب و تاب آشور بود، اونطوری که یادم رفت گوشتیم خاموشه و توی ماشین مونده، یادم رفت این همون گرگ وحشیه، چای زغالی و نبات، عکسای دونفره، پیاده تا وسطای کوه رفتن، اون ظرف آلوچه ی ترش، بوی سیگار خاص آشور که لا به لای حرفاش میکشید.

حرفایی که در مورد کارش بود و باعث شد بفهمم چرا رئیس شرکتش هیچ وقت عذر آشور رو نمیخواه چون سود خوبی از آشور به دست می آورد...اینکه لا به لای حرفاش فهمیدم چقدر...چقدر از زهرا بدش میاد و قسم خورد نمیزاره زهرا رو به سامان بدن...از اون کنده کاری روی دیوار حرف زد که وقتی اعصابش از من خرد بوده به جون دیوار افتاده.

یه افسانه تعریف کرد؛ افسانه ی گرگ و ماه که مادر بزرگم همیشه برای آشور تعریف میکرد، یه دختر و پسری بودن که خیلی همو دوست داشتن اما جادوگری که توی شهر بود عاشق پسره بوده و برای اینکه به هم نرسن پسر رو تبدیل به گرگ و دختر رو تبدیل به ماه میکنه و برای همین گرگ ها در شب چهاردهم روی قله رو به ماه زوزه میکشن.

وقتی به سمت پایین میومدیم انقدر خسته بودم که از خستگی به آشور تکیه داده بودم، دلم میخواست زودتر به ماشین برسیم و بخوابم و دقیقا پام به ماشین نرسیده از خواب غش کردم. یه زمان بیدار شدم که یه چیزی داشت لبمو قلقلک میداد و هوای گرمی به بالای لبم میخورد...یه آن...برای یک لحظه تصویر کاووس از ذهنم عبور کرد و چنان پریدم که سرم به ضرب توی شیشه خوردم. آشور سریع نگهم داشت و گفت:

-منم! سمر منم نترس.

وحشت زده بهش نگاه کردم و نگاهمو به اطراف چرخوندم، هنوز متوجه شرایط نبودم. آشور-عشقم نترس؛ منم....من بوسیدمت.

دستم روی لبم گذاشتم. تازه درد سرمو فهمیدم و دستمو پس سرم گذاشتم.

آشور-بیا بغلم سرتو ببینم.

-توی پارکینگیم.

آشور-به کسی ربطی نداره که نصف شب زمو توی ماشینم بغل کنم سرشو چک کنم. -خوبم.

با نگاهی که ظاهرا عادی بود ولی رگ حس ناخوشایند داشت گفت:

آشور-پیاده شو بریم بالا.

-بابام زنگ نزد؟

آشور-بابات الان داره پادشاه هارو زیر و رو میکنه زنگ چی بزنه؟

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه عمو بوران رفتیم، آشور کلید انداخت و درو باز کرد، همه جا تاریک بود و فقط یه لامپ آباژور روشن بود، با صدای خفه گفتم:

-ییییی همه خوابن؟

با شیطنت گفت:

آشور-ببخشید که واسه استقبال نیومدن و خوابشون گرفت.

-نه میگم خیلی دیر وقته.

آشور-دیروقت برای چی؟

«عاصی شده و با تردید گفتم:» ای بابا آشور میگم زشته خوابن من اومدم؛ کاش حداقل خونه ی ما میرفتیم.

آشور-دوست دارم امشب خونه ی ما باشیم.

نگاهی بهش کردم، چه گیری افتادم! دوباره گفتم:

-خیلی دیر اومدیم.

لبخندی زد و گفت:

آشور-مشکلی نیست تا با منی میتونی هر ساعت و هر جا باشی و بری.

واویلا، حالا میخواد خونه اشون چیکار کنه؟!!!! کاری نمیکنه...آره...بیشعور که نیست! مگه به شعور ربط داره؟ غریزه!!! انقدر با خودم حرف زدم که راهو گم کردم و برگشتم و توی قفسه ی سینه اش خوردم، خندید و گفت:

آشور-خوابت برد؟

-میگم....

آشور-هیس؛ بریم توی اتاق من.

-میگم من لباس ندارم، با لباس بیرون بخوابم؟

آشور-الان مشکل لباسه؟

-آخه من با اینا که خوابم نمیره.

«با شیطنت همونطور پیچ کنان گفتم:» بی لباس بخواب.

با اخم به عقب هولش دادم، خندید و گفت:

آشور-عزیزم من بار اولم نیست که میبینمت.

در اتاقو باز کرد:

آشور-بفرمایید خانم ناز و ادا.

-ادا در میارم میگم لباسم راحت نیست، حالا یه شب که قبل میدونستم میخواییم....

چراغو روشن کردو بعد در کمدشو باز کرد و یه جعبه ی سفید رنگ درآورد به سمتم گرفت، به عکس روی جعبه که یه لگو داشت نگاه کردم، یه لباس دوبنده بود، آروم در جعبه رو باز کردم و آشور در اتاقو بست و توجهم به داخل جعبه جلب شد که یه لباس خواب ساتنی کوتاه صدفی بود که پایین دامنش تور داشت. تای لباسو باز کردم و تیکه ی دوم لباس روی زمین افتاد. یه تیکه خیلی کوچیک پارچه که با سه تا کش به هم وصل شده بود، از روی زمین هم میتونستم تشخیص بدم که چیه!

آشور-داری باهاش ارتباط چشمی برقرار میکنی؟

-این چیه؟

«با خنده گفت:» کدوم؟ اون که توی دسته یا اونی روی زمینه؟

جعبه رو توی بغلش گذاشتم:

-این واسه کیه؟

«با صورت جدی گفت:» از مادرم گذشته که از اینا بپوشه.

«روسریمو جلو کشیدم:» وا !!!

آشور-وا داره؟ واسه کیه؟ واسه تو گرفتم.

جعبه رو توی بغلم گذاشت:

آشور-مشکل لباس حل شد.

-من اینو نمیپوشم، الان که وقتش نیست! من اینو نمیپوشم.

صاف مقابلم ایستاد، اونطوری که شبیه بادیگاردها می ایسته، بوی تنش با اون بوی سیگار مخصوصش چه ترکیب خوبی داشتن، از بوی سیگار متنفر بودم ولی بوی سیگار آشور متفاوت بود علی الخصوص وقتی با ادکلنش ترکیب میشد! بی اراده نفس بلندی کشیدم و آروم گفتم:

آشور-چرا نمیپوشی؟ بلد نیستی؟

سر بلند کردم و بهش خیره شدم، جووری نگاه میکنه که قلبم فرو میریزه. انگار به تک تک سلول های بدنم نفوذ میکنه و منو به تسخیر درمیاره، آرومتر گفتم:

آشور-دوست داری من تنت کنم؟

نفسم از هیجان بلند شد، به خودم نهیب زدم قبلا یک بار باهم بودیم؛ آره آره ولی الان قلبم داره از دهنم بیرون میزنه!

-آش...آش...آشور....

سرشو به سمت جلو آورد و با لبش سرمو به عقب هدایت کرد تا به دیوار پشت سرم بچسبم، با یه دستش کمرمو به سمت خودش کشید و با دست آزادش خلعم میکرد. دقیقا نمیدونم خلع چی؟ فکر؟ تصمیم سرسختانه؟ منطق خانوادگی؟ خلع ترس از شخصیتش؟ خلع لباسم میکرد؟ یا شایدم نوازشم میکرد!! نمیدونم ولی داشت یه کاری با اون دست آزادش و پوشش اول و دوم و پوست من میکرد که تموم بدنم نبض گرفته بود، تو چله ی زمستون بودیم اما من حس میکردم هر آن ممکنه از من آتیش بیرون بزنه، صدای بازدمم، صدای نجواش که پیچ پیچ کنان توی گوشم میومد شبیه اون بیت باکس هایی میمونه که با دهنشون صدا درمیارن و سرانجامش یه موسیقی شگفت انگیز طراحی میشه....

انقدر که سرم به در و دیوار اتاقش ساییده شده بود حس میکردم موهای پس سرم ریخته! دقیقا توی اوج حس که داشتیم بدون اینکه دستاشو از دورم آزاد کنه آروم نجوا کرد:

آشور-حالا میتونی لباستو بپوشی.

اول نفهمیدم چی گفت ولی وقتی یه قدم ازم فاصله گرفت حاج و واج و با دهن باز به زمین نگاه کردم، جورابامم درآورده؟!!!! سمر مگه لمسی؟ لمسم؟!!!! من چیکار میکنم؟ لعنتی با من چیکار

میکنه؟!!!! بهش نگاه کردم که دیدم بالای سر لپ تاپ هاش ایستاده و تند تند یه چیزی رو تایپ میکنه. لباس خواب رو برداشتم و پوشیدم، بدون اینکه نگام کنه گفت:

آشور-خوشگلم برو توی تخت، الان کارم تموم میشه.

به تخت نگاه کردم، قبلا پیشش خوابیدم اما نه با این لباس که دو وجب بالای زانومه!

آشور-سمر؟

نگاش کردم، از کنار شونه اش بهم نگاه کرد و گفت:

آشور-کی میری؟ روی سنگ سرد کف اتاق یه لنگه پا وایستادی داری با نگاه با تخت دوئل میکنی؟

-نه! آ...آشور....

نگاهش خریدارانه از سر تا پام گذر میکرد، مضطرب تر گفتم:

-آ...آشور میگم...

«آروم گفت:» خوشگلم داری بی حوصله ام میکنی؛ اوقاتمو تلخ نکن.

با چشم به تخت اشاره کرد، با تردید نگاش کردم و جدی بهم خیره شد، نمیخوام سر و صدایی بشه و یکی توی اتاق بیاد و منو با این لباس ببینه! این فکری بود که توی اون لحظه به ذهنم رسید و باعث شد به سمت تختش برم، آروم زیر پتو خزیدم، لپ تاپشو بست و چراغو خاموش کرد، اول هیچی جز تاریکی نمیدیدم، فکر اینکه بابا نگرانمه از ذهنم عین مار نیش زنان عبور میکرد، بابا بدونه که من با این لباس توی تخت آشورم!!!! وای خدا!!

پتو رو کنار زد و توی تخت اومد:

آشور-سمر بیا اینورتر.

-جام خوب....

آرنجمو کشید و منو توی بغلش گرفت. گرمای تنش اعلام میکرد وضعیت خیلی نا امنه... دستم توی بغلش جمع شده بود. پیشونیمو بوسید و گفت:

آشور-خوشگل من جای تو اینجاست، چرا اعصاب خودت و منو میخوای خرد کنی؟

-چون....چون هنوز عروسی نکردیم؟

آشور-میخوای امشب عروسی کنیم راحت بشی؟

یکه خورده نگاش کردم و خندید، خواستم به عقب هولش بدم که پاهاشو دور پاهام و دستاشو دور تنم قلاب کرد.

آشور-هیس، بمون...کل روز نقشه طراحی میکردم، مغزم شلوغه، روی گوشیم سیزده تا میسکال از بابام بود که یعنی فردا جر و بحث داریم و من توی یه حالت فردا مراعاتشو میکنم اونم اینکه که توی بغلم بدقلقی نکنی تا فکرم آروم بشه و اونوقت هم من میخوابم و هم تو باشه عشقم؟

با تردید و نگرانی و اضطراب از اینکه حرفاشو خوب متوجه نشده باشم نگاش میکردم، تنمو منقبض کرده بودم، آروم موهامو نوازش کرد، حالا چشماشو دقیق تر میبینم، با شوری نگام میکرد که به خودم میگفتم با منه؟ منو اینطوری نگاه میکنه؟ آروم و با حسرت و لحن ملتمسانه گفت:

آشور-سمر؟! دوسم داری؟

نمیدونم چرا داشتم زهره ترک میشدم، منو بین دست و پای خودش گره کرده و داره سوال میکنه دوسم داری؟ آروم و با تردید گفتم:

-وقتی داد میزنی، وقتی نمیتونی خشم تو کنترل کنی، وقتی منو تنها میزاری و میری ازت متنفر میشم آشور! ولی وقتی خوبی، همش دلهره دارم بهم بریزی و دنیا...دنیا....

اصلا نشنید که من چی میگم، انگار آشور رو توی برق زدم و فقط منو طواف میکرد... میترسیدم اعتراض کنم و بگم داری کلافم میکنی دیگه بسه، آشور طبیعی نبود، اگر یهو داد میزد چی؟ نمیخواستم عمو وزن عمو توی اتاق بیان و منو توی این وضع ببینن که تسلیم آشور شدم تا تسکین پیدا کنه...توی خلوت ترین جای ذهنم از اون مدل تمجید و پرستش حس خوبی داشتم اما نمیتونستم فکر کلافگی و عاصی شدنمو بهش بگم، انقدر عین مار دورم پیچ خورد که به نظرم از خستگی و خواب از حال رفتم.

صبح با صدای زن عمو که به در تقه میزد و آشور رو صدا میکرد به سختی هوشیار شدم ولی نمیتونستم چشمامو باز کنم، حتی صدای باز شدن در اتاقم شنیدم اما چشمام باز نمیشد.

آمنه-آشور؟ آشور مادر دیرت.....یه وای!!!

توی اون حالت خواب و بیدار با شنیدن صدای زن عمو که بالاسرمون بود چنان از خواب پریدم که مغزم تکون خورد. آشور دمر بغلم خوابیده بود و دستش دورم بود، پتو رو بالا کشیدم و با لکنت و خجالت به زن عمو که شوکه نگامون میکرد گفتم:

-س..... سلام....

زن عمو انگار به خودش اومد که سریع روشو برگردوند:

آمنه-ای وای ای وای مادر ببخشید ببخشید....

آشور سرشو بلند کرد و با صورت جمع شده و یه چشم بسته و یه چشم باز به من نگاه کرد و بعد به پهلوشد و شاکی گفت:

-مامان! خب در بزن بیا توی این اتاق بی صاحب.

«زن عمو شرمنده گفت:» وای مامان جان ببخشید ببخشید پسر.

زن عمو سریع از اتاق بیرون رفت و درو بست، لبمو با دندون چنان فشاری میدادم که ذوق ذوق میکرد، پتو رو روی سینه ام فشار دادمو آشور به سمتم برگشت و دستشو زیر سرش گذاشت، با غصه و رنجش گفتم:

-آبروم رفت خوب شد؟ این دومین بار بود که آبروم رفت.

آشور-آبروت برای اینکه پیش شوهرت خوابیدی رفت؟

-با این لباس؟

آشور-اصلا بی لباس به کسی چه؟

-کسی نیست مامانته؛ به عمه میگه.

آشور-نقل اتاق خصوصی منو به فامیل بگه؟ مگه من و زنم حرف خاله زنکیه زنای خانواده ایم؟
-آشور به مامانت میگی تو لباس خوابو خریدی؟ الان میگه خوبه نمیخواستش رفته سور و ساتم
برای پسرم چیده.

«با شیپنت گفت:» جووون اگر تو اینطوری بود که چه حالی میداد.

«با حرص گفتم:» آشور! میگی؟

«بلند شد و گفت:» من واسه خصوصی هام به کسی توضیحی نمیدم.

-ما نامزدیم! خانواده هامون این چیزا رو بد میدونند.

از تخت بیرون رفت و یه تیشرت از بین لباسای روی زمین برداشت و پوشید:

آشور-بیست و دو ساله نامزدیم، چند وقتی دیگه هم این رابطه رو رسمیش میکنیم. هرکی حرف
زد یک کلمه میگی "آشور" بعد من میدونم و اون که واسه تو خط و مشی گذاشته.

در اتاقو باز کرد و بیرون رفت، دستمو به سرم گرفتم، وای!!! اگر عمه بفهمه توی دهن همه
میندازه، اون از سر و گردنم توی عروسی اینم از الان!! از جام بلند شدم و سریع لباس عوض
کردم، لباس خوابو توی پنهان ترین قسمت کشوی آشور غایم کردم و از اتاق بیرون اومدم،
نمیخواستم سرمو بلند کنم، زیرچشمی نگاه کردم دیدم آشور روی صندلی اپن نشسته و سامان
هم کنارشه و آشور داره از توی لپ تاپ یه چیزی رو برای سامان توضیح میده. نگاهش بهم افتاد
و بهم خیره شد، به زن عمو که داشت چای میریخت نگاه کردم و آشور جدی گفت:

-برو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه بخور.

زن عمو از صدای آشور به سمتم برگشت. تنم از خجالت گر گرفته بود، با خجالت سلام دادم، زن
عمو لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سلام دخترم.

آشور-مامان یه چادر به سمر میدی با مانتو نشینه؟

زن عمو کتری رو گاز گذاشت و گفت:

-الان میدم.

عمو بوران از اتاقش بیرون اومد، نکنه به عمو گفته؟!!!! وای دلم میخواد آب بشم و توی زمین برم، قفسه ی سینه‌ام از فشار احساساتم درد میکنه، عمو خیلی عادی گفت:

-سمر چرا وایستادی؟

-سلام عمو.

عمو بوران-خوابت میاد برو بخواب، تو که سر کار نمیخوای بری؛ برو بخواب؛ آشور دیشب دیر آوردت نه؟

آشور-بابا! من از فیلم بک آپ گرفتم.

عمو بوران-میخوام صبحو ببینم.

آشور- از کله ی سحر تا بوق سگ که همیشه بک آپ گرفت باید بشینم چک کنم.

عمو بوران-پس لپ تاپو بیار انبار خودم اونجا نگاه کنم.

سامان-من میخوام لپ تاپو ببرم.

عمو بوران-باز کار من به شما دوتا افتاد؟

آشور-به لپ تاپ خودم وصل میکنم. عصر میام انبار بهت میدم.

عمو دو سه بار کف دستشو به پشت آشور زد و گفت:

-دستت درد نکنه بابا.

«عمو به من نگاه کرد و گفت:» سمر حالت خوبه؟

آشور برگشت بهم نگاه کرد، عمو بوران باهاش خوب هم رفتار میکنه!!! خب پدر و پسر! همیشه که مقطعی خوب باشن! شایدم دارن ادا درمیارن.

آشور-برو بخواب؛ خوابت میاد؟

-نه.

سرشو تکنون داد و سامان با خنده گفت:

-یه بک آپ هم از سمر بگیریم ببینیم چیشده هنگ کرده.

عموبوران-من بهت میگم هرکاری و هر تصمیمی که میگیری قبلش به من بگو. چرا جهانگیرو کفری میکنی؟

آشور-چرا کفری؟

عموبوران-تو به من بگو من میدونم و داداشم! باز سر خود کار انجام بده صدای جهانو برای من بلند کن.

آشور-مگه من برای لحظه های خصوصیم باید از کسی اجازه بگیرم یا توضیح بدم؟ عمو جهان هم باید عادت کنه، کم کاری از من بوده، سمر که بد و خوب رو تشخیص داد باید اختیارشو از عمو میگرفتم که حالا واسه من خط و نشون نکشه.

عموبوران-باباشه! نگهبانش که نبوده؛ خیلی عجله داری عقد و عروسی میگیریم ببرش، منو با داداشم درنداز.

آشور-تو بدون اینکه به من میگی قرار میزاری؛ کی گفت بگی بعد امتحان های سمر؟

عموبوران-من گفتم؟ سمر خواست، من گفتم بهمن اونو سال درس این بچه تموم میشه (اشاره به من کرد، بچه چیه؟)

«آشور بلند گفت:» یه جماعتو به حرف خودت میاری به من که رسید سمر گفت؟ حالا بکش! توضیح نمیدم هر غلطی هم بخوام میکنم.

-آشور!!!

عمو براق شده گفت:

-تو بی جا میکنی هر غلطی بکنی مگه شهر هرته؟ همونطور که پشت خواستت درميام، جفتک بندازی جلوت وایمیستم.

آشور از جا بلند شد و گفت:

-زنگ آخر با والدینت بیا ببینم چی میگی.

با دستم جلوی دهنمو گرفتم، سامان پوزخند کمرنگی زد و عمو بوران یه قطار فحش و بد و بیراه بار آشور میکرد که آشور حتی محلشم نمیداد، زن عمو با عجله و چادر به دست از اتاق بیرون اومد و گفت:

-آقا بوران،...آقا...بس کن، باز شروع کردید؟

عمو بوران-بی پدر منو دست میندازه.

آشور کاپشنشو از چوب لباسی برداشت و رو به من گفت:

-میخوای خونه اتون ببرمت؟

عمو بوران-لازم نکرده؛ گشنه و تشنه برشگردونی؟

آشور-پس دارید میرید سمر رو هم برسونید.

عمو بوران-شب میری خونه ی عموت عذرخواهی میکنی.

آشور-واسه چی؟! مگه تو هر شب میرفتی خونه ی پدرزنت عذرخواهی میکردی؟

عمو بوران با حرص برگشت و بهش نگاه کرد، آشور جدی گفت:

آشور-حرف داداشت چیه؟ بهش بگو سمر رو شوهر داده تموم شد رفت.

«بهم نگاه کرد و ادامه داد:» منو با خودش سر جنگ نندازه، خداحافظ رفتی خونه اتون خبر بده.

آشور رفت و سامان با ابروهای بالا داده منتظر نگام میکرد، عمو بوران با حرص زیرلب گفت:

-اصلا مرض داره که منو توی این شرایط بزاره.

سامان-کدوم شرایط؟ تو که به همه زور میگی حalam واسه آشور زور بگو.

عمو بوران-تو مگه کار نداری؟ علافی؟ پاشو دنبال سفارش ها برو، من سرمو زمین بزارم همه اتون

از گشنگی میمیرید بس که تو با عرضه ای.

سامان با اخم و غرزان بلند شد.

عموبوران-چک اون مرتیکه رو میگیری ها، بی پول نیا.

آمنه-آقا بوران مگه سامان شرخره؟

سامان-آره دیگه دو تا پسر دارم برای چی؟ چک نقد کنه! شاخ و شونه توی صنف بکشه....

عموبوران-نه پس من باید با این ریش سفید برم بی غیرت؟ تو....

زن عمو چادر رو بهم داد و گفت:

-بیا سمر جان؛ بیا صبحونه بخور، همینجا وایستی اینارو نگاه کنی تا صبح فردا هم با هم جر و بحث میکنند، منو سی ساله پیر کردن.

«سامان بلند گفت:» ماما یه چیز بگو؛ بعدا جوابشو میدم ناراحت نشی.

عموبوران-تو غلط میکنی تو دهننت میزنم، دو متر قد بلند کردی فکر نکن آدم شدی پولو میگیری و میای.

سامان-پولو میگیرم فرار میکنم.

نمیدونستم بخندم یا از مدل حرف زدن هاشون متعجب بمونم و ناراحت بشم، سامان هم وسایلیشو جمع کرد و رفت؛ عمو بوران تلفنو برداشت و درحالی که شماره میگرفت گفت:

-سمر؟ بیا سامان رفت، بیا بشین دو ساعته چادر به دست ایستادی.

-عمو! بابام ناراحت بود؟

سرشو به معنی نه تکون داد و بعد توی تلفن گفت:

-مرتضی پاشو برو دم خونه ی این مرتیکه پسر داره میاد چکو نقد کنه، یه مواز سر سامان کم بشه خودم گردنتو میشکونم. وایسا اونجا اون مرتیکه غلطی نکنه....آره....با سامان تا بانک هم برو. پول به جهنم مبلغ زیاده، دزدی چیزی یه وقت روی سرش نیوفتن....یه شماره کارت هم بفرست شب میزنم.

تلفنو قطع کرد و گفت:

-آمنه یه چای بریز من بخورم.

تازه فهمیدم که چقدر بچه هاشو دوست داره اما خب اینطوریه!! جلوی همه عزت نگه میداره و بین خودشون خردشون میکنه و پشت سرشون سینه زنشونو میکنه و هواشونو داره! عمو بهم نگاه کرد گفت:

-آشور اذیتت نمیکنه؟

-اذیت یعنی چی؟

عموبوران-زودتر عروسیتونو بگیرم برید. نمیخوام جهانگیر با آشور درگیر بشه.. به بابات بگو خودت میخوای.

-نمیخوام آخه.

عموبوران-چرا؟

«اخم کرد:» آلاخون والاخونی خوبه؟

-آخه باید آشور رو بشناسم.

عموبوران-مگه نمیشناسی؟ مگه صد پشت غریبه است؟ لابد شناخت داری که دیشب توی اتاقش بودی.

سرمو با اخم به زیر انداختم:

-مگه من خواستم؟ آشور وادار میکنه، اصلا نداشت با بابام حرف بزنه.

عموبوران-حق داره! این همه سال صبر کرده، تو شونزده سالت بود بهش گفتم بیا ببرش گفت نه نمیخوام بترسه بزار بزرگ بشه عقلش برسه، حالا بعد اینهمه سال باز از پشت پنجره باهات بای بای کنه؟

به زن عمو که با سکوت نگام میکرد خیره شدم.

-شما که خودت میبری و میدوزی عمو چرا از من سوال میکنی؟

عموبوران-سوال نکردم! گفتم میگیرم برید! به بابات بگو تو خواستی.

-من دروغ نمیگم.

عموبوران-دروغ نگو ولی خرج بابات دوبرابر میشه.

یکه خورده به عمو نگاه کردم، از جاش بلند شد و کتشو از پشت صندلی برداشت و درحالی که میپوشید گفت:

-همراه جهیزیه، سیسمونی هم بده.

لب گزیدم و سرمو به زیر انداختم، زن عمو با غیظ گفت:

-بوران!

عموبوران-من بچه امو نشناسم حرف نمیزنم، سی سالشه دیگه، مرده، مرد، تا یه حد ناز میکشه بعد دیگه ترمز میبره، حالا دروغ نگو که بعد این سرت جلوی همه پایین بیوفته، آشور که ککش نمیگزه، جا داشته باشه توی رسانه ملی هم میگه کار منه که یه پشه نر هم طرفت نیاد اما تو دختری؛ واسه داداشم بد میشه، نمیخوام جهان رنگش بور بشه؛ آمنه چیزی نمیخوای؟
آمنه-نه به سلامت.

زن عمو رفت تا عمو رو راهی کنه و بعد دوباره به آشپزخونه برگشت.

آمنه-سمر؟

«سربلند کردم:» به عمو گفتید؟

آمنه-چیو؟

-آشور زور میگه وگرنه به خدا من لباس نداشتم.

آمنه-سمر! من مادرم! هم مادر آشور هم جای مادر تو... دوست ندارم حرفی بزنم که شما دو تا ناراحت بشید.

لبخند زدم و چیزی نگفتم، اون روز بعد از صبحونه به خونه برگشتم، عمه کلی غر به جونم زد، بابا سه بار زنگ زده بود عمه آمار دقیق منو بهش میداد انگار اون مامور شده بود که منو زیر نظر داشته باشه!

اون روز حتی کارگاه هم نرفتم، آشور توی روز گذشته انباری از افکار بهم ریخته توی سرم تلمبار کرده بود، باید هم به خودم و هم به آشور فکر میکردم.

فردای اون روز امتحان داشتم ولی مگه میتونستم به کتاب و جزوه نگاه کنم؟ تموم ذهنم توی دنیایی غرق بود که پر از تیکه های آشور شده بود، یه مکعب روبیک روی میز اتاقم جا گذاشته بود که درست شده بود، برداشتم و چرخوندمش، نگاش کردم! بدون اینکه متوجه بشم تموم رنگ هاش بهم خورد، چقدر شبیه آشور بود! برای همین انقدر این مکعبو دوست داره چون شبیه خودش! وقتی فرمولشو بلد نباشی نمیتونی حلش کنی و فقط بدتر بهم میریزی! این درست همون ری اکشنیه که من در مقابل آشور دارم... من از آشور خلاص نمیشم و باید حلش کنم! دیشب چه حس خوبی بود وقتی اون همه بازیگر معروف روی سن تشویقش میکردن، اون همه موسیقی دان بهش تعظیم کردن، حس غرور داشتم و خوشم اومد.

جزوه از دستم سر خوردم و لای حدفصل بالای تخت و خوش خواب افتاد، خواستم جزوه امو بردارم دستم به یه چیزی خورد. برداشتم دیدم حلقه ی نامزدیمه!!! اینجا افتاده بود؟ بهش نگاه کردم، چقدر اون روز ازش بدم اومده بود!! حلقه رو توی دستم چرخوندم، چه برقی میزد!!!! صدای پیامک گوشیم اومد، برداشتم دیدم آشور نوشته:

-خوشگلم حالت خوبه؟ کجایی؟

نوشتم:

-مرسی خونه ام.

به حلقه نشونم نگاه کردم.

آشور-من توی جلسه شرکتیم بعد باشگاه برای بابات میام خونه اتون تو لازم نیست چیزی توضیح بدی خودم میام حرف میزنم.

جمله اشو چندبار خوندم، از این که مسئول کارشه خیلی خوشم میاد، کاش گند نمیزد؛ به خدا که من عاشقش میشدم! براش نوشتم:

-حلقه امو پیدا کردم.

جوابمو نداد، صدای در اومد و پشت سرش سریع در باز شد، عمه وارد اتاقم شد و برای اینکه حرفی نزنه حلقه رو توی مشتم فشردم.

عمه-زهره اومده با هم خرید برید.

-امتحان دارم.

عمه-دیروز هم اومده بود نبودی رفت، بیا برو الان داخل میاد.

-آشور میخواد بیاد.

عمه-میبینم سنگشو زیاد به سینه میزنی.

-مگه همینو نمیخواستید؟

صدای حرف از پایین اومد و عمه گفت:

-مارال هم اومد.

-خب پس باهم میرن دیگه.

مارال و زهره بالا اومدن و عمه از اتاق بیرون رفت، مارال با خنده گفت:

-به به عروس خانوم! پارسال دوست امسال آشنا.

زهره-خونه هم بیا.

-حالا یه روز خونه ی عمو موندم ها.

زهره-عمو جهان خیلی عصبانی بود.

مارال-مگه سمر با دلش اونجا رفته؟ آشور به زور بردتش، دیروز کجا رفتید؟

-تثاثری که آشور آهنگ هاشو تنظیم کرده بود یه اجتماع بزرگ بود! کارگردان انقدر از آشور تعریف کرد...کلی هنرپیشه معروف هم بودن.

زهره-خب میمردی به ما هم بگی؟ ترسیدی جاتون تنگ بشه؟

-مگه من میدونستم آشور میخواد منو همچین تثاثری ببره؟

مارال-خب راستش من زیاد اهل تثاثر نیستم اما خب چون واسه پسر داییم بود باید میومدم، اشکال نداره اسمشو بگو بریم.

زهره-چه فایده داره؟ باید با اینا میرفتیم میدونستن ما هم یه ساواشیبیم.

مارال-واسه تثاثر میرفتی یا فخر فروشی؟

آشور مسیج داد:

-اشکال نداره اگر خواستی باز میریم عوضش میکنیم یا سایشو کوچیک میکنیم.

زهره-لباس برات خریده؟

مارال-بیا ببینیم.

-لباس چیه؟ اصلا کله اتون توی گوشی من چیکار میکنه؟ شاید خواست یه حرفی بزنه که خصوصی بود!

با خنده نگاشون کردم.

مارال-ما محرمیم اشکال نداره.

زهره-انقدر از این اخلاقا بدم میاد. اونطوری حرف نزن ها، همه دوستای من که ازدواج میکنند عوض میشن.

-انگشترمو پیدا کردم اونو میگه.

دستمو که انگشتر توش بود بهشون نشون دادم، زهره سریع ازم گرفت و توی دست خودش انداخت:

زهرآ-چقدر به دستم میاد.

آره شبیه ننه بزرگا شدی.

زهرآ-غلط کردی؛ قشنگ اندازه است.

مارال-به تو بده؟!

«زهرآ با ادا و اصول تصعنی گفت:» حالا سعی میکنم قبول کنم.

انگشترو ازش گرفتم:

آواسه صاحبش قابل داره.

زهرآ و مارال با هم بلند گفتن:

آوووووووو!!!!!!چه خبره؟!!!

مارال-تعریف کن ببینم.

چیو؟

خندیدم و مارال و زهرآ بازم اصرار کردن.

هیچی نیست فقط....

«شونه بالا دادم:» راستش خیلی از اخلاق هاشم خوبه! منکر وقتایی که خشن و افسرده است

نمیشم اما....خب محبت کردنش، دفاع کردنش،اینکه خوشحالم میکنه، یعنی بلده؛ میدونه

چطوری حالم عوض میشه رو....دوست دارم ولی خب زورگویی هاش، اون وقتایی که عصبانی

میشه و صدامو نمیشنوه حتی منم با بقیه چیزا میسوزونه....خیلی ازش میترسم، خیلی....دوست

ندارم پیشش باشم از اینکه این آینده رو باهاش داشته باشم دلشوره دارم.

زهرآ-خیلی بده وقتی تورو هم قاطی عصبانیتش میسوزونه، ممکنه بعدا دست بزن هم داشته باشه!

البته داره مگه یادمون میره؟ بیمارستانو یادتونه؟ یوسف رو چطور زدا!

مارال-یوسف هم شل و وله.

«زهرا با اخم گفت:» یوسف مراعاتشو کرد...

-باز شروع شد! پاشید برید خریدتونو بکنید.

زهرا-تو هم بیا، میخوایم پالادیوم بریم.

-میخوام با بابام حرف بزنم.

زهرا-دیشب چطوری خوابیدین؟

مارال-آشور پیش عمو بوران خوابید، زن دایی پیش سمر.

زهرا-آره؟!!!

مارال-آره تو فکر کن آشور بزازه.

-ساعت شش شد برید.

مارال-چیزی نمیخوای؟

زهرا-آشور گفته نیای؟

«به زهرا نگاه کردم و ادامه داد:» انگار طلسم هست! خاله دوستم سر کتاب باز میکنه.

-من اعتقاد ندارم.

زهرا-واسه من باز کرد، هرچی گفت درست بود.

مارال-مثلا چی گفت؟

زهرا-خب حالا بماند!

مارال-انقدر بدم میاد سکرت بازی درمیااری.

زهرا-توی سر کتاب من آشور هم افتاده بود.

-مگه فال قهوه گرفتی؟ چطوری افتاده بود؟

زهرا-آره دیگه، هم سر کتاب باز کرد و هم فال قهوه گرفت.

مارال-یارو شیاده! من هر وقت فال قهوه گرفتم هرچی گفت برعکس دراومد.

-مثلا چی گفته؟

مارال-یارو به من میگفت حامله؟ گفتم نه گفت پس میشی.

زهرا-عه!!! از کی؟

مارال-با لحافم جفت گیری کردم میخوام واسه جهاز سمر دو تا تشک بزام.

منو و مارال زدیم زیر خنده و زهرا ادا مونو درآورد:

زهرا-ولی من میرم براش دعا میگیرم.

-برای کی؟

«زهرا هول شده گفت: واسه...واسه مادرم اینا که منو وادار به ازدواج فامیلی نکنند.

مارال-حالا گفتن با فامیل ازدواج میکنی؟

زهرا-آره؟

مارال-ناراحت نیستی؟

زهرا-خب آخه گفت یه دعایی میده که اونی که من میخوام بشه.

-من فکر میکنم این کار درست نیست زهرا باید ببینی خدا چه قسمتی برات در نظر گرفته.

زهرا-قسمت چیه؟ آدم خودش سرنوشتشو تعیین میکنه. هر مشکلی یه راه حلی داره.

مارال-خیله خب از منبر پایین بیا بریم تا دیر نشده.

مارال و و زهرا رفتن و به حرف زهرا فکر میکردم: "هر مشکلی یه راه حلی داره!" گوشیمو برداشتم

و توی گوگل سرچ کردم: "افسردگی مقطعی و بعد فاز فعالیت های طولانی مدت" چند تا لیست

اومد و اولی با سربرگ افسردگی ویکی پدیا بود. مسلما این نبود! بعدیش زده بود افسردگی مزمن

و متوسط در یک نگاه. صفحه اشو باز کردم و نگاه اجمالی به متنش انداختم و شبیه آشور نبود اما

لیست سوم در مورد افسردگی مقطعی و شیدایی در بیماران دوقطبی بود؛ نگاهم روی کلمه ی دو قطبی خیره موند که در موردش نوشته بود:

همه انسان ها با اختلالات مختلف زندگی میکنند اما چون درصد این اختلالات در آن ها کم است میتوانند آنها رو کنترل کنند. گاهی یک رخداد، یک حادثه باعث بروز و تشدید آن اختلال در وجود شخص مذکور میشود مثل شکست عاطفی، سرخوردگی، مرگ عزیزان و....

به روبروم نگاه کردم، درست میگفت مثل رفتار های دیکتاتور گونه عمو بوران!!!! دوباره سرمو پایین آوردم و خوندم:

-افراد دو قطبی تنها دو حالت دارن، یا اختلال افسردگی یا شیدایی، در میان این دوره ها فرد ممکن است دوره های سالم هم داشته باشد که اغلب تا چند سال به درازا میکشد. چیزی که حائز اهمیت است مکان و زمانی است که فرد دچار تنش باشد پس اولین کاری که باید انجام شود این است که موقعیت محیطی و اجتماعی و عاطفی وی را در حالت نرمال و امن قرار دهید. این افراد میتوانند زندگی عادی داشته باشند اما به شرط اینکه تحت نظر و درمان باشند و همچنان موقعیت امن برای ایشان فراهم باشد. وقتی که فرد در حالت شیدایی قرار میگیرد میتواند قدرت تشخیص خود را از دست بدهد و چند کار را همزمان انجام دهد.

مثل آشور بود، هکر، تنظیم کننده آهنگ، طراحی، مهندس صنایع، یه ورزشکار حرفه ای که گاهی همه رو با هم انجام میده!!!! در ادامه نوشته بود:

این افراد اکثرا بسیار فعال هستند و به خواب کمتری نیاز دارند، اعتماد به نفسشان بیشتر از یک فرد عادی است و گاهی مقابل شخصی می ایستند که در جامعه ممنوعیت جدال با آنان وجود دارد مانند رئیس یا در جوامع سنتی تر بزرگتر ها!

والای والای خدا این خود آشوره.... ضربان قلبم بالا رفته بود: سریع ادامه متن رو خوندم:

-وقتی فرد در حالت نیمه شیدایی است فعالیت کمتری دارد و قدرت تشخیص را از دست نمی دهد، وقتی وارد فاز افسردگی میشود ممکن است انقدر عمیق باشد که به خودکشی بیانیدش اما همیشه به این نقطه ختم نمی شود، این بیماری برای همیشه در فرد از بین نمیرود اما امروزه راه

های پیشگیری از دوران تشدید شیدایی و افسردگی در بیماران دو قطبی وجود دارد، اختلال دو قطبی یک بیماری ژنتیکی است و در افراد باهوش و با استعداد بالا، بسیار مشاهده شده مثل بتهوون! اختلال دو قطبی در همه افراد به یک میزان رخ نمیدهد بلکه درجه تشدید و تقلیل در افراد مختلف متفاوت است. اختلال دو قطبی در نوع یک و دو وجود دارد که نوع اول اختلال ادواری یا سایکلوایمیا و اختلال نوع دوم دو قطبی پیش رونده است.

لبامو به هم فشار دادم و گوشی رو توی دستم جا به جا کردم:

از نشانه های فاز شیدایی: رفتار پرخاشگرانه، تحریک پذیری بالا، افزایش میل جنسی، گفتار سریع و... می باشد.

یه دستمو به شکل افقی جلوی چشمم گرفتم. این همه سال هیچکس نفهمید که آشور چه مشکلی داره؟! دایی مادرشم اینطوری بود، اونم باهاش بود...پسره برای همین خودکشی کرد. چشمامو به نوشته ها دوختم:

-از نشانه فاز افسردگی: غمگینی، اضطراب، احساس گناه و... گاهی این نوسان در چند ساعت اتفاق می افتد و گاهی با تغییر فصل! از علل مهم این بیماری علاوه بر ژنتیک بحث هورمون و انتقال دهنده های عصبی است یعنی عدم تعادل در مواد شیمیایی مغز. برای تعیین خلق این افراد باید ابتدا تحت نظر مشاور یا روانشناس باشند تا نوع اختلال صحیح تشخیص داده شود و پس از آن روانپزشک با در نظر گرفتن گزارش روان شناس دارو تجویز میکند. اثر گذار ترین دارو های موجود عبارتند از: ایتوم، سدیون واپروئات، کاربامازپین و... باید توجه داشت که در طی مصرف حتما باید برای دو هفته اول آزمایش خون انجام دهند چون ممکن است دُز بالای دارو باعث مسمویت فرد شود.

مطلبو چندبار خوندم، تمام حالت هایی که گفته بود با آشور همخوانی داشت. ای کاش قبل تر بررسی میکردم، سمر گفت میتونه عادی زندگی کنه فقط باید دارو مصرف کنه! خب چطور راضیش کنم دکتر بیاد؟ دلم براش میسوزه، اون خودش بیشتر از همه داره عذاب میکشه، فکر های آزار دهنده، فعالیت های زیاد داره اعصاب بدنشو از کار میندازه...

بی اختیار زدم زیر گریه، نمیدونم برای خودم یا برای آشور! اشکام با تشویش فکر بیشتر از قبل می بارید، یکم که سبک تر شدم تصمیم گرفتم قبل اینکه با کسی در مورد این موضوع حرف بزنم با یه روانشناس صحبت کنم. همیشه که به یه متن سایت اکتفا کنم.

رفتم صورتمو شستم و کمک عمه کردم تا بابا اومد، میخواست با اخماش بگه که از من ناراحته، عمه سینی چای رو به زور بهم داد و گفت:

-ببر، برو از دلش دربیار.

-مگه من از خدام بود که برم؟

عمه-برو حرف نزن؛ ظهر به زور برگشتی حالا میگه از خدام بود مگه؟

سینی رو برداشتم و به سمت بابا رفتم.

بابا-خوش گذشت سمر خانم؟

صاف ایستادم و بابا نگاه کردم:

-آشور اومد ازش بپرس؛ به من خوش گذشت؟

بابا-پس آشور هم داره میاد.

-داره میاد شمارو روشن کنه.

بابا-منو روشن کنه؟! آشور اگر هر حرفی میزنه تو نباید قبول کنی؛ آره نامزدته محرمته الان نصف اختیارات دست اونه ولی حق نداری شب خونه ی عموت بمونی.

-مگه همینو نمیخواستید؟ مگه من آشور رو خواستم؟ شماها هی گفتید بهتر از آشور برای تو نیست؛ خب این آشوره، منطق خودشو قبول داره، انقدر از شماها برتره که عموبوران میگه عروسی رو جلوتر میگیرم به بابات بگو تو خواستی، یعنی نمیخواه با آشور مقابله کنه و منو وسط میندازه! میدونی چیه بابا؟ آشور داره همون کاری رو میکنه که گذشته ی تو بهش یاد داده!

بابا با چشمای گرد و زل زده نگام میکرد و خشم پوست صورتشو قرمز کرده بود. عمه فریبا از پشت سرم مستاصل گفت:

به سمت عمه برگشتم:

-چیه؟ دروغ میگم؟ تا حرف میزنم میگه بابات خداروشکر کنه که من نامزد کردم دیگه عالم و آدم میدونند سمر واسه آشوره، خودمو وسط زندگیت انداختم که چاره ای جز من نداشته باشی، من جوابشو چی بدم هان؟

به سمت بابا برگشتم، با عصبانیت به زمین زل زده بود:

-چی بگم؟ جیغ و هوار کنم؟ مثل دیشب که برگرده بگه یه بار دیگه توی روم وایستی دُمی رو که خودم بهت دادمو میچینم؟ حالم از سنت هاتون بهم میخوره، فامیل توی فامیل بچه هاتون به هم میدید این وسطم یه عده در و دیوونه میزان، بچه های اونا رو هم به بچه های خودتون قالب میکنید و بعد هم دم از سنت و رسم میزنید؟ این رسمای شمارو آشور قبول نداره، اون فکر خودشو قبول داره.

بابا-آشور غلط میکنه که فکر خودشو قبول داره، درسته که از آشور بهتر برای تو نیست ولی قرار نیست که هرچی فکر میکنه درست باشه.

-مگه شما هر چی فکر میکنی درسته؟

بابا باز خیره و زل زده نگام میکرد، با حرص و بغض گفتم:

-پا رو دم آشور نزار، زندگی منو به خاطر فکرات به باد دادی، زندگی مادرمم به باد دادی حداقل از اینجا به بعد منو شبیه تکتُم نکن.

«بابا داد زد:» تو هیچی نمیدونی.

«بلند با گریه گفتم:» میدونم....میدونم که رفتی از نامزدی یه نفر دیگه گرفتی و توی زندگی خودت کشوندیش، میدونم آبروشو ریختی که به عشق خودت برسی، به فکری که فکر میکنی درسته برسی و اصلا فکر نکردی چه به روز اون دختر بدبخت آوردی، همه خانواده اشو با خودخواهی هات ازش گرفتی، با آه و ناله توی خونه ات آوردی، میخوای من تکتُم بشم آره؟ مامانم بشم؟

«داد زد:» میزاشتم مادرتو به اون مرتیکه بدن که عذابش بده؟

-تو چیکار کردی؟ تو عذابش ندادی؟ حداقل اینکه اونو دوست داشت، میتونستی بهش ثابت کنی.

بابا-مگه ثابت نکردم؟ ولی مادرت کور شده بود منو نمیدید، نمیتونستم ببینم تو دستای کثیف اون اوباش نامرد پرپر بشه.

«آروم گفتم:» خودت پرپرش نکردی؟

با چشمای خیس و صورت قرمز داد زد:

-من بهش زندگی دادم.

«روی سینه اش کوبید:» عشق دادم، خانواده دادم، مادر و پدرم اونو روی سرشون میزاشتنش،

نوکرش شدم که منو ببخشه، نمیفهمید که نجاتش دادم، ازم کینه داشت، ازم کینه

داشت....کینه...مادر و پدرش منو فهمیدن اما تکتّم با کینه اش همیشه جگر منو سوزوند...سوزوند سمر سوزوند....

دلّم برای بابام فرو ریخت، به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-باشه بابا، باشه تورو خدا آروم باش...

عمه با گریه یه لیوان آب آورد، بابا با همون حال گفت:

-سیزده ساله رفته من نتونستم حتی یک شب به یکی دیگه فکر کنم...مادرت سه روز...فقط سه

روز بود که از اون مرتیکه جدا شده بود و اون خواستگاری یکی دیگه رفت... من نذاشتم آبروش

بره، خودم بالاسرش بودم، نذاشتم حتی دست باباش حتی باد کتکش به تن تکتّم بخوره...خودم سپر بلاش شدم...

عمه-داداش یه قلوپ آب بخور؛ الان سخته میکنی دور از جونت.

صدای زنگ آیفون اومد و دیدم که آشوره. میدونستم بعد از احوال بابا دیگه بحثی بینشون پیش نخواهد اومد.

بالاخره با خودم کنار اومدم و تصمیم گرفتم. سر بلند کردم و به پلاکارت بالای در نگاه کردم که نوشته بود: "روانشناس و روانکاو عزیزه الهی"

از پله ها بالا رفتم، توی مطبخ هیچکس نبود، لابد مریض نداره! نکنه به درد نخوره؟ منشی با روی باز گفت:

- شما خانم برزویی هستید؟

- نه من وقت نگرفته بودم.

منشی- عزیزم باید با وقت قبلی بیایید چون مطب روان شناس مثل دکترای دیگه نیست جلسه و مشاوره اشون زمان بره برای همین اینجا شلوغ نیست! همه سر موعد میان.

- آخه من دیگه شرایط اینو ندارم که بخوام پیام. من میخوام مشاوره بگیرم.

منشی- برای ساعت پنج یه مریض داشتن هنوز نیومده، اگر نیومد شمارو داخل میفرستم.

روی صندلی نشستم و منشی با اون مریض تماس گرفت و وقتشو کنسل کرد. با دکتر هماهنگ کرد و من داخل شدم. دکتر یه زن میانسال پخته بود که با خوش رویی من رو به سمت مبل های راحتی اتاقش دعوت کرد. همین یه کار ساده کمی استرس درونمو آروم کرده بود. دکتر ازم خواست خودمو معرفی کنم و مشکلمو دقیق براش بگم.

- اسم من سمره! سمر ساواشیب، من جز یکی از طوایف ترک هستم که شاید اسم و رسمشون برای سایر ترک ها هم عجیب غریب و ناشناخته باشه اما تا هر وقت که از بزرگترها شنیدیم این طایفه همینطوری بوده، حتی برعکس خود طایفه ترکان سری تگون دادم گفتم: نمیدونم چرا اینطورین ولی....

همه چی رو براش تعریف کردم تا به نامزدیم با آشور رسید، داستان آشور رو ریز به ریز با تمام جزئیات براش گفتم و دکتر با دقت گوش میکرد و چندتا نکته توی دفترچه کوچیک توی دستش یادداشت میکرد.

دکتر- قبل هرچی میخوام یه سوال ازت بپرسم! تو آشور رو دوست داری و میخوای کمکش کنی؟ یا میخوای ازش آتو بگیری و جدا بشی؟

به دکتر خیره شدم، توی ذهنم یه بزرگراه دو بانده بود، یه طرف کارایی که از آشور دیده بودم و دوست داشتم و یه طرف رفتارهایی که برای من ایجاد ترس میکرد. اما از یه چیزی خیلی مطمئن بودم اونم اینکه حتی اگر والدینمون کوتاه بیان خود آشور دست از سرم برنمیداره و حالا آشور دقیقا اتیکت روی منه، جدایی از آشور توی ذهن من شبیه یه در قفل خورده بود.

-میخوام کمکش کنم، اون داره با من زندگی میکنه؛ داره منم از بین میبره.

«دکتری سری تکنون داد:» پس بزار پیش از دوره های درمان بگم که درمان با خود بیمار ادامه پیدا میکنه، من نمیتونم به شما مشاوره بدم و آشور تغییر پیدا کنه، باید اینجا بیاد و اونوقت میتونیم در مورد زمان صحبت کنیم اما نکته ی مهم اینه که این درمان نیاز به همراه و محیط اصلاح شده داره یعنی صبوری و آگاهی شما و حفظ آرامش خودتون و محیط زندگیتون! مسلما متوجه شدید که آشور حالت طبیعی نداره که الان اینجا هستید و برای این امر باید یه سری تغییراتو انجام بدیم درسته؟

-بله.

دکتر-تصمیم قطعی با خودت گرفتی؟ چون اگر وسط مراحل درمان شما قطع رابطه و همراهی کنید آشور از چیزی که هست بدتر میشه، تشخیص فعلی من تا زمانی که آشور رو ندیدم و باهاش صحبت نکردم موقتا میتونم بگم که بله آشور دچار اختلال دو قطبی هست اما خط و مرز بیماریش وقتی تعیین میشه که بیمار مقابل من باشه، ازش تست بگیرم، طی چند جلسه اطمینان حاصل کنم که از چه اختلالی رنج میبره و در نهایت نظر قطعی رو به شما بدم. آشور اگر یه دو قطبی باشه جا زدن شما ممکنه اونو توی فاز افسردگی ببره و از جون خودش بگذره؛ پس اول شما باید از خودتون مطمئن باشید.

«سری تکنون دادم:» من فکر کردم، در مورد حالت های آشور هم مطالعه کردم و میدونم آدمی که مقابل منه با تموم جذابیت هایی که برام داره میتونه دردسرساز هم باشه اما از اینکه عذاب میکشه و اذیت میشه منم عذاب میکشم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

-چون دوشش داری! شاید خودت نخواستی قبول کنی ولی آشور برات مهم نبود در موردش مطالعه نمیکردی، به فکر اینجا اومدن و اینکه از من امید و درمان بخواهی نمی افتادی.

وارفته به دکتر نگاه کردم، باز لبخند آروم زد و ادامه داد:

دکتر-اگر کمکش کنی حتما میتونی؛ امیدتو قطع نکن.

-من باهش درمورد مراجعه به روان شناس صحبت نکردم؛ باید باهش حرف بزنم.

از جاش بلند شد:

دکتر-هر کمکی خواستی من هستم عزیزم، نترس و مضطرب نباش، مهم ترین مهره ای که توی دستته اینه که آشور عاشقته.

ازجا بلند شدم و از دکتر تشکر کردم. از مطب دکتر بیرون اومدم و گوشیمو روشن کردم، تا روشن کردم آشور زنگ زد. باز کردن تماس با عربده ی آشور همگام شد:

آشور-کجایی؟

-آشور!!!! من دکتر اومدم.

آشور-کدوم دکتر؟ برای چی؟ دوساعت و هفده دقیقه است دارم بهت زنگ میزنم گوشت خاموشه، کدوم دکتر رفتی که گوشتتو خاموش کردی؟

-آشور گوش کن، داد زن....گوش بده....

آشور- آدرس.

-آشور من دارم میر....

آشور-گفتم آدرس بده.

-میدون اول صادقیه، رامین شمالی....

اول فکر کردم برم جلوی یه مطب دیگه بایستم اما بعدشم گفتم برای چی دروغ بگم؟ باید بفهمه که به خاطر خودش رفتم، میخوام کمکش کنم، پس چطوری پیش دکتر بیارمش؟ جلوی مطب ایستادم که بابا زنگ زد:

-بله؟

بابا-کجایی سمر؟ آشور همه رو به ستوه آورده چش شده؟ همه امونو نگران کرده مگه تو دانشگاه نبودی؟

-بابا من...من یکم گلو درد داشتم اومدم دکتر گوشیمو خاموش کرده بودم نگران شده.

بابا-ای بابا، باباجان حق داره، ناسلامتی دیگه زنتی یکم مراعات کن، همه که بابات نیستن.

از مدل گاز پر کردن ماشین سرمو به عقب برگردوندم و دیدم سر کوچه است.

-بابا آشور اومد خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم گذاشتم. با چه سرعتی توی کوچه میومد که همه فحشش میدادن، یه ترمز میخکوب زد و نگاهم نمیکرد، صورتش بهم ریخته بود، شیطونه میگه بکشمش ببرمش بالا بگم دکتر اینه ها، الان فاز خل وضعیشه؟ در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

-سلام.

جواب نداد، کمر بندمو بستم و به بیرون نگاه کردم، حرفای دکتر از ذهنم عبور کرد، سمر بزار یه ربعی بگذره بعد صحبت کن، البته اگر تا یه ربع دیگه با این رانندگیش به کشتنمون نده.

-آشور! میدونی چرا دکتر اومدم؟ دکتر که نه...اومدم مشاوره بگیرم، آشور من نمیخوام اینطوری تورو بهم ریخته ببینم.

«با حرص و صدای آروم گفت:» تو منو بهم میریزی.

-من فقط برای دو ساعت گوشیمو خاموش کردم که از کسی اطلاعات بیشتر داره مشاوره بگیرم.

پوزخندی زد و لایی کشی هاش شروع شد، یعنی از ترس پدری از آدم درمیاورد که لال میشدی! مگه میشد حرف زد؟ به دستگیره بالا پنجره آویزون شده بودم و چشامو محکم بستم که مسیرو

نبینم، آخه من با این چطوری حرف بزنم؟ زیر لب یه چیزی میگفت، گوشامو تیز کردم تا بفهمم چی میگه:

آشور-آشور به جهنم...به درک...اهمیتی ندارم...ندارم....درست نمیشه همیشه همینطوره....

چشمامو باز کردم و برگشتم با تعجب نگاش کردم:

-آشور!!! چرا برای خودت میبری و میدوزی؟ چرا عکس العمل اضافی نشون میدی؟

آشور-چون دیوونه ام....

-آشور من دنبال راه حلی بودم که بتونم تورو درک کنم؛ کنار تو مفید باشم....

باز پوزخند تحویلیم داد، سمر آرامشتو حفظ کن و بهتر توضیح بده.

-آشو....

یه جوری داد زد که به صندلی چسبیدم:

آشور-هیچی....نگو....هیچی نگو...

با چشمای گرد بدون پلک زدن نگاش میکردم.

عصبی بود، شدت عصبانیتش انقدر زیاد بود که خودخوریشو میشد عیان دید. تموم طول مسیر از استرس و فکرهای پریشون داشتم قبض روح میشدم. فکر زندگی با همچین آدمی تمام آرزوهامو نابود میکرد، تموم خوبی هاش رنگ باخت و فقط حالت های اون لحظه اش پیش چشمم پر رنگ شد.

منو جلوی خونه رسوند و گذاشت رفت، حتی منتظر نشد که من داخل خونه برم و بعد بره، یکه خورده به رفتنش نگاه میکردم. اینهمه سر و صدا و داد و هوار که منو بزاره و بره؟!!!! آره دیگه زودتر توی اون خلسه ی لعنتیش بره.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، نباید در مورد روان شناس با کسی حرف بزنم، نمیخوام نظرات مختلف از اینی که هستم پر تشویش ترم بکنه، میترسیدم از اینکه همین موضوع رو بکنند چماق

و توی سرم بکوبند، یه سلام سرسری به عمه دادم و به اتاقم پناه آوردم، هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم، بازم توی اینترنت دنبال اطلاعات گشتم، دنبال کتابی که در این رابطه باشه. شب که بابا اومد از اتاقم بیرون اومدم و به سمت پایین رفتم، شنیدم که بابا داشت به عمه میگفت:

-سمر بیرون رفته بود به آشور نگفته بود، آشور خیلی نگران بود رفته مغازه ی یوسف، یوسف هم فهمیده که بهم ریخته است رفته جلو باهاش حرف بزنه آشور هم انگار یه چیزی بهش گفته که اونم ناراحت شده....خلاصه چیز مهمی نبوده.

-بابا! سلام چیشده؟

بابا-سلام، سمر تو فکر کردی هنوز مجردی؟ ببین چه بلوایی به پا کردی! تو نمیدونی آشور حساسه باید بهش خبر بدی؟

-دعوا کرده؟

عمه-برادرا رو به جون هم انداخته.

بابا-نه آجی دیگه اینطوری هم نبوده؛ خسرو فقط ناراحت بود.

عمه-یوسف برای چی به باباش گفته؟

بابا-انگاری خسرو هم توی مغازه ی یوسف بوده.

عمه سری تکون داد و گفت:

-داداش خسرو و یوسف که میدونند آشور اینطوریه بعد هم یوسف چون قبلا خیلی محبت داشته آشور الان حسادت میکنه.

مارال-مگه بچه است؟ تو کجا بودی؟

-گفتم یکم گلوم درد میکرد.

صدای زنگ آیفون اومد.

عمه-کیه؟

مارال به آیفون نگاه کرد و گفت:

-آشور.

بابا-خب باز کن دایی.

عمه-خب براش توضیح میدادی.

-باهام قهر کرده چطوری توضیح بدم؟

در خونه باز شد و آشور با صورت بهم ریخته وارد شد.

آشور-سمر حاضر شو.

بابا-سلام عمو؛ کجا بیاد؟

آشور-کار دارم؛ بدو معطل نکن.

بهم نگاه نمیکرد و فقط به زمین خیره شده بود، این یعنی اصلا اوضاع خوب نیست، به مارال نگاه کردم و اشاره کرد دستای آشور رو ببینم، محکم دستاشو مشت کرده بود طوری که رگای دستش کامل بیرون زده بود و حس میکردم هر آن میخواد پاره بشه.

عمه-آشور جان! هر کاری داری بزار بعد شام....

«آشور بلند گفت:» سمر!!!

بابا-ساعت ده شب کجا بیاد؟

آشور-سمر متوجه یه سری چیزا نشده.

-چی؟

«باز داد زد:» که من کی تو هستم.

بابا-آشور! خيله خب سمر بی خبر رفته و گوشیشو خاموش کرده، حق با توه ولی این همه عصبانیت لازم نیست.

مارال-دک....دکتر رفته بود.

بابا با احم گفت:

— آشور!

عمه-ای داد! سمر خب خبر میدادی!

خیره به آشور نگاه میکردم، شبیه مرغ سرکنده شده بود، نمیترسیدم و دلم برایش شور میزد!!!
عجیبه ولی مدل احساسم نسبت به اعمالش تغییر کرده بود، بابا تا خواست به سمتش بره، آشور
همونطوری که دستاشو کنار پاش مشت کرده بود، کف دستشو باز کرد و به سمت زمین گرفت.
با حالت هیستریک محکم و بلند صدام زد:

...

-الان میام...الان میام...بابا...

به بابا یا نگاهم گفتم که هیچکاری نکنه. بابا گیج شده و سردرگم گفت:

–عه! عه! آشور ساعت ده شبهه، کجا میخوای ببریش؟ باشه تو نامزدشی ولی دختر من هر جا که هست شب باید خونه باشه، اینو چندبار باید بگم؟

برگشتم و به سمتم اتاقم دویدم، شالمو سرم کردم و چادرمو برداشتم و سریع پایین اومدم، آشور امان نداد که پله ها کامل پایین پیام و مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند، بابا بلند هی میگفت:

-آشور حق نداری جایی ببریش...آشور...آشور با توام پسر!!!!

هیچ جوابی به بابا نداد، منو سوار ماشین کرد و خودشم سریع سوار شد و راه افتاد. آروم گفتم:

-آشور...آشور همیشه صدامو بشنوی؟

آشور-هیچی نگو...هیچی نگو....

-آشور من میخوام حالت خوب بشه، پیش روان شناس رفتم چون نگرانت بودم، چون برام مهمی.

«داد زد:» من دیوونه ام...من دیوونه ام....تو هم فکر میکنی من دیوونه ام...

-نه نه آشور...من میخوام...من...آشور من میخوام بدونم چطوری باید شرایطو طوری فراهم کنم که تو آرامش داشته باشی؛ آشور به خدا راست میگم.

زیرلب با خودش میگفت:

-دوسم نداره...دوسم نداره...منو دیوونه کرده چون میخواد بره...

جلوی دهنمو گرفتم، اوضاع بدتر شد!!!! هر لحظه ای که میگذشت حالش وخیم تر میشد، مسیر شمالو میشناختم، داشت به سمت ویلامون میرفت، این یعنی فاز افسردگیش داره شروع میشه...فکر کن سمر...چطوری باید آرومش کنی؟ ترسی تو دلم افتاده بود که مخلوطی از رعب و نگرانی بود و حالا که میدونستم آشور درگیر چه بحرانیه دلم داشت برای حالش جلز و ولز میکرد... دلم براش میسوخت...حالش دست خودش نبود، من چطوری میتونم ولش کنم؟ برای اینکه فکر کرده من بهش اهمیت نمیدم و دوسش ندارم اینطوری خودخوری میکنه و افسرده و زار میشه؟

با سکوت و نگران فقط بهش خیره شده بودم....شبیه گل پژمرده میشد....سه ساعت بعد به ویلا رسیدیم، توی راه هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید که بهش بگم و فقط با سکوت بهش زل زده بودم، تا به ویلا رسیدیم ماشینو همینطور ول کرد و به سمت خونه رفت، دستمو به سرم گرفتم و هاج و واج به رفتنش خیره شدم، خدایا من چه غلطی بکنم؟!!! چه گرفتاری ای بود که به من دادی؟ اومدم ابروشو درست کنم زدم چشمشو کور کردم.

در ماشینو قفل کردم و به سمت ویلا رفتم. اطراف خونه رو نگاه کردم ولی نبود، حتما توی اتاقش رفته بود. شومینه رو روشن کردم، دلم میخواست خودمو توی دریا غرق کنم، چطوری بعضیا از همه چی میگذرن و میرن گم و گور میشن؟ کاش منم بلد بودم، کاش سی و دو سالم بود! حداقل

مستقل بودم! نه یه دختر بیست و دو ساله بدون کوچترین استقلال مالی و اجتماعی، بدون حمایت خانواده حتی.

مثلا سمر کجا بری؟ چیکار بکنی؟ تو مگه میتونی از خانواده ات بگذری؟ تو مگه آدم نیستی؟ اگر به جای آشور تو بیمار بودی اون باید ولت میکرد و میرفت؟ وای وای مغزم داره میترکه.

روی کاناپه دراز کشیدم و به آتیش شومینه زل زدم، اگر الان برم باهاش حرف بزنم هیچی جواب نمیده، خیلی عصبانی بود، باید صبر کنم آروم بشه بعد باهاش حرف بزنم تا حداقل صدامو بشنوه. وای فردا و پس فردا امتحان ترم دارم، باید دورشو خط بکشم! سرم داره عین چرخ و فلک میچرخه، آشور آخر منو میکشه... آشوب... آشور...

سه چهار ساعت گذاشت اما هیچ صدایی از توی اتاق نمی اومد، نگران از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، در زدم و خواستم درو باز کنم اما قفل بود. آروم گفتم:

-آشور؟ آشور صدامو میشنوی؟ آشور ببخشید که بهت خبر ندادم، آشور داری ناراحتم میکنی... بیا بیرون با هم حرف بزنیم.

صبر کردم اما صدایی نمی اومد، ناامید به سمت کاناپه رفتم، مغزم دیگه جواب نمیداد، تازه یادم افتاد که گوشیمو از خونه برنداشتم؛ ویلا هم تلفن نداره، وای بابا نگرانه!!! خدایا خدایا کجایی، انقدر با خودم و خدا حرف زدم که نفهمیدم کی روی همون کاناپه خوابم برد.

صبح با افتادن نور آفتاب توی چشمم بیدار شدم، اول گیج به اطراف نگاه کردم و کم کم تموم اتفاقات دیشب یادم اومدم. از جام بلند شدم و سریع به سمت اتاقش رفتم. دستگیره رو کشیدم ولی هنوز در قفل بود.

-آشور؟ چرا خودتو توی اتاق حبس کردی؟ پس چرا منو آوردی؟ اگر میخواستی ازم فاصله بگیری چرا منو آوردی؟ آشور؟ با توام لعنتی....

محکم به در زدم اما بازم جواب نمیداد، کلافه طول و عرض خونه رو هزار بار بالا و پایین کردم، دلم براش شور میزد. رفتم براش صبحونه حاضر کردم و دوباره به سمت اتاقش رفتم.

-آشور باید یه چیزی بخوریم... میخوای خودتو بکشی؟ با توام آخه....

نه جواب میداد و نه صدایی از داخل اتاق میومد، میترسیدم برگردم تهران و فازش عوض بشه بیاد خونه رو روی سرم خراب کنه.

-آشور من رفتم پیش روان شناس چون این حالت ها و اذیت شدناات برام مهم بود میشنوی؟ از اینکه خودتو اینطوری اذیت میکنی من عذاب میکشم، برام مهمی که پیش دکتر رفتم...سرچ کردم فهمیدم دچار یه اختلال شدی که میشه به راحتی حلش کرد...
درو به ضرب باز کرد، از ترس دو سه قدم به عقب رفتم، با قیافه ی داغون و پریشون و رنگ و روی زرد نگاهم میکرد:

آشور-من دیوونه‌ام...دیوونه‌ام اینو فهمیدی؟

-آشور؛ تو اختلال دو قطبی داری....داری خودتو از بین میبری...حالتو ببین...
یه قدم بهم نزدیک شد:

آشور-چیه ازم بدت میاد؟

دستمو به سرم گرفتم:

-آشور من اشتباه کردم بهت خبر ندادم ولی به خدا به خاطر اینکه این حرفا رو تحویلم ندی بهت خبر ندادم، دکتر گفت باید ببیننت تا تشخیص قطعی بده...

با چشمای بُراق شده نگاهم کرد:

آشور-که ازم آتو بگیری و جدا بشی؟

کلافه نفس بلندی کشیدم:

-آشور...من نمیخوام از حالت سوء استفاده کنم، ببین الان پیشتم...

زد زیر گریه، دهنم از حالش باز موند.

آشور-من بدبختم....

هی تو سر و کله ی خودش زد و گفت:

-من بدبختم...یه روانیم...یه افسرده ام...از خودم و تو حالم بهم میخوره که حتی تورو از مادرم بیشتر دوست دارم....

میخواستم دستاشو مهار کنم که خودشو نزنه اما مگه میشد حریف دستای قدرتمندش بشم.
آشور-از اینکه انتخاب بوران ساواشیب عشقمه حالم بهم میخوره...از این دنیا حالم بهم میخوره، از اینکه این همه عاشقتم و تو ازم سوء استفاده میکنی تا انتقام زورگویی هامو بگیری متنفرم....میدونم....چون نذاشتم با یوسف ازدواج کنی....

دو دستی جلوی دهنمو گرفتم با چشمای گشاد شده نگاش کردم، همچنان توی سر و کله ی خودش میزد و متوقف نمیشد.

آشور-اونو دوست داری....منو دوست نداری....منو نمیخواستی...منو نمیخواهی...منو نمیخواهی...
با دستام جلوی دهنشو گرفتم:

-نگو...نگو...نگو آشور...

دستمو با همون حال زار پس زد:

آشور-من دو قطبیم...من دو قطبیم میدونم...میدونم حالا فهمیدی....هیچکس نمیدونست ولی خودم خبر داشتم...حالا جدا شو...حالا برو پیش اون بهش بگو آشور دیوونه است...بگو ذلیله...ذلیله منه... بگو خاک بر سر منه...

سرشو سریع توی بغلم گرفتم، دلم داشت از حالش پاره پاره میشد، روی زمین نشستیم، سر و صورتشو بوسیدم:

-من دوستت دارم...دوست دارم ببین...ببین اینجام، من به هیچکس نمیگم، به هیچکس حتی به مارال هم نمیگم قول میدم...با هم حلش میکنیم، درستش میکنیم....دارو بخوری حالت خوب میشه.

گریه اش یهو قطع شد و برای چند دقیقه آرام بود، آهسته زمزمه کرد:

آشور-دارو نمیخورم....نمیخورم که ازت فاصله بگیرم...که بگی مشکل دارم...

گیج بودم و نمیفهمیدم چی میگه! از جا بلند شد و باز به سمت اتاق رفت، وارفته وسط خونه مونده بودم، بابا ببین با من چیکار کردی!!! سرمو میون دستام گرفتم و بغض کرده به زمین زل زدم، خدایا کمکم کن...کمکم کن...دلم نمیداد بزارمش و برم...دلم نمیداد...نمیخواه...دلم داره آتیش میگیره...ترحمه یا دوست داشتن؟!...نمیدونم...نمیدونم... قدرت تشخیص ندارم...

ساعت ها میگذشت و آشور بازم خودشو توی اتاق حبس کرده بود، نه صبحونه نه ناهار نه شام میخورد.... مگه میشه یه آدم هیچی نخوره و از حال نره؟ با التماس به زور خواستم غذا بخوره اما جوابمو نمیداد. ازم فاصله میگرفت و نمیزاشت بهش نزدیک بشم.

نمیدونستم باید چیکار کنم، توی تنگنایی بودم که هیچ اراده و تصمیمی نمیتونستم داشته باشم، میترسیدم از اینکه به تهران برگردم، اگه خودشو میکشت چی؟ به فاجعه آمیز ترین رفتارها فکر میکردم. شبیه دیوونه ها ، توی خونه راه میرفتم و فکر میکردم اما هیچ نتیجه ای نداشت.

پالتومو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم. هنوز از حیاط بیرون نرفته بودم که در خونه با شدت باز شد، به عقب برگشتم و دیدم آشور شبیه بچه ای که مادرش داره بیرون میره داره دنبالم میاد:

آشور-سمر؟ سمر؟ داری کجا میری؟

سر جام ایستادم و نگاش کردم:

-بالاخره اومدی؟

«مستاصل گفتم:» کجا میری؟ کی؟ کی دنبالت اومده؟

«وارفته گفتم:» آشور!!! کسی دنبالم نیومده، تو داری از من فرار میکنی، غذا نمیخوری....

آشور-بیا بیا....سمر...

عصبی دستشو از پس سرش به سمت جلو کشید:

آشور-بیاااا سمر...

شبیه معتادی بود که برای مبالغه داره التماس میکنه، در حیاطو بستم و گفتم:

-یه چیز بخور تا بمونم.

به سمت خونه اشاره کرد:

آشور-تو بیا...

شبيه آشورى كه ميشناختم نبود، انگار آسيب پذير ترين موجود زنده بود، تا به سمت ويلا حركت كردم با هر قدم من عقب تر ميرفت، نميخواست بهش نزديك بشم... اينو ميتونستم خيلى خوب بفهمم. تا خيالش راحت شد كه من وارد ويلا شدم باز به سمت اتاق رفت.

-آشور؟

يه تيكة نون از سيني جلوى اتاقش برداشت و داخل اتاقش رفت ولى اينبار درو قفل نكرد، از دستش كلافه شده بودم. سرم ورم كرده بود كه انقدر فكر و خيال داشتم. دور روز بود كه توى ويلا بوديم، بابام مثلاً اگه نگرانه چرا دنبالم نمياد؟ براى اينكه تورو سهم آشور ميدونه و فقط بلده الكى داد و بيداد كنه؛ يعنى اصلاً اهميتى نداره كه آشور داره توى اين ويلا با من چيكار ميكنه؟ شك نكن عمو بوران يه ماله توى دستش گرفته و داره رو كارهاى آشور ميشكه و بابا هم مثل هميشه قبول كرده. من با آشور تنهام...هميشه تنهام....

گوشه ي كاناپه نشستم و سرمو روى زانو هام گذاشتم، اشكام بى طاقت و سريع از چشمام چكيدن، داشتم به حال خودم زار ميزدم، خدايا چرا كمكم نميكنى؟ خدايا تو كجايى؟!!!! من چيكار بايد بكنم؟!!!! من اين زندگى رو بلد نيستم چيكار كنم؟ چطورى از پشش بربيام؟!!!! چرا منو محكوم كردى؟!!!! همينطور روى كاناپه جلوى شومينه نشسته بودم و خيره به آتيش گريه ميكردم، صداشو آروم از پشت سرم شنيدم:

آشور-براى چى گريه ميكنى؟

بدون اينكه نگاه كنم با صداى بغض دار گفتم:

-واسه تو گريه ميكنم.... واسه خودم گريه ميكنم...واسه كاراى تو گريه ميكنم....

«غصه دار گفتم:» واسه من گريه نكن.

به سمتش برگشتم:

چطوری واسه تو گریه نکنم؟ شبیه اون مادری شدم که بچه اش اوتیسم داره و باهاش ارتباط برقرار نمیکنه...دارم از دست همه اتون دق میکنم...بابام حتی نمیگه آشور با اون عصبانیت بچه ی منو کجا برد؟ چیشد؟ دو روزه ازش خبری نیست و حتی پیگیرم نشده...من دارم اینجا واسه نگرانی دلش پر پر میزنم اما اون.... اینم از تو که خودتو دو شبه توی اون اتاق لعنتی حبس کردی و با من حرف نمیزنی...بههم تهمت میزنی، ازم فرار میکنی، ازم دوری میکنی...دارم از دست همتون دق میکنم آشور...دق میکنم...

به سمتم اومد و رنجیده گفت:

آشور-بخشید...گریه نکن، بخشید...غلط کردم تو گریه نکن....

-بهت میگم واسه تو دکتر رفتم چون میخوام خوب بشی هی میگی یوسف یوسف...مرده شور این زندگی رو ببرن که من دارم براش تلاش میکنم و جوابش تهمت توئه...

آشور-عشقم بخشید...دیگه توی اتاق نمیرم...

عاصی شده به دوروبر نگاه کردم، من چی میگم و این چی جواب میده.... جلوم نشست و دستمو بوسید:

آشور-گریه نکن دیوونه میشم...گریه نکن...من اذیت کردم بخشید...سمر خودمو کنترل میکنم...خودمو کنترل میکنم قول میدم...

-نمیتونی...نمیتونی...وقتی حالت بد میشه حتی به من نگاه نمیکنی چون قدرت تشخیص موقعیت پایین میاد، تو به تنهایی نمیتونی حلش کنی...

آشور-تو پیشم باشی من خوب میشم.

زار زدم، دستامو به سرم گرفتم وبا گریه نالیدم:

-والای خدا چی میگه؟!!!! چرا نمیفهمه؟

«مضطرب و پریشون تند تند گفت:» من دارو نمیخورم...دارو نمیخورم...

-چرا نمیخوری؟ میخوای تموم عمر منو با این حال افسردگی و دپرست دق مرگ کنی؟

کلافه و سردرگم بهم نگاه کرد:

آشور-وقتی قرص میخورم دیگه تورو اینطوری نمیخوام...

«به شقیقه اش زد:» نمیتونم باهات به رابطه فکر کنم، تورو ازم میگیره...نمیخوام اینطوری باشم...نمیخوام سرد و خاموشم بکنه...نمیخوام با تو مثل یه پیرمرد زندگی کنم.

-آشور اینطوری نیست...من یه دکتر خوب پیدا کردم؛ کمکت میکنه...من قول میدم کنارت باشم... باز ازم فاصله گرفت، نگران نگاش میکردم.

آشور-میخواهی پرونده درست کنی؟

چشمامو محکم روی هم گذاشتم.

آشور-عقد هم نیستیم راحت تره مگه نه؟

خیره نگاش کردم:

-آشور...میخوام تو خوب بشی.

آشور-یوسف یادت داده؟

«با عصبانیت داد زدم:» گور بابای یوسف؛ من دارم تورو میگم.

با غصه و رنجش نگام کرد و با بغض و هراس گفت:

آشور-دروغ میگی؛ دروغ میگی...تو بهم گفته بودی منو نمیخواهی...دروغ میگی...

عقب عقب رفت و یه گوش کز کرد و نشست، حالشو که میدیدم نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

-آشور من دوست دارم.

آشور-دروغ میگی، دروغ میگی...هیچ وقت بهم نمیگی دوستم داری وقتی حالم بد میشه میگی که خرم کنی؟ تو از من بدت میاد... میترسی... هیچ وقت به حرفم گوش نمیدی که اذیتم کنی... جلوش نشستم:

-گوش میدم آشور... من نمیتونم ازت جدا بشم.

سمر نگو نمیتونم بگو نمیخوام، بزار بهت اعتماد کنه..

-نمیخوام ازت جدا بشم... بیا با هم درستش کنیم، اگر حال تو همینطوری باشه و بقیه بفهمند

اونوقت حتی اگر منم نخوام از هم جدا میکنمون.

با غصه و بغض نگام میکرد. چشمای آبیش دریایی بود که آدمای زیادی رو توی خودش غرق کرده و پشیمونه! شبیه بچه ای که کار زشتی کرده و مادرشو ناراحت کرده، با همون بغضش آروم اشک میریخت و زمزمه کرد:

آشور-تو ازم جدا بشی میمیرم... میمیرم سمر... من حتی وقتی ازت متنفرم بازم عاشقتم... منو تنها نزار...

عاصی شده با چشمای خیس سرمو به بالا گرفتم و روی سقف دنبال جواب بودم؟ آشور یهو به پام افتاد:

آشور-سمر ببخشید... سمر....

عجزی داشت که وسط قلبم تیر میزد، یهو از جاش بلند شد، میتونستم چند ثانیه و دقیقه بعدشو حدس بزنم که چی میشه، به دست و پام میوفته و هرچی باهاش حرف میزنم نمیشنوه... فقط التماس میکنه و بعد عین آدمای مسخ شده شروع به معاشقه میکنه، اول خیلی کمرنگ اما هر ثانیه ای که میگذره شدیدتر میشه و هرچقدر شدت پیدا میکنه تغییر فازش هم بیشتر میشه. روند احوالشو حفظ شدم.

افسردگی، افسردگی شدید همراه ناامیدی و نفرت، پشیمونی و افسردگی، پشیمونی و التماس برای بخشش قبل از فاز افسردگیش و وقتی حالم برای التماس کردنش میسوزه شروع به معاشقه میکنه و این کارو جوری انجام میده که همیشه پشش زد، نهیش کرد، از یه طرف به خاطر نحوه ی عملکردش نمیخوام و از طرفی نمیخوام بازم توی فاز سنگین و لعنتی افسردگیش بره؛ برای همین بهش اجازه میدم تا خودشو با من پیدا کنه... گرچه... گرچه خودمم بعد تحمل اون حال نفرت انگیزش به نوازش ها و حرفاش نیاز داشتم... آشور منو هم دیوونه کرده بود.

با دستم به قفسه ی سینه اش فشار آوردم تا عقب تر نگهش دارم:

-آشور...آشور الان نه....چرا باید همیشه بهت بگم؟

«با اخم گفت:» الان...الان...

-آشور خودتو کنترل کن.

توی چشمم زل زد، از روی نگاهش میتونم بفهمم که توی چه حالتیه، آروم گفت:

آشور-میام دکتر ولی وقتی که همه چی تو مال من باشه.

«یکه خورده گفتم:» آشور!!!!!! تو برای درمان خودت با من معامله میکنی؟

آشور-من برای نفس کشیدنم با تو معامله میکنم.

-من میخوام حالت خوب باشه، اگر به فکر زندگیمن نبودم چه اهمیتی داشت که تو اختلال داری؟

آشور-هر وقت بهم ثابت شد که توی زندگیم میمونی دکتر میرم، دارو مصرف میکنم.

-با این کاری که تو با من میکنی مگه میشه توی زندگی یکی دیگه برم؟ دیگی چی از من گذاشتی؟ به دوروبرمون نگاه کن، به من نگاه کن، دیگه چطوری باید توی زندگیت باشم؟ چطوری باید این لحظه ای که به من مشرف میشی رو از ذهنم پاک کنم؟ اگر میخواستم توی زندگیت نباشم دنبال دکتر نمیرفتم، دنبال وکیل بودم.

اخماشو بیشتر توی هم کرد و از روم بلند شد و مضطرب نگاهش کردم و بلند شدم نشستم، چهره اش جدی تر شده بود، الان چی میشه؟!!!! کمر بندشو بست و گفت:

آشور-دنبالم راه نمی افتی خودم میرم.

-تهران؟

«نگام کرد:» اگر بفهمم به کسی گفתי دیگه دکتر نمیرم، بفهمم که به کسی گفתי اختلال دارم سمر چشممو به عشقی که بهت دارم مبیندم...اونوقته که میفهمی چرا هیچ وقت از اینکه بهم گورت میگفتن معترض نبودم.

«تیشرتشو پوشید و گفت: برمیگردیم تهران.

انگار با پتک توی سرم زدن، الان چیشد؟ اومد؟ جون منو گرفت و تصمیم گرفت برگردیم؟
خدایا... سمر خب الان قبول کرده دکتر بیاد، این خوبه... خودش میدونسته که مشکل داره حالا به
خاطر تو پیگیری میکنه.

از جام بلند شدم و لباسامو جمع کردم، دیدم رفته روی پله های جلوی خونه نشسته. یکم حاضر
شدنمو طول دادم که بیشتر تنها باشه و با خودش خلوت کنه، حوالی عصر بود که به سمت تهران
حرکت کردیم. اینکه جواب حرفامو میداد و برای شام یه جا نگه داشت یعنی داره به حالت نرمال
تر از حالت قبلیش برمیگرده، منو جلوی خونه پیاده کرد و ایستاد تا داخل بشم و بعد رفت.

تا وارد خونه شدم و عمه و مارال و زهرا دورمو گرفتن.

عمه-سمر؟ چیشد؟ کجا بردت؟ خوبی؟

به بابا که روی مبل نشسته بود و با اخم به روزنامه توی دستش خیره بود نگاه کردم.

-مگه عمو بوران خوب ماله نکشید؟ براتون سخنرانی نکرد؟

عمه برگشت به بابا نگاه کرد:

-لابد انقدر خوب ماست مالی کرده کارای پسرشو که بابا اصلا نگران نشده من دو روزه کجام و
چیشده و چه اتفاقی افتاده نه؟

زهرا-چه اتفاقی؟!!!! زود تعریف کن دیگه از دلشوره مردیم.

-تو چرا دلت شور میزنه؟ اون که بابامه اصلا عین خیالش نیست.

بابا روزنامه رو با خشونت توی دستش جمع کرد و گفت:

-دزد که نبرده بودت، آشور بوده! من از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم، کاری نمیکنه که خطا و
غلط باشه.

پوزخندی زدم و چادرمو از سرم برداشتم:

-بابا شما کافری.

بابا یکه خورده با اخم و عصبانیت نگام کرد:

«چون حتی جای خدا عمو بورانو قبول داری، حتی حرف های و عقیده قلبی خودتم قبول نداری، نمیدونم عمو بوران چی بهت گفته که حتی خودتم توی حرفای عمو بوران گم کردی.

به سمت پله ها رفتم و بابا داد زد:

«اونوقت که اومد ببرت با سر میری حالا که اومدی میگی داداش بوران حرف توی دهن من گذاشته؟

در اتاقمو باز کردم و پشت سرم مارال و زهرا هم اومدن.

زهرا-به حرفای من رسیدین؟ دیدی گفتم نباید زیر بار این ازدواج بری؟ سریع تر یه کاری بکن، به آتویی بهونه‌ای گیر بیار، سمر عقد کنی تموم این مصیبت ها تا همیشه گریبان گیرته ها، من با بابام حرف میزنم؛ بابای من منطقی تر از همه است...

مارال به شونه ی زهرا زد و گفت:

«الو؟ کجایی؟ مشکل خانواده نیست، مشکل آشوره!! تو ندیدی چطوری تبدیل میشه، سمر رو شبیه بادبادک رو هوا گرفت و برد، کی میخواد جلوی آشور وایسته؟ آرنولد؟

زهرا-خود سمر! یادت نیست گفت نمیخوامت و اونم گذاشت رفت.

مارال-مگه برنگشت؟

زهرا-سمر راه داد؛ پا داد که برگشت.

«آشور توی اتاق من اومد؛ از پنجره اومد توی اتاقم من راه دادم؟! زهرا؛ آشور....

نگو....سمر نگو...واسه تو بد میشه...نفس بلندی کشیدم:

«من...من مثل قبل ازش نمیترسم، ازش بدم نمیاد...

«مارال بهم اشاره کرد:» به نظر من جای جنگ باید قلق آشور توی دستت بیاد.

زهرا-وا دادی؟

-وا دادم؟! نامزدمه، نامزد.....

به انگشتم اشاره کردم:

-آمار تک تک موهای سر منو داره، شبیه قدیمی ها که نامزد میکردن و از پشت پنجره برای هم دست تگون میدادن هم نه.

«زهره با چشمای خیره گفت:» تا کجا پیش رفتید؟

یکه خورده نگاش کردم.

مارال-چرا داری سانسورش میکنی؟ پاشو بریم زهرا.

«زهره پوزخندی زد:» پس شمال رفتی ماه عسل بوده الکی داری واسه ما آه و ناله میکنی.

-ماه عسل چیه زهرا؟! آشور عصبی و بهم ریخته بود، شمال رفتیم سی و سه بند تنم لرزیده، رفته خودشو توی اتاق حبس کرده دو روز غذا نخورده میدونی چه فشاری روم بود؟

مارال-خیله خب بعدا حرف میزنیم؛ تو استراحت کن....بریم زهرا.

دکتر الهی گفته بود علاوه بر آشور منم باید به جلسات مشاوره مجزا بیام تا در مسیر مربوط بهش آماده باشم.

فصل زمستون بود و احتمال عود کردن اختلال زیاد شده بود. دکتر میگفت باید هردو در مسیر باشیم.

اون روز من قرار بود عصر توی مطب باشم و آشور هم صبح برای دومین جلسه مشاوره اومده بود، دکتر بهم لبخندی زد و گفت:

-روبراهی؟

«نفس بلندی کشیدم:» خب....

به بالا و گوشه های کنار سقف نگاه کردم:

-میدونی دکتر وقتی آشور حالش خوبه خیلی عالی؛ اصلا گاهی به خودم میگم از همه ایده آل تره، اون اوایل با یوسف و سامان مقایسه اش میکردم، یوسف آروم و سامان بذله گوئه، دوست داشتم آشور هم عادی باشه؛ شبیه اونا....اما مطمئنم آشور کارایی که میکنه منحصر به فرد تره.

دکتر-مثلا چه کارهایی؟

-هفته ی قبل، صبح همین که چشمامو باز کردم دیدم کل اتاقمو پر از گل های نرگس کرده، پر از بادکنک های....

بغضم گرفت، جلوی دهنمو گرفتم و ادامه دادم:

-از اینکه شبش فکر میکردم چطوری میشه ازش جدا شد، عذاب وجدان گرفته بودم، اون واسه خم ابروی من اینکارو کرده بود، میدونه چطوری حالمو خوب کنه، نمیدونید اتاق چطوری شده بود، گل ها و بادکنک ها و یه کیک که روش نوشته بود "عشقم ببخشید"

اون لحظه ها از ذهنم عبور میکرد، نذاشته بود با همکلاسی هام بیرون برم و منم باهاش قهر کرده بودم، کل مسیرو باهام حرف میزد اما جوابشو نمیدادم برای همین این کارو کرده بود.

-بعد روی یه پاکت که کنار کیک بود دو تا بلیت کنسرت گذاشته بود که دعوتم کرده بود، اونم کنسرت تلفیقی که من خیلی دوست دارم.

-نتیجه اش چی شد؟

-من ناراحتیم یادم رفت.

«شونه بالا دادم:» اصلا مهم نبود، یعنی دیگه مهم نبود...

«لبخندی زد:» پس انقدر دوشش داری؟

-مطمئن نیستم اسمش دوست داشتن باشه ولی دیگه دوست ندارم مقایسه اش کنم. ما لحظه های مشترک خیلی خوبی داریم البته اگر آشور کنترلشو از دست نده.

دکتر-پس از دست میده؟

-آره گاهی بهم صدمه میزنه، از شدت هیجان زیاده...دوست ندارم در موردش با کسی حرف بزنم، بعدش خودشو توبیخ و سرزنش میکنه، گاهی توی فاز افسردگیش میره، برا اینکه توی اون حالت نره بعضی اوقات درد رو تحمل میکنم، نمیخوام حالش بد بشه، آشور وقتی حالش خوبه انگار...انگار منو خیلی...یعنی...اون وقتا از اینکه با آشور ازدواج میکنم خوشحالم، وقتی یه جا با یه آدم خارجی برخورد میکنیم و آشور به راحتی باهاش حرف میزنه و مردم با هیجان و شور بهش نگاه میکنند و بعد به من کنارشم...خیلی حس خوبی داره...وقتی یه جا میریم و آشور میشناسن و از کاراش حرف میزنند و تحسینش میکنند...خیلی...خیلی...

دکتر-بهش افتخار میکنی؟

-آره آره....

«شونه بالا دادم:» از اینکه عامل شناسایی من داشته های اونه حس دلپذیری داره.

دکتر-بهش میگن انرژی نوع دو یعنی تشویق و تحسین باعث حال خوب و ترشح دوپامین میشه، انسان ها معمولابه این حس نیاز دارن و دنبال به دست آوردنش هستن که حال خوبی داشته باشن.

-یه معلم داشتیم میگفت وقتی می خواهید تشخیص بدید که مردی مناسب شما هست یا نه ببینید دوست دارید اون پدر بچه ی شما باشه؟

دکتر-خب؟

-همش فکر میکنم اگر بچه داشته باشم و آشور پدرش باشه با این حجم استعداد و کاریابی یا اون حجم اطلاعات و محبت و عشقش چه بچه ی خوشبختی میشه.

دکتر خندید و ادامه دادم:

-ولی وقتی حالش بد میشه خیلی میترسم؛ البته توی این چند وقت که میایم خیلی سعی میکنه خودشو کنترل کنه.

دکتر-ولی آشور برای مصرف دارو مقاومت میکنه؛ میدونی که من هم نمیتونم دارو تجویز کنم اما همکار روانپزشکم که پیگیری پرونده های منو داره با آشور ملاقات کرده و آشور هم نمیخواد دارو

بخوره چون داروهایی که دوره ی قبل مصرف میکرد باعث کاهش میل جنسیش شده بوده و ذهنیتشو بد کرده.

-بله میدونم، امیدوارم که بتونید قانعش کنید.

دکتر-صد درصد، من فقط برای همین کنار شمام.

-آشور فکر میکنه اگر دارو مصرف کنه من از اینکه سردتر میشه ازش جدا میشم.

دکتر-قسمت اعظم باور آشور ترس از این قضیه است یعنی تو.

-من باهاش حرف زدم اما...آشور فکر میکنه بهش دروغ میگم.

دکتر-باید بهت اعتماد کنه و این اعتماد زمانی در آشور رخ میده که در احساسش اتفاق بیوفته.

یعنی بدونه که تو دوشش داری، چیزی که دغدغه ی فکری آشوره اینه که آیا سمر منو دوست داره؟ آشور مسلما میدونه که بین شما احساس قابل لمس و درکی هست اما آشور از تو جار زدن میخواد، شنیدن میخواد، دقیقا همون انرژی نوع دوم که آشور به تو میده.

«سری تکون دادم:» باشه حتما...

از مطب که بیرون اومدم به سمت کارگاه حرکت کردم، تلگراممو چک کردم و دیدم توی گروه همکلاسی هام پیغام گذاشتن که برای فردا بعد کلاس دست جمعی بیرون بریم. اول خواستم بگم نمیام ولی...بعد فکر کردم به آشور بگم یه کلاس اضافی تر دارم، نمیشه که منو به اسارت بگیره...

سمر یادته گفت این همه سال صبر نکردم که تو بخوای منو بیچونی؟ اگر بفهمه بهم میریزه،

همه ی این رفتارای آشور سر اینه که به اون چیزی که میخواد راه ندادم، فکر کرده اختلالش میتونه دلیل خوبی باشه. همش فکر میکنم اگر آشور با من تموم و کمال رابطه برقرار کنه میزاره میره! مگه فیلمه؟! آشور پسرعموته، پسر توی خیابون که نیست.

با صدای زنگ در به خودم اومدم، گوشیمو کنار گذاشتم و از پنجره نگاه کردم ببینم کیه اما معلوم نبود. به ساعت نگاه کردم، هشت شب بود پس حتما آشوره! از آیفون درو باز کردم و دیدم یوسف وارد شد. سریع روسریمو سرم کردم و بالا پاگرد پله ها ایستادم:

-یوسف؟!!! اینجا چیکار میکنی؟

یوسف-سلام؛ میشه بالا بیام؟

-نه میشه برای چی اومدی؟ آشور بفهمه اینجا اومدی باز عصبی میشه دعوا تون میشه یوسف.

پله هارو بالا اومد:

یوسف-عمو بوران به بابام گفته تا قبل عید میخواد عقدتونو بگیره.

-عمو بوران گفته؟

اول یکه خورده نگاش کردم و بعد سریع گفتم:

-گفته که گفته باید نظر منو بخوان، منم به آشور میگم بعد امتحانای ترمم بندازن. بعدشم هنوز

کسی خبر نداره بعد تو خبر داری؟

یوسف-میگم به بابام گفته.

-به بابات گفته به بابای من نگفته...

یوسف-حالا چه اهمیتی داره سمر؟ تو واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟ مگه نمیبینی چه دوران

نامزدی مزخرفی داری؟ میخوای بری با یه بچه برگردی؟

«با چشمای گرد نگاش کردم:» خدا نکنه؛ تو شب و روز به اینا فکر میکنی؟

یوسف-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ همه چی واضحه، آشور تورو خوشبخت

نمیکنه، سیاه بخت میکنه، با این کارگاه زپرتی تورو خام خودش کرده.

-از آشور جدا بشم بیام زن تو بشم؟

«وارفته گفت:» سمر چی به روز تو آورده؟ سمر تا تو نخوای کسی نمیتونه تورو وادار....

گوشیم زنگ خورد، خودمو خم کردم و از روی میز برداشتم دیدم آشوره.

-هییس هییس هیچی نگو.

یوسف-ببین عین چی ازش میترسی، آخه این چه زندگیه که تو انتخاب کردی؟!!!! با تو چطوری رفتار میکنه که تو خودتو گم کردی؟

«بلند گفتم:» هیچی نگو میخوام جواب بدم.

تماس قطع شد و با عصبانیت گفتم:

-یوسف میشه بری؟ آشور بیاد ببینه تو با من اینجا تنهایی میکششت، منم دیوونه میکنه.

یوسف-انقدر ازش میترسی؟

برای چند ثانیه خیره نگاش کردم، یه حسی بهم میگفت باید یوسفو از خودت دور کنی و این حس باعث شد بگم:

-نمیخوام بینمون اختلاف بیوفته، نمیخوام ناراحتش کنم، نمیخوام....

خیره نگام میکرد. وارفته و عصبی پوزخندی زد:

یوسف-دوستش داری؟ اون روانی رو دوست داری؟

«با حرص گفتم:» روانی نیست!!! تو که انقدر ادعات میشه فکر کردی همین که داری سعی میکنی مخ نامزد پسر عموتو بزنی کار آدمای سالمه؟

یوسف عصبی خندید، دوباره گوشیم زنگ خورد.

-هیس هیچی نگو دوباره زنگ زد.

تماسو باز کردم:

-سلام.

آشور-کی پیشته؟

«قلبم هری ریخت:» چی؟!!! یعنی چی کی پیشمه؟

انگشت اشاره امو روی بینیم گذاشتم و به یوسف نگاه کردم.

آشور-تو همیشه وقتی یکی پیشته تماس جواب نمیدی.

-نه نه آشور من...من دستم توی مواد بود نمیتونستم جواب بدم.

سکوت کرد و آروم گفت:

آشور-دارم شام میگیرم چی میخوری؟

دستامو تکیه میدادم و به یوسف اشاره میکردم که بره،حاضرم شرط ببندم که آشور نزدیک بود و داره این حرفو میزنه که من شک نکنم، یوسف فقط منو با حرص پنهان توی چشمات نگاه میکرد، با حرص به لباسش چنگ زدم و هولش دادم و با خنده گفتم:

-آشور برای من فرقی نداره ولی میشه برام سیب زمینی تنوری بگیری؟

یوسفو به زور بیرون فرستادم.

آشور-باشه عشقم میگیرم.

لحن جدی آشور حدسمو تصدیق میکرد. یوسف ناامید به سمت پایین رفت و تماسو با آشور قطع کردم.

-زود باش.

برگشت و با ناراحتی و حرص نگام کرد و از خونه بیرون رفت؛ گوشیمو به سینه ام چسبوندم:

-خدایا به خیر کن...

صدای ماشین یوسفو شنیدم که رفت، یادم افتاد به آشور گفته بودم دستم توی مواده برای همین یکم مواد لازم برای مجسمه سازی درست کردم، هنوز کامل نشده بود که صدای گاز تیز ماشینشو شنیدم.

-میدونستم میای.

از تماسش تا اومدنش همتا سه دقیقه طول کشید! از قصد کلید انداخت و وارد شد. توی دستاش هیچی نبود، جلو رفتم و با روی باز گفتم:

-سلام.

خیره نگام میکرد، ترسو توی چشمش میدیدم، دلواپس و نگران بود

-غذا کو؟

آشور-چی؟!!!

-غذا! مگه نگفتی داری غذا میگیری؟

آشور پله هارو بالا اومد، توی کارگاهو نگاه کرد، با تعجب و تصنعی گفتم:

-آشور!!!

یهو منو توی آغوشش کشید و سر و صورتمو چند بار بوسید. دستای کثیفمو بالا گرفتم:

-چیشد؟

آشور-هیچی؛ دلم انقدر برات تنگ شده بود که نتونستم وایستم غذا بگیرم، گفتم بیام دنبالت باهم بریم غذا بخوریم.

لبخندی بهش زدم که با شور و عشق نگام کرد، دیگه میشناسمت، چقدر زود شناخته بودمش، سمر چون تو داری غرق میشی، غرق آشور... توی بغلش بودم و قلبم از فکر خودم هری ریخت! پیشونیمو بوسید و گفت:

آشور-حاضر شو بریم بینم خانمم چی دوست داره براش بخرم.

لبخندی زدم، انگار با فکر اینکه آشور برام چه درجه اهمیتی گرفته گیج و سردرگم شده بودم، دستامو شستم و لباس پوشیدم. رفتیم به رستورانی که باید خودمون کباب هاشو می پختیم من ازین رستوران خاطره خوبی داشتم. تموم مدت همزمان با نقشی که برای آشور بازی میکردم تا بهم نریزه درگیر این بودم که آیا واقعا چیزی که بین منو و آشور اتفاق میوفته همیشه عشقه؟ از چیزی که بین "آشور" با من بود مطلع بودم اما از سمت خودم نه!

از یوسف یه حس منزجر کننده ای بهم دست داده بود، چرا داره سعی میکنه به بدترین شکل ممکن آشور رو کنار بزنه و خودشو بهم نزدیک کنه؟ فکر میکنم یه آدم لُمن هست! تصویری که از یوسف توی سرم داشتم منهدم شد! انگار با کار امشبش که یه کاره اومده میگه آشور روانیه و ال و

بل یه تیر به برجک تصوراتم نسبت به خودش زد! آشور هرچی که هست، اصلا دیوونه است ولی خودش و سعی نداره کسی رو خراب کنه نه که قالتاق و هَوَل باشه.

آره زورگو و غده و از همه بدتر درگیر یه اختلاله ولی داره واسه من خودشو درمان میکنه، دلم برای مظلومیتش میسوزه، داره همه تلاششو میکنه که منو نگه داره؛ چقدر خوشحاله که حدسش اشتباه بوده و کسی پیش من نبود، نه کاووس اونی بود که فکر میکردم و نه یوسف! اما آشور در کنار اونی که فکر میکردم از همه مهم تر اینه که خودش.

دارم با نتیجه گیری امشب به اینجا میرسم که اتفاقا امن ترین آدم آشوره چون ضامن اطمینان داره اونم احساسش به منه! اون شب تا دیروقت کنار آشور بودم، خیلی عادی و خوب رفتار میکرد، میخواستم صحبتو به اینجا برسونم که داروهاشو مصرف کنه اما باهوش بود و مدام بحثو عوض میکرد، فکر کردم شاید زمان بیشتری لازم داره.

صبح هم من و هم آشور خواب موندیم چون دیروقت خوابیده بودیم. فرصت نشد صبحونه بخورم مخصوصا به خاطر اینکه آشور هم خواب مونده بود و نمیتونست منو تا دانشگاه برسونه چون اون روز چندجای دیگه کار داشت و شرکت نمیرفت. با مترو به دانشگاه رفتم و به ساعت اول کلاس که نرسیدم ولی قبل کلاس دوم جزوه ی یکی از همکلاسی هامو گرفتم و شروع به نوشتن کردم، طنز کنارم اومد و گفت:

-سلام؛ چرا کلاس قبلی نیومدی؟

-نرسیدم خواب موندم.

«با خنده گفت:» سرویس مدرسه ات دیر کرده؟

خنده ام گرفت:

-نه آشور امروز شرکت نیومده، باید یه جای دیگه میرفت.

طنز-مگه باز جای دیگه غیر شرکت کار میکنه؟

انقدر خوش صحبت بود که از میون حرفای عادی کلی حرف ازت بیرون میکشید بدون اینکه خودت بفهمی! دوست نداشتم با کسی در مورد زندگی شخصیم حرف بزنم اما طنز انگار بلد بود

از کجا و چطوری یهو سوال بپرسه که تو جواب بدی و راه برای سوالات بعدی باز بشه. بهش نگاه کردم و سری تکون دادم:

-آره خب...خیلی اکتیوه.

طناز-رشته اش چیه؟ مثل ما حسابداری خونده؟

-صنایع.

طناز-داداش منم صنایع خونده، خیلی رشته ی سختیه ولی طفلک دو سه ساله که درسش تموم شده و کار پیدا نمیکنه.

«با خنده گفت:» چطوریه که نامزد تو چندجا کار داره؟ روش خاصی داره یا پارتی؟

میتونستم بگم نمیدونم و بحث تموم بشه اما مدل و نگاه و شوری که داشت منو مجاب میکرد تا کامل ترین توضیحمو علی رغم میل باطنیم براش بگم.

-آشوریه هوش بی نظیر داره؛ راستش طراحی که برای کارخونه جات انجام میده سود خوبی به شرکت میده برای همین شرکت خیلی ساپورتش میکنه.

طناز-مالی؟

-نه مالی که حقوقشو پورسانت میدن، از نظر رفت و آمد دیر کنه و زود بره، مرخصی داشته باشه. سری تکون داد:

طناز-شوهر باهوش هم نعمتیه، ببین سمر خدا شش دونگ هیچ وقت بهت نمیده چند وقت قبل ازش ناراحت بودی ولی خب اگر ناراحت میکنه باعث افتخارتم هست مگه نه؟

باعث افتخار؟؟!!!! یاد چند باری که بهش غره شده بودم افتادم و لبخند کوتاهی زدم و سرمو تکون دادم.

طناز-وای دارم از گرسنگی میمیرم؛ توام گرسنته؟

-آره خیلی گرسنه ام.

کنارم نشست:

طناز-منم کلی جزوه دارم که باید کپی بگیرم، بریم غذا بعدش بریم کپی بگیریم نمیخواه بنویسی. استاد وارد کلاس شد و تا اومد منو خیلی مشکوک و دقیق نگاه کرد، یه جوری که چادرمو از روی شونه ام برداشتم و روی سرم گذاشتم، چرا اینطوری نگاه میکنه؟ کاوووس حرفی زده؟ مگه میتونه حرفی بزنه؟ لعنتی باز یادش افتادم، سرمو به زیر انداختم، حس بدی داشتم، بدتر از قبل!!! لبمو دور از چشم و توجه محکم پاک کردم، حالا که آشور بهم نزدیکتره و حسم بهش تشدید پیدا کرده حاله از اتفاق افتاده شده توسط کاوووس بدتر بهم میخوره، کاش جیغ میزد، هولش میدادم، خیلی محکم که تعادلشو از دست بده!!! من مثل یه احمق عمل کردم و آبروریزی نکردم، چرا از آبرو ترسیدم و به خودم صدمه زدم؟ چون ترسیده بودم و تجربه نداشتم!

استاد-خانم ساواشیب!

شونه هام از صدای پرید، سر بلند کردم و استاد گفت:

-تشریف بیارید.

نمیدونم چرا برگشتم و به طناز نگاه کردم، طناز پرسشگرا بهم خیره شد. از جام بلند شدم و به سمت میز استاد رفتم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید، چی میخواد بگه؟

-بله؟

استاد-چرا دیگه شرکت کاوووس نرفتی؟

-خانواده ام....یعنی نامزد یکم بد دله نمیزاره برم.

استاد-پس به نامزدت بگو خودش نمره کارورزیتو بده.

-استاد من که دارم کارورزی میرم.

استاد-کجا؟!!!

حالا جایی هم نمیرفتم اما داشتم حرفای آشور رو تحویلش میدادم.

-شرکت....شرکت نامزدم.

استاد-ور دل نامزدت کارورزی میشه کرد؟

چقدر وقیح!!! جا خورده نگاش کردم و با همون وقاحت بهم زل زد، تازه یه چیزی از ذهنم عبور کرد، خب اینم که از همون قماشه!!! لنگه همون کاووس بی شرف!!! دخترا راست میگن چه بسا که قبل من بارها استاد، دانشجوها رو اونجا فرستاده و کاووس همین کارو باهاشون کرده و حتی سوء استفاده های بزرگتر چون همه از آبرو میترسن و شکایت نمیکنند!!! جدی بهش نگاه کردم:-اینطوری امنیت بیشتری دارم.

استاد که مردی هم سن و سال خود کاووس بود لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زد و گفت:

-بین خانم تو یا اومدی درس بخونی و کسی بشی یا باید بری کهنه بشوری که با یه نمره قبولی کار راه بیوفته، تو به من گفتی خیلی مشتاق کار و استقلال و یادگیری هستی و من پیش دوستم فرستادم بعد تو چیکار کردی؟ چند ماهه که اونجا رفتی!

سمر جوابشو بده، حرف مفت بزنه آشور همه اشونو به صف ترور میکنه، مگه جنگله که بخوام از اخلاق آشور به نفع خودم استفاده کنم؟

-من عذرخواهی میکنم ولی مهم اینه که کارورزی برم، منم برگه های کارورزیم رو دوباره میارم که معرفیمو برای شرکت نامزدم بنویسید و منم گزارش کار تحویل میدم.

استاد-که حسابدار نامزدت برات گزارش کار بنویسه؟

-شرکت برای نامزدم نیست که کارمندهارو تحت اختیار بگیرم، من میخوام خودم کار یاد بگیرم پس خودمم انجام میدم.

با همون لبخند کجش با سر به صندلیم اشاره کرد:

استاد-بشین.

با ناراحتی و حرص خفته در سرم بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

استاد-نامزدم نامزدم.....

چشمام از تعجب گرد شد!! نه تحصیلات نه منسب و نه مقام و نه حتی فرهنگ خانوادگی توجیه کننده ی بیشعوری یه آدم نیست!

سرجام نشستم، از خودمم حرصم گرفته بود، از اینکه نتونسته بودم بهترین عکس العملو از خودم نشون بدم عصبانی بودم. اگر شکایت میکردم که هم استادو بیرون مینداختن و هم اون کاووس بی شرفو سرجاش میشوندن، بعد گذر این همه ماه دیگه فایده ای داره؟ اصلا از کجا معلوم که این دو نفر یه باند نباشن؟ استاد دانشجو معرفی میکنه و کاووس ازشون سوء استفاده میکنه!!! دور از ذهن نیست، اگر همون روز اقدام میکردم حتی میتونستن دوربین هارو چک کنند ولی الان حتما کاووس تمام فیلم هارو پاک کرده.

کنار جزوه امو خط خطی میکردم که طناز آدم کنار گوشم گفت:

-چیشده؟! چی گفت؟

«صاف نشستم:» هیچی؛ در مورد کارورزیم بود.

نباید چیزی رو برای کسی تعریف میکردم! جز اینکه اسمم سر زبونا بیوفته کاری نمیشه کرد! به گوشیم نگاه کردم و دیدم آشور پیام داده:

آشور-عشقم من باید برم کارخونه سر بزnm، آژانس بگیر برو خونه ی بابام.

گوشه ی لبمو جوییدم، چرا اونجا برم؟ همش منو با زور خونه ی عموبوران میبره، حالا که کارخونه میره و دنبالم نمیاد منم میتونم برم به خودم برسم لازم نیست بگم کلاس اضافه دارم! دیدن یه وقتایی دلتون از یه چیز دیگه پره و سر یه چیز دیگه تلافی میکنید؟ اون لحظه دقیقا همین توصیف رو داشت و گاهی این تلافی ها گرون تموم میشه، به جای جواب دادن به آشور برای زن عمو آمنه پیام نوشتم:

-زن عمو سلام، آشور میره کارخونه بهم گفته پیام اونجا ولی من میخوام با دوستانم بیرون برم، میشه به آشور نگی و اگر زنگ زد بگین من رسیدم؟

زن عمو بعد از یک ربع جواب داد:

-زنگ بزnm؟

-نه سرِ کلاسم.

آمنه-سمر جون فقط عزیزم دیر نیای که آشور رو میشناسی دیگه.

-باشه زن عمو نگران نباش.

کل کلاس حتی یک لحظه هم به استاد نگاه نکردم که هیچ تموم مدت هی فحش و بد بیراه بهش میدادم. خودخوری های یک ساعت و نیم من باعث شد از تمام شرایط زندگیم نارضایتی بیشتری پیدا کنم، اگر آشور منطقی بود میتونستم برای آشور تعریف کنم و شکایت کنیم نه مثل الان که خودخوری کنم، اینا همش تقصیر آشور بود!!! کلاس که تموم شد جلوتر از همه بیرون اومدم، همون لحظه آشور بهم زنگ زد:

آشور-آژانس گرفتی؟

-آره منتظرم بیاد.

اصلا دلم میخواست باهاش دعوا کنم و بگم جای اینکه منو بیایی برو قرصاتو بخور منطقی باشی! به خاطر تو که قاتل نشی و به جونم نیوفتی من نباید جواب دست درازی یکیو بدم.

«با لحن محکم گفت:» رسیدی خبر بده.

باشه سرسری گفتم و تا گوشی رو قطع کردم شارژ گوشیم تموم شد، پاور توی کیفم داشتم اما تعمداً شارژش نکردم. همکلاسی هام اومدن و همه با هم اول به رستوران رفتیم. من تموم مدت فکرم درگیر کاووس و استاد بود، حرص چنان به سینه ام چنگ میزد که باعث میشد حتی حس منزجر کننده ای نسبت به بابا داشته بشم، اگر آشور بیماره تو که سالمی چرا شبیه آشوری؟ به این نتیجه رسیدم که توی خانواده ی من و امثال من حتی زن ها اگر قانون ازشون حمایت کنه، خانواده هاشون باعث میشن زن ها از حقشون نتونند دفاع کنند، بیا یه بیرون اومدنو از من سلب میکنه!!! اصلا حقته که جوابتو ندادم آشور!

به همکلاسی هام نگاه کردم. باهم میخندیدن و خوش میگذروندن و من فقط لبخند میزدم. بعد رستوران با طناز و چندتای دیگه رفتیم جزوه هامونو کپی گرفتیم، بعد از اونجا هم منو با اصرار به فرحزاد بردن، انقدر حرف زدن و خندیدن که منم توی جو خودشون بردن و زمان از دستم در

رفت چون عقده بیرون رفتنو آشور توی دلم گذاشته بود، اگر دفعه ی قبل و قبل ترش زور نمیگفت من هم سر چیزی که میدونستم حساسه پافشاری نمیکردم با اینکه میدونستم لج کردم عاقبت خوبی نداره. یه زمانی به ساعت نگاه کردم دیدم هشت شبه! حتی از اونهمه فاصله هم میتونستم خشم آشور رو حس کنم!

انگار نفسم بالا نیومد و سریع از لجبازیم پشیمون شدم؛ تموم جلسات مشاوره ی آشور رو به باد دادم. تازه انگار داشتم به خودم می اومدم! یادمه یه بار توی یه کتابی خوندم که میگفت خشم بدترین دشمن انسانه چون هم ایجاد فاصله میکنه و هم ایجاد بی عقلی! وقتی اثرش از بین بره فقط پشیمونی داره. از ترسم حتی نمیتونستم گوشیمو روشن کنم، مردد بودم که چه عکس العملی باید نشون بدم، همراه بچه ها سوار مترو شدیم، همکلاسی هام همچنان در حال بگو بخند بودن ولی من توی فکر این بودم چی سر هم کنم تا برای توجیه مناسب باشه!

وای خدایا چه غلطی کردم! اگر دیگه درمانو ادامه نده چی؟ خب احمق تو که میدونی حداقل الان باید مراعات کنی تا به مصرف دارو برسه چرا این کار رو کردی؟ حالا سمر شاید هنوز برگشته باشه، اگر برگشته باشه چی؟ زن عمو از ترس آشور منو لو میده میدونم، پس چی خودشو پیش پسرش خراب کنه؟ وای خدایا من چقدر احمقم حداقل بهش میگفتی!!! طناز یه سقلمه بهم زد و گفت:

-چیشده؟ ساکت شدی!

-من ساعتو فراموش کردم، آشور گفته بودم خونه برم.

طناز-خیله خب راستشو میگی.

خیره بهش نگاه کردم، از نوشخوار فکری میخواستم به طناز پناه ببرم. عقیده حرف زدن با غریبه هارو کنار زدم، نیاز دارم یکی باهام حرف بزنه و آروم بشم.

-گوشیمو شارژ نکردم، پاور داشتم.

یکه خورده نگام کرد، بیا اینم از کار تو تعجب کرده! تو هم دیوونه ای سمر، آشور انگار تنها مشکل نداره.

طناز-خب چرا اینکارو کردی؟

-نمیدونم؛ نمیخواستم کسی مزاحم اوقاتم بشه چون آشور بهم زور گفته بود برم خونه ی عموم یعنی باباش....

نه نه طناز راستش لج نکردم، الکی لج کردم، یعنی....اصلا فکر نکردم و نخواستم فکر کنم اشتباهه چون چند وقت پیش نذاشته بود...آه چه کاری بود کردم، کاش زمان به عقب برمیگشت و حداقل بهش میگفتم و بعد لج میکردم، اینطوری باز معنای کمتری داشت.

طناز-سمرا! برای زندگی کردن لج بازی و مقابله به مثل کردن جواب نمیده؛ زندگی فقط سیاست میطلبه، تو خیلی جوونی و حق داری ولی من تجربه ی چندسال زندگی و یه شکست و زندگی مجدد دارم. به حرفم اعتماد کن، رفتی خونه جای اینکه دروغ بگی اول آرومش کن، اشتباهتو بپذیر و عذرخواهی کن که نگرانش کردی و سعی کن از دلش دربیاری.

«مستاصل گفتم:» آخه آشور روی من زیادی حساسه، مخصوصا روی رفت و آمد و من میدونستم! توضیح بعدشو نمیخواه اصلا سر یه جریان دیگه اعصابم خرد بود و سر آشور خالی کردم، ولش کن؛ باید مصیبت بعدشو قبول کنم.

سری به طرفین تکون دادم و زیر لب گفتم:

-همه چی خوب بود، حواسم از ساعت رفت، باید ساعت پنج برمیگشتم تا اینطوری نشه.

طناز-خب دختر تو میدونستی چرا حداقل به من نگفتی بهت ساعتو یادآوری کنم؟ دوستی و خوش گذرونی خوبه ولی نه به قیمت بهم ریختن روابط! مردها معمولا اول آشنایی و ازدواج از این ادا اصولا دارن ولی بعد حل میشه؛ خیلیا مشکل تورو دارن.

-من قانونشو نقض کردم چون عصبانی بودم، ته این جریان یا دعواست یا یه خلسه لعنتی.

«طناز یکه خورده گفت:» خلسه چیه؟!!!!

دستمو آروم به معنی هیچی نگو نگه داشتم، درون من یه گردان حس های مختلف باهم گلاویز بودن و سر دسته حس های پریشونم این بود که چون من هیچ وقت برای خودم نیستم، از ترس آبرو از حقم دفاع نمیکنم.

از ترس خشم های آشور، از ترس غرور بابام که جریحه دار نشه، پس سمر خانم کی خودم؟ با دکتر یک بار در مورد این موضوع حرف زده بودیم و گفته بود خودت بودن با این شیوه به دست نمیداد که هر وقت تونستی همه چی رو روی خط تعادل بزاری، یعنی اون که داره خودش بودن تو امپراطوری میکنه تویی؛ تو سمر!

و من اون موقع نفهمیدم که دکتر داره منو تعریف میکنه، منی که در مقابل یک مرد دوقطبی قرار دارم، اول امپراطوری یعنی حفظ آرامش زندگی استثنایی من! به گوشیم خاموش نگاه کردم، جسارت نداشتم که توی شارژ بزنم.

مضطرب بودم، آشور وقتی آرومه که عاملش طبق اون عمل کنه، عامل آشور منم! اشتباه کردم، آره اشتباه کردی و حالا که کار از کار گذشته داری فکرشو میکنی؟ اصلا چرا باید لج کنم؟ آشور رو باید به سمت مصرف دارو سوق میدادم و موضوعو عنوان میکردم و حل میشد یا حداقل اینکه از دکتر مشاوره میگرفتم. من حرص کاووس و استادمو سر آشور خالی کردم چون شاید آشور هنوز انقدر هم برام مهم نیست. نیست؟!!!! گیج ترین معادله دنیایی آشور! آشور منو گیج و آشوب کرده.

کم کم تک تک بچه ها توی ایستگاه های مختلف پیاده میشدن و میرفتن اما من هنوز به مقصد نرسیده بودم؛ آخرین ایستگاه پیاده شدم، سر افکنده بودم، استرس این احوال حتی از وقوع اتفاق بعدشم بدتره، شنیدم میگن آتیش جهنم از جنس پشیمونیه، من داشتم توی اون حسرت و آتیش پشیمونی از انجام ندادن کار درست میسوختم و کسی نمیتونست کمکم کنه!

تا از ایستگاه بیرون اومدم دیدمش! دقیقا روبروی ایستگاه ایستاده بود. به در ماشین تکیه داده بود و یه سیگار توی دستش بود. نگاهش قفل من بود و همینطوری بهم زل زده بود. پکی به سیگار میزد که سر سیگار شبیه مشعل روشن و خاموش میشد. قلبم پر از دلهره شده بود، این دست خیابون جا خشک کرده بودم، دلم میخواست بدوام، یاد اون خاطره بچگیم افتادم.

من کوچیکتر از همه بودم و با هم گرگم به هوا بازی میکردیم. از هول گرگ که آشور بود هی می دویدم و زمین میخوردم. آشور توی یک چشم بهم زدن رو هوا منو گرفت و زیر بغلش زد، کسی توی باغ ویلای شمال ندیدمون، با ترس و هول گفتم:

-تورو خدا...تورو خدا آشور ولم کن....

آشور-من گرگم؛ گرفتمت.

باز التماس میکردم که بالاخره منو روی زمین گذاشت و آروم گفت:

-نگو گرگ ولت کرده، بدو بدو...من چشمامو میبندم و تو بدو.

قلبم برای معرفت بچگیش فرو ریخت، کاش الانم مثل بچگی هامون با مرام باشه و بگم ببخشید و بگه نگو به کسی بخشیدمت ولی بخشیدم.

سیگارشو زیر پاش پرت کرد، به سمتش رفتم، هنوز زل زده نگام میکرد و حواسمو از خیابون پرت میکرد. ماشینا بوق میزدن و من با وحشت به آشور خیره شده بودم. انگار نمیشنید و فقط میدید، منو میدید....منو...

از خیابون رد شدم و مقابلش ایستادم، چشماش...چشمای کریستالی یخی آشور شبیه دریایی بود که طوفانی شده. موج میندازه و موجش تا آسمون میره و برمیگرده، مردم توی خیابون نمیدونستن که الان قراره گوش خیابون با فریادهای آشور کر بشه چه برسه به خودشون! با لکنت درحالی که با بیچارگی بهش نگاه میکردم گفتم:

-آ...آش...آشور....

آشور-سه ساعت و چهل و هفت و دقیقه است که جلوی این ایستگاهم.

به سیگارهای کود شده زیر پاش نگاه کردم، این بمب داره شماره میندازه.

آشور-خونه رو برات درست کردم که بیای، که سوپرایزت کنم...به مادرم گفتی بهم دروغ بگه، گفتم آزاد باشی، فکر کردم قوت قوله و زود میای....زود میای....

قلبم فرو ریخت، اگر پنج برمیگشتم منو میبخشید ولی من جو زده ساعتو فراموش کردم.

«سرش به سمت شونه اش متمایل شد. قلبم از ترس لبریز شد، دهنم باز شد، هر چی سعی میکردم صدا از دهنم دربیاد نمیتونستم حرف بزنم. الکی گفته بود میره کارخونه که منو توی خونه سوپرایز کنه؟ خرابش کردم... خرابش کردم... اصلا برای چی سوپرایز کنه؟! امروز چه روزیه؟ وایای روز تولدمه... اولین تولدیه که کنارشم، خاک بر سرت سمر این پسر احساساتیه و تو دقیقا وسط احساسش لگد زدی!

آشور-میخوای دیوونه ام کنی؟ میخوای قاتل یک شهر بشم؟ میخوای....

«با هول جلوی دهنشو گرفتم:» گوشیم.... شارژ گوشیم تموم شد....

نگاهش یه مدلی شد که باعث میشد بغضم بیشتر و تلخ تر بشه.

-عصبانی بودم.... ازت عصبانی بودم، تموم فکرم پیشت بود ولی دیر اومدم که عصبانیتمو نشون بدم تا بهم دیکتاتوری نکنی، از زورگویی و خشم عصبانی بودم آشور از اینکه حرفمو گوش ندادی و دارو مصرف نمیکنی....

«دستمو پس زد و آروم گفت:» مال منی.

یکه خورده نگاش کردم، توی یه فاز دیگه بود، اصلا ربطی به حرفای من نداشت.

-آشور!!! میگم دیکتاتوو....

«توی صورتم نعره زد:» مال منی، دیکتاتور میشم، ظالم میشم، حاکم میشم، هر چی که تورو به من وصل کنه، دارو بخورم و نخورم حق نداری منو بیچونی.

هول زده به مردم اطراف که میخکوب ما شده بودن نگاه کردم. داشتم از خجالت آب میشدم. خواستم باز دستمو روی دهنش بزارم که نعره نزنه اما دستمو پس زد. با دندونای رو هم گفت:

آشور-منو خرد میکنی، منو دور میزنی....

عصبی خم شد، کف جفت دستاشو از پس سرش با اصطحکاک تا جلوی سرش کشید، دردی که از درون داشت رو میتونستم حس کنم.

آشور-منو دوست نداری، برات مهم نیستم.

به‌هم نگاه کرد، از هول کیفم از دستم افتاد. از برخورد کیفم با زمین حتی شونه هامم بالا پرید! مستاصل و بدبخت به مردم که انگار فیلم هیجان انگیز میدیدن نگاه کردم. توروخدا برید خب این ، زندگی خصوصی منه!!! یه بدبخت!!! شروع به راه رفتن کرد و با آشفتگی گفت:

-تو پاور بانک داری، نخواستی گوشیتو روشن کنی که حتی به‌هم خبر بدی، خبر بدی....خبر ندادی که منو عصبی....

سرشو به ضربه به سمتم برگردوند، یه قدم به عقب رفتم، بدنم منقبض شده بود، با لحن محکم تر ادامه داد:

آشور-عصبیم کنی.

باز چهره اش پژمرده و خسته و پریشون شد، بلند بلند زد زیر گریه و همون جا روی زمین زانو زد و با شونه های افتاده گفت:

آشور-منو دوست نداری، منو پیچوندی چون منو دوست نداری، به‌هم گفتی نمیخوامت، من....من نذاشتم....

«با حرص گفت:» مال من یا مال من می‌مونه یا از بین می‌برمش سمر، سمر از بین می‌برمش...

یه دستمو جلوی دهنم گرفتم و حیرون نگاهش میکردم، بعد از جلسات دکتر الهی همه چی خوب بود اما من همه چی رو خراب کرده بودم. سمر یاالله گندتو جمع کن. به سمتش رفتم و فاصله امونو پر کردم، قبل اینکه بهش برسم از اون حالت که با زانو روی زمین نشسته بود وارفت و به زمین زل زد، جلوی پاش چنباتمه زدم و بازوهاشو گرفتم:

-آشور....آشور پاشو توی خیابونیم، بیا توی ماشین حرف بزیم همه دارن نگامون میکنن.

دستمو پس زد.

-من اشتباه کردم، من معذرت می‌خوام، من مقصرم باشه دیگه تکرار نمیکنم.

همینطوری به زمین زل زده بود. زیر لب گفتم:

-آشور توروخدا نه....من می‌ترسم از حالت؛ ببخشید....بخشید....

بازوهاشو رها کردم و صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم.

-آشور نگام کن، نگام کن...اگر مهم نبودى باهات لج نمیکردم..

از جا بلند شد، حیرون نگاش میکردم که به سمت ماشینش رفت، باز داره میره، سریع به سمت ماشین دویدم که باهاش برم، عقلم بهم فرمان نمیداد، من داشتم توسط احساساتم کنترل میشدم، یاد حرف دکتر افتادم که میگفت: "آشور به احساس تو نسبت به خودش اعتماد نداره، چیزی که در درونشه و میترسه اینه که تو دوشش نداری!"

هنوز در ماشینو نبسته بودم که حرکت کرد، از اون مدل حرکت کردن ها که فقط لایی کشی میکنه و حرف نمیزنه، زمزمه کردم:

-مهمی...آشور مهمی به خدا...مهمی....

«زدم زیر گریه:» الان جفتمونو میکشی نکن...نکن لعنتی، قلبم داره می ایسته.

سمر بگو دوست دارم شاید تاثیر بزاره وگرنه تصادف میکنیم! توی حال خودش نیست.

-آشور... آشور گوش کن! کار امروز من اصلا ربطی به احساسم نداره، ربطی به دوست داشتنم نداره، آشور من... من از اینکه... ببین من از چند تا چیز ناراحت بودم، از اینکه دارو مصرف نمیکنی، از اینکه زور میگی و نمیزاری واسه خودم تفریح کنم، یا مثلا زور....

وای خدایا هرچی میگم به دوستت دارم ختم نمیشه!

-آشور یه لحظه نگه دار تعریف کنم چیشده...آشور جان...عش...عش...قم با توام.

های های زد زیر گریه، دهنم باز مونده بود، از سرعتش کم نکرد و فقط گریه اش شدیدتر شد، تموم حواس درونیم منو به محاکمه کشوندن، چرا اینطوری میکنه؟ تقصیر منه! احمقم...من احمقم!

-آشور ببخشید...آشور من دوست دارم...داری عذابم میدی...آشور میشنوی؟ آدم یکی رو که دوست داره اذیتش میکنه دیدی همه امون مادرمونو چقدر اذیت....

ضبطو زیاد کرد، ساب می کوبید، مغزم داشت میترکید، داره به سمت شمال میره...مسیر شمال بود. بابا، عمه وای وای من گند زدم! دستام میلرزید، آروم دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-ازت جدا نمیشم؛ خلسه ات بامن، خشم با من اما...اما گوش کن، میشنوی؟

باز صدای ضبطو بالاتر برد، زانوهایم توی بغلم جمع کردم و رو بهش نشستم. عصبی به جاده خیره شده بود، حالش خوب نبود...حالش...تولد! امروز هم همون کار تولد پارسال رو تکرار کردم... وای وای خاک بر سر من! لب گزیدم... اون از پارسال و یوسف که سوپرایزشو خراب کرد اینم از امسال که خودم خراب کردم. نکنه فکر کرده من پیش یوسف بودم! صدای ضبطو کم کردم:

-آشور...آشور؟ من پیش همکلاسی هام بودم میشنوی؟ به خدا به خدا....

صدای ضبطو زیاد کرد... نمیخواه بشنوه... سرمو روی زانوهای جمع شده ام گذاشتم. خیلی گند زدی سمر! دیگه درست نمیشه. الان همه مسائلو با هم قاطی میکنه چون فقط بهش خبر ندادی! میگه پیش یوسف رفتی، اصلا پای یوسف رو هم وسط نکشه میگه منو پیچوندی و بهم دروغ گفتی. یعنی دوستان از من مهم ترن! انقدر توی اون حالت با خودم حرف زدم که خوابم برد، شبیه یه خواب عصبی و پر استرس بود.

یه زمان از خواب بیدار شدم که سرما به صورتم میخورد، با هول از اینکه منو از ماشین پیاده کرده باشه از جا پریدم و دیدم هنوز توی ماشینم، روبروم دریا بود و هوا گرگ و میش شده بود. در ماشین سمت خودش باز بود اما خودش نبود. کمر بندم بسته شده بود!!! اون بسته؟! کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم. دوروبرمو نگاه کردم، پشتم یه ویلای نقلی با سقف شیروونی و قدیمی بود. در و دیوارش پوسته پوسته شده و ریخته بود.

-آشور؟ آشور؟

به ماشین برگشتم و خواستم گوشیمو بردارم اما هرچی کیفمو گشتم نبود. پاور بانک بود اما گوشیمو پیدا نکردم! یا خدا!!! گوشیمو برداشته، اینجا ویلای خانوادگی نیست! کجا اومدیم؟ جیغ زدم:

-آشور!

به سمت اون ویلای نقلی رفتم. یه تراس به عرض یک متر و نیم هم داشت، در خونه باز بود. وارد خونه شدم، ظاهر داخلی خونه بهتر از بیرونش بود، یه آشپرخونه مستطیلی چوبی داشت و یه هال که کاناپه جلوی شومینه اش بود. شومینه روشن بود و فقط یک اتاق خواب داشت.

به سمت اتاق رفتم، یه تخت دو نفره داشت، سرمو برگردوندم و دیدم یه گوشه ی اتاق کز کرده، لب گزیدم وای این حال افسرده رو من چه کنم؟! باز شروع شد، مثل اون دفعه شده، سر خونه ی اول برگشتیم؟ رفتم جلوش چهارزانو نشستم:

-آشور؟

آروم دستمو روی سرش کشیدم:

-آشور منو ببین، چند بار باید بگم ببخشید؟ من بلد نیستم حالتو خوب کنم، بگو چیکار کنم؟ الان همه نگران ما شدن، میشنوی؟ من میدونم برام جشن گرفته بودی، خیلی شرمنده ام، ببخشید... از یادم رفته بود که امروز تولدمه. آشور من عصبانی بودم چون استادم گفته بود به کارورزیم نمره نمیده، گفت کارورزی ور دل نامزد برای من قابل قبول نیست؛ عصبانی بودم و سر تو خالی کردم. ببخشید... دیدی آدم با اون صمیمی تره همیشه بدترین رفتار رو داره؟ آشور... مگه عاشقم نیستی؟ چطور منو نمیبخشی؟

زانوهاشو توی بغلش جمع کرده بود و دستاش دورزانوهاش قلاب بود، به یه طرف دیگه خیره شده بود، جلوتر رفتم و سرمو روی زانوهاش گذاشتم:

-آشور! کارای من تورو بهم میریزه، بهم گفته بودی.... کارای تو هم منو بهم میریزه، گمونم به این میگن عشق نه؟ توورخدا باز آشور بشو، دلم داره از دهنم بیرون میاد، تو گفتی میتونی خودتو کنترل کنی، آشور ما داریم همه چی رو با هم درستش میکنیم دیشب شب خیلی خوبی میتونست باشه اما استادم عصبانیم کرد و من میخواستم....

نفس سوزناکی کشید که حرفمو نصفه گذاشتم، سرمو از روی زانوش برداشتم و صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم:

-آشور از دست من آه میکشی؟ ناراحت کردم؟ نمیدونم چرا لج کردم چون... چون تو نمیزاری جز خودت با کسی بیرون برم و گفتم از سر کار بیای من برگشتم اما بعد، ساعت از دستم در رفت، آشور تورو خدا بزرگش نکن.

آشور-میخوام بخوابم.

عقب تر رفتم، از جا بلند شد و روی تخت دراز کشید، چیکار کنم؟ بهتره با غذا درست کردن حالشو بهتر کنی، یکم تنها باشه و بعد...گوشی ها کجاست؟ بابا الان دق میکنه، خدا لعنت کنه سمر، آشور مریضه، تو مریضش کردی، اون عمو بوران بی رحم مریضش کرده، خدا منو لعنت کنه خوب شد؟

رفتم درای ماشینو قفل کردم و به خونه برگشتم. توی سویت فقط لوازم خشک و غیر قابل فاسد شدن بود مثل چای و چندتا کنسرو. سریع براش چای دم کردم.

سمر ببین به کجا رسیدی! بابا تورو به باد داده... به آشوب داده... به... به... اوووف! یه جا خونده بودم بزرگترین استاد آدم تجربه است؛ تجربه ای در مورد زندگی ندارم، انقدر بسته و سنتی بار اومدم که نمیدونم حتی صلاح چیه! به هر قیمتی اوضاع رو سامان دادن یا...اولویت بندی در صدر جدول خودمو قرار بدم؟ خود دردگیری های من تمومی نداشت. چرا بچگی کردم؟! چون تقصیر بی منطقی آشوره. من از کاووس و استاد شاکیم و سر آشور پیاده کردم؟ حالا چطوری حالش خوب بشه؟ صداشو از توی اتاق شنیدم.

بوی تند سیگار تموم خونه رو در برگرفته بود. حالش دور از باورهام نبود، این آهنگ، این بو، این حال برای من ثابت ترین تجربه ی زندگی مشترکم باهاش بود. تنها دارایی من توی زندگی با آشور علاقه ی شدیدش بهم بود که برام خیلی جالب و هیجان انگیز بود! حتی میدونستم چند سال آینده به این جذابیت پوزخند میزنم اما این احوالش باعث شده بود یادم بره یه زمانی من نمیخواستمش و این زمان دور نبود!!! روی دور تکرار یه آهنگ رفته بود و کم مونده بود منو دیوونه کنه.

آخر منو به باد داد

رویای باز اومدنت

به سمت اتاق رفتم؛ لبه ی تخت رو به شیشه های قدی رو به دریا نشسته بود و میخوند:

پنهون نشو هی

روی برنگردون

دیوونه میشم

این رسمش نبود

عاشق کنی نمونی پیشم

-آشور؟ آشور....

توی هر نفس که از تو دورم

زندگیم جهنمه

روزگار من بدون تو

یه ترس مبهمه

میدونم عزیز جونم

جام تو قلبت گمه

-آشور بسه، منو به غلط کردن انداختی میشنوی؟ همه نگرانند، چرا اینطوری میکنی من که

عذرخواهی کردم؟ آشور....آشور از این حالت متنفرم، هرکاری میکنم که....

پیشونیمو به چهارچوب در چسبوندم:

-که روبراه بشی.

عذاب وجدان داشتم، این حرفم یعنی من عذاب وجدان دارم، جوابی نمیداد و توی خلوت خودش

بود، ساعت ها میگذشت و اون هیچی نخورده بود، دقیقا مثل دفعه ی قبلی شده بود. با مواد

موجود توی ویلا پاستا درست کرده بودم، چای دم کردم.... هیچی نخورده بود و حتی جوابمو

نمیداد. هرچی فریاد زدم، داد زدم، گریه کردم، التماس کردم، قهر کردم، تهدیدش کردم....هیچی روی حالش تاثیر نداشت....

اینکه نمیتونستم برم رو فقط میدونستم! اعتراف سنگینیه ولی دیگه آشور برام مهم بود! هوا تاریک شده بود. روی کاناپه نشستم و به آتیش شومینه زل زدم. شاید اگر بهش شوک یا ترس وارد بشه از این حال بیرون بیاد! اگر بدتر بشه چی؟ مثلاً بگم دارم میرم و اینجا نمیمونم قاطی نکنه؟ وای خدایا چیکار کنم، دارم خل میشم، گوشیمو چیکار کرده؟! اگر هنوز حالش خوب بود چقدر تولدم خوش میگذشت، آشور وقتی حالش خوبه نهایت لذتو بهم تزریق میکنه، نکنه فامیل رو هم دعوت کرده بود؟ وای سمر آبروت پیش همه رفته. انقدر با خودم فکر و خیال کردم که توی همون حالت خوابم برد.

صبح که بیدار شدم توی اتاقش نبود و روی منم یه پتو انداخته بود، سریع از ویلا بیرون اومدم و دیدم ماشین سر جاشه. کجا رفته؟! با چشم به اطراف نگاه میکردم اما نمیدیدمش. برگشتم خونه و چادرمو برداشتم. از آدمای اطراف سوئیت پرس و جو میکردم اما هیچکس ندیده بودش.

تا سرجاده رفتم دیدم محلی که هستیم یه روستاست که خیلی هم محلی بود و هنوز تهرانی ها قرقرش نکرده بودن! پایین حصار یکی از خونه ها چندتا بلوک سیمانی بود، روی اونا نشستم تا یکم استراحت کنم. چه گرفتاری شدم خدایا چه غلطی بکنم؟ برگردم تهران که عموبوران دیگه جون و جگر برای من نمیزاره! یهو آشور براش عزیز میشه و بابا رو به جون من میندازه. الان یه فامیل با من لج افتادن، آشور تولد گرفته و مهمون توی خونه بوده بعد سمر با دوستاش، آشور رو پیچونده؟ وای.... وای عمو بوران حرف نزنه بابا شکم منو سفره میکنه! نفسمو مثل آه بیرون فرستادم و یهو چشمم به ساحل افتاد. یه چیزی کف ساحل بود و دو سه تا سگ دورش بود، آب موج برمیداشت و بهش میخورد. با هول از جام بلند شدم:

-یاعلی.... یاعلی.... آشور.... آشور....

سینه سوخته و بی اختیار دویدم، نکنه آب آوردتش؟ حالش بد شده؟ داشتم سخته میکردم از اینکه خودشو کشته باشه نه از ترس! عجیبه ولی علاوه بر ترس حس اینکه دیگه نمیبینمش داشت قلبمو از جا میکند! انقدر سریع دویدم که تا بهش برسم وسط سینه ام میسوخت؛ همیشه

توی حساس ترین لحظه ها باید چیزی رو شناخت، اول آدمای اطراف و دوم احساسات درونی خودتو! زیر لب گفتم:

-چیزیش نشده باشه...زنده باشه خدایا زنده باشه...غرق نشده باشه...خفه نشده باشه....

نفس زنان بالاسرش رسیدم. سگ هارو به عقب روندم:

-برید....برید....

بالای سرش نشستم، به آسمون زل زده بود و تموم لباساش خیس بود، موها و صورتش شنی شده بود. میدونید اون لحظه اولین چیزی که توجهمو جلب کرد چی بود؟! اون لحظه که متوجه شدم چشماش بازه و داره به آسمون نگاه میکنه و از ته دل گفتم خدایا شکره که زنده است! خیالم بابت بودنش راحت شده بود!!! من درگیر شده بودم، درگیر آشوری که ازش فراری بودم، قلبم ناآرومش بود.

-آشور؟ آشور پاشو...آشور....

نگاهشو از آسمون گرفت و به من خیره شد، انگار چشماش با اون رنگ آبیش به بستر اصلی رسیده بود یعنی به دریا! چقدر همخونی و همرنگی داشت، دیگه از چشماش نمیترسیدم. دلم میخواد نقاش بودم که عکس چشماشو بکشم و همه بدونند اون جای چشماش دریا داره، دست خودم نبود. توی سرم مدام میگفتم زنده است، سمر زنده است....

«با حق حق گفتم:» آشور من دارم سخته میکنما....

همچنان نگام میکرد. دیگه ترحم و عذاب وجدان و تعهد و معرفت نبود، از درونم حسی منو وا میداشت که سرشو به بغلم بکشم و هی پیشونیشو ببوسم.

-آشور یخ زدی، تورو خدا این کارو نکن، میخوای منو عذاب بدی؟ میخوای دیگه بی اجازه کاری نکنم؟ میخوای تلافی کنی؟ بسه آشور من از این روزها متنفرم....به خودت بیا، پاشو داد بزنی، خط و نشون بکش اما اینطوری نباش، تورو خدا بلند شو بریم خونه، تنت یخ زده....چیکار کنم؟ چیکار کنم؟!!!

آروم مچمو گرفت، فکر کردم حرفامو میشنوه و عکس العمل نشون داده.

-عزیزم.... عزیزم پاشو جون سمر، مگه جون من برات مهم نیست؟ جون من....

سرشو از بغلم عقب کشید، موهای خیسشو به عقب فرستادم.

-آشور فکر کردم خودتو توی دریا انداختی، قلبم داره از دهنم درمیاد، من اشتباه کردم فهمیدم، به خودت فکر کن، آشور به خودت مسلط شو.... میدونم ناراحتی، هر چی میخوای بهم بگو ولی به خودت بیا.

موهاشو کنار زدم و پیشونیمو از بالا سرش به پیشونیش چسبوندم:

-من مقصرم، تو حالت خوب بود....آشور باید به دکتر الهی زنگ بزنی، دارم از احوالت سخته میکنم، پاشو آقا....پاشو عزیزم...

کمکش کردم تا از جا بلند بشه؛ دستشو دور گردنم انداخته بود و منم دور کمرشو گرفته بودم. سرمای توی تنش حتی از روی لباس هم به بدنم منتقل میشد. چقدر از درون خودمو تویخ میکردم!!! حال نزارش چه بلوایی درونم به پا کرده بود.

من انسانم، سمر تو انسانی حق نداری جا خالی کنی، آشور حالش خوب بود نمیتونی توی این حال رهاس کنی، حتی یه انسان نباید یه حیوون توی این حال رها کنه.

یاد انیمیشن بچه های گرگ افتادم، اون قسمتی که گرگ پدر می میره زیر بارون با تن خیس و آنا «کاراکتر معشوقه ی گرگ» گریه میکرد، من میدونم اون چیزی که آشور رو به این حال انداخته تصویریه که از تولد پارسال داره فکر میکنه من پیش یوسف بودم، حتما دیشب یوسفم نرفته تولد دیگه شکسبه یقین رسیده؛ ببین چه فکری کرده اومده دم مترو!!! شک نکن دم مغازه یوسف رفته!

به طرف سوئیت رفتیم، آشور رو جلوی شومینه نشوندم، لباساشو در آوردم و دورش پتو گرفتم، شومینه رو زیادتر کردم و براش چای شیرین آوردم، آروم آروم بهش چای دادم تا تنش گرم بشه، فکر این که همیشه همین دوره رو به تنهایی می گذروند از ذهنم عبور کرد و دلم براش بیشتر سوخت، سرشو رو پام گذاشت و خودشو جمع کرده بود، دستمو رو قلبم گذاشتم و سرشو بوسیدم، من اینطوریش کردم؟!

آشور نمیتونه احساساتشو کنترل کنه اینو میدونستم...می دونستم...

بعد از یه ربع نیم ساعت که فکر کردم خوابه آروم رفتم بیرون از بقالی روستا چند تیکه خرید کردم و سوپ درست کردم، رفتم دستمو رو پیشونیش گذاشتم ببینم تب نکرده باشه که صدام کرد:

آشور-سمر؟

-جان؟

آشور-جایی نرو

-همینجام، برات سوپ درست کردم، یکم دیگه حاضر میشه...

دستمو روی سرش کشیدم و گفتم:

-آشور خوبی؟

آشور-حرف بزن صداتو بشنوم.

-آشور، گوشیا کجاست؟ بابام نگران، میدونه حتما پیش توأم ولی باید بهش زنگ بزنم.

جوابمو نمی داد، سکوت کرده فقط نگاهش کردم، باید حساب شده عمل کنم، عصبی ترش نکنم؛ سوپ که حاضر شد براش آوردم، دفعه اول نخورد، طولانی مدت خواب بود، به اصرار و زور بیدارش کردم، از این که خوابش برده بود متعجب بودم، فکر میکردم تو این حالت تنونه بخوابه. کاش میشد با دکتر صحبت کنم، کاش می شد تو غذاش دارو بریزم بخوره حالش بهتر بشه. ته دلم می لرزید چطوری بقیه ی عمرمو با این حال آشور سر کنم؟! بهش چند قاشق سوپ دادم وبعد دوباره تو خودش کز کرد...

باهش حرف بزنم؟ حرف بزنم که جواب نمی ده! فقط صدامو گوش می ده مثل همه ی سال ها و دفعات قبل که زنگ می زد تا صدای حرف زدنمو بشنوه! وقتی اینطوری مظلومه و به خاطر یه کار احمقانه ی من به این حال افتاده دلم می خواد براش زار زار گریه کنم.

چند روز تو این حالت؟! خواب که بود همه جا رو گشتم، گوش‌ها رو پیدا نکردم، سر آخر به فکر رسید کجا تلفن عمومی زنگ بزنم. حداقل به بابا زنگ بزنم بگم چی شده از دانشگاه یه هو غیبم زده، گرچه بابا می‌دونه پیش آشورم ولی این منم که دلم آروم نمی‌گیره. باید به مارال بگم شماره‌ی دکتر الهی رو پیدا کنه. اون وقت مارال می‌فهمه آشور تحت درمان بوده!

والله! نمی‌خوام بفهمه، خدایا چیکار کنم؟! اگر دکتر الهی بدونه چی می‌گه؟ سمر فکر کن... بذار اول به بابا زنگ بزنم تا بعدش.

تا اومدم در رو باز کنم یه چیزی پرید جلوی در، از ترس جیغ بنفش زدم، آشور نفس زنان نگام می‌کرد، چشم‌اش، ستیزه‌جو بهم نگاه می‌کرد، با صدای خش‌دار گفت:

آشور-کجا؟

موهای پریشون، چشاش پف کرده و قرمز و رنگش زرد بود، بیشتر از ترس از ته‌اجمی عمل کردنش، قیافه‌اش دست‌پاچه‌ام می‌کرد؛ دستم روی قلبم بود که داشت از جا در می‌اومد، با لکنت گفتم:

-برم... برم... «با دست به بیرون اشاره کردم» هوا... هوا بخورم.

آشور با همون حالی که انگار خیز جنگ برداشته بود، اخماش تا تو چشمای آبی که الان تیره شده بود فرو رفته بود، گردن تا قفسه سینه‌اش رنگ خون شده بود با سر اشاره کرد به پنجره و با صدای خش‌دار گفت:

آشور- از پنجره هوا بخور.

با لحنی که مثلاً می‌خوام به آرامش دعوتش کنم ولی با لکنت بود گفتم:

-قدم... قدم بزنم.

شاک‌تری با لحن قبلی گفت:

آشور- نصفه شب؟

به ساعت پشت سرش اشاره کردم:

آشور با همون حالت مذکور گفت:

آشور-بری بیرون چیکار کنی؟

خواستم آرنجشو بگیرم، دستشو به ضرب بالا کشید که از پنجه هام رها کنه، با تلخی و احوال مذکور نگام میکرد، دست خودم نبود! آشور همیشه باید، باید با من مهربون باشه. دلم میشکنه، نمیخوام فکر کنم الان تو وضعیت بدیه، نمیخوام اینطوری باهام رفتار کنه! چهفشاری بهم میاد وقتی اینطوری باهام برخورد میکنه.

با بغض گفتم: به بابام زنگ بزنم. «با حالت معترض و چشمای خیس داد زدم» با من اینطوری حرف نزن الان دلم می ترکه! چرا اینطوری نگام می کنی؟ مگه من چیکار کردم؟؟؟

آشور هم چنان با همون حرص و خشم نفس زنان نگام میکرد، فقط نگاه میکرد و من تپش قلب گرفته بودم، بغضم ترکید. این همه داد و فریاد می زد من اینطوری نمی کردم حالا که داره با من اینطوری حرف می زنه و دستشو می کشه و تلخ و گزنده می توپه بهم وای چقدر بهم برخورده! چرا گریه می کنی احمق؟ زدی کاسه کوزه ی درمانو به هم ریختی حالا برگشته سر خونه ی اولش تازه از لحنش دلت هم می شکنه؟! نازک دل شدی سمر خانم! قبلاً انقدر رو مدل حرف زدن آشور با خودت حساس نبودى.

آشور همونطور که با اخم نگام میکرد گفت:

آشور-پیش من حرف بزن.

نگاش میکردم که اشکام از پا درش بیاره، باهام لطیف تر و نرم تر حرف بزنه. اون لحظه فقط به این فکر میکردم. به این فکر میکردم که من باهاش با زبون ریزی حرف بزنم که یادش بره چیکار کردم! انگار آشور بچه است، میخوام با جان و جون و عزیزم گفتن رامش کنم.

-باشه...باشه عزیزم.

«آشور یه هو عربده زد:» با عزیزم گفتن خرم نکن.

انگار برق از سر من پرید و بغضم از ترس ترکید. اصلا اختلالش به کنار، کار منم به کنار، اینطوری که با من میکنه من دارم دق میام. آشور تو بدترین حالت ها با من خوب ود، توقع ندارم روش ازم برگرده. فکر میکردم همیشه دم دستمه، همیشه زیر پامه، اونکه منو میخواد پس منتّمو در هر حالتی میکشه. اصلا نمیتونم این حالتو الان ازش قبول کنم.

سمر چته؟! به خودت مسلط باش! این احوالت از کجا داره نشئت میگیره که نمیتونی کنترلش کنی؟! نمیدونم، نمیدونم، فقط با من مهربون باشه، نازمو بکشه، محتاجم باشه!

با دست به طرف مبل اشاره کرد و آروم تر از لحن قبلیش گفت:

آشور- بشین، بشین، چادرتم بردار، لباستو در بیار... لباس، لباس بیرون تو. «و دوباره به مبل اشاره کرد و باز با لحن مذکور ادامه داد:» گریه نکن، بشین.

سعی کردم به خودم مسلط تر بشم، لبامو محکم به هم چسبوندم که صدام در نیاد، تو سرم غوغایی بود، از این که آشور با من مدارا نمیکنه مثل دیشب؛ روشو ازم برگردونده؟

بی حرف نشستم و با چشم خیس نگاهش کردم. به طرف اتاق رفت و تا خواستم بلند شم ببینم گوشیه کجا گذاشته بود برگشت؛ از هول سریع سر جام نشستم و عقب رفتم، وارد اتاق شد و بعد با گوشی اومد، گوشیمو طرفم گرفت و تا اومدم بگیرم گفت:

آشور- نه! انگشتتو بذار رو دکمه رمزش باز شه. «یکه خورده و وا رفته و با لبای آویزون و غم تو دلم گفتم:»

-آشور خودم زنگ بزنم. «چنان جدی نگام می کرد که دلمو انگار از جا در میآورد، مصمم و سرسخت ادامه داد:»

آشور- خودم میگم. «مستأصل گوشیه باز کردم، شماره گرفت و خیلی سریع شروع به حرف زدن کرد:»

آشور- آشورم... داد زن، زنمه، هر جا برم می برم... هر کی سمر رو ازم بگیره می کشمش، منو با جدایی نترسون عمو. «دستمو جلوی دهنم گرفتم، صدای داد بابا می اومد!»

آشور با صدای آروم ولی لحن عصبی:

آشور-نمیارمش... «بلندتر گفت:» نمیارمش عمو... «نعره زد:» دیگه نمیارمش!

قلبم مثل قابلمه ای پر از شیر که سرریز میشه از شور و نگرانی سرریز میشد، جونم میلرزید، احساس خودم یادم رفت. با هول از جا بلند شدم تند تند و مضطرب داد زدم:

-آشور... آشور... بابا بس کن، هیچی نگو، بابا! «آشور انگار آتیش زدن با لحن عصبی تر و نعره و خشونت فریاد زد:

آشور-منو تهدید نکن، هیچکس نمیتونه منو تهدید کنه، نمیتونه سمر رو ازم بگیره! نه تو، نه بابام، نه یوسف!

رنگ آشور سرخ و برافروخته بود، انگار هر آن میخواد از خشم منفجر بشه، لوس بازیام جاشونو به دلواپسیم واسه آشور دادن، خیالم راحت شد که دوسم داره!!! اما... اما... شوک شده به آشور نگاه میکردم، بابا پشیمون!!! حتی نمیتونستم به اون آسودگی خیالم فکر کنم، بخوام تحلیلش کنم، چون دارم اون ور خط میشنوم که بابا میخواد نامزدیو پس بده و آشور داره باهاش مشاجره میکنه! این که بابا پشیمونه جای شوکه شدن داره!!! یعنی چی شده؟

آشور از حرص و خشم نفس نفس میزد، گوشی باز زنگ خورد، تا اومد گوشو پرت کنه ساعد دستشو گرفتم و هول گفتم:

-آشور، آشور «با دست آزاد کف دستمو روی گونه اش گذاشتم و» آشور آروم باش، آروم باش پرت نکن، خاموش میکنیم، گوشو خاموش میکنیم.

آره سمر آرومش کن، دکتر الهی میگفت به احساس تو مطمئن نیست، پس الان با تهدید بابا بدجور عصبانیه و ترسیده. بهم نگاه کرد، دنبال آرامش تو چشم بود، دستشو پایین آورد و گوشیمو خاموش کرد، یه گوشه پرت کرد و آروم زیر لب گفت:

آشور-منو تهدید میکنه، من از هیچ کس دستور نمیگیرم، به هیچ کس تاوون نمیدم، این همه صبر نکردم که واسه من خط و نشون بکشن «و با غضب نگام کرد و ادامه داد:» منو بیچونن...

نفسم تو سینه امو بالا کشیدم، یه آن از اون غضب هول خوردم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم، رو کاناپه ی پشت سرش نشستم. من قبلا تو حالتی که به هم میریزه بودم، آشور افسرده

میشه، بعد منو التماس میکنه ببخشم، ولی الان یه جوری عصبیه که شبیه دفعات قبل نیست. اصلاً اینبار، این لحظه شبیه هیچی نیست! بالا سرش ایستاده بئدم، یه جوری به آتیش شومینه نگاه میکرد که جای آتیش من تو دلم قلیان بود. سرش متمایل به پایین و چشمش متمایل به بالا به آتیش مقابلش، پنجه های دست چپش مشت بود و دست راستش کل مشتشو در بر گرفته بود. این قیافه ی آشور بیشتر شبیه اون موقع هاست که نقشه میکشید یکپو از پا در بیاره! کنارش آروم نشستم و فکر کنم باید آرومش کنم به هر قیمتی شده. این بلوا رو من به پا کردم! آروم زیر آرنجشو گرفتم، به ضرب دستشو کشید، بند دلم از هم پاره شد، آهسته گفتم:

-آشور، آشور تو رو خدا منو ببین، چرا اینطوری میکنی؟ «شاکِ نگام کرد و شروع به صحبت کرد:»
آشور- تو منو اینطوری کردی، من آروم بودم، من خیلی وقت بود آروم بودم، حالا یه کاری کردی بابات منو تهدید کنه؟ جدات کنه؟ فکر کردی من اسکلِ تو و باباتم؟ سمر گند زدی، بدجور گند زدی! «با بغض جواب دادم:»
-اینطوری... باهام حرف نزن آشور...

شاک تر و باچشمای به خون نشسته نگام کرد، یه کم عقب تر رفتم ولی چشم ازش بر نداشتم، چون قبلاً عشقو محبتشو دیدم، ازش نمیترسم. نمیخواهم فقط اینطوری حرف بزنه و رفتار کنه، مثل قبل بشه، مثل پری روز، مثل چند شب قبل که درمورد درمان باهام حرف میزد و موهامو نوازش میکرد و میگفت:

آشور- خوشکله من، زندگیه من، نمیذارم اذیت بشی، دارو نمیخورم ولی پیش دکتر الهی میرم، تو پیشم باش من آرومم، من فقط با نبودنت به هم میریزم، بدونم مثل الان پیشمی که دیگه آشور ضامن دار میشه. «هی میبوسیدتم و همینطور حرف میزد:»
آشور- من تورو دارم، دارو چیه...

اون شب... اون شب از اینکه پیشم بود حالم خیلی خوب بود؛ اشکم از چشام داغ و تب دار فرو می ریخت و با بغض شروع به حرف زدن کردم:

-آشور ببخشید، دیگه بی خبر جایی نمیرم، میشه تمومش کنی؟ داری با من... با من لج میکنی که دیگه تکرار نکنم؟ باشه ولی اینطوره «بهگوشی اشاره کردم» جنگ راه ننداز، تو گفتی میتونی خودتو کنترل...

آشور تو جاش سریع جا به جا شد و طرف من شد، شونه هام غیر ارادی عقب رفت و به عقب متمایل شدم، با حرص و زور آرنجمو گرفت و منو کشید سمت خودش، نفسمو از حرکتش بالا کشیدم و با تردید کارش گفتم:

-عه! آشووورررر!

همون طور که آرنجمو محکم گرفته بود و منو سینه به سینه ی خودش نگه داشته بود و تو چشم نگاه میکرد، نگاهی شبیه یه رصدگر ردِ چشمو میزد و تو چشمم با من دنبال بازی میکرد، نمیداشت حتی یه صدم ثانیه پلک بزنم که مبادا نگاهم ازش فرار کنه. وسط همین نگاه شاهراه میزد و به لبم نگاه میکرد، میتونستم حتی حرص و خشمو از نفساش تشخیص بدم. هرچی جرئتم بهش کمتر میشد، بیشتر محاصره ام میکرد. با دندونای روهم گفتم:

آشور- کنترل کنم؟ چطوری وقتی «توصورت دادم» منو بعد این همه مدت می پیچونی و آدم حساب نمیکنی؟

بدون این که گریه ام بگیره سکسکه ام گرفت، از اون مدل سکسکه هایی که معمولا همراه گریه است. با تهاجم و قدرت به جون لبم افتاد، میخواست حرصشو خالی کنه، میخواست خودشو تخلیه کنه. جلوشو نگرفتم، اگر این قیامتی که به پا کرده رو تموم میکنه، بذار به کارش ادامه بده. نمیدونم این که نرفتم تولد چه ها کرده که بابا رو پشیمون کرده، نمیدونم میخواد چیکار کنه.

اگر این کار باعث میشه آروم بشه، سمر بذار آروم بگیره، تا حالا نسبت به خودم اینطوری ندیده بودمش، خیلی به هم ریخته. شاید دارم با این کار حواسشو به لجبازی و حماقت الکیم پرت میکنم! یا... یا... سعی میکنم با خودم سرگرمش کنم و حواسشو پرت کنم، گولش بزنم، اون مدلی افکار و تمایلات پنهان خودمم ارضا بشه. فکمو میون انگشتاش محکم گرفته بود، مرزی میون عشق و نفرت بهم نشون میداد که سخت گیج کننده بود، مثل همیشه از بوسه اش افکارم خاموش نشد و توی محور فکریم قرار نگرفت، بلکه برعکس، تمام منو پر از تشویش کرد، نگران بودم که این مدل

تاوون آرومش نكنه. آدما تو لحظه های حساس خودشونو میشناسن و من اون لحظه فهمیدم میتونم واسه آشور از سمري كه بودم فاصله بگیرم، چون روی آشوري اصليش منو مجذوب خودش كرده!!! اينو دقيقا اون لحظه فهميدم، لبشو نفس زنان از لبم جدا كرد ولي فاصله اش هنوزم كم بود كه گفت:

آشور-پارسال، «با حرص و خشم فروخته نفسشو همگام با ادامه ی جمله اش» پارسال، تموم پاييز برای تولدت نقشه ميكشيدم، تموم پاييز داشتن برام تابلوی محرق درست ميكردن كه برای تولدت بهت بدم، جا گرفتم، همه جا رو درست كردم، همونطور كه دوست داری، با اون بندی كه دوست داری... «به آتیش نگاه كرد و ادامه داد:» تموم بعد از ظهر و صبح روز قبلش بهت زنگ ميزدم ولي جواب منو نمیدادی. «با خشم نگاهشو به طرف چشم كشوند، سینه اش خسو خس ميكرد و با دندونای روی هم ادامه داد:»

درست مثل پريروز، مثل پريروز لعنتی كه گوشيت مثل پارسال خاموش بود يا جواب نمیدادی! حتی اومدم جلوی دانشگاهت اما دانشگاه نرفته بودی؛ «نگاهشو ازم گرفت و با اخم به آتیش نگاه كرد، مچ دستم هنوز تو دستش بود» نميخواستم ازم بترسی، نميخواستم تولدت خراب بشه كه به زور ببرمت...

باز بهم نگاه كرد، اين بار خشم كم رنگ و حسرت فراوون، يه عالم، يه دنيا، يه جهان غم تو چشمش بود. نفسی كشيد و باز شروع به صحبت كرد:

آشور- تو جواب يوسف داده بودی، به جشنی كه اون، اون كه بی ربط ترين آدم زندگيته و برات ترتيب داده بود رفتی، منو پيچوندي، می دیدمت از ته دل ميخندي، با شور و عشق نگاش ميكردی، دیدم چطوری سر تا پاتو نگاه ميكرد، دیدم، دیدم میذاشتی با لذت و حظ نگات كنه. «چشماش پر از رنج آشكار شد و آروم تر ادامه داد:» مدام بهت میگفت: برای تو سمر، برای خوشحالی تو، تو... تو... تو...

يه جوری تو صورتم نعره زد كه دم دهندش تو صورتم خورد، گوشه های چشمم لبريز از اشك فرو ريخته شد، درحالی كه چشم های خودش هم خيس بود با حسرت و كينه گفت:

آشور-جونم رفت، جونم رفت و به خاطر تو حرف نزد، نزدمش، دق کرد قلبم «به قلبش زد و با درد ادامه داد:» دق کرد، تیر کشید و تو نفهمیدی حال منو، تویی که واسه من بودی، تویی که سهم منی، حق منی. واسه ناموس من داشت دون میپاشید. مثل امسال، امسال که زنی، امسال...

سمر لالی مگه؟ قلبش داره می ایسته! رنگشو ببین بی رحم! آرومش کن لعنتی... لعنت به تو، چطوری فقط نظاره گری؟ چطور با چشمای تر میبینیش و کاری نمیکنی؟ هیچکس شبیه اون اینطوری مارو نخواست. فکر کرده با یوسفی، بگو... بهش بگو داره سنگ کوب میکنه! با هول گفتم:

- نه نه نه! به خدا، بهجون بابام با یوسف نبودم، اصلا یادم نبود تولدمه. به مرگ خودم، به جون جفتمون من با یوسف نبودم، به خدا نبودم آشور... آشور تهمت زن، به خدا... به خدا... آشور باگریه گفت:

آشور-منو میخوای بکشی، میخوای خردم کنی، میدونی نقطه ضعف منی، میدونی، میدونی میخوای منو روانی کنی، بهم بگی ازم جدا شی بری با اون. روز تولدت نه خودت بودی نه اون، همه مهمونا اومدن، همه فهمیدن منو پیچوندی رفتی پیش اون که همیشه بهش لبخند میزدی، به اون که از سر لج با من عاشقت شد، اونکه.. اونکه نامرده، میخواد زمو ازم بگیره.

یاد اون روز تو کارگاه افتادم... با دهن باز و شوکه بهش نگاه میکردم، آشور باهوشه، الکی فکری به سرش نمیزنه، اون همیشه بدترین نوع ممکن فکر میکنه ولی درست فکر میکرد، دقیقا اونطوری که من فکر میکردم، دقیقا همون قصدی که یوسف پیش بود و منفورش کرده بود...
-آشور، آشور من از تو خیابون نیومدم، من نامزد دارم، من اصلا به یوسف فکر...

داد زد، دادهای ممتد که نفس کم میاورد:

آشور-اسمشو نیالاررر، نیالارررر.

اول شوک شدم ولی سریع به خودم اومدم و جفت دستامو جلوی دهنم گرفتم، حال آشور خوب نیست، خوب نیست، اینو بهتر از هرچی میدونم، باید آرومش کنم یا که کاری دست خودش میده، یا شایدم بدتر، کار دست من و خودش میده. تنها کاری که به دهنم رسید این بود که بغلش

کنم..هرچقدر پسم زد هر چقدر هولم داد،ردم کرد اما جسور و مصمم باز هم بغلش کردم و تند تند می گفتم:

-باشه،باشه ببخشید،ببخشید،حق با توهه،ولی بخدا من خطا نکردم،من گناه نمیکنم،من تو زندگیم فقط تویی،تموم زندگیم با توهه،آروم باش؛همه چی همونی میشه که تو میخوای،هرچی تو بگی»از پس زدن دست کشید،صورتمو به صورتش چسبوندم و ادامه دادم«ببین من دو روزه کنارتم از پیشست جنب نخوردم،چون تو برام مهمی،تو رو میخوام آشور،من اگر نمیتونم مثل تو حسّامو فریاد بزنم ولی دیگه سمرِ قدیم نیستم،ماه ها گذشته،تنم آشوری،احساسم درگیر شده،تو رو خدا تهمت نزن،حتی اگه همه اون بیرون دنبالمون باشن من همون جاییم که تو میخوای،آشور آروم باش..آروم..هیس..هیس..»از انقباض فشار دستاش کم شد،بی جون و بی رمق شده بود«هیچی دیگه بین ما فاصله نمیندازه..هیچی..قول میدم،قول میدم عزیزم، بهم اعتماد کن عزیزم. خودشو مثل یک بچه با اون قد و قواره تو بغلم جمع کرده بود و مدام تکرار میکرد:

آشور-هیچی..هیچی..هیچی..!

دلم براش بیشتر از قبل میسوخت..بغض داشت خفم میکرد..انگار همه ی پناهِش من شده بودم،دست روی سرش کشیدم و گفتم:

-هیچی...

کم کم آروم شد،دراز کشید رو همون کاناپه،روشو با پتو خوب پوشوندم که دستمو گرفت و رو صورتش گذاشت:

آشور-نرو.

کف دستمو آروم بوسید؛یه بار بهم گفت دغدغه اشم،اون موقع فقط پیش خودم گفتم دغدغشم؟؟!!! الان معنی دغدغه رو درک کردم،یعنی تو هر حالت و هر جور که هست پیششی و تموم زندگیتو حول اون میگردونی!

-نمیرم،میخوام...میخوام برات یه چیزی بیارم بخوری.

اونقدر داد زده بود که صداس دو رگه شده بود.

آشور چیزی نمیخوام، تو رو میخوام، کنارم باش.

-آشور من پیشتم...

حالم از احوالش داشت به هم میخورد، منو کشید تو بغلش، تنش گوله ی آتیش بود، جوری پاشو دور جفت زانو هام گرفته بود و دو دستی از پشت بغلم کرده بود که حتی کوچک ترین تکونی که میخواستم بخورم برام سخت بود.. به خودم نهیب زدم، سمر؟ بذار همینطوری بغلت کنه آروم بشه اشکال نداره، دیگه آب از سرت گذشته! البشو پشت گوشم گذاشت، گرم و آروم بوسید و عمیق بو کشید، مور مورم شد؛ نگام به آتیش بود، گرمای تنش شبیه این آتیشه...

احساساتش به حساس ترین نقاط بدنش غلبه کرده بود و آشور رو تحت سلطه ی خودش گرفته بود.. فکر کردم شاید این معاشقه بتونه اونو به حال اولش برگردونه، فکر کردم این همون فاز پشیمونی و عذرخواهی همیشه اش که بعدش حالش اوکی میشه، پس بهش راه دادم تا آروم بشه.. پشت سرم روی اون کاناپه ی بزرگ دراز کشیده بود. اون پایی که دور زانو هام بود رو جلوتر کشید یه جوری که پاهامو زیر پاهاش برد و توی یه حرکت نیمه ی بالای تنم به تصرف در آورد و صورتشو توی گردنم فرو برد.. خوب میدونم که چطوری میتونه با اون مدل معاشقه هاش مغزمو از تنش دور کنه مثل روزای قبل عروسی دختر خاله ام که از یادم برد یا...

شاید برای خودمم لازمه.. نفسمو به شماره میندازه، ته دلم به خودم نهیب زدم که دیگه پسم نمیزنه، من تو بغلشم، اعتیاد عجیبیه!! من کی معتاد این لحظات شدم؟؟!! بعد این همه تنش این میتونه آرام بخش ترین راه حل ممکن باشه، هرچی بیشتر پیش میرفت حالش طبیعی تر میشد و نفس من آسوده میشد.. میتونم اعتمادشو برگردونم.. برمیگردیم تهران.. وای خدایا تموم شد یعنی؟! وقتی خودش میشه، خوده شخصیتی که عامه میشناسن و من غره میشدم. من... من عاشق اونم که برای من جلوی همه می ایسته...

باز اطمینان و اعتماد به نفس و علم تو چشماش سو سو میزد.. شاید بدترین نوع اعترافه ولی وقتی چشماش اینطوری مقابل چشمامه و قدرت و اقتدار داره خیالم راحت تر از همیشه ست، مطمئن میشم حالش خوبه.. نفسم راحت میشه وقتی محور و مبدأ نگاهش میشم من.. وقتی شبیه قبل میشه میفهمم همه چی درونش آرومه پس نیازی نیست چیزی رو به هم بریزه.

دستشو آروم رو تنم میکشید و نمیخواستم مهارش کنم چون...چون به عکس تصورات قلبیم یکی از بهترین و زیباترین لحظه هاست که با آشور هستم. نمیتونم با کسی مقایسه کنم حتی تصویری ازش ندارم که بگم بهتره یا بدتره اما هر کاری در هر حدی که انجام میدی میتونه تموم افکار منو متعلق به خودش بکنه..داره اون لحظه ای رو پیش میاره که تو تنهایام میتونم بهش فکر کنم و قلبیم سرریز از احساسات بشه،میتونم با فکر کردن به نوع معاشقه اش هروقت که یادم بیوفته لبخند بزنم...

نمیتونم به هیچ کس و هیچ چیز فکر کنم جز این که آشور چطوری منو طواف میکنه و نهایت عطوفت و توجه رو داره و زیر لب چطوری جواب شبه صوت هام رو میدی و من اختیارمو از دست میدم و منطقم قربانی حرکات خودم و تمایلم بهش میکنم،متعجبم!!!حتی برای این که لحظه ای رو از دست ندم حس تعجبمو هم پس میزنم و همونی میشم که آشور خیلی سعی داره در حالت عادی باشم...

اگر بخوام خودمو تحلیل کنم دو علت داشت،اول این که خطامو بیوشونم که آشور و مهمونیشو در دو روز قبل نادیدهگرفتم و دوم فکر یوسف از سر آشور بندازم و حس اعتمادشو جلب کنم.

چشمامو بستم،حتی نمیخوام دیدن اطرافم توجهم رو کم کنه،نفساش به تنم میخورد و انگار حواس من همه در حس لامسه ام خلاصه شده،نفس داغش دقیقا مقابل قلبم بود و تپششو تحت اختیار خودش گرفته بود،هرچی جز آشور تو قلبم بود بیرون رفت،عطرش رو تنم استعمار گرانه منو به سلطه ی خودش در میآورد.کم کم هرچی پیش روی میکرد منم حرارت تنم با تنش برابری میکرد،با این که پوششی نبود اما انگار تو کوره بودم!!!یعنی حتی حس سرما هم مانع نمیشد که جلوی این ضیافت حیرت انگیز رو بگیره...

زیر گوشم با اون نفس های بلند و پر تحریر و معنا اسممو صدا زد و من فکر کردم چقدر شبیه معنیه اسمم هستم..یه افسانه ام،افسانه!شاید هیچ وقت اینقدر کسی قشنگ صدام نکرده بود؛میخوام بهم اعتماد کنه،فکر تلخ بودن بوسف باعث شد که اینطوری به هم بریزه چون به قول دکتر الهی به من مطمئن نیست،میخوام با همراهی باهاش بدونم تو فکر کسی نیستی نه یوسف نه کسی جز خودش!پس مانع نمیشدم.

هرچقدر علم مردم بالاتر رفته سن ازدواج دخترا هم بالاتر رفت، الان معنی اینو بهتر میفهمم چون زن ها میتونن تمام امپراطوریشونو پای احساسشون از دست بدن و وقتی ذهن یه زن همچنان از درصد احساس بیشتری برخوردار باشه این امکان بیشتر خواهد شد و این درصد بعد بیست و پنج سالگی تازه با منطق پنجاه-پنجاه میشه!

و من در بیست و دو سالگی به راحتی تسلیم احساسم در مقابل آشور شدم.. بزرگ ترین علت تسلیمم احساساتی بود که بهم غلبه کرده بود و نمیخواستم مانع هیجانم بشم، میخواستم آشور آروم بشه، نمیخواستم با پس زدنش اوضاعو بدتر کنم، نمیخواستم باز به حالت ساعت های قبلش برگرده و بگه پس حتما منتظر یوسفی که با من نمیخواهی کامل و تموم باشی، نمیخواستم دیگه بهم تهمت بزنه، از تهمتاش بیزار بودم. من که به آشور محکومم علاوه بر این من... من دیگه دوستش دارم! چرا نه؟! همون آشوری که ازش میترسیدم و هنوز هم در حالت عادی نمیتونم قطعاً بگم ترسی ازش ندارم! همون آشوری که حسی بهش نداشتم اما منو در شرایطی متفاوت قرار داد و فهمیدم که هیچ وقت هیچ انسانی نیست که احساسی به هیچی نداشته باشه، یا اون چیزو میخواد یا نمیخواد...

کف دستم روی سینه اش بود، میخواستم مثل همیشه که هیجانم بالا میره بگم «آشور الان نه، الان وقتش نیست» اما! اما!... نمیتونستم اینو بگم، همین جمله ی تکراری تو هر معاشقه و خلوتمونو نمیتونستم بگم! تو یه هزارم ثانیه خودمو با این حرف قانع کردم که من از آشور هیچ وقت خلاص نمیشم. میدونستم که نهایتاً این رابطه به همین جا ختم میشه. اگر این میتونه منو تبرئه کنه پس بذار اتفاق بیوفته... چیزی که تموم توجیحاتی که چندی قبل کرده بودمو پس میزد چیزی نبود جز اینکه من نمیتونستم جلوی غریزه و احساس خودمم بگیرم!!! عجیبه!! آشور منو بنده ی خلوت خودش کرده بود! نمیتونستم ازش دست بکشم، خیلی ها رو قبلاً سرزنش کرده بودم که احمقن اما حالا خودم سردهسته ی احمق هام و میدونم الان زمانش نیست اما نمیخوام اصرار به انکارش بکنم...

آشور امون نداد که منطقم اظهار نظر کنه، درست تو همون لحظه ی تعیین کننده ی زندگیم بهم گفت:

آشور-هیچ چیز و هیچ کس منو از این تن جدا نمیکنه. همه ی اونچه که ازت هست فقط واسه منه.

نگاش به چشمام بود و دستاش تموم تنمو احاطه کرده بود و چشماش تموم احساسمو، دریای بی ساحل چشماش به ساده ترین روش ممکن منو فتح کرد و من حتی نتونستم بگم نه...یه «نه»ی ساده نتونستم بگم...بغض آلود نگاش کردم سرم به سینه اش چسبوند و قلبش داشت از سینه اش بیرون میزد حتی بغضم هم مانع نشد که عقب نشینی کنه..پشیمون بودم! اما نمیشد دیگه آشور رو از خودم دور کنم و جوری منو غرق خودش کرده بود که حاضر بودم هزاران بار پشیمونی به جون بخرم اما اون لحظه های پر تب و تاب با آشور داشته باشم..نزدیک تر از همه ی آدمای روی کره ی زمین به من میشد..حرفاش،نوازشاش و اشاعه ی احساساتی که بهم تزریق میکرد با هیچ چیز و هیچ کس قابل مقایسه نبود..و این نهایت حس یکی شدن بود،اونم با آشور غیر ممکن!

آشور کمی سرشو عقب کشید که ببینتم،گیج و رنجور از احوالی که داشتم مستأصل نگاهش میکردم،انگار حتی برای چند ثانیه قادر نبودم بدونم چیکار کردم،نمیدونستم تن دادن به خواسته ی آشور درست بود یا نه..همه ی اون دلایل از ذهنم خط خورد..آشور پیش بینی نشده است یعنی چی میشه؟!اناگهان نگرانی مودی و رذلی توی افکارم پیچ خورد..آشور کمی خودشو از روم سبک تر کرد و دقیق تر بهم نگاه کرد و صدام زد:

آشور-سمر؟!!

با بغض و رنجش به طرف آتیش نگاه کردم..آشور بلند شد،پتویی که قبلا دورش بود رو دور خودم گرفتم،شلوارشو از روی صندلی رو به شومینه برداشت و پوشید؛متعجب تر نگاش کردم چون حرکاتش خیلی صحیح و صریح و سالم بود!حالش خوب خوب شد؟؟!!! بلند شدم نشستم و همینطوری یکه خورده نگاش میکردم..دردی موزی و تیز زیر دلم داشتم اما تعجب و تردیدم از رفتار آشور حتی این درد رو هم به حاشیه برده بود..برگشت طرفم،نیمی از صورتشو شعله های قرمز آتیش مورد انعکاس نور قرار داده بودن..سرشو کمی بالاتر از حد معمول نگه داشت انگار میخواست تحکم و قدرتشو به رخ بکشه..هزار تا فکر تو صدم ثانیه از ذهنم عبور کرد،نکنه همه ی اینا نقشه بوده که از عمو بوران و اجبار هاش انتقام بگیره و حالا که با من کامل بوده منو بذاره

بره؟؟!! وحشت زده تر نگاش کردم، زانو هامو تو بغلم جمع کردم و نگام مظلوم و بیچاره تو چشماش وا رفت.. هرچی نگاه استعمارگر و دیکتاتورش تو چشمام غنی تر میشد سرخوردگی و رنجش در من بیشتر و لحظه به لحظه افزون تر میشد.. چونه ام میلرزید و چشمام پُر اشک شد.. آشور دقیق تر نگام کرد و آروم گفتم:

-میری؟! «آشور اومد جلوتر» میخواستی به این برسی؟!

نگاهش از تک تک اعضای بدنم عبور کرد، بیشتر خودمو جمع کردم و گفتم:

آشور- برای رسیدن به این لحظه حتی از حال خودمم سوءاستفاده میکردم.

یکه خورده تر نگاش کردم، حرفشو چند بار از ذهنم عبور دادم؛ یعنی چی؟؟!! از جیبش سیگاری با بدنه ی قهوه ای و چوب سیگار تیره تری در آورد و با فندک اتمیش روشن کرد.. پُکی عمیق و محکم به سیگار زد و دودش رو به هوا فرستاد و گفتم:

آشور- دیگه از کنارم جُم نمیخوری.

گوشیمو از زمین برداشت و تو جیبش گذاشت، مغزم از حرکتش داشت سوت میکشید.. پس سرم تیر میکشید.. یعنی چی؟؟؟؟!!!!

-آشور؟!!

آشور اومد جلو خم شد سرمو بوسید و گفتم:

آشور- عشقم ببخشید!

یعنی الان میذاره میره؟ مثلاً میره خارج از ایران؟! یا میگه منو نمیخواد؟! منو با کلی سرزنش و حرف و حدیث میذاره میره؟! توی پنج ثانیه شاید کمتر از پنج ثانیه تموم لحظات خصوصی و غیر خصوصی که آشور کنارم بود، با من بود، خوب بودیم، لحظه هایی که بعد گذر چند ماه فکرم مشغولش میشد مثل یه فیلم به عقب کشیده شد و از جلوی چشمم رد شد؛ یعنی اونا دروغ بود؟؟!! یعنی حرفاش و خواسته هاش دروغ بود؟! گفتم از خودشم برای رسیدن به این لحظه سوءاستفاده میکردم، حتی از من؟! من... من دیگه سمر قبل نیستم، نه از سمر جسمی نه روحی نه قلبی هیچی نمونده؛ من... باید چیکار کنم؟ من آلوده ی آشورم! اینو خودم تازه فهمیدم، چیزی که دکتر الهی به

آسونی تشخیص داد و من اخیرا بهش پی بردم! آشور همونطور بالا سرم ایستاده بود و من حیرون بهش نگاه میکردم و نمی فهمیدم حرکت بعدش چیه...

آشور-حالم بد نشده بود،فقط برای این که بهت بگم حق نداری بدون من تصمیمی برای خودت بگیری و خطا کنی مجبور بورم زودتر از خواستت واسه من بشی،دیگه نمیتونستم این فکر رو که یوسف میتونه تهدید باشه و یا حتی تو رو ازم بگیره امانمو داشت میبرید، چون به تو..به تو سمر..به تو اعتماد نداشتم! چون افکارم داشت روانیم میکرد،حالا یوسف یا هر کسی دیگه گوه میخوره نزدیک بشه،عمو جرئت داره تو رو به جدایی از من تهدید کنه؟! خودت...«دست رو سرم کشید و ادامه داد»میتونی دوستم نداشته باشی؟!

من حیرون و شوکه به آشور نگاه میکردم،فکر میکردم از شدت هیجان و ترسی که از موقعیت ناشناخته دارم،دارم حرفا رو اشتباه متوجه میشم... هی پلک میزد، حرفشو تو سرم به عقب میکشیدم و از نو پخش میکردم،حالش بد نشده بود؟!؟! ادا در میاورد؟!؟! واسه همین وسط برهه ی افسردگی بود؟!؟! میتونست بخوابه،حواسش جمع هم باشه،میخواست جسممو ازم بگیره که تهدیدش به جدایی نکنند؟که افکار آزار دهندش آروم بشه؟!؟! که من نتونم پشش بزنم؟!؟! -آشور!! من...من فقط یه بیرون رفتم!! تو میدونستی که من با یوسف نیستم؟! پس چرا این همه اذیتم کردی؟

سرمو آروم نوازش داد،لبخندی کمرنگ زد و گفت:

آشور-از صبح که نمی دونستم،وقتی تو خونه با یه جماعت منتظرت بودم،فکر این که مثل پارسال با یوسف بیرون هستی داشت مغزمو میجوید،آبرومو جلوی خلیا بردی،سکه ی یه پولم کردی،ولی دیگه این کار رو نمیکنی،دفعه ی بعدی ممکنه اینقدر مهربون نباشم،خیلی زوده برا این که مامان بشی،ولی اگر بخوای خودتو با زندگی مشترکمون وفق ندی وفقت میدم سمر! دیگه منو نیچون،دیگه آبرومو نبر،برام ارزش قائل باش سمر،تو مهم ترین آدم زندگی منی ولیا گه نادیده بگیریم بد باهات تا میکنم.گفته باشم ظالم میشم حاکم میشم...

-حالت بد نبود؟!؟! بازیم دادی؟!؟!«با بغض و رنجش گفتم»من نگران بودم،من برات ترسیدم...دو روزه بابام ازم خبر نداره..تو رو تی اولویت قرار دادم..خبر هم که دادی اونطوری باهات برخورد

کردی.. خواستم حالت خوب بشه..اونقدر حالت برام مهم بود که در برابر خواست هیچ استقامتی نکردم، برای این که بدونی برام مهمی...

آشور سرمو باز بوسید و گفت:

آشور-آفرین.

و بعد به طرف حموم رفت...من...من...من همینطوری انگار خشک شده بودم! برگشتم به کانابه نگاه کردم،به این فکر کردم که حتی وسط معاشقه هم اون حالش خوب بوده، اونی که حالش بد بود من بودم! همه ی اون اداها برای بازی دادن من بود که منو به اینجا برسونه، که برای جدایی راهی نباشه!!منو تهدید کرد؟! منت هم سرم گذاشت که حامله نمیشم؟ من چقدر احمقم! با حرص جیغ زدم:

-آشووووور!!آشووووورررر!!!

جوابمو نمیداد..بههم میگه آفرین!! از من و احساسم سوءاستفاده کرد...به طرف حموم رفتم،با لگد به در حموم زدم و جیغ زدم:

-آشور لعنت به تو که هیچی نمیفهمی..من واسه تو اینجا بودم..واسه ی تو حالم به هم ریخته بود،واسه تو! واسه توئه لعنتی! بعد تو منو بازی میدی؟؟!!! میگی سوءاستفاده کردی؟؟ حتی از احوال خودتم سوءاستفاده کردی که با من باشی؟؟؟ من بابام به تو فروختم که تو آروم باشی! بیشعور! من که محکوم بودم به تو، این کارا برا چی بود؟؟!!! میخواستی فکرت آروم بشه این بازی مسخره رو راه انداختی؟! تو آدم نیستی؟!...تو آدم نیستی.

در حمومو باز کرد،بخار از توی حموم بیرون زد، یه قدم عقب رفتم، با چشمای پر اشک نگاش کردم و گفتم:

-اینجا«زدم به قلبم»اینجا رو بازی دادی، تو رو نزدیک ترین آدم زندگیم حس کردم بعد تو منو بازی دادی؟ چون فکرت رو مخت بود و میخواستی منو عین پدرم که مادرمو به خودش محکوم کرد محکوم کنی.

آشور-چون این منم که تعیین میکنم کی و چطوری باهات باشم، دست از پا زیاد خطا کردی
سمر! آستانه ی تحملم پر شد سر جات نشوندمت که بفهمی چه نسبتی باهات دارم، حد و حدود
گلیمتو بدونی...

با اخم کمرنگ و جدی نگام میکرد، کف دوتا دستامو محکم به سینه اش زدم، هولش دادم و داد
زدم:

-تو همه رو بازی میدی..تو این کار رو کردی که حال باباتو بگیری چون منو تو دامت گذاشت..
من میدونم نقشه ی بعدیت چیه،میخوای بذاری بری،میخوای بی خبر بری و من بمونم و کاری که
تو کردی بعد حرصتو سر بابات خالی کنی.

آشور محکم آرنجمو گرفت و منو کشید سمت خودش یه جوری که پتو از دورم افتاد تو خیزی
کف حموم..جیغ زدم و خواستم هولش بدم ولی جفت آرنجامو گرفت،هرچی تقلا میکردم فرقی
نمیکرد،تو چشمام عصبی نگاه کرد و گفت:

آشور-چقدر دوس داشتم زهرا یا مارال یا هر کس دیگه ای بودی تا این کار رو با بابام و این رسوم
مسخره بکنم ولی از شانس گند سمری، سمری و نمیتونم با تو حال گیری کنم. اگر پای تو وسط
نبود شک نکن این کار رو اول با اون دختر عموی عوضیت میکردم، پشت تو حرف میزنه که تو رو
از چشمم بندازه، که خودش لقمه ی دهن گرگ بشه، نمیدونه گرگِ تو خونه زادت شده و اون دیر
رسیده! نه آبی برای اون گرم میشه نه میذارم واسه اون داداشش گرم بشه.
وا رفته آشور رو نگاه کردم و هجی کردم:

-زه را؟؟!!!

هزار بار توی صدم ثانیه قیافه ی زهرا از ذهنم عبور کرد، همه ی اون حرفا و شعار هایی که
میداد،دروغ میگه سمر..دروغ میگه مثل این کارای دو روزش که همش حرف مفت میزنه! باز تقلا
کردم و با حرص و دندونای روی هم گفتم:

-دروغگو..اینم به خصلت هات اضافه شده،دروغگو...

آشور محکم تر نگهم داشت و غرید:

آشور-نیازی ندارم که دروغ بگم، چیزی که من میخوام تویی، تو هم همین چند دقیقه ی پیش از من شدی، دیگه چه بخوای چه نخوای مال منی، چرا دروغ بگم؟
-زهر از تو متنفره، اون همیشه ضد تو بود...

آشور آرنجمو رها کرد، حوله رو از پشت در برداشت و گفت:

آشور-من..من بدبختم! «با لحن حرص آمیزی ادامه داد» که زنم حرف دختر عموی حسود خودشو قبول داره، حرف منی که این همه سال پا به پای تموم کاراش عاشق بودمو قبول نداره؛ همین کارات «با حرص به کاناپه اشاره کرد» تو رو کشوند به این سوییت و اینجا چون عقلت فرمون نمیده که باید به کی اعتماد کنی، از ترسم باید با تنت نگهت دارم.

از حموم او مدم بیرون و پتو که نیمی خیس و نیمی خشک بود رو کنار کشیدم، باز با حرص گفتم:

-تو همین الان منو به بازی گرفتی، حرفتو قبول کنم؟! من چه بدبختی ام که در مورد طبیعی ترین اتفاق ممکن زندگیم از تو باید به بدترین شکل ممکن با هزار تا قصد و نیت دیگه با انگیزه ی سوءاستفاده گول بخورم؛ «با همون حرص لباسامو جمع کردم و گفتم»

-خاک تو سر من.

آشور-چی بخوری؟! گول؟! شوهرتم آدم، آآدم!! کی زنشو گول زده باهاش خوابیده؟ میگم اونقدر غیر قابل اعتمادی که مجبورم کردی! چرا مثل احمقا حرف میزنی؟ کدوم شوهری از زنش سوءاستفاده ی جنسی کرده؟! مگه ناقص العقلی؟! به هر کی بگی بهت میخنده، من گفتم از حال خودم استفاده کردم که با تو باشم؛ میدونی سمر تو رو من به اینجا رسوندم، برات توضیح میدم، تو هم مغزت توی فضای بسته ی خونه ی عمو بوران بوده، نمیتونی فکر کنی که چی درسته چی غلطه، تو رو باید همون 16 سالگیت که بابام گفت میاروردمت اینجا که تا الان آب بندی میشدی...

-منو باید با نقشه و گول زدن بکشونی تو بغلت؟!!

چند بار با دست راستم با حرص هولش دادم و حرفمو تکرار کردم و گفتم:

-آره من احمقم که باورت کردم، من احمقم!

آشور دستمو پس زد، آروم تر از چند ساعت قبل، فقط مهارم میکرد؛ با اخم گفت:
آشور-مگه با حرف و خواهش قانع شده بودی... یا باید اینطوری میکشوندمت یا با زور.
یکه خورده جواب دادم:

-یه ماه دیگه عقدمونه، بابات گفته قبل عید عقد کنیم، بعد تو نمیتونستی یه ماه صبر کنی؟ الکی
نگو که به من اعتماد نداشتی، تو...
آشور نعره زد:

آشور-بابات تهدیدم میکنه که سمر رو ازت میگیرم، زرت و زرت هروقت منو میبینه تیکه
میندازه، تو مگه خبر داری... یوسف، استادت، این، اون، شاخ میشن برام.. اینا به درک! تو... تو سمر... تو
خودت یه تنه همه ی مصیبت های منی... تو بیجا میکنی به من دروغ میگی، منو میپیچونی، مگه بی
صاحبی؟! منه نره غول یه فامیلو اسکل میکنم بعد آب میخورم بهت میگم.. از صبح تا شب تا
ساعت 10 کدوم گوری میری؟ اصلا به اجازه ی کی میری؟ سمر..! سمر خودت گوشیتو برام
خاموش میکنی!

با حرص و دلی شکسته، با چشمانی پر اشک و غصه نگاش کردم و روی مبل پشت کرده بهش
نشستم و گفتم:

-با من اینطوری حرف نزن، من هر کسی نیستم که هرچی از دهنتم در... در میاد بهم بگی، داد نزن
سرم.

آشور با حرص جواب داد:

آشور-آره اونقدر قربون صدقت رفتم که گه میزنی به اعصاب و روانم، منو به جون بابام و بابات
میندازی، حالا دوتا کلمه حرف بهت میزنم بهت بر میخوره «گوشیشو مقابلم گرفت» بیا بخون، خوش
خیال! به همه اعتماد داره الا به آشور! بخون آدمای دور و بر تو بشناس.

اسم زهرا بالای پیام بود و عکس پروفایل زهرا بود، پیام داده بود:

زهرآشور؟ تو سمر رو دوس داری؟ دوس ندارى! دوس داشتن به تو القا شده، اونقدر كه بابات بهت گفته!

خب شايدم زهرا اينطوري خواسته به نفع من حرف بزنه تا آشور ازم دل بكنه.. آشور جواب نداده بود و زهرا باز پيام داده بود:

زهرا- تو با تلقين فكر كردى عاشق سمرى، سمر هميشه برادرمو تو اولويت قرار داده «قلبم فرو ريخت، با چشم دنبال جمله ي بعدى رفتم» بعد به تو فكر كرده، البته اگر بشه گفت فكر كردن! چون اونو به تو محكوم كردن، سمر تو رو دوست نداره، با يوسف حرف ميزنه، برو گوشيشو نگاه كن، من خودم بارها شاهد بودم، سمر فكر ميكنه تو روانى هستى! نميتونه تو رو درك كنه! ميدونى كه سمر رو عمو لوس كرده، آخه چطوري ميتونه روحيه ي تو رو درك كنه؟!؟! سمر يكيو ميخواه كه ناهنجارى هاى خودشو ساپورت كنه...

گوشيو از آشور گرفتم، رو اسم زهرا زدم كه بينم شماره ي زهراست كه ديدم آره، شماره ي اونه!!! پياما رو بالا دادم، چقدر براى آشور پيام فرستاده بود! قلبم... قلبم يه حالى شد؛ تك تك حرف هاى زهرا، شعار هاش از ذهنم عبور كرد... وُيس فرستاده بود! وُيس رو باز كردم:

زهرا- آشور؟ چرا داري خودتو به خواست بابات ميسوزونى؟ ببين با تو چيكار كرد، الان 12 روزه رفتى! من خيلى نگرانتم «براى چى نگران آشوره؟! اون از آشور هميشه بد ميگه، هميشه جورى حرف ميزنه كه منم حس اونو پيدا ميكردم!!» خواهش ميكنم از حالت بهم خبر بده.. براى كى رفتى؟ براى سمر؟! سمر دوستت نداره، نميخواهات، اونقدر سخته كه اينو متوجه بشى؟! سمر رويايى، بچه است، يعنى هميشه ميخواه با تو اين كارا رو بكنه؟! تو رفتى به خاطر اون، بعد اون بى خياله! ظهري به يوسف زنگ زده بود، با يوسف درد و دل ميكرد، ميگفت: "خدا كنه بر نگرده"... آشور؟ تو اگر به عمو بوران بگى سمر رو نميخواه نميتونه وادارت كنه...

وُيس رو قطع كردم، به آشور نگاه كردم.. جدى و قاطع نگاه ميكرد.. قفسه ي سينه ام تحت فشار بود.. به زير وُيس نگاه كردم، ديدم باز زهرا زده:

زهرآشور بهم بگو کجایی..آشور باید با هم حرف بزنیم..خواهش میکنم..«چشم‌ام از تعجب خیره
مونده بود! یعنی چی؟؟!! در ادامه زده بود»آشور میدونم که پیام‌امو میخونی..چرا هدیه هامو پس
فرستادی؟! یعنی نمیفهمی که من چه حسی دارم!!؟

چند تا پیامو رد کردم،فاصله هاشون روزانه و بعضاً هفتگی بود! یه پیام بود که نوشته بود:

زهرآشور؟ اگر تو فقط..فقط یه اشاره کوچیک کنی من همه ی خونواده‌امو راضی میکنم...

گیج شده بودم،این زهرآشور؟؟!! چرا؟؟!! زیر لب گفتم:

چرا اینطوری میگی؟؟!!

آشور خواست گوشیه بگیره که دستشو پس زدم،قلبم میسوخت،سرم داغ کرده بود،یه هو یه پیامو
دیدم که آتیش گرفتم:

زهرآشور؟ من نفهمیدم کی ولی من عاشق شدم.

بی اختیار داد زدم:

عاشق شده؟؟!!؟!

زیر پیامش یه آهنگی فرستاده بود که آشور داندلود نکرده بود،زدم داندلود بشه؛هر ثانیه ای که می
گذشت حس گرما و فشردگی بیشتری تو سینه‌ام داشتم...

موزیک "بعد من" از گروه "سِون" بود،موزیک تو فضا پخش شده بود.

دستم و ل کردی

خیلی دل دل کردی

اما من جدا نمیکنم تورو

از قلبم

از من ایراد نگیر که چرا دیوونه‌ام

اگه دیوونه نباشم چطوری آروم شم؟...

آشور زیر این پیام نوشته بود:

آشور-ول میکنی یا بیام حالتو بگیرم؟

حس کردم رو آتیشم آب ریختم، یه لحظه نفسم بالا اومد، عقب تر نشستم، آشور گوشو ازم گرفت و با حرص و اخم گفتم:

-عه!

آشور-بسه دیگه!

بلند شدم و دستمو طرف گوشی که بالا گرفته بود دراز کردم و جیغ زدم:
-بده میخوام بخونم.

آشور-ندادم که سرگرم بشی، گوشو دادم که آدمای دورتو بشناسی.

-زهرا بیجا کرده که با تو حرف زده! تو هم بیجا کردی بلاکش نکردی!

آشور-مگه دوست مجازیه که بلاکش کنم و تموم بشه؟! دختر عمومونه!
با حرص گفتم:

-تو هم حال میکنی؟! نه؟! میگی یه فامیل دنبالمند، حال میکنی سینه سوخته و عاشق و دلباخته داری؟! «آشور با سکوت نگاهم کرد، با حرص هولش دادم و ادامه دادم» جای این که جلوشو بگیری جوابم بهش ندادی! بعد هی به من شک میکنی این اداها رو برام در میاری..!
آشور-نشونت ندادم که شر برام بشی.

با حرص باز هولش دادم، یه قدم عقب رفت و دست به کمر با اون ظاهر فریبنده اش ایستاد و به یه طرف دیگه نگاه کرد.. با صدای خش دار و کینه ای گفتم:

-فکر میکنی کی هستی؟! زندگیه منو میگیری...

آشور با صدای بلند و عاصی شده داد زد:

آشور-چه غلطی کردم آ.. خاک تو سر زهرا، خوبه؟ برمیگردیم تهران آبروریزی میکنیم.

-تو مقصری، زهرا رو تو آب نمک نگه داشتی.

آشور شاکی گفت:

آشور-چرا چرت و پرت میگی؟! از عزیز بودنت سوءاستفاده نکن سمر! بد میبینی آ!!

زدم زیر گریه، نه تنها به خاطر وجود زهرا دلم از همه چی پر بود، از کار آشور که گولم زد، از این که زهرا بهش عشق ورزیده بود، از فامیلی که نمیشناسم، اون از عمو بوران این از زهرا، بابام هم که گل سر سبد فامیل بود، باز گلی به جمال آشور، به زن خودش دست زده، بابام که قشنگ مادرمو رو سفید کرد، تازه الان واقعا میتونم مادرمو درک کنم، برای مادرم هم گریه میکردم؛ از این که بابام نگرانمه و به خاطر آشور به فکرش نبودم هم باعث این گریه شده.. از این که از بقیه بیشتر اطلاعات بدست بیارم و اونا هم از چشمم بیوفتن... آشور منو به بغلش کشید...

آشور-خیله خب.. هیس... تو اونقدر زندگیم هستی که وقتی ندارم برای کیش کردن کسی.. برای همین برام مهم نبود «کنار گوشم گفت» حالا میتونی به زهرا بگی خیلی اتفاقا بینمون افتاده، خیلی دیره برای مخ زنی شوهرم.

با مشت محکم به بالای سینه اش زدم و جیغ زدم:

-آشورورر!!

آشور سرمو بوسید و گفت:

آشور-دیدی عشقم؟ تو نباید به کسی اعتماد کنی، تو هیچ کسیو نمیشناسی.

-من تو رو هم نمیشناسم.. خاک تو سر بی عقلم کنن.

آشور-من فقط جاتو تو زندگیم محکم تر کردم، همین.

از بغلش بیرون اومدمو گفتم:

-گوشیمو بده به بابام زنگ بزنم.

آشور-لازم نیست.

-بابام نگرانه، مگه تئاترت تموم نشد؟ به چیزی که میخواستی هم رسیدی..حالم از زندگی به هم میخوره..حالم از فکری که مردم نسبت به زندگیمون دارن به هم میخوره» به موهام چنگ زدم و قدم رو ادامه دادم» از طرز فکر این خاندان که فکر میکنن اگر با فامیل وصلت کنیم همه در امنیت خونوادگی هستیم ولی هیچ کدوم به اون یکی رحم نمیکنه...حالم از حال خودم به هم میخوره، وقتی اونجا رو کاناپه بودیم میدونستم باید بازم مثل همیشه قانعت کنم اما هزار تا توجیه کردم که تو به خواسته ات برسی..بعد الان خودم و تو رو توبیخ میکنم..حالم از استدلال های تو به هم میخوره..از این که دختر عموم حتی به حکم های خونوادگی هم رحم نمیکنه..دلم میخواد از همتون، از خودم، از این زندگی لعنتی فرار کنم..اون که بین همتون دیوونه ست منم! منم که بابام منو توی این ازدواج انداخته، وادارم کرده به این زندگی، بعد الان دلم برای نگرانی هاش شور میزنه؛ مگه خودش نمیگفت آشور صلاح منه؟ صلاح آشور اینه، این که همیشه همه چیزو خلاف جهت بخواد.

آشور بلند شد بازو هامو گرفت و آروم گفت:

آشور-تمومش کن.

پشش زدم و داد زدم:

-صلاح آشور اینه که جنگ شروع کنه، حتی وقتی هیچ سپاهی مقابلش نیست، صلاحش اینه که منو خلع سلاح کنه، چون آشور دقیقا یه ساواشیبه..یه گرگه که با هیچ کس سر هیچ چی صلح نمیکنه مخصوصا جفتش، چون...

آشور محکم تر گفت:

آشور-تموم کن.

از روی مبل بقیه ی لباسامو برداشتم و آشور با لحن عصبی و هول زده گفت:

آشور-کجا؟!!

-قبرستون.

آشور-سمر این حرفات رو من جواب نمیده ها!

-تو کی هستی؟ دم ساحل تو آب و دریا و اون سگا زوزه کش دورت...تا برسم بهت چند بار خوردم زمین «نفسم تو سینه ام خالی شد، اسیان گر داد زدم» شما کی هستید؟! هیچ کدومتونو نمیشناسم، چطوری یه عمر باهاتون زندگی کردم..! «در خونه رو تا باز کردم با ضرب در رو هول داد و بست، جیغ زدم» میخوام برم!

بغض داشت خفه ام میکرد.. سرشو آورد جلو اما هیچی نگفت! آروم و بغض آلود گفتم:

-میخوام برم آشور.. دارم خفه میشم.. سرم داره میترکه.

آشور-کجا؟

-برم بیرون «به بیرون اشاره کردم» بیرون از اینجا «چنگ به قفسه ی سینه ام زدم» اینجا داره میسوزه.

آشور-هوا تاریکه، درد داشتی، درد داری، رنگت پریده «جیغ زدم و تلاش کردم برا بیرون رفتن، داد زد» هوا سرده، بارون میاد.

با گریه و جیغ همونجا جلوی در نشستم و گفتم:

-میخوام برم.. میخوام برم، حالم خوب نیست.

آروم در رو باز کرد؛ از جا بلند شدم و به بیرون دویدم، میدونستم پشت سرمه، حالم بد بود.. زندگیمو درک نمیکردم، شبیه آجیل مشکل گشا شده بودم، از همه چی یه مقدار در من قاطی بود. دم ساحل انقدر جیغ زدم که خالی بشم.. تیکه تیکه اتفاقاتی که افتاده بود از ذهنم عبور کرد، نمی دونستم آشور الان یه عشق که به خاطرش الان دارم از حرص زهرا میمیرم یا یه مصیبتی که منو اینطوری میکشونه به سویت و گولم میزنه!

خب میدونستم پی این رابطه یه جریانی هست و من خودم باعث شدم آشور هر کاری باهام بکنه. با زانو توی ساحل نشسته بودم، سوز بدی به صورتم میخورد، جای این که صورتم بسوزه سینه ام میسوخت؛ دریا کولاک شده بود و موج های بلند تن ساحل رو میلرزوندن و با ضرب به بدنم میخوردن. یاد اون آهنگی افتاد که آشور گوش میداد، حالا انگار این آهنگ برای منه:

آخر منو به باد داد...

دورمو پوششی گرم گرفت و از جا بلندم کرد و رو دستاش گرفت و از ساحل خشم زده دورم کرد..هیچ چیز شبیه اونی نبود که ما فکر میکردیم هست، ما هیچ کس نمیشناسیم فقط فکر میکنیم آدمایی که باهاشون زدنگی میکنیمو میشناسیم،همه ی آدما اونی رو نشون میدن که میخوان دیگران ازشون بدونن.

تا رسیدیم سویت ضعف شدید نا هوشیارم کرده بود..حالا جای آشور من بودم،صدای ویبره ی گوشش هوشیارم کرد،برای این که پیام های زهرا رو نشونم بده گوشیشو روشن کرده بود و دیگه خاموش نکرده بود،تو بغلش بودم،پشت سرم دراز کشیده بود.چشمامو باز کردم صبح شده بود،رو به روم اون پنجره های قدی بود،فهمیدم گوشیشو برداشت و رفت بیرون،لباسای خیسمو روی صندلی گذاشته بود،آخرم برگشتم تو بغل خودش!حرف زدنشو با صدای خفه میشنیدم که میگفت:

آشور-هر وقت دلم بخواد میارمش...نامزدم بود،محررم شد،زنم شد،تموم!

برگشتم به در ورودی اتاق نگاه کردم ببینم باکی حرف میزنه،به کی داره اینا رو میگه؟! آشور-برای این که با زنم پیام سفر یا باهاش باشم باید به باباش جواب پس بدم؟!...بابا حد خودتو نگه دار،سه روزه پیدامون نکردین،سی سال دیگه هم پیدا نمیکنین،نذار چشم تو و عمو رو به در خشک کنم،با من در نیوفت...

از جا بلند شدم و پتو رو دور خودم گرفتم و بیرون رفتم؛آشور تا منو دید اول یکه خورد،بعد اومد جلو دست انداخت دور گردنم،بغلم کرد و سرمو بوسید؛آروم گفتم:

-بریم تهران آشور.

آشور تو چشمام نگاه میکرد،اونقدر عمیق و پر نفوذ که قلبمو به تپش بلند می انداخت؛آشور به عمو بوران که پشت تلفن بود گفت:

آشور-بعدا حرف میزنیم،الان وقت ندارم صرف قوانین عهد بوقت کنم.بدون خدا حافظی تلفونو قطع کرد و من نگاهم خیره به موبایلش بود؛خیلی راحت با کلمات متعارف تر گفت:

آشور-"بابا دهندو ببند!"...

آشور گوشیشو خاموش کرد و انداخت روی کاناپه، با لحنی رفعتانه گفت:

آشور-بیدار شدی خوشکلم؟ خوبی؟!

منو دوباره تو آغوشش کشیدی... کام دودیش بهم اعلام کرد که خیلی قبل تر از من بیدار بوده و

سیگار میکشیده. به طرف تخت هدایتیم کرد.. غصه دار و بی حوصله گفتم:

-آشور.. آشور نکن.. الان نمیتونم.. حالم خوب نیست بریم تهران.

آشور موهامو نوازش کرد و گفت:

آشور-هر وقت حالت خوب بشه میریم.

با گریه گفتم:

-دلم برای بابام شور میزنه، میخوام بهش زنگ بزنم، نمیخوام شمال بمونم.

آشور-زنگ میزنی بعد میای تو تخت.

با حرص و دندونای رو هم رفته جواب دادم:

-آشوووررر!

آشور-زنگ بی زنگ.

با حرص تلخ تر و عاصی شده با همون چشمای خیس گفتم:

-آشووووورررر! آشووورررر... خدایا...

آشور-اگه میای گوشو میدم، اگه نمیای وادارت میکنم، تو باید رگلاژ بشی تا حد و حدود پیدا

کنی، باید یه کم جدی تر باهات برخورد کنم عشقم.

عقب فرستادمش و داد زدم:

-گوشو بده!!

کلافه و عصبی بودم، چنگ به موهام زدم که موهامو بکشم اما دستامو پس زد و پیشونیمو بوسید...

آشور-نکن عشقم، منطقی فکر کن، همیشه بهترین راه با من توافق کردنه.

از زیر تشک تخت گوشیمو درآورد و روشن کرد، خواستم ازش بگیرم دستشو عقب کشید و گفت:

آشور-وایسا ببینم کیا حضور غیاب کردن...اوه..اینجا رو..از دیشب بابات سی و هفت به بیست و سه

از یوسف جلو تره..خب..خب..ببینیم دیگه کی..مارال، عمه، بله!!!زهره هم موضع رو حفظ

کرده..مامانم، سامان...«قهقهه زد و نگام کرد» میدونی از چی خنده ام میگیره؟! از این که عمو بوران

حتی یه بار هم بهت زنگ نزده چون میدونسته که آشور همه رو بیخیال میشه الا سمر رو..میبینی

سمر؟ عمو بورانت خیلی آشور شناسه.

به گوشی نگاه کرد، صورتش جدی شد..نگران به گوشی نگاه کردم، یه شماره بود که چند بار تماس

داشت، اشکامو پاک کردم که بهتر ببینم..آشور سریع به مسیج ها و پیام رسان ها رفت..رد شمارو

عین سازمان سیا زد، برگشت با چشمای سرخ و برزخی نگام کرد، قلبم هُری ریخت. گوشو طرفم

گرفت و گفت:

آشور-حرف اضافه نمیزنی..میگی هر وقت آشور بخواد میارتم، فهمیدی؟!...من باید دهن یکی رو

صاف کنم، فکر نکن حواسم به حرفایی که به بابات میزنی نیست.

گوشی رو از دستش گرفتم، از رو تخت بلند شد و به طرف هال رفت، گوشی به دست دنبالش

رفتم..دیدم موبایلش تو دستشه و تند تند داره یه شماره ای رو میگیره و میره بیرون...به گوشیم

نگاه کردم، شماره ی کاووسه! اسمشو پاک کرده بودم، چند بار تماس گرفته! به مسیج ها نگاه کردم

دیدم آدرس یه جایی طرف یوسف آباد فرستاده، مسیج های بالاتر رو خوندم دیدم زده:

کاووس-عزیزم میدونم شایان "اسم استادم" باهات خیلی تند حرف زده..برام تعریف کرد که سر

کلاس بهت چی گفته، ناراحت نباش، نیت شایان خیر، میخواد که فقط هوای رفیقشو داشته

باشه؛ میدونم توی این فرصت چند وقته حتما خوب فکر کردی، دیگه وقتشه دوتایی صحبت

کنیم، چهارشنبه منتظرتم ساعت شیش و نیم عصر. آدرسو برات میفرستم.

زیر لب حرصی گفتم:

-این چه فکری میکنه؟! حمقه؟! همون بهتر آشور حالتو بگیره نکبت.

شماره ی بابا رو گرفتم.

بابا جهان-سمر؟سمر کجایی؟حالت خوبه؟!

-بابا؟بابا آروم باش،خوبم..حال آشور بد بود،یعنی دیگه زندگی مشترکم با آشور شروع

شده،نمیتونم...نمیتونم حرفی بزنم...نمیتونستم تماس بگیرم...

جریانو تعریف کردم با تموم حذفیات قسمت رابطمون...بابا هم نه گذاشت نه برداشت گفت:

بابا جهان-من باید با بوران صحبت کنم..آشور حق نداره تو رو با خودش هرجا که خواست ببره..تو

نامزدش هستی،محرم نکردیم که اختیار دارت بشه..من اونقدر اختیار به آشور ندادم که تو رو چند

روز چند روز بدون اطلاع و اجازه ی من ببره بعد برام قلدور بازی هم در بیاره..غلط میکنه که...

-بابا؟ الان وقتش نیست،آشور تازه...«چقدر سخته خشم خودتو فرو ببری و اعلام نکنی که خودت

هم همین درد رو داری،فقط برای این که اوضاع بدتر نشه و جنگ راه نیفته باید سکوت کنی»تازه

حالش کمی جا اومده...

بابا جهان-همین امروز تکلیف آشور رو روشن میکنم.همین امروز با بوران حرف میزنم.آشور

شورشو درآورده! باید باهاش یه گرد و خاک حسابی بکنم! خیلی عجله داره بیا ببرت ولی نه

اینطوری،عقد و عروسی بگیره..«واای،واای خدا بابای منو ببین،من تو چه حالیم اون چی میگه!!

بابا ادامه داد»میخواه منو نقل دهن مردم بکنه؟فامیل های مادرت بفهمن نمیگن جهانگیر عرضه

نداره دخترشو جمع کنه؟!!

-بابا میشه بس کنی؟عمو بوران هم به جون آشور نداز که آشور سر من تلافی جفتتونو در بیاره.

بابا جهان-غلط کرده! درسته تو حقشی ولی بی صاحب که نیستی! من تو این دو سه روز دیوونه

شدم، بچه ی منو غلط میکنه بی خبر با خودش ورمیداره میبره!

دست رو صورتم کشیدم،پوفی کردم و کلافه جواب دادم:

-بابا چی میگی؟! تو طرف منی یا طرف آشوری؟!؟! چرا یکی به نعل میزنی یکی به در؟!؟! بالاخره

خلاف آشوری یا با اونی؟ شنیدم که به آشور گفتی سمر رو ازت جدا میکنم،میدونم که پشیمون

شدی، میدونم کارای آشور رو با من که میبینی فهمیدی که من با آشور خوشبخت نیستم؛ من خیلی میخوامم که از آشور جدا بشم...

بابا نداشت جمله ام رو کامل کنم، اصلا منظورم این نبود که میخوام ازش جدا بشم.. گفتم میخوامم اما... اما دیره!

بابا جهان- تو بی جا میکنی میخوای جدا بشی! من تو روش میگم دخترمو ازت میگیرم که به خودش بیاد ولی تو حق نداری بگی جدا میشی!! آشورو گوش مالی میدم وایسا برگردین، وقتی نداشتم ببینتت حالش جا میاد. تو فکر کردی زندگی تور تفریحیه که امروز با آشور باشی فردا بگی نمیخوام!! مگه من بازیچه ی تو و حرفاتم بچه جون؟! تو همیشه سهم و حق آشور بودی و هستی.

-بابا جنگ درست نکن، آشور از دیوار خونه بارها بالا اومد، اومده تو اتاق من باز هم میاد؛ این که نذاری آشور منو ببینه فقط اونو به جون من میندازی.. همین تهدید تو برای من گرون تموم شد، همیشه اینقدر نقشه نریزی؟

بابا جهان- از دیوار بالا اومده؟! کی؟! تو چرا به من نگفتی پدر سوخته؟! «از این که آشور اینطوره عصبانی نبود.. فقط زبونی عصبانی بود!!!؟ چرا بابا رو درک نمیکنم.. جای عصبانیت گفت» بوران راست میگه باید زودتر عقد و عروسی بگیریم اینطوری نمیشه...

صدای در اومد.. سمر ببین تو دیگه چقدر بدبختی، تو روی آشور داد و بیداد میکنه بعد واسه آور این ور داره سینه میزنه.. اصلا چرا پشیمونی که با آور بودی؟ بیا این بابات، این پشتت، این پناحت، تو رو سه روزه آورده شمال دوتا داد زد آخر گفت عروسی بگیرید برید؛ نمیگه تو این سه روز با دختر من چیکار کرده، نرفتن دور هم زیارت عاشورا بخونن که!!! همین بهتر که آشور رو برای خودت نگه داری، از دیگ بابات فقط حرف ها و دستورای عمو بوران گرم میشه ولی اون که مقابل این دو نفر خوب وایمیسه خوده آشور، تندی گفتم:

-بابا خوش به حالت که اینقدر خجسته ای، خدا حافظ.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

حتی خدا حافظی بابا رو هم نشنیدم تماسو قطع کردم.. حرص از بابا از حرصی که از آشور داشتم هزار برابر بیشتر شد؛ آشور اومد تو اتاق خیلی آروم و عادی به نظر میرسید، لبخندی زد و با انگشت بهم اشاره کرد، در حالی که دستشو تو زاویه ی کمی تکون میداد و اشاره میکرد گفت:

آشور-ببین سمر، تو، تو همین کاراتو میکنی که من نمیتونم با تو حال کسیو بگیرم چون حرف گوش کنی.. آفرین عشقم «اومد جلو بالای سرمو بوسید با اخم نگاش میکردم، ادامه داد» استادت غلط میکنه به تو نمره نده، برسیم تهران گره اش میزنم، تو نگران هیچی نباش «همچنان نگاش میکردم، موهامو به پشت گوشم فرستاد» خیلی ناراحتم میکنن...

نگاهم پر از تردید شد.. حتی آرامشش هم شک برانگیزه.

-کی؟! -

آشور-وقتی جاده خدا به یکی میدم و بازم پاشو از گلیمش دراز تر میکنه...

فهمیدم منظورش کاووس، آروم گفتم:

-آشور اون... اون دستش به خیلی چیزا بنده، یه وقت شکایت میکنه.

آشور-از این که مقابل من بایسته شکایت میکنه؟! -

بی حوصله به یه سمت دیگه نگاه کردم و آشور ادامه داد:

آشور-دستت چرا در رفته؟

قلبم هُری ریخت، به آشور نگاه کردم.. سمر... سمر گاف نده شاید داره یه دستی میزنه، مسلماً کاووس

نمیاد بگه من سمر رو بوسیدم، اونم از ترس این که بهش دست درازی نکنم...

-چه... چه ربطی به این موضوع داره؟؟!! -

آشور-میخوام «با صدای خش دار ولی صورتی عادی» بدونم یوقت دستت و حال و روز چند ماه

قبل به این کثافت ربط نداشته باشه، میخوام بدونم تا چه حدی خرجش کنم که پشیمون از دنیا

نره!

-یا خدا... یا...

نفس عاصی شده بیرون دادم و آرنجمو محکم گرفت، چشمامو محکم تر روی هم گذاشتم.. آرنجمو به طرف پایین کشید که باعث بشه بخوابم.. پاشُ دور زانوم غلاف کرد و بالا سرم نیم خیز شد و گفت:

آشور- سمر میدونی رو چی خیلی حساسم؟ این که تو منو بیپچونی، بعد جریان چی میشه عشقم؟ این که مثل دیشب منم پیچت بدم و ندونی از کجا داری میخوری، از خودی یا ناخودی! با حرص و صدای آروم گفتم:

-آشور پام داره میشکنه، من نه کاووسم نه استادم، نه یوسف؛ پس انقدر با من شبیه حریف رزمت رفتار نکن.

با دندونای روی هم تا اومدم ادامه ی حرفم بزنم بدنشو کامل کشید روم و نیمه ی بیرون مونده از بدنم هم رفت زیره خیمه ی آشور، یه آن نفسم از سنگینیش از سینه ام به ضرب بیرون رفت، کلافه نالیدم:

-آشور!!! آشور من حاله خوب نیس، به لطف تو و بقیه دارم روانی میشم...

وقتی اینطوری زیر گردنم و کنار گوشمو بو میکشید دقیقا تصور اون گرگ خاکستری و سفیدی که چشمای آبی داره و نمیتونی چندان تفاوتشو با یه سگ هاسکی تشخیص بدی تو ذهنم میومد و تموم چهره ی آشور از ذهنم پاک میشد.. حتی خودشم میدونست که درندگیش به دور از یه رفتار خصوصی هارد هست و من با تمام قوا میدونستم از قصد اثر خودشو رو تنم میذاره که به بابام بگه براش حد و حدود قائل نشه. قتلا میکردم و غلافم میکرد، هرچی جیغ میزدم با لبش جیغمو در نطفه خفه میکرد...

زخم میزد بعد عین ذاتش دورم میپیچید و زوزه میکشید، تموم احساساتمو نسبت به خودش به هم میزد، نفرت، ترحم، کینه، نادونی، تسلیم، تردید و شاید... شاید عشق... عشقی که خیلی گم و نا مفهوم بود ولی مطمئن بودم که رگ و ریشه اش هست که تحملش میکنم... هرچی تقلای من بیشتر میشد، آشور بی پروا تر و بی رحم تر میشد، باز نمیتونست هیجانشو کنترل کنه؛ اونقدر جیغ زده بودم "آشور" که صدام دورگه شده بود، بی جونم کرده بود، چشمام از شوری اشک

میسوخت، میدونستم وقتی حالش بهتر بشه و بدونه باهام چیکار کرده میخواد با خودش قیام کنه.. خودخوری کنه.. میخواد به دست و پام بیوفته اما اون حال بعد این لحظه به چه درد من میخورد؟! اون توی این لحظه با هیجان غیرقابل کنترلش داره بهم صدمه میزنه چون قدرت تشخیصش پایین اومده. دکتر الهی بهم هشدار داده بود، حس میکردم تموم اندام های داخلی بدنم داره از هم میپاشه ولی صدامو نمیشنید، نمیتونست خودشو کنترل کنه، یه آن که حد هیجاناش تخلیه شد یه هو متوجه من شد دیدم رنگش پرید و زرد شد و لبش از ترس سفید شد، هول زده صدام میکرد:

آشور-سمر؟ سمر خوبی؟ سمر وای... سمر ببخشید! ببخشید!!

زیر پام نشسته بود و انگار نه انگار همون آدم چند دقیقه قبل که هرچی جیغ میزد و صداش میکردم متوجه من نبود و به کارش ادامه میداد؛ از شدت دردی که داشتم با دستم شکممو احاطه کرده بودم و به جلو خم شده بودم، آشور زانومو بوسید، زیر پام رو زمین نشسته بود و من رو تخت، ملتمسانه گفت:

آشور-سمر؟ سمر ببخشید، سمر چیکار کنم؟!

خودشو میزد، حالا با اون حال مگه میتونستم بلند بشم جلوی اونو بگیرم؟ به خودم گفتم "بذار بزنه، بذار جای من خودشو بزنه" با درد و رنجش و خشم گفتم:

-ببخشم؟! آشور چرا نمیتونی اندازه ی هیجانتو کنترل کنی؟ ببین چیکار با من کردی! هرچی جیغ میزنم نمیشنوی، میخوای منو بکشی؟! ببین «به تنم اشاره کردم» ببین چه بلایی به سرم آوردی! این چطور عشقیه تو داری، چرا هیچی تو سر تو حد و مرز نداره؟! این کارا رو که میکنی فکر میکنی بابام بفهمه نباید تعیین و تکلیف و حدود برات بذاره؟
با جسارت حتی تو اون فاز مظلومیتش، قاطع و صریح و محکم گفت:

آشور-آره!

به زور چنگ زدم یه بالشت از کنارم برداشتم به طرفش پرت کردم و با حرص گفتم:

-کوووفت! درد و آره! «دردمند تر گفتم» وای خدا...!

چشمامو محکم بستم که به دردم تسکین بدم، آشور باز مظلومانه گفت:

آشور-برمت دکتر؟ «دستمو گرفت و بوسید» عشقم ببخشید، دکتر صدا کنم؟

اومد رو تخت کنارم نشست و دستمو تو دستاش گرفت، چشمامو باز کردم و با حرص گفتم:

-تو این دهاتی که منو آوردی دکتر کجا بود؟! بریم چی بگیریم؟! بگم شوهرم ترمز می‌بره!؟

آشور با غم و غصه نگام میکرد، با کینه و خشونت نگاه از چشمش گرفتم، روی پامو بوسید و گفت:

آشور-سمر نمیخواستم بهت صدمه بزنم، ببخشید! باشه عشقم..سمر تو ازم رو برگردونی من دیگه

چیزی تو زندگی ندارم..باشه دیگه خودمو کنترل میکنم؛ بین دیشب تونستم، الان عصبانی

بودم، شرمنده، نمیخواستم بهت آسیب بزنم.

عاصی شده جواب دادم:

-آشور کم منو بازی بده، واسه تو حتی منم مهم نیستم، من اگر مهم بودم صدامو میشنیدی که

جیغ میزنم میگم "آشور بسه، داری اذیتم میکنی" تموم تنمو کبود کردی..نفسم از درد بالا نمیاد.

آشور-میشنیدم، میشنیدم ولی نمیتونستم خودمو مهار کنم.

با چشمای گرد گفتم:

-اختیار تو دست کیه؟ بگو برم ازش بگیرم که تو اختیار حال خودتو نداری..آشور؟ تو یه دو قطبی

تنها نیستی، اینو مطمئنم، میخوای همه ی عمر با من اینطوری کنی؟ عذرخواهی تو به چه درد من

میخوره؟ من دارم از درد میمیرم! عذرخواهی تو درد منو تسکین نمیده..تو روانت اختلال

نداره، مغزت بالکل خرابه «با حرص اشکمو با کف دست پس زدم» حاضرم شرط ببندم که نتونستی

خودتو مهار کنی، چون میخواستی ازم زهر چشم بگیری..میخوای بگی میتونی هر بلایی سرم

بیاری و باز من جایی جز تو رو سراغ نداشته باشم..میخوای تنبیهم کنی..اختیار تو دست افکار

مریضه.

آشور-اختیارم دست توئه که میبینمت همه چی به هم میریزه «با غصه ی عالم نگاهم کرد و ادامه

داد» من خودمو خلاص میکنم اگه اونطور که تو میگی باشم.

از دردی که تو قلبم بود چشمامو بستم و جواب دادم:

-به خدا که حنات دیگه برام رنگی نداره،هرچی میگی فکر میکنم بازم داری بازییم میدی.

با دست آروم شونه اش رو به عقب هول دادم که پامو از بغلش بکشم بیرون و دراز بکشم؛نمیتونستم بشینم..از جاش بلند شد و گفت:

آشور-چیکار کنم حالت بهتر بشه؟سمر هرچی بگی انجام میدم جز این که برم..جز این که منو پس بزنی...سمر دیگه بهت نزدیک نمیشم ولی از پیشم جنب نخور..دیگه آسیب بهت نمیزنم...

میدونستم حرفایی که میزد رو حتی یه روز نمیتونه بهش عمل کنه،دلم میخواست بگم "فقط کافیه گورتو گم کنی،حال من خوب میشه" ولی جوابشو ندادم و باز ادامه داد:

آشور-سمر؟!سمر من نمیدونم تو این موقعیت باید برای یه زن چیکار کرد،باید مُسکن بخوری؟

-میشه بری بیرون؟!من هیچی نمیخوام فقط برو بیرون»پایین تخت نشست،نگاش کردم،با یه عالم غصه بهم خیره شده بود،اومد دستمو بگیره که بلند جیغ زدم» دست به من نزن!!

آشور با استدعا و تضرع گفت:

آشور-سمر فقط دستتو بگیرم،باشه؟فقط دستتو...

دلم براش سوخت،دستم از تو دستش بیرون نکشیدم،همینطوری که به پهلوی دراز کشیده بودم،زانو هامو تو بغلم جمع کردم و با دست آزادم روی شکمو گرفته بودم،آشور لبشو رو دستم گذاشته بود،هی دستمو میبوسید و پشت دستمو رو گونه اش میذاشت،حتی دیگه این کارش هم برام بی معنی بود،گوله گوله اشک میریخت و بی صدا کم کم مجدد به فاز افسردگیش برمیگشت ولی ازم جدا نمیشد همونطوری بهم چسبیده بود.زیر لب خودشو توبیخ میکرد،مطمئن بودم که آشور علاوه بر دو قطبی یه اختلال دیگه هم داره،شاید اشتباه فکر میکردم اما هرچی که بود به کمک دکتر احتیاج داشتم؛من نمیتونستم اینطوری با آشور ادامه بدم...پس از گذشت نیم ساعتی عاصی شده گفتم:

-بسه آشور!

آشور-سمر اگه منو نبخشی من برای چی زندگی کنم؟

یکه خورده نگاش کردم، بهم نگاه نمیکرد، حال آشور خوب نبود، از احوالش ترسیدم و آروم گفتم:

-میخوای ببخشم؟ «با غصه سرشو تکون داد، چشم به دستم دوخته بود که تو دستش گرفته

بود، تو چهره اش حسرت رو میدیدم» باید بری پیش دکتر الهی، میری و دارو هاتو هم مصرف میکنی، وگرنه آشور.. بخدا.. دارم بخدا میگم ها آشور، نمیگم به جون بابام یا.. بخدا داغ خودمو هم به دل تو میذارم هم بابام که هردوتون افتادین به جون من...

آشور بدون جواب فقط همونطوری نگاه به دستم میکرد و این نشونه ی این بود که چند روز آتی آشور شروع به محاکمه ی خودش میکنه و من آدمی نبودم که اونو توی اون حال رها کنم، شاید خلیا بذارن و بیان بگن جونتو باید بگیری و در بری، این روانی کیه..؟! اما من نمیتونستم، شخصیت من اینطوری نبود، دلم برای آشور میسوخت. اون واقعا مقصر نبود و اختیار رفتاراشو نداشت، اختلالاتی که داشت مسبب رفتاراش میشدن، تنها کاری که میشد برای خودم بکنم این بود که آشور درمان بشه. آشور با رفتنم بدتر به جونم میوفتاد، بعدشم من دیگه سمر سابق نیستم. آشور کاری کرده که من راه پس و پیش نداشته باشم، من آدم ساختن با این احوال بدون عامل و بانی این روز ها و حال و روز، نیستم!

آشور به فاز افسردگیش فرو رفت، فاجعه آمیز بود، طی سه روز انگار 10 سال پیر شده بود. مجبور بودم برای این که به تهران برگردیم مدام بگم:

-آشور من حالم بهتره، به کسی حرفی نمیزنم، اگه بریم دنبال درمانت میبخشم، پیشت میمونم، نمیخوام برم، من دیگه کجا برم؟ چه حرفی دارم جز تو؟! مگه اینو نمیخواستی؟ آشور مگه نمیخوای حال من خوب باشه و تورو ببخشم؟ بریم تهران، منم حرفی به کسی نمیزنم، جلوی همه می ایستم ولی یه شرط دارم که باید درمان بشی، باید اختیارت دست خودت بیاد.

باهام حرف نمیزد ولی میدونستم بهم گوش میده، تو فاز افسردگی بود اما حماقت نه! خوب می پاییدم که بیرون نرم، به کسی زنگ نزنم، چند بار خواستم این کار رو بکنم بدتر به هم ریخت، بالاخره بعد چهار روز با حالی که کمی بهتر شده بود راضی شد به تهران بیایم اما حال بهتر یعنی باز رفتن تو فاز عذرخواهی و طلب بخشش... دلم میخواست برسم تهران و پناه ببرم به یه

دکتر و بگم برای من یه مرگ موش تجویز کنین تا از شر آشور راحت بشم، به من یه بسته ترامادول بدید به خواب برم، یه مُسکن که دردم خفه بشه، درد دلی که برای آشور میسوزه و ترکش نمیکنه، برای آدمی که گیر یه آدم فول سنتی بسته افتاده که به فکر شخص من نیستن...

توی رستورانی که وایساده بودیم برای ناهار یه جوری غدامو درست کرد و کبابا رو ریز ریز روی برنج ریخت و سماق پاشید و گوجه کبابی پوس کند و خورد کرد و قاشق لقمه رو جوری جلوی دهنم گرفت که ملت چپ چپ نگامون میکردن، کلافه گفتم:

-آشور من بldم غذا بخورم این کارا لازم نیست، ملت حالشون از این کارا به هم خورد، بابا چرا اینطوری میکنی؟!

آشور-ملت غلط میکنن نگا میکنن...

-بده من خودم میخورم تو هم غذا تو بخور...

آشور-نوشابه برات بریزم؟

-آشووووووررر!!! تو رو خدا غذا تو بخور! خوشبختانه دستام خوب کار میکنه، حالم هم بهتره این کارا لازم نیست. غذا تو بخور بذار منم غدامو بخورم.

تمام مدت غذا خوردن یه سره نگام میکرد، صد بار گلومو غذا گرفت، نه خودش فهمید چی خورده نه من. به هوای دستشویی رفتم بیرون، از شمال که راه افتاده بودیم گوشیمو به خودم داده بود، به مارال زنگ زدم:

-مارال؟ سلام.

مارال با عجله و نگران گفت:

مارال-سمر؟! چرا گوشیتو باز جواب نمیدی؟!

-مارال ما داریم میایم تهران، میریم خونه ی ما ولی حال آشور زیاد خوب نیست، رفته تو یه فاز مزخرفی که فقط خدا میدونه، مارال نمیدونم چطوری ولی به بابا و عمه بگو ما رو دیدن هیچی نغن.

مارال-دایی سایه ی آشور رو با تیر میزنه، بگو تو رو برسونه و بره. از چهار روز قبل که تلفنی حرف زدین و آشور تماسا رو جواب داده دایی رو خیلی عصبانی کرده؛ تازه دایی با دایی بوران بحثش شد، چون دایی بوران گفته بود کسی حق نداره بره شمال. آشور و سمر باید مشکلشونو خودشون حل کنن.

-نمیشه مارال، میگمت رفته تو یه فاز عجیبی..وای خدا چطوری بگم، حداقل واسه امشب اونجا میمونه ولی اگه بابا حرفی بزنه میترسم شر بشه..یه کاری بکن مارال..به عمو بوران زنگ بزن تا یه دستوری به بابام بده..آشور و بابا به جون هم بیوفتن آور بدتر میشه، همین که بابا هی میگفته سمر رو ازت میگیرم آشور رو یه هفته ست به جون من انداخته..یکی نیست بگه تو که فقط دستور داداش بورانتو میگیری چرا الکی میخوای بگی بابایی و اختیار دخترت رو داری؟! فقط داری اوضاع رو خراب تر میکنی.

مارال-الان کجایید؟

-جاده قزوین.

مارال-خیله خب سعیمو میکنم. کجایی تو الان؟ کجا داری حرف میزنی؟! آشور کجاست؟!

-تو دستشویی! عین گنه به من چسبیده، به هوای دستشویی دارم باهات حرف میزنم..یعنی مارال، بابا و عمو بوران اون دنیا باید جواب روزگار منو پس بدن، نه راه پس دارم نه پیش..آشور پدر منو درآورده...

مارال وا رفته گفت:

مارال-چرا؟! چی شده مگه؟!

-میتونی به سامان خبر بدی داریم میایم تهران؟ شاید سامان باشه بهتر باشه!

مارال-آره زنگ میزنم.

-مرسی خداحافظ

مارال-سمر مراقب باش، خداحافظ.

از دستشویی زنونه که اومدم بیرون دیدم مدل خودش وایساده، اونطوری که دستاش پشت کمرش قلاب میشه و سینه ستبر، شکم منقبض.. انگار با خودم بادیگارد آوردم.. توجه هرکی از کنارش رد میشد رو به خودش جلب میکرد، دخترا هم که... که... وای که وقتی اونطوری ممتد و کش دار نگاش میکردن حرصم میگرفت و عصبی میشدم... اومدم مقابلش و آروم گفتم:

آشور-خوبی؟! خونریزی داشتی؟ درد هم داری؟

کلافه وار جواب دادم:

-نه، بریم.

با حرص به قد و بالای اون دوتا دختری که توی غرفه ی سالن منتهی به دستشویی بودن و داشتن آشور رو نگاه میکردن خیره شدم و اخمامو تو هم کردم. دخترا مدام یه نگاه به من یه نگاه به آشور میکردن. آشور دستشو حلقه کرد تو دستم...

-چرا اینجا وایساده بودی؟ یه کنار وایسا دیگه! «جوابمو نداد و بعد از چند ثانیه گفتم» آشور؟ رفتیم خونه ی ما بابام هرچی گفت جواب نمیدی ها، شنیدی؟ هرچی گفت هم حقه بشنوی، چهار روزه که گوشیمو گرفتی.. «یه نگاه بهم کرد و باز جواب نداد» راستی زنگ بزن سامان هم بیاد اونجا، بابام حداقل جلوی سامان هر چیزی رو نمیگه، رد میشه میره «باز هم جوابمو نداد که حرصی شدم» زبونتو با غذات خوردی؟! «

آشور-واسه این که با تو بودم نه به بابات جوابی پس میدم نه به بابام؛ هرکی هم حرف اضافه بزنه حالشو میگیرم! مگه بابام از من اجازه میخواد تا با مادرم خلوت کنه؟! «

یکه خورده وایسادم نگاش کردم و گفتم:

-چه بی حیایی آشور!! تو گفتی هرچی من بگم همونه، منم گفتم به شرطی میبخشمت که به حرفم گوش کنی. باز هوای تهران داره بهت میخوره داری میشی همون آور همیشگی؟ «

آشور-هرچی تو بگی نه بابات.

-وای خدا تو میخوای منو بکشی! تو و بابام و بابات میخواین منو بکشین!! در ماشینو برام باز کرد و سرمو بوسید و گفت:

آشور-بشین قربونت برم، فردا میرم محضر، این مسخره بازیا رو هم تموم میکنم، تو نگران نباش، بابا و عمو دوره میگیرن واسه من بزرگ تر بازی در میارن، منم میدونم کجا بشونمشون که بخارشون فروکش کنه.

در رو بست و گفتم:

-نگرانی من تویی، من نگران کسی نیستم جز تو. همه طبیعین تو معلوم نیست چته. خدایا.. خدایا.. بقرآن کمک نکنی ازت دلم میشکنه.

در سمت راننده رو باز کرد و نشست... قبل از ناهار مُسکن خواب آور خورده بودم و خوابم برده بود. از قزوین تا خونه رو خواب بودم. وقتی رسیدیم هوا تاریک شده بود. همین که وارد خونه شدیم بابا و عمه نگران منو به آغوششون کشیدن و بابا با تهدید گفت:

بابا جهان-آشور به خاک مادرش یه بار دیگه از این کارا کنی زیر همه ی قول و قرارا میزنم. مرد حسابی مگه تو آستین سر خودی؟! این دختر نامزدته برای چی میبریش سفر چند روزه، اونم بی خبر؟! ما رسم و رسوم داریم...

آشور-صبح میرم محضر دو سه روز دیگه عقد میکنیم.

بابا جهان-سمر؟! رفتی فکراتو کردی و قول و قراراتو گذاشتی؟! ما گفتیم بعد امتحانات سمر! یکه خورده به بابا نگاه کردم، بابای منم دیگه آزاری داره ها! خودش گفت عقد و عروسی رو زودتر میگیریم حالا برای این که آشور رو جری کنه میگه بعد امتحانات سمر!!!

آشور-من میگم دو سه روز دیگه.

چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

-شروع کرد...!

بدترین حال ممکن اینه که بین دوتا زندگی خونوادگی و متأهلیت گیر کنی و بخوای بین این دو رو هَندل کنی. فکر میکنم این سخت ترین کار ممکنه که تو کشور های سنتی همه ی دخترها گرفتارشن... بابا و آشور جر و بحث میکردن، نه آشور برای تذکر من و نه بابا برای حرف من که

مارال از طرفم گفته بود تره خورد کردن.. آشور از زبون نمی افتاد و صدای بابا هی بالا و بالاتر میرفت.. عمه هم ما بینشون سعی میکرد پا در میونی کنه اما هیچ فایده ای نداشت. مارال آرنجمو گرفت و آروم گفت:

مارال-یه چیزی بگو.

-چی بگم؟! آشور تخم دو زرده کرده. حق با اونه عقد کنیم به نفع منه.

مارال با چنجه اش به گونه اش کوبید و گفت:

مارال-خودت خواستی؟! به وقت به بابات و مادرم نگی! اونا مثل ما فکر نمیکنن! بگو منم میخوام زودتر عقد کنم، اصلا زودتر عروسی کنم. یه جووری نگی که بدتر بشه! فکر نکنی میان منطقی فکر میکنن ها.. اینا ننه بابان، رفیق نیستن.

-چی میگی مارال؟! بابا و عمو بوران عقد رو برای قبل عید میخوان، الان فقط میخوان حرص آشور رو در بیارن، اونم میخواد به همه بگه حرف حرف اونه و گرنه سر بیست روز چونه نمیزدن. میدونی مارال وقتی از بیرون قضیه به این جریان ها نگاه میکنم دلم میخواد هر هر به خودم بخندم ولی وقتی توی بطن جریان هستیم تنها حسی که بهم دست میده حس زار زدنه...

مارال با غصه نگام کرد، اومد یه چیزی بگه ولی آشور یه هو چنان محکم با تن صدای خیلی بالاتر از قبل حرف زد که برگشتیم به آشور نگاه کردیم:

آشور-عمو!! برای این که اختیار دار باشی دیگه دیر شده! اون که این وسط تصمیم میگیره منم عمو، من!

آشور یه جووری رخ به رخ و سینه به سینه ی بابا ایستاده بود که بابا در برابرش قوز آورده بود، پشتش خم شده بود و چشماش خیره شده بود.. آشور یه قدم عقب رفت، عمه تا اومد دهنشو باز کنه آشور با انگشت اشاره اش عمه رو مورد هدف نشونه گرفت و گفت:

آشور-پا در میونی نکن... نیاید محضر که با پول دهن عاقد رو میبندم.. کشش بدید بحثو میکشونم به دادگاه.. اون وقت این پرونده ی جهان ساواشیبه که دهن به دهن تو فامیل میپیچه نه سمر و آشور... «آشور به من بُراق شده نگاه کرد و گفت» برو شناسنامه و کارت ملیتو بیار.

بابا برگشت نگام کرد، مارال آروم از پشت سرم جوری که فقط خودم بشنوم نجوا کرد:

مارال-به خدا من خیلی روضه خوندم.

آروم ولی در حدی که بابا بشنوه یه نگاه به مارال کردم و جواب دادم:

-خود کرده رو تدبیر نیست!

به چشمای حیروون و حیرت زده ی بابا نگاه میکردم که صدای زنگ اومد، مارال فوری گفت:

مارال-سامانه.

آشور-سامانه؟! برا چی اومده؟!

عمه-خب خونه ی عموشه.

آشور به من نگاه کرد و مارال سریع گفت:

مارال-من گفتم بیاد فکر کردم جر و بحث بشه گفتم بیاد.

به طرف بالا میرفتم که شنیدم آشور آیفون رو جواب داد و گفت:

آشور-بمون جلوی در تا پیام.

رفتم شناسنامه و کارت ملی رو آوردم، بابا تو سالن نبود، با تعجب به مارال نگاه کردم که با اتاق بابا

اشاره کرد. بابا همون موقع از اتاق کت به دست اومد بیرون و از خونه خارج شد. با تعجب و صدای

لرزون گفتم:

-کجا.. کجا میره؟!

آشور شناسنامه رو ازم گرفت و گفت:

آشور-صبح میام دنبالت بریم آزمایش «تحکمی رو به عمه گفت» به سمر حرفی نمیزنید

ها، خدا حافظ.

دنبال آشور رفتم و آرنجشو گرفتم، آروم گفتم:

-آشور فکر نکن ازت میگذرم، دهنم بسته ست که الان شناسنامم دستته ولی.. ولی نری درمان به خدای احد و واحد میرم به جهنم، اون وقت میخوام ببینم تو، بابام و بابات میخواید چیکار کنید؟! آشور با چشمای پر از ناراحتی و رنج و حسرت نگام کرد و به جای جواب دادن به من بدون این که نگاه ازم بگیره گفت:

آشور-عمه شنیدی چی گفتم؟!

عمه که صمُ بکم ایستاده بود، آشور که رفت گفت:

عمه-چشم، من کی باشم حرف بزnm؟!

مارال-ای بابا..مامان!

عمه-بچه واسه یکی دیگس، دامادُ خودشون انتخاب کردن، خودشون میرن میان، حرفا رو من میشنوم، شدم شدم چوب دو سر نجست..خب مگه مرض دارید شما که میخواین قبل عید عقد کنند بیست روز دیگه بشه سه روز دیگه چه فرقی داره؟! مرد های این خونواده فقط بلدن لج کنند و بیوفتند به جون همدیگه.

-مگه آشور رو نمیشناختید؟! البته این روزا من فهمیدم هیچ کدوم همدیگه رو نمیشناسیم واسه همین هم همه افتادیم به جون همدیگه.

مارال-مثلا کی؟ «مارال به طرف آیفون رفت و روشنش کرد یه هو با تعجب گفت» وا!! چرا سامان تنها جلوی در ایستاده؟! «آیفونو برداشت و گفت» سامان؟!...نمیدونم بخدا، با دایی جر و بحث کردن و دایی که رفت، آشور هم اومد دم در...خب تو بیا تو...عه!! خيله خب، سلام برسون، خداحافظ. عمه-چی شد؟!

مارال-گفت میره خونه، حتما دایی رفته پیش دایی بوران.

عمه-اگر شر نشد من اسمو عوض میکنم، دست و پامو حنا میمالم.

-مثلا شر بشه، چی میشه؟! آخر حرف، حرف آشور میشه.

عمه-بله دیگه همه از بوران فرمان بُرداری میکنن، بوران از آشور.

-عمو بوران اصلا هم اونى نیست که شما فکر میکنید.

عمه-یعنی چی؟!؟

-یعنی عمو بوران و آشور همیشه تو جنگ و تضاد و مقابله اند، عمو بوران برای حفظ ظاهر و موقعیتش پیش شماها همیشه شرایطو آروم حفظ میکنه.

عمه اول با تعجب نگام میکرد بعد زد زیر خنده و گفت:

عمه-وا!! عمه تو خسته ای بهتره بری بالا استراحت کنی.

پوفی کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم. مارال دنبال من اومد و گفت:

مارال-تعریف کن بینم چی شد؟ دختر مگه تو مریضی؟ خب تو اگر اونقدر عاشق آشور بودی چرا زودتر بهش نرفتی؟

-اون که عاشق و شیداست من نیستم مارال، زهراست.

مارال توی یه ثانیه چشماش درشت و سریع ریز شد و گفت:

مارال-کیه؟!؟

-زهرا.

مارال-زهرای ما؟!؟!؟! «زد زیر خنده و گفت» این حرف از کجا اومد؟

-از تو گوشى آشور و پیغام و وُیس هایی که براش میفرسته.

مارال وا رفته گفت:

مارال-خاک به سرم مگه عقلش کمه؟!!

-اون روز تولدم بود، آشور میخواست سوپرایزم کنه شماها هم حرفی بهم نزدید، منم یادم رفته بود!

مارال-چون آشور گفته بود چیزی نگیم.

-منم با هم دانشگاهیام رفته بودم بیرون، آشور هم عصبانی شد فکر کرد با یوسفم.

مارال-آخه یوسف خیر ندیده هم نیومده بود.

-میدونم،همینم باعث شده بود که این فکر رو بکنه و از نظر خودش حالا دیگه دست از پا خطا نمیکنم،چون دیگه فقط یه محرمیت ساده نیست،پای رابطه ی زناشویی وسطه؛میدونی یاد چی افتادم مارال؟ این سریال ترکیه ای بود،فاطمه گل بود چی بود، به دختره تجاوز کردن نامزده ولش کرد بعد ما خندیدیم گفتیم مرده شوره عشق و نامزدتو ببرن..خودمون چند نمونه از اون نامزده رو تو خونوادمون داریم..حالم از روابط بینمون داره به هم میخوره..خاک تو سر من..خاک...خاک مارال! مارال من حتی نمیتونم فکر کنم بعد آشور چی به سرم میاد؛به بابا زنگ زدم میگه الکی به آشور گفتم سمر رو ازت جدا میکنم که به خودش بیاد و به حرف من و باباش گوش بده؛ خب مرد حسابی تو یه حرف از سر عقلت به آشور زدی؟ آشور ترسید افتاد به جون من..مارال اگر به فرض همین آشور منو بذاره بره بابا و عمو بوران میتونن منو له کنن.

مارال-یعنی مجبورت کرد؟!

-دِ واسه چی میگم خاک به سرم،چون خودم بهش راه دادم..آشور اجبار نمیخواد. با خودم گفتم چه الان چه بیست روز دیگه چه بیست سال دیگه..بازم آشور هست..مگه امکانش هست غیر آشور کسی کنارم باشه؟ بذار حداقل دهنشو ببندم منو هی به ناف یوسف نبنده،فکر کرده یوسف از خودش مال تره...

مارال گیج نگام کرد. جریانو براش تعریف کردم. سکوت محض شد و بعد از سکوت شونه بالا داد وگفت:

مارال-خواهر از من میشنوی بازم اسکلت کرده،آقا دیگه طاقت نداشت سر زد به جنگل و دریا، یوسف هم مزید بر علت ها. آشور اون روز فهمیده بود که یوسف اومده کارگاه چشمش ترسیده..یعنی حس کرده بود...

پوز خندی زدم و تا اومدم جواب بدم صدای عمه رو شنیدیم که بلند میگفت:

عمه-داداش..داداش چی شد؟!

بابا جهان-چی میخواستی بشه؟ فکر کردی بوران میگه آره حق با تونه؟ میگه چه امروز چه یه سال دیگه عقد برن خیالمون راحت بشه. بچه ها خسته شدن. راست میگه، میگه دخترت هم میخواد که پشت تو در نیومده.

پوزخند زد و به مارال گفت:

-میشنوی مارال؟ بابای منو! خودشم نمیدونه طرف کیه، طرف دلش؟ طرف داداشش؟ آخر هم کاسه کوزه ها رو سر من میشکونه...

مارال با ناراحتی نگام کرد و سری به طرفین تگون داد. صدای بابا رو میشنیدیم:

بابا جهان-آجی من هرچی میخورم از تن خودم میخورم..بگم نه داداشم باهام چپ میشه،دخترم نامزد پسرش کردم،حرف و حدیث توی این فامیل زیاده، بگن اون از مادر این از دختر!؟ تن تُکتم تو گور بلرزه! بگم باشه زود عقد کنند که روی آشور زیاد بشه بگه حرف حرف منه؟! بگم نه، سر موقع موعود که آشور پاشه آسین سر خود بشه؟! چه بلایی به جون خودم خریدم! فکر کردم ناف این دختر رو به اسم آشور بَرم تا حرفای پشت تُکتم از سر بچه ام دور میشه..واسه خاطر بوران کسی جرئت نداره به دخترم بگه این اول حرومزاده بوده بعد حلال زاده شد... این همه سال هم کسی جرئت نکرد همچین حرفی بزنه جز ترنج تو عروسی دخترش که ناز شصت همین آشور قلدری که ازش مینالم حالشو گرفت؛در واقع میخوام بگم نه که کسی از آشور برای سمر بهتر بود آ،نه،ولی آشور سر خود عمل میکنه،آشور یه دنده ست و اعصاب منو خورد میکنه خدایی...اما داداشم جای این که حرف منو قبول کنه حرف پسرشو قبول میکنه،نمیگه باشه اصلا بیست روز دیگه میذاریم که حرف تو باشه و حرف پسر من که بیست سال از تو کوچیک تره و دامادته نشه؛ما هم نمیتونیم رو حرف خان داداشمون حرف بزنیم...

عمه-داداش؟ آخه چرا حرص الکی میخوری؟ خب پسره این همه سال صبر کرده دیگه نمیتونه.راضی باش،خدا رو خوش نیاد،وگرنه بیست سی روز مونده به عقد دختره رو از دم در دانشگاه بی خبر نمیبرد..دختر تو هم مقصره،آشور اون همه تدارک مهمونی دید،کجا رفته بود آخه؟ همین کارا رو میکنه که آشور سر لج میوفته دیگه.به آشور حق بده..حالا خدا رو شکر بچه های ما عاقلند..رفته اومده میگه عقد کنیم زودتر،کار دست دخترت نداده بزنه زیرش...بذار زودتر

عقد کنند حداقل خیالت راحت باشه، چرا میگه نه، حرف تو و داداش بوران همین حرف آشوره دیگه! حالا چند روز زودتر چه فرقی میکنه...

سقلمه به مارال زدم و گفتم:

-مامانتو نگاه چی میگه!

مارال-سمر چی بگه؟! اینا فکرشون تو محور سنت هاشونه.. ما هم از همین قماشیم ولی چرا مثل اونا فکر نمیکنیم؟ چون دسته کم سه دهه باعث شده منطقی به سنت ها نگاه کنیم.. اینا چشم و دل و ایمانشون دایی بوران.. دیگه کار از کار گذشته.. با این تخم دو زرده ی آشور تو برگردی راه میرن میان میزنن تو سرت.. اینا با عقلشون فکر نمیکنن با سنت ها و باور ها و آیین هاشون فکر تصمیم میگیرن.. تا ماها پدر و مادر نشیم این طایفه اصلاح نمیشه.

-کدوم سنت مارال؟ بابای من روی همه ی سنت ها رو بیست و چهار سال قبل سفید کرده.. آشور داره راه خود بابامو طی میکنه.. حالا گلی به جمال آشور.. به قول خودش میگه به هرکی بگی شوهرم به من دست زد میگن دیوونه ای.. قضیه این که اینا چرا وقتی جریان به نفعشون نیست سنتی نیستن، چه قوم و قماش؟! اینا برمیگرده به ذات آدما.. بیا اون زهرا رو نگاه، همه، هممون تو یه سطحیم اما زمین تا آسمون فرق داریم. از این که انسانم حالم از خودم به هم میخوره مارال. از آشور رو از همون موقعی که از خونمون رفته بود بی خبر بودم که حوالی ساعت هفت از اولین محضر برگه ی فرم واسه آزمایش گرفته بود. اومد دنبالم، اونم با وضعیتی که حتی یک کلمه باهام حرف نمیزد، معلوم بود خوب با عمو بوران به جون هم افتادن... ما علاوه بر آزمایش خون، آزمایش ژنتیک هم دادیم چون فامیل بودیم... 2 تا 5 درصد تولد های زنده دارای اختلالات ژنتیکی هستند ولی برای کسایی که ازدواج فامیلی میکنند این رقم سه تا چهار برابر ازدواج کننده هایی هست که با هم غریبه اند...

بعد آزمایش یه کلاس یک ساعته داشتیم، آشور کل کلاس سرش تو گوشی بود و از تو گوشیش یه چیزی شبیه یه نقشه رو طراحی میکرد و یک من اخم تو پیشونیش بود. با هندزفری همگام اون طراحی موزیک گوش میکرد، نمیتونست یه کار رو به تنهایی انجام بده و تمرکز روش داشته باشه، از همه چی بدتر اینکه اصلا کارای روزای قبلشو به روی خودش نمیآورد، منم باهاش قهر

کرده بودم و حرف نمیزدم، ولی... ولی... حال آشور منو زیر و رو میکرد، همین دیشب داشتم بر
علیهش حرف میزد و امروز از حال در هم و به هم ریخته اش حالم گرفته ست.. فکر میکردم این
حالی که داره اونقدر بده که با من چنین سرد و خشک برخورد میکنه، انگار اونم با من قهر کرده!
میتونستم فشاری که روش هست رو به خوبی تو ظاهرش ببینم، حتی ریشاشو نزده بود، رگ های
گردنش دائم متورم بود، همش گردن و قفسه ی سینه اش برافروخته بود.. باید به دکتر الهی زنگ
بزنم و بگم... بعد کلاس منو رسوند دم کارگاهم و خودش رفت شرکت، این کارگاه آرامش بخش بود
واسه من... موزیک رضا بهرام به علاوه ی مجسمه سازی واسه من شبیه یک دیازپام دُز بالا بود.
تمام افکارم جمع کارم شد. همگام موزیک رضا بهرام زمزمه میکردم...

ماه کاملی و چشم حسودانت کور...

آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری...

به گل ها آب میدادم، چای هل دار دم کردم، یه هو یادم افتاد به دکتر زنگ بزنم! مریض داشت، با
کلی اصرار و التماس بالاخره منشی گوشی رو به دکتر داد، جریان رو تعریف کردم و دکتر گفت:

دکتر الهی- سمر فقط سعی کن آرام نگهش داری و مجابش کنی بیاد اینجا.. آشور چون دارو
مصرف نمیکند داره هی بدتر از قبل میشه، آشور میتونه زندگی طبیعی داشته باشه، داره مشکلی رو
که میشه حل کرد گره دار تر میکنه.. سمر هرچی حس داری رو بذار کنار به خودت مسلط باش
دخترم، آشور از دو طرف دچار فشار سخته، تو فکر نکن آسیبی که به تو زده رو فراموش کرده، اون
داره نشخوار فکری میکنه، الان فاز شیدایی آشور ولی این استرس و فشارها میتونه مخرب ترین
موقعیت رو به وجود بیاره. میدونم تو بیشتر از همه داری آسیب میبینی ولی تنها کسی که آشور
رو آرام نگه میداره تا به درمان برسه تویی پس مدارا کن...

صحبت با دکتر کمی مسیرمو روشن تر کرد، باید آشور رو فقط به دکتر برسونم. ساعت ها از پس
هم میگذشت که گوشیم بالاخره زنگ خورد. اول فکر کردم حتما بابا یا آشورن ولی یوسف بود!
متاجب به اسمش نگاه کردم، تازه یاد دیشب افتادم که تا کی به خاطر زهرا خوابم نبرده بود.. تماسو
جواب دادم و جدی گفتم:

-بله؟

یوسف-سمر؟ سلام، حالت خوبه؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم؟! چرا زنگ نزدی؟!

-سلام.

یوسف یه مکث کوتاهی کرد و مسلط تر به لحنش گفت:

یوسف-حالت خوبه؟ بد موقع تماس گرفتم؟

-کار داری؟!

یوسف با لحن مرددی پرسید:

یوسف-کجایی؟

-کار گاهم

یوسف-آهان..تنهایی؟

-کار گاهم شخصیه، گروهی کار نمیکنم.

یوسف-منظورم اینه که...آشور سر کاره؟

-بله

یوسف-خوبه اخراجش نمیکنن با این مدل کار کردنش!

-اونقدر کارآمد هست که میدونن اخراجش کنن از دستش دادن.

یوسف-خوب دفاع میکنی؛انتظار داشتم حداقل کاری که میکنی این باشه که وقتی برگشتی بهم

زنگ بزنی!یه هفته ست من دارم تو نگرانی تو دست و پا میزنم،بعد اومدی داری از آشور دفاع

میکنی؟!

یکه خوردم..از انتظاری که یوسف ازم داشت مرددانه پرسیدم:

-یوسف! برا چی باید زنگ بزنی؟! من متاهلم. برای چی باید راه به راه به پسر عموم زنگ بزنی؟! تو چه تصویری از من داری؟ چرا با حضورت عرصه ی زندگی منو تنگ و سخت میکنی؟ مثلاً چه فکری داری؟ فکر کردی از آشور جدا میشم میام با تو؟!!!!

یوسف با صدای بلند تر و حق به جانب جواب داد:

یوسف-چون نگرانت بودم،نگران بودم بلایی سرت بیاره،میفهمی نگرانی چه پدری از من در آورده؟! آشور طبیعی نیست، طبیعی فکر نمیکنه بعد تو داری به اعمالش دامن هم میزنی؟! -چه بلایی؟ بکشتم؟ آشور سر همه بلا میاره الا من! دیگه نگران نباش وگرنه همه باید نگران تو باشیم!!

یوسف-اگه قراره تو هم نگرانم شی و به فکرم بیوفتی، آشور هر کاری میخواد بکنه ناز شصتشی! من بدونم تو هم بهم فکر میکنی برام کافیه.

حس میکردم یکی داره تک تک خاطرات و تصورات مثبتم از یوسف رو با تیر میزنه..آخه چقدر یه نفر باید رذل باشه؟!باز زهرا از نظرم عبور کرد..این تصویری که من از یوسف داشتم درست شبیه تصویریه که از کاووس داشتم..درست شبیه تصویریه که از عمو بوران داشتم..راسته که میگن ما هیچ وقت هیچ کسو الا خودمون نمیشناسیم چون آدمای چیزایی رو نشون میدن که دوست دارن بقیه ازشون بدونن..زهرا!!!..واای زهرا سردسته ی این افکار منه...با حرصی بیدار گفتم:

-تو این کارات برای خودته یا زهرا؟هوم؟! میخوای خواهرتو به آرزوش برسونی؟

یوسف-زهرا؟!؟! چه ربطی به زهرا داره؟

-خواهر برادری خوب افتادین تو زندگیه ما، نه تو مفهوم تأهل میفهمی نه خواهرت...

یوسف با عصبانیت کنترل شده گفت:

یوسف-منظورت چیه؟ اولاً اگر زهرا به تو حرفی میزنه چون دوستت داره چون عاقله چون احساساتی نیست..دوماً تو متأهل نیستی،فقط یه انگشتر زپرتی دستت کرده! به این نمیگن تأهل!! چه بلایی سرت اومده؟! هر دفعه اوضاع فکریت داره بدتر میشه، چیز خورت کرده؟! زهر خندی زد و جواب دادم:

-به خواهر عاقلت بگو دوست داشتن من پیش کش، بگو پاشو از کفش آشور بکشه بیرون! الان خیلی وضعم با تابستون فرق داره، یه جوری آبرو ریزی میکنم که سرشو نتونه بلند کنه ها!!

تماسشو قطع کردم و گوشی رو کنار گذاشتم، از حرص و خشم نفس نفس میزدم، دست به کمر وسط کارگاه ایستاده بودم، آره من همه چیو به جون بخرم که زهرا خانوم با دون پاچیدن بیاد مخ آشور رو بزنه؟ حالا درسته آشور بهش پا نمیده ولی از چند شب پیش همه چی عوض شده، دیگه پای زندگیم وسطه، نمیذارم کسی این زندگی کوفتی منو کوفتی تر کنه. من که این وسط گیر افتادم ولی باید درستش کنم، نمیذارم کس خراب ترش کنه. این همه آدم رو کره ی زمین، همه مگه سالم هستن؟ چطوری زندگی میکنن؟! آشور اختلال داره، درست، ولی مرده، ولی حداقل مثل بابام حذب عمو بوران نیست، مثل یوسف نامرد و نا لوتی نیست، مثل باباش همه رو به آتیش زور خودش نمیسوزونه و ادای عقل کل بودنو برای زندگی همه در نیاره... صدای در اومد، بهسمت در رفتم دیدم آشوره.. هوا تاریک بود و آشور خسته و آشفته، به پاگرد پله ها رفتم و متعجب صداش کردم:

-آشور؟

تو دستاش یه پاکت بود که روش آرم رستوران بود، یه نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-غذا گرفتی؟!

وقتی با هرکی مقایسه اش میکنم میبینم اتفاقا امن ترین آدمه.. حالم از رفتار یوسف به هم خورد.. مرتیکه ی کثافت با اون افکار کثافت ترش.. آشور فقط قربانی اختلالش، هَوَلِ نه نامرده. درسته از دید سنتی خونواده ام این که زودتر از موعد با من بوده نامردیه ولی وقتی امروزی فکر میکنم میبینم اشتباه نبوده... به ساعت نگاه کردم، هشت بعد از ظهر بود.

-من فراموش کردم ساعت چنده.

آشور از پله ها بالا اومد، گوشه ی یقه ی لباسش قرمز بود.. کاپشن چرمشو پس زدم و به لباسش نگاه کردم و گفتم:

-خون؟!!

دستمو آروم پس زد، باز نگام نمی‌کرد... از پله ها بالا رفت دنبالش راه افتادم و گفتم:

-با کی دعوا کردی؟!... آشور با تو ام... آشور قول هات یادت رفت؟! من برای کی باید اینطوری بسوزم و بسازم؟ افتادی به جون کی باز؟ تو آروم و قرار نداری؟ همش باید با همه گلاویز باشی؟

آشور-زنگ بزن به عمو جهان بگو امشب کارگاهی.

-کارگاهم؟؟؟؟ برای چی؟ جواب منو بده، با کی دعوا کردی؟! یوسف؟!

آشور-مرده شور یوسف ببرن! خر کی باشه؟! حوصله ی خونه امونو، خونه اتونو ندارم.. بگو نمیای.

-مگه اینجا جای موندن داره؟!

آشور پاکت رو میز گذاشت و کاپشن چرمشو در آورد و روی چوب لباسی گذاشت و خودش رو کاناپه پرت کرد، ساعدشو روی پیشونیش گذاشت. سری به طرفین تکون دادم و گوشیمو برداشتم رفتم پایین، به عمه زنگ زدم و گفتم که بابا رو راضی کنه بعد هم گوشی رو خاموش کردم و رفتم بالا، دیدم خوابیده... به خوبی میتونستم تشخیص بدم که نه امروز عصر خوابیده نه دیشب.. برای همین اینطوری از خستگی غش کرده.. پتو مسافرتی بالای کاناپه رو برداشتم و روش انداختم...

دستمو شستم و غدامو خوردم، غذای آشور رو هم توی یخچال کوچیک کارگاه گذاشتم و بعد هم سراغ کارم رفتم. نیم ساعتی میگذشت که از جیب کاپشنش صدای ویبره ی گوشیش میومد، رفتم سمت گوشیش دیدم شماره ی زهراست، وای تنم گر گرفت.. تپش قلبم تو گوشم میزد.. دلم میخواست همه ی شهر رو به جون زهرا بندازم. سریع از پله ها رفتم پایین و با حرص واضحی تماس رو جواب دادم:

-بله؟!

زهرا-سمر؟!!! سلام!

-علیک سلام.

زهرا-کجایید؟ نگران شدیم!

-نگرانی به تو و برادرت خیلی فشار وارد میکنه! کار دست خودتون ندید!!

زهرآ-یعنی چی؟! حالت خوب نیست؟ آشور کجاست؟

آشور پیش من، نگرانیت رفع شد؟ پیش زنشه.

زهرآ-معلومه چی میگه؟! ما داریم میریم خونه ی شما. به تو زنگ زدم گوشت خاموش بود. به

آشور زنگ زدم میخواستم ببینم تو خونه ای یا نه.

تا این جمله رو کامل کنه هزار تا فکر و خیال از سرم عبور کرد، نکنه آشور الکی گفته باشه.. پیام

الکی باشه، اما وُیس چی؟! نکنه اونم ساختگی باشه، اگه ساختگی بود که هیچ وقت نمیگفت.. اصلا

چرا بگه؟ اسم یه غریبه رو میاورد، چرا اسم زهرآ رو آورده؟ حتما یه احتمالی میداده که من به روی

زهرآ بیارم، پس همه چی حقیقت داره!

تو که گفتم نگرانم بودی حالا شد زنگ زدی ببینی خونه ام یا نه؟!!

زهرآ بلند و عصبانی گفت:

زهرآ-انگار حالت اصلا خوب نیست و نمیفهمی چی میگه.. منو بگو که دلم برات تنگ شده بود و

میخواستم ببینم..تو تقصیر نداری، با اون دیوونه سر و کله زدی خودتم قاطی کردی...

با حرص و جیغ گفتم:

آشور دیوونه ست؟ اگه دیوونه ست چرا انقدر تو پیگیری؟! پیامات تو گوشه آشور چیکار

میکنه؟!!

زهرآ بلند و جبهه گیرانه گفت:

زهرآ-کدوم پیام؟ از چی صحبت میکنی؟! زده به سرت؟! سمر به خدا نمیبخشمت.. من تو رو مثل

خواهرم میدونم، مگه واسه من مرد کمه بیوفتم دنبال آشور؟!!

این حرفاش منو دچار تردید کرد..نکنه من هستم که تصور اشتباه کردم؟ نکنه این منم که دروغ

آشور رو قبول کردم؟؟ سکوت کردم و زهرآ با بغض و گله ادامه داد:

زهرآ-ازت انتظار نداشتم سمر..خیلی بی معرفتی.. خیلی ناراحتم کردی!

تماسو قطع کرد.. اگر آشور دروغ گفته باشه الکی خودمو پیش زهرا کوچیک کردم. برگشتم به طرف کارگاه نگاه کردم.. یعنی اینم یه نقشه بوده؟ زنگ زدم به مارال، بعد قریب به هفت تا بوق با تردید جواب داد:

مارال-سلام.. تو رو خدا بگو حال سمر خوبه... الو آشور؟

-مارال؟

مارال یکه خورده گفت:

مارال-سمر؟! فکر کردم آشور پشت خطه!

-مارال؟ عمو خسرو قراره بیاد اینجا؟!

مارال-دایی خسرو؟! نه! چطور؟

با حرص گفتم:

-نامرد.

مارال-چیشده؟! «جریانُ براش تعریف کردم و مارال جواب داد» بذار ببینم شاید حالا بخوان بیان.. اگر اومدن بهت خبر میدم؛ آخه زهرا چرا باید این کار رو بکنه؟! شاید بخاطر یوسف..

-یوسف خبر نداشت که، یه ساعت قبل زنگ ...

آشور خیلی تهاجمی و بلند صدام زد:

آشور-سمر؟!

-مارال من بهت زنگ می زنم فعلا خداحافظ، تو حیاطم.

آشور اومد تو پاگرد قبل پله، از بالا خیره شد بهم...

آشور-با کی حرف می زنی؟ گوشی من چرا دستته؟!

-گوشیت زنگ خورد.

آشور-تو چرا جواب دادی؟!

با حرص و اخم پله ها رو بالا اومد و گوشی رو محکم به سینه اش کوبیدم و گفتم:

-شماره اش تو تماس هات هست بهش زنگ بزن نگرانته.

آشور-کی؟! مادرم زنگ زد؟ ... «گوشی رو گرفت و درحالی که به صفحه اش نگاه می کرد گفت»

به عموجهان زنگ زدی گفتمی که ... این برای چی زنگ زده؟!

-نگرانت بود!

آشور با اخم و شاکی نگام می کرد، با عصبانیت وسایلمو جمع و جور می کردم که آشور به حرف

اومد:

آشور-چرا با من لج می کنی؟ مگه من گفتم زنگ بزن؟ میخوای قهوه ای کنم هیکلشو؟ من حرف

نزدم واسه خاطر توئه وگرنه من به هیچ بشری تاوون مراعات نمیدم، اون بابام که بعد خدا، خدای

منه، خدای منه سمر! ولی واسه زورگوییش من سگم باهاش...

-چون بلاکش نکردی، چون جواب درست درمون بهش نمیدی، حالا اگر من نسبت به یوسف

همچین کاری کنم سقف این کارگاه رو سرم خراب میکنی، واسه شما مردا هیچی عیب نیست انگ

نیست همه چی خیره «آشور از پشت سر بغلم کرد و عاصی شده ادامه دادم» ولم کن «با حرص با

آرنج به عقب هولش میدادم و با دندونای روی هم غریدم» ولــــم گــــن

آشور پشت سرمو بوسید و گفت:

آشور-عاشق شدی؟

تو بغلش یکه خورده گردنمو چرخوندم و نگاش کردم، نیمی از صورتشو می دیدم، برق از سرم پریده

بود.. قلبم توی قفسه ام توپ و توپ می کوبید، کله ام گُر گرفت، تنم یخ کرد.. به خودت مسلط شو

سمر! با حرص با آرنجم به شکمش ضربه زدم و صدامو بردم بالا:

-همه ی زندگیمو تو دستات گرفتی، انتظار داری هیچ اقدامی نکنم؟! بذارم هر کی خواست بره و

بیاد؟ شبیه یه نقطه ریز بین دو تا خط فاصله شدم که هیچ راهی منو بیرون نمیکشه...

آشور محکم تر بغلم کرد و گفت:

آشور-نه هیچ مردی الکی غیرت داره نه هیچ زنی الکی حسادت میکنه اگر عاشق نشده باشه!!چونه نزن،توضیح زیاد که میدی داری اعتراف میکنی که درونت یه چیزی لنگ میزنه،چیه سمر ساواشیب چشمت وا شد سگا رو از گرگا تشخیص دادی؟سگای خائن..گرگای وفادار..بین گرگ ها،سگ ها همون گرگ های خائن هستند که با انسان ها دوست شدن...

به روبرو نگاه کردم،قطعا قبلا برام اهمیتی نداشت،اگر حسی که تو سینه ام حسادت نیست پس چیه؟میخوام از زندگیم در برابر یه زن دیگه دفاع کنم برای همین گارد گرفتم،گارد گرفتم و دارم آتیش میگیرم،میخوام آشور هم آتیش بزنم..بغض داشتم،بزور قورتش دادم. شقیقه ام و بوسید،محکم چشمامو بستم و زمزمه کرد:

آشور-بلاک میکنم،خودشو،باباشو..مادرشو..داداششو..اصن رگ فامیلیمو میزنم تو بگو من دورم حصار میکشم تا تو سر جات باشی تو بغلم باشی به نزدیکترین جا به من...

اشکم حتی از میون اون فشار محکم چفت پلکام هم فرو ریخت...سمر..سمر دستتو خوند،دستی که واسه خودتم هنوز کامل رو نشده این همه زخم این همه خاطرات پر از شور و هیجان،این همه قیاس بین آشور و آشوبگر و بقیه...کار دستت داده خودت خبر نداری سمر! تو بغلش برگشتم،نگاش کردم،با حرص ولی آروم گفتم:

-تو به حرف من گوش کن به قولی که دادی عمل کن،بقیه چیزا با من ولی آشور اگر بگی نه،بهونه سر هم کنی به همین خدای شاهد بینمون تموم چیزایی رو که با زور با انتظار و تدبیر خودت ساختی رو من خراب میکنم،فکر نکن ساده ست،دلم ازت شکست،زیر حدست نمی زنم!آره داشتم عاشق میشدم چون وقتی خوبی..خیلی خوبی..!دوستت دارم! اشکم شُره می کرد،با همون صدای لرزون از بغض پششون زدم...

آشور با اخمی کمرنگ نگام می کرد،اهمی که بنا بر دقت بود،از سر تأمل بود،ادامه دادم:

-ولی وقتی بد میشی دلم میخواد فقط رگمو بزنم،رگتو بزنم چون هر کاری که عذاب آورده انجام میدی «فغضم ترکید با کلافگی گفتم» خوب شو..خوب شو لعنتی دیگه،زندگیم پر از توهه،راه پس

و پیش ندارم، آینده ام «به شقیقه ام زدم» رویاهام «چشمامو بستم و باز کردم» خواسته هام «به قلبم زدم» همه به تو وصل میشه «بلندتر گفتم» مرام خرج کن..رو قولت بایست..
با همون قیافه ی جدی، آروم گفت:

آشور-عقد بگذره میرم، نزدَم زیر قولم..گفتم، یکبار گفتم اگر دستم اذیت کنه دستمو قطع میکنم! تو نذار بهم بریزم بعد عقد هر چی تو بگی..نمیخوام باز تو اون حال باشی جون بابام سمر «نگاهم به یقه اش افتاد و بعد خیره نگاش کردم که گفت» دیگه کی بهت نمره نمیده؟!
-یه!! «جلوی دهنمو با دستم گرفتم و بعد دادم زدم» استادمو زدی?!

آشور-من نزدَم! اون شروع کرد..

آشور من دارم اونجا درس میخونم!! آشور حرفای منو به چیزی حساب میکنی اصن؟!
آشور-جات امنه به گه خوردن انداختمش، حال اون مرتیکه هم گرفتم
قلبم فرو ریخت و با تعجب پرسیدم:

-کا...کاووس؟!!

آشور-عکس رفیقشو براش فرستادم و بهش گفتم زیادی زر به زخم زده، رد میزنم، بهت برسم پرست میکنم پس لنگ و پاچه اتو جمع کن.

لبمو گزیدم ولی خنده ام گرفت. آشور با لبخند نگام کرد و با شعف بیشتر ادامه داد:

آشور-جان؟ تو بخند من برات میمیرم؛ سمر من میخوام حداقل نصف من دوسم داشته باشی، شرطت دکتره؟ باشه، تو کنارم باش من میرم ولی نه مثل هفته ی قبل، باش، سمر واقعا باش.
به چشمای دریایی و روشنش نگاه میکردم و شناور بودم تو هوایی که اون میساخت، گرمای لبش اصلا تکراری و عادت نشده بود، هنوزم به اصابت به لبم آدرنالین خونم جوری بالا میرفت که طپش قلبم زیاد میشد، حتی میتونست خطاهامو بیوشونه، کاش همیشه عادی بودی آشور..نصف که هیچ، دو برابر توان دوست داشتنتو داشتم ولی اختلال نمیداره باهات خو بگیرم. همه چیو از یاد بردم، حتی زهرا رو، حتی بابا رو، حتی این که مارال گفت بهم خبر میدهند...انقدر یادم رفت که صبح با

صدای پرنده ها بیدار شدم و دیدم رفته ولی برام صبحونه گذاشته. نمیدونم کی بیدار شده بود که اون همه تدارک دیده، ببین اینطوری میکنه ها که منو احساساتی میکنه، بلده چجوری از دلم در بیاره، یه میز صبحونه ی شاهانه چیده بود.. هرچی که میشد از مغازه بخره، خریده بود.. اینا به کنار یه کیک کوچیک هم گرفته بود که روش نوشته شده بود "تولدت مبارک عشقم، ببخشید"... یه شیرینی فروشی سر کوچه هست حتما اونو دیده به فکر افتاده! دلم براش... نه، نسوخت! یه جوری شد... ضعف رفت که منو اینطوری به یاد داره، بدی هاشو میتونه جبران کنه.. روی یه کاغذ یادداشت گذاشته بود:

آشور-عشقم باید برم کارخونه، اگه رفتی خونتون بهم خبر بده.

حالم خوب بود، عجیبه! بارون پاییز حالمو بهتر هم میکرد. لباسامو از رو صندلی برداشتم و پوشیدم. حس پشیمونی و تلخی ندارم، شب خوبی باهاش داشتم. فهمید نباید حالا حالاها ازم انتظار زیاد داشته باشه. این فهمشو خیلی دوس داشتم.. فقط معاشقه های بی نظیر کرده بود که باعث بشه بتونم حداقل خاطرات تلخ رو تحمل کنم.. انگار وابستگی و دلبستگی عجیبی بهم تزریق کرده چون مراعاتمو کرده بود و این برام ارزش داشت.. این مراعات برام شیرین تر از همه چی بود!! حوالی ظهر بود که تصمیم گرفتم به عمو بوران زنگ بزنم، باید میدونست که آشور تو چه وضعیتی و حداقل این که موقعیت رو براش سخت تر نمیکرد، پس تماس گرفتم:

-الو..سلام عمو.

عمو بوران-سلام سمر جان خوبی؟ چی شده؟

-چیزی نشده میخواستم باهاتون صحبت کنم.

عمو بوران-در موردِ؟

در مورد آب و هوا!!! چه خودشو به اون راه میزنه! درمورد آشور دیگه داره یه جوری برخورد میکنه انگار همه چی امن و امانه و تازه آشور از سر منم زیاد تره!

-عمو بوران!! چرا یه جوری برخورد میکنید که انگار تو جریان هیچی نیستید؟! من که دیگه تو خودِ خونوادتونم.. دیگه زن آشورم.. واقعا دیگه چرا فیلم بازی میکنید؟!

عمو بوران-دختر درست صحبت کن! چه فیلمی؟!

-چه فیلمی؟! از همون فیلمی که همه درمورد شما قصور دارن...یعنی این که خیلی به پسر اتون افتخار میکنید و باهاشون مهربونید و هواشونو دارید...

عمو بوران با لحن شاکی گفت:

عمو بوران-سمر چی میگی؟ انگار؟! معلومه که بهشون افتخار میکنم و هواشونو دارم...وایسا ببینم دختر جون، تو خیال کردی من دوتا داد میزنم اونا هم با داد جواب منو میدن یا لج میکنن با هم پدر کشتگی داریم؟! نه سمر خانوم من جونم برای دوتا پسر ام میره، علی الخصوص آشورا! من واسه خاطر بچه ام تو روی برادرم ایستادم، حرف کلفت بارش کردم، الان روم نمیشه سر بلند کنم نگاش کنم، ولی دم نزدم آشور بفهمه، گفتم بین من و داداشمه...تو فکر کردی یه هفته یه هفته تو دوران نامزدی میرین شمال بابات چطوری نه حرفی به تو میزنه نه به آشور؟ مثلاً از آشور میترسه؟! یا دور از جون جهانگیر، بابات، بی غیرته؟! نه عزیزم باباتو من نگه میدارم که حرفی به پسر من نزنه؛ تا عزت بچم نیاد پایین...تو چی میگی؟ چیه دیدی که فکرت رفته زنگ بزنی به من تربیت یاد بدی؟ فکر کردی...

-عمو بوران...عمو بوران گوش کن...من نه شما رو زیر سوال بردم نه بابامو...میخوام بگم که آشور یه مشکلی داره خودش در جریان. یعنی قبل این که من بدونم یا دیگرون، خودش فهمیده بود که مشکلی داره و رفته پیگیری کرده...

عمو بوران-درست صحبت کن ببینم چی میگی؟ چه مشکلی؟!

-آشور اختلال داره.. مدت هاست تحت درمانه.. این که آشور گاهی اکتیو و فعاله و بعد وارد برهه ی افسردگی میشه یا نمیتونه هیجانشو کنترل کنه واسه همینه...

عمو بوران-اختلال چیه؟ سردرد داره؟

عاصی شده جواب دادم:

-عمو بوران سردرد چیه؟ من میگ احوال آشور خرابه... حالا هم به حمایت شما نیاز داریم.. آشور میخواد درمان دارویش رو شروع کنه.. یه قسمت اعظم قضیه دقیقا این جر و بحث هاییه که به نظر شما ساده میاد یا اون سرزنش ها و محکوم کردن ها و زورگویی ها...

عمو بوران-میگی من لال بشم؟

-میگم آشور حالش به هم ریخته ست عمو «با حرص و شاکی ادامه دادم» عمو بوران..اون که همیشه تو دردای آشور هست و خواهد بود منم، یعنی نمیخوای کمک کنی؟ هیچ میدونی این اختلالو اگر درمان نکنیم ممکنه خدایی نکرده منجر به خودکشی آشور بشه؟!

عمو بوران یه آن سکوت محض کرد، بعد از چند ثانیه جواب داد:

عمو بوران-چرا...چرا باعث خودکشی بشه؟ مگه چی هست؟

تازه اون لحظه بود که فهمیدم ممکن بوده مشکل آشور اونقدر ها حاد نباشه ولی همین جهل و نا آگاهی عمو بوران و زن عمو آشور رو به این حد رسونده. تک تک حرف هایی رو که باید میدونست رو گفتم اما عمو بوران جای دلگرمی گوشی رو قطع کرد.. انگار اونقدر شوکه شده بود که یادش رفت که قبل قطع تماس حتی یه خداحافظی خالی بکنه...

تا ظهر کارگاه بودم بعدش به طرف خونه رفتم و وقتی رسیدم خونه خالی بود. زنگ زدم به مارال، تماسو جواب نداد بعد زنگ زدم به عمه اونم جواب نداد، به بابا زنگ زدم، به مغازه، بابا هم جواب نداد.. زنگ زدم آشور، اونقدر سر و صدا بود که گفت:

آشور-بعدا زنگ میزنم.

ته دلم به شور افتاده بود. کم کم داشت شب میشد ولی از هیچ کس خبری نبود...هرچی زنگ میزدم کسی جوابمو نمیداد. بعد از ساعت هفت آشور هم دیگه جواب نمیداد. دلم داشت از سینه ام بیزون میزد. لباس پوشیدم رفتم دم خونه ی عمو بوران..هرچی زنگ زدم جواب ندادن. زنگ به سامان زدم اونم گوشیش اشغال بود بعد هم از دسترس خارج شد. مجبوراً به عمو خسرو زنگ زدم و عمو خسرو جواب داد..با وحشت و دلشوره گفتم:

-عمو...عمو کجایید؟! چرا هیچ کس جواب منو نمیده.. هیچ کس هیچ جا نیست.. شما خبر داری؟

عمو خسرو-آره عمو خبر دارم.

-واای خدایا «دستم رو قلبم گذاشتم» چی شده عمو؟!

عمو خسرو-بوران تصادف کرده..از لاین خارج شده و ماشینش چپ کرده...

قلبم هُری ریخت و وارفته گفتم:

-نگو...تو رو خدا...حالش چطوره؟؟

عمو خسرو- خیلی بده عمو، خیلی...

عمو خسرو بغض کرده بود، اشکام سرازیر شد و با لکنت پرسیدم:

-کدوم...کدوم بیمارستان؟

عمو خسرو-امام خمینی.

-باشه..باشه...

واای سمر! خاک بر سرت، نکنه واسه اطلاعی که بهشدادی اونقدر فکرش مشغول شده که زده به

در و دیوار؟! یعنی تازه دوهزاریش افتاده که با آشور چه ها کرده؟!

عمو خسرو-سمر همه دارن برمیگردن، نیا.

-نه، نه... من باید پیام!

تماسو قطع کردم. واای آشور به هم میریزه. وای خدا هر وقت وضعیت عادی میشه یه شوری این

وسط راه می افته که جبران ناپذیره، تصادف از کجا اومده؟! چرا هیچ کس به من خبر نداد؟! واای

واای...لال بشی سمر! چرا بهش گفتی؟ خب تو که داشتی حمایتش میکردی..حمایت عمو بوران از

کجات در اومد؟ خدایا یه تصادف ساده باشه، خدای من...

آژانس گرفتم و رفتم بیمارستان. بابا رو همون جلوی در دیدم. وا رفته و حیروون دم در بیمارستان

نشسته بود، انگار دین و ایمونشو ازش گرفتن.

-بابا؟

بابا منو خیره نگاه کرد، چمباتمه کنارش زدم و گفتم:

-بابا جون...بابا جون چرا به من خبر ندادید؟ چی شده؟

بابا سری به طرفین تگون داد و گفت:

بابا جهان-حالش خیلی بده سمر! دعا کن داداشم طوریش نشه «بابا زد زیر گریه و گفت» نمیخوام داداشمو از دست بدم...سر تو و آشور چقدر بد و بیرا گفتم...بخدا نمیخواستم ناراحتش کنم.

بابا رو تو آغوش کشیدم و سرشو بوسیدم...صدای عمه و مارال اومد...عمه تا منو دید انگار شیهه ی داغداریشو از سر گرفت. های های تو بغلم گریه میکرد و میگفت:

عمه-داداشم داره از دست میره...هیچی ازش نمونده...خدایا مادرمو گرفتی، پدرمو گرفتی، داداشم نه...داداشم نه!!

مارال به چشمای خیس عمه رو از من جدا کرد و گفت:

مارال-برو بالا آشور حالش خوب نیس...

قلبم فرو ریخت...لبخند و خنده ی دیشبش از نظرم رد شد و مارال گفت:

مارال-زل زده به یه گوشه، پلک نمیزنه. سمر کار دست خودش نده!

چادرمو جلو کشیدم و گفتم:

-خدایا..خدایا! چرا اینطوری شد؟!وای خدا یه کاری کن...

سریع به طرف ساختمونی که بخش اورژانس اونجا بود رفتم...صدای گریه و زاری میومد...صدای زن عمو آمنه بود...نگاهم از بین آدما رد شد، آشور...آشور...دیدمش یه گوشه کِز کرده و زل زده به زمین، رنگش عین گِچ دیواره ولی رگ های کنار گردنش عجیب متورمه و گردنش سرخه...زن عمو تا منو دید بلند تر زار زد:

زن عمو آمنه-سمر!سمر!عمو داره از دستمون میره...واای سمر...چطوری بره وقتی عروسی تو و آشور رو ندیده؟!

نگام به آشور بود ولی به رسم ادب باید اول زن عمو رو به آغوش میکشیدم و تسکین میدادم...نگاهم به زهرا افتاد و انگار جونمو به آتیش کشوندن، داشت آشور رو نگاه میکرد و اشک میریخت، کنار مادرش که با زن عمو آمنه تسکین میداد نشسته بود..از جا بلند شدم و زن عمو آمنه رو به زن عمو منیژه سپردم و به سمت آشور رفتم و مقابلش زانو زدم..نگاه از زمین گرفت و به من نگاه کرد. توی چند ثانیه ی کوتاه تموم سفیدی چشمش پر از رگه های خونی شد و کاسه ی چشمش پر از اشک شد و قرمزی گردنش صورتش رو هم فرا گرفت..دلم برای آشور داشت از جا کنده میشد. حال همه به کنار حال آشور یه طرف..بی اختیار گفتم:

جان؟

سرشو به بغلم گرفتم و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد..های های تو بغلم گریه میکرد..مرتب سرشو نوازش میکردم و میبوسیدم. از فشاری که با دستاش بهم میآورد تا منو بچسبونه به خودش تعادلمو از دست دادم و روی زمین نشستم..فقط اسمو زمزمه میکرد..شبیه بچه ای که زمین میخوره و با گریه اش مامان مامان کنان دنبال مامانش میگرده و انگار همون مامان مامان گفتن درداشو تسکین میده... وقت بدی بود ولی تو همون وقت بد فهمیدم من تو عمق جون آشور نشستم!!.. شده؟ شده تا حالا توی یک لحظه یکی دنیاتون بشه؟ واسه من شد. همون لحظه که آشور جلوی همه به من اونطوری پناه آورد، اونطوری منو تو بغلش میفشرد تا درداشو تسکین بده و کف دستمو روی گونه اش میذاشت تا مرحم بشم... همون لحظه فهمیدم که دنیای آشورم، دنیاشم و این تموم احساسات گزنده ی درونمو پس میزد..دلم ریش ریش میشد، اون زجه میزد و من واسه زجه ی اون گریه میکردم! معادله ی سختیه اما بهش میگن گره ی احساس، یعنی نمیدونی با خودت و احساسات چند چندی! ولی میدونستم این که اون لحظه اونجام، خار شدم توی چشمای زهرا، به این که من مرهم زخمای آشورم غره شدم، این که واسه اشکای آشور بی تابم فقط یک معنی داره..آشور دنیای منه...پا به پاش اشک می ریختم و میگفتم:

خوب میشه..خوب میشه عزیزم...

آشور-سمر تلفنی حرف زدیم، دعوا مون شد سمر...«با عجله از بغلم بیرون اومد و تکرار کرد»دعوا مون شد سمر!! گفت میاد شرکت..گفت بمونم اونجا...گفتم بهم زور نگو، قیدتو میزنم

ها، قید سرمو میزنم، سَرَمی ولی قید تو میزنم.. بهم زور نگو.. نگوووو... قطع کردم، قطع کردم
سمر..! بعد تماس من اینطوری شده. من فکرشو به هم ریختم...

مستأصل و بیچاره نگام میکرد، هراسون تو چشمام دنبال جواب بود. آروم گفتم:

- نه عزیزم، نه... اتفاقیه که ممکنه برای هرکی بیوفته...

والا، نمیدونی آشور من چه گندی زدم!!

آشور- اونو فقط من بودم که به هم میریختم، من... چون همیشه من مخالفشم و من تو روش می
ایستم... حواسشو پرت کردم که به گارد ریل زده و چپ کرده... چقدر باید فکرش درگیر من باشه
که حواسش پرت بشه؟! سمر؟! سمر...

صورتشو به احاطه ی دستم در آوردم و گفتم:

- آشور؟ بابات که اولین بار نبود که باهات جر و بحث میکرد...

با لحن گریه آلود گفت:

آشور- بهم گفت اگر به کارام ادامه بدم و جلوی برادرش کوچیکش کنم، نامزدیو به هم میزنه و منم
هیچ غلطی نمیتونم بکنم «خوبه به عموم اون همه توضیح دادم!!! باز که کار خودشو ادامه
داده!!!» جوابشو ندادم و گوشیه قطع کردم سمر! نمیخواستم باهاش بحث کنم ولی هی زنگ زد «با
حرص و عصبانیت ادامه داد» هی زنگ زد و رفت.. سمر رفت.. «به سرش با عصبانیت مشت میزد و
میگفت» رو مخم، رو مخ لعنتیم...!!!

دستشو گرفتم، زورم بهش نمیرسید.. ترسیدم به خودش آسیب بزنه.. جیغ زدم:

- آشورررر!

پسم زد و از جا بلند شد. سامان دوید طرفش و دلم هزار تیکه برای سامان بیچاره شد. با چشمای
سرخ از گریه حال آشور رو که دیده بود ترسیده بود و رنگش پریده بود.. خواست محکم جفت بازو
های آشور رو بگیره که نگهش داره. آشور یه جوی هولش داد که سامان خورد به من. من که تو
حالت نیم خیز بودم که بلند بشم به ضرب خوردم زمین و سامان هم تعادلش رو از دست داد و

آشور... وای... اون لحظه که آشور کنار ستون مابین دوتا شیشه ها رو گرفت و با سر کوبید تو شیشه از ترس این که نبینم سرش ترکیده خودمو جمع کردم و چشمامو محکم بستم. صدای زن عمو آمنه که شیون "آشوررر" میزد رو میشنیدم.. دل نگرون چشم باز کردم دیدم داره میره... به سامان نگاه کردم و بی جون نالیدم:

-سام... برو... برو... سرش... سرش... سام...

سامان که شوک زده به من نگاه میکرد در جا بلند شد و دوید... عمه و مارال اومدن طرفم و عمه زار زنان گفت:

عمه-هیها... حالا چطوری اونو آروم کنیم... سمر خوبی مادر؟

زن عمو آمنه رو به زهرا گفت:

زن عمو آمنه-یه آب به اون بچه بده.

منظورش من بودم.

-عمه...

خواستم بلند بشم که مارال گفت:

مارال-بشین، کجا؟!!

-میره یه بلایی سر خودش میاره!

عمه-سامان رفت.

-سامان نمیتونه آرومش کنه...

دست مارال گرفتم و بلند شدم، مارال گفت:

مارال-حتما خبر بده، نگرانیم.

از بیمارستان بیرون رفتم دیدم سامان و یوسف و بابا دم یه جدول پشت به من وایسادن و سامان هم خم شده؛ دویدم به طرفشون دیدم آشور با سر خونی که سامان ژاکت‌شو درآورده به سرش گرفته نشسته. با هول تو سرم زدم و گفتم:

-وای... وای... آشوررر؟؟!! بابا...

گریه رو از سر گرفتم، دلم داشت از دهنم در میومد، اون حالشو که میدیدم نمیدونستم تو سر خودم بزنم یا دق کنم! مگه این آشور همون نیست که ازش فراری بودم، الان دارم برای حالش دق میکنم؟!

بابا- بیا سمر اومد، پاشو بریم تو اورژانس سرت زخمیه.

آشور دست سامان پُس زد و به زور از جا بلند شد. تا رسیدم بهشون مچمو گرفت و راه افتاد؛ بابا با عصبانیت گفت:

بابا- سرت شکسته بچه، داری کجا میری؟ سمر...

دستم به معنی این که بابا هیچی نگه به طرفش نگه داشتم و با دلوپسی گفتم:

-آشور.. آشور.. آشور جونم سرت داره خون میاد.. جونِ سمر.. جونِ من بریم داخل سرتو ببندن...

آشور بهم نگاه کرد، از پیشونیش هم خون همینطوری شُرِه میکرد رو صورتش، چشمش به طرف بالا رفت و سفید شد و... افتاد!! دلمو انگار از سینه ام کشیدن بیرون.. قفسه ی سینه ام یه تیری کشید که گویا یکی بهم تیر سربی شلیک کرده.. جیغ زدم:

-بابا... سامان...

بابا سر آشور از حال رفته زجه میزد. این من بودم؟ عادت نمیکنم به احوالش.. آشور منو مسموم کرده بود.. مسموم حال خودش. این حال از من بعید بود! دقیقا عین زمانی که سم میخوری، یه سم بی عطر و طعم، و اون کم کم در وجودت نفوذ میکنه اما ناگهونی دل و جیگرتو میسوزونه و درگیرت میکنه...

سامان به کمک بابا، آشور رو، رو کولش گذاشت؛ تموم مدت یوسف فقط نگاه میکرد! با کینه و حرص بهش نگاه تندی کردم.. با نگاهی وا رفته و پر سوال بهم چشم دوخته بود.. به خودم نهیب زدم که حتی دیگه مجاز نیست که بهش نگاه کنه. دنبال آشور که رو کول سامان بود دویدم.. بردنش اورژانس و چند دقیقه بعدش به حال اومد، میخواست بلند بشه که با التماس من و گریه ام دراز کشید تا سرشو چک کنند. دستشو طرفم دراز کرد، دستشو تو جفت دستام گرفتم و آروم گفتم: -من پیشتم.. من پیشتم...

کف دستشو رو گونه ام گذاشتم و نگران بهش نگاه میکردم. با چشمای محتاج و آسیب دیده جواب نگاهمو میداد. به بابا که کنار تر ایستاده بود نگاه کردم، با غصه ی عالم و آدم بهم خیره شده بود.. اشکامو پس زدم..

مصیبتمون همون روز نبود، انگار قرار بود همه رو بکشه و از پا در بیاره. 28 روز از بستری بودن عمو بوران تو بیمارستان میگذشت، تو کما بود، تموم بدنش داغون شده بود، کتفش و قفسه ی سینهش شکسته بودن، پا و لگنش هم همینطور. چهار هفته ی تموم همه تو بیمارستان اتراق کردیم.. همه یه طرف، آشور یه طرف. یه روز کلا نبود یه روز کلا تو بیمارستان فقط راه رفت و نه با کسی حرف زد و نه کسی چشماشو دید.. داشت دیوونه میشد، فقط با خودش زیر لب حرف میزد... یه روز خوی جنگ و خشم داشت... یه روز هم... طی اون مدت من و سامان ذله کرد... اینقدر مضطرب بودم که وقتی به دکتر زنگ میزدم هرچی میگفت در جا یادم میرفت.. آشور چاره اش دارو بود، دیگه هیچی جواب نمیداد؛ تعطیلات عید هم اومد و رفت، کلاس های دانشگاه شروع شده بود ولی با اون اوضاع بد که نمیشد درس بخونم... از همه بدتر وضعیت من بود که باید حواسم به آشور هم میبود.. آشوری که هی مودش بدتر و بدتر میشد. امتحانای میانترم شروع شده بود.. اون روز بعد آخرین امتحانم که مثلا به امید تستی بودن سوالاته رفته بودم امتحان بدم، رفتم کارگاه، دیشب تموم مدت بیمارستان بودم، دیگه نمیتونستم تو بیمارستان بمونم... تموم اعضای هر چهار خانواده صبح تا شب تو بیمارستان بودیم. این دقیقا تشدید وابستگی بود که بین اعضا وجود داشت، حتی عمو خسرو اکثر روز ها رو مرخصی رد میکرد که تو بیمارستان باشه، اونم تو آخرین روزای قبل از بازنشستگیش...

وارد حیاط نقلی کارگاه شدم، به گل و گیاه های باغچه ی یه متر و نیمه ی آب دادم و حیاط رو شستم... مثلاً میخواستم حواسم پرت بشه، ولی پرت کی و کجا میشد؟! معلومه که پرت آشور بود! دلم براش تنگ شده بود، اصلاً تصورش هم نمیکردم که دلم براش تنگ بشه ولی چه دلتنگی عجیبی به جونم افتاده بود؛ دیشب اصلاً بیمارستان نبود، دلم برای کاراش و حرفاش تنگ شده بود، کاش یه شب عادی بود و میومد پیشم تا فقط حرف بزیم ولی الان حتی جواب تلفنو اینطوری میده که فقط بگه "خوبم" و قطع کنه؛ دلم پرپر میشه وقتی بهم محل نمیداره، میدونم تو این اوضاع منطقی نیست که توجهشو بخوام ولی غصه دارم، غصه ی توجهی که آشور بلاک کرده! ابزار هامو روی میز چیدم ولی دستم به کار نمیرفت، حالم از این روزا دیگه داره به هم میخوره.. باید یهجوری خودمو سرگرم کنم. یه موزیک با صدای خیلی پایین پخش کردم و روپوش کارمو پوشیدم و شروع کردم... همچنان کار میکردم که موزیک آشور رسید، قلبم براش فرو ریخت، برگشتم به کاناپه نگاه کردم.. اون شب چقدر حالم خوب شده بود، دقیقاً قبل این روز ها بود، آشور باز حالش خوب بود و روزگار حالشو دید و بازم حالش گرفت. اگه عمو اون روز تصادف نمیکرد الان همه چی فرق میکرد؛ باید باهاش حرف بزنم.. اگه عمو همچنان تو بیمارستان بمونه آشور از دست میره.

گوشیمو برداشتم و شماره ی آشور رو گرفتم، بعد چند تا بوق تماس رو باز کرد، حتی حال اینو نداشت که حرف بزنه، آروم گفتم:

-آشور؟ دلم برات تنگ شده.. از همه فاصله بگیر ولی از من نه «با بغض و صدای لرزون ادامه دادم» آشور میشه بیای پیشم؟ میشه به خودت مسلط بشی؟ تو رو خدا به خودت مسلط باش! عمو حالش خوب میشه.. اینقدر خودتو سرزنش نکن، همه چی درست میشه. آشور من دارم از حالت... آشور... آشور ازم فاصله بگیر، اینطوری... هم تو درد میکشی هم من... آشور هیچی در من شبیه قبل نیست.. دارم با این هوای جدید دیوونه میشم، تو هم اجازه نمیدی دیگه، دیگه اجازه نمیدی بهم که تسکینت بشم.. مگه نگفتی سمر تو باش حالم خوب میشه؟ آشور؟ باباتم اینو نمیخواد.. چرا داری با خودت و با... با... با من اینطوری میکنی؟ «برگشتم به کاناپه نگاه کردم» اومدم کارگاه آشور، دو ساعته به کاناپه نگاه میکنم و یادمه اینجابودیم چقدر همه چی خوب بود... صبحش برام کیک گرفته بودی، با هم حرف زدیم؛ آشور حالا که فاصله گرفتی... دلم داره از سینه ام بیرون

میزنه. تو رو خدا آشور این خودخوری رو تموم کن... واسه خاطر من..! آشور؟ عمو بوران خوب میشه، من دلم روشنه...

صدای در اومد، به طرف پنجره رفتم تا از بالا نگاه کنم ببینم کیه، دیدم یوسف پشت دره!! اون اینجا چیکار میکنه؟! عمرا در رو باز کنم. خدا کنه آشور صدای در رو نشنیده باشه.. سعی کردم لحنمو تغییر ندم چون آشور می فهمید...

-آشور حداقل امشب بیا بیمارستان ببینمت، باشه؟ منتظرتم «سمر بگو بهش، اونو بگو، الان میتونه نجاتش بده، امید بهش تزریق کن» دو... دوست دارم!

مجال جواب دادن ندادم و تماس رو قطع کردم. همونطوری کنار پنجره داشتم نگاه میکردم، یه هو دیدم یوسف در رو گرفت و اومد بالا. سریع رفتم روسری چهارقد سبزی که رو چوب لباسی بود رو برداشتم و سرم کردم و جلدی رفتم تو پاگرد پله، دست به سینه با مقار ناودانی تو دستم، که ابزار کارمه، وایسادم.. با حرص و خشم اون ابزار تیز رو توی پنجه ام می فشرم.. تا از روی در پرید سر بلند کرد و با من چشم تو چشم شد، با پرویی گفت:

یوسف-پس هستی و در رو باز نمیکنی؟

منم با پرویی و حق به جانب جواب دادم:

-لابد دوست نداشتم بیای تو که در رو باز نکردم.

لباساشو تکوند و شاکی جواب داد:

یوسف-چت شده سمر!!

شاکی تر از لحن اون گفتم:

-من چم شده؟ تو چت شده یوسف؟ اصلا برا چی اینجاایی؟!

راه افتاد به طرف جلو و گفت:

یوسف-باید باهات حرف بزنم.

جری شدم و جواب دادم:

-من نمیخوام با هم حرف بزنیم، خیلی هم ازت عصبانیم، تموم این مدت تو بیمارستان هر وقت حال آشور بد شد فقط وایسادی نگاه کردی، تو مگه دشمن آشوری؟ مرام نداری؟ معرفت نداری؟ آدم نیستی؟

با حرص ولی صدای آروم گفت:

یوسف-آره، آره دشمنشم.

منم با حرص متقابل گفتم:

-پس برو بیرون، حق نداری پاتو اینجا بذاری؛ برای چی داری بالا میای؟!!

یوسف پله ها رو بالا اومد، تند و متحرص، من سریع یکی دو قدم عقب رفتم که وارد کارگاه میشدم، یاد کاووس شرکت افتادم، حالم یه جوری شد، این خاطره ی لعنتی همیشه سر بزنگاه عود میکنه. دستمو به کنار میز کار گرفتم و تو دلم گفتم "مسلط باش سمر" ...

یوسف-تو نبودی که نمیخواستی...

وسط حرفش جیغ زدم:

-الان میخوام.. الان میخوام «با چشمای درشت و پر از حرص ادامه دادم» الان دوش دارم، عاشقشم، آره عشقشم.. یه ماهه دورم نمیگرده جونم به لبم اومده.. تا قبل این یه ماه تو آمپاس نبودم الان فهمیدم حال من، حال عشقه، آشور شبیه هیچ کس نیست، یه تار موش می ارزه به صد ها آدمی که فقط ادعا دارن.. چرا دست بر نمیداری؟ اگه خیلی دوستم داشتی قبل آشور اقدام میکردی، شاید اون موقع از سر خیریت و ظاهر بینی به سمت کشیده میشدم اما الان چشمم باز شده صفتتو خیلی خوب دیدم.

یوسف هم با لحن من صداشو بلند کرد:

یوسف-چون میخواستم تو هم منو بخوای، واسه این نیومدم جلو، حالا طلبکاری؟!!

-طلبکارم؟؟!! چرا نمیفهمی؟ من شوهر دارم، اگه از آشور نمیترسی، اگه از پدرامون نمیترسی، از خدا بترس! یوسف به خودت بیا.

یوسف آروم و پریشون گفت:

یوسف-نمیتونم..نمیتونم بهت فکر نکنم. از وقتی نامزد کردید«با صدای بلند و حس حسادت حقیرانه ای ادامه داد» از این که اون جای منه دارم دیوونه میشم، مغزم نمیکشه، فکر نمیکردم نتونم، فکر نمیکردم دیر کنم، دیر بشه...من خیلی دوستت دارم، نمیتونم دست بردارم. عصبانی تر گفتم:

-خب بیجا! من دیگه نمیتونم از آشور جدا بشم..اون موقع دوشش نداشتم حرف بیخود زیاد زدم، الان دیگه دوشش دارم.

یوسف-آشور مریضه، مگه نمیبینی چیکار میکنه؟! مگه ندیدی کله اشو شکوند! سه هفته سرش باند پیچی بود سمر!! اگر عمو بوران بمیره همه چی منتفی میشه. با چشمای گرد و متعجب گفتم:

-یوسف!!!! تو چطور میتونی نسبت به عمو بوران این حرفو بزنی؟! اون عمومونه!!! اصلا عمو نه، اون یه انسانه داری پیش بینی مرگشو میکنی که با حاجت دلت برسی؟!؟! عمو بوران بمیره که تو زن پسر عمو تو ازش بگیری؟!؟! چقدر بی رحم و سنگ دلی! چقدر چندش آوری! چطوری تبدیل به همچین آدمی شدی؟! تو آدم خوبی بودی!!! یوسف با کینه جواب داد:

یوسف-عمو بوران هم همین کار رو با آینده ی ما کرد...با آینده ی من و تو...با آینده ی پسرای خودش...خواهر من، مارا...

تا گفت خواهر من انگار جیگرمو آتیش زدن، مقاری که توی دستم بود رو با حرص به طرفش گرفتم و گفتم:

-آره خواهرت..خواهر عزیز دردونه ی با کمالات، تو چشمت...«یوسف گردنشو عقب کشیده بود که مقار تو چشمش نره» تو چشمت به زن مردمه، اون به شوهر مردم، ننگ به جفتون! «یوسف گیج اخمی کرد و ادامه داد»منتظرید عمو بوران بمیره که خونوادگی زیر همه چی بزیند، نه؟! ولی کور خوندید، هم تو، هم اون خواهرت که فکر میکنه میتونه به آشور برسه. آشور اصلا زهرا رو آدم

حساب نمیکنه..زهراست که عین انگل بهش میچسبه. همین..همین حرفای تو رو تحویل آشور میده. آهان..آهان فهمیدم..فهمیدم...«با چنان حرصی قدم رو میرفتم که دلم داشت از جا کنده میشد،عین اسپند رو آتیش جلز و ولز میکردم»شاید نقشه ست،مثلا تو منو از آشور جدا کنی زهرا هم آشور رو از من،بعد هم خودتون پا پس بکشید که به عمو بوران ضربه وارد کنید... یوسف-چرا مزخرف میگی؟! این چه سناریوی مسخره ایه سمر؟ زهرا چیکار به آشور داره؟ زهرا از ازدواج فامیلی متنفره...

-آره اتفاقا به منم همینو میگفت،ولی میدونی چیه؟ من فهمیدم نباید گول ظاهر هیچ کسو خورد،نباید گول حرفای هیچ کسو خورد«با حرص با مقار توی دستم بهش اشاره کردم» اتفاقاً از همه رو بازی کن تر آشوره. همه یه مشت دروغگو هستین، آشور که هرچی تو فکر و دلشه نشون میده. برای همین به اون میگید گرگ،روانی،عصبی...چون شبیه شماها نیست،یه انسانه،انسان! با جون میخرم اون اختلال گندی که میگه آشور نمیتونه مثل شماها هفت رنگ باشه... یوسف وارفته و آروم گفت:

یوسف-آشور تو رو هم دیوونه کرده؟!

به بیرون اشاره کردم و جیغ زدم:

-برو بیرون،یوسف برو بیرون!

یوسف-میخوای یه عمر با یه دیوونه زندگی کنی؟ آشور اصلا معلوم نیس چه مرگشه؟ معلوم نیست چند شخصیتیه،اصلا دو قطبیه،نمیبینی؟ یا رو دور اکتیو بودنه و شبانه روز چندین کار رو با هم انجام میده،یا میره شمال بست میشینه،سمر؟ آشور خطرناکه..این آدمی که من میبینم ممکنه نتونه هیجاناتشو کنترل کنه و کار دستت بده، چه بسا باعث مرگت بشه. چشمامو ریز کردم و گفتم:

-تو کی دکتر و آسیب شناس شدی؟ اونم آسیب شناس روانی، آشور دو قطبیه؟! خیلی هم خوب.الهی شکر که دو قطبی هست،شرف داره به این که دنبال آدمای متأهل باشه..حداقل دروغگو نیست،بدبخت نیست که زیر حرف زور بره..خودشه،کم یا زیاد باز خودشه..مثل ماها نقش بازی

نمیکنه، مثل تو که بیست و دو سال لال بودی حرف بزنی بعد از شب نامزدی تازه نطقت باز شده. میدونی چیه؟ «حرصمو درونم خفه میکردم تا حرف بزnm اما تو کلام و لحنم خودشو عیان میکرد» اتفاقا بتهوون، ون گوگ، همینگوی، ناپلئون، چرچیل، هیتلر همه دوقطبی بودن و میبینی که از تو که ادعا میکنی سالم تری تو دنیا معروف تر و شناخته تر شدن.

یوسف با زل زدگی ممتدش پوزخندی زد و گفت:

یوسف-مخصوصا هیتلر خیلی شبیه آشوره

در جوابش زهرخندی زدم و گفتم:

-دوقطبیه پس بترس ممکنه فاز کشتنش عود کنه! «با دندونای روی هم گفتم» فکر کردی با احمق طرفی؟! چه فکری میکنی؟!

یوسف سردرگم و گیج سرشو آروم به طرفین تگون داد و گفت:

یوسف-سمر این تو ... «اشاره بهم کرد و ادامه داد» این تو نیستی، تو همیشه با من ...

سرم سنگین بود، یه تیر تیز و ریز از زیر دلم می کشید تا بالای نافم، جوری گزنده و موذی بود که حواسمو از حرف یوسف پرت می کرد، به ساعت نگاه کردم شش و هفت دقیقه است، گوشه ی میز گرفتم، تیر ناگهونی دوم کشید و نفسم نیمه کاره تو سینه ام حبس شد.. نمی دونستم دقیقا دستمو به کجا بگیرم! پهلوم؟ زیر دلم؟ سرم؟ قلبم؟ وای چه درد یهوئیه.. انمی دونم چمه.. یوسف چی میگه؟! چیو داره اینطوری کش میده؟! چیو کیو میگه؟!؟! گوشیش زنگ می خورد و هی قطع می کرد و هی زنگ می خورد.. گوشیمو کجا گذاشتم؟! صدای یوسف توی سرم داره عین مته میره.. عین هیلتی که توی یه دیوار بتنی می زنند و صدای مهیبی ایجاد میکنه!

صدای مسیج گوشی یوسف بلند شد، برگشتم با دندون قروچه و تلخی که به یوسف حرف درشت بزnm که بره چشمم به روبیک آشور افتاد و قلبم هری ریخت، نمی دونم دقیقا چرا ولی دلم اونطوری تا فرو ریخت، یوسف ناگهان ساکت شد و زیر دل من چنان تیر وحشتناکی کشید که تموم تنم خیس عرق شد.. روم رو از یوسف برگردوندم حالمو نبینه.. تو خودم فریاد می کشیدم، شبیه اون صحنه از آل پاچینو در فیلم پدرخوانده که در سوگ دخترش بی صدا فریاد

میکشه، شده بودم! وقتی آدم در خودش از درد فریاد میکشه هزاران برابر سهمگین تر و تلخ تر و دردآورتره! یوسف با صدای محزون و متعجب گفت:

یوسف- سمر؟ عمو بوران فوت کرد!!

تنم یخ کرد، زانو هام می لرزیدن، دردم کمتر شد ولی همچنان درد داشتم ... قیافه ی عمو بوران جلوی چشمم بود، با اون عینک دور مشکی مستطیلی با اون محاسن جوگندمی، سفید و مشکی... یوسف- سمر؟ باید بریم ...

با پشت دستم آروم پیشونیمو پاک کردم، بغض و درد و رنج و اضطرابی که وجود یوسف بهم می داد حالمو بد و بدتر می کرد... به زور گفتم:

-تو برو ... «فکری از نظرم عبور کرد و گفتم» آشور تو راهه

یوسف با لحن کلایه واری گفت:

یوسف- آشور الان پی فرار و گریزشه اگر فهمیده باشه عمو بوران مرده میره و گم و گور ...

نفهمیدم چطوری و چرا ولی یادمه اونقدر از یوسف عصبانی شدم که مقار رو از لبه ی میز برداشتم و با حرص به طرفش پرت کردم و یوسف سریع جاخالی داد و با چشمای گرد و وحشت زده نگام می کرد که جیغ زدم، از اون جیغ ها که صدا رو دورگه می کنه...

-از اینجاااا برووو بیروووون... برو بیروووووون...

یوسف جفت دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

یوسف- باشه.. باشه آروم باش..

به در اشاره کردم و بعد اشکایی که از چشمم می بارید رو پاک کردم و آروم گفتم:

-برو بیرون

یوسف به طرف در رفت و من بغضم ترکید و رو کاناپه ولو شدم.. هزاران خاطره از ذهنم عبور کرد، باور اینکه عمو بوران مرده خیلی سخته، فکر میکردم همه بمیرن الا عمو بوران.. مرگ چقدر آروم

و بی سر و صدا جونشو گرفت.. آشور باز هم آشوب میشه، ویرون میشه داغون میشه و داغون میکنه.. داغون.. داغون.. داغ .. اون ...

درد نیش میزد، نمی دونستم به کی بگم بیاد دنبالم جرات زنگ زدن به آشور رو هم نداشتم.. به مارال زنگ زدم، با گریه و زاری جواب داد و گفتم که تو کارگاه موندم حالم خوب نیست.. آشور هنوز خبر نداشت! مارال گفت دنبالم میاد، تا مارال بیاد من تب کرده بودم.. شاید هم فکر میکردم تب کردم، حالم اصلا خوب نبود.. دردایی که داشتم اصلا طبیعی نبود.. فکرم فقط درگیر آشور و مرگ عموبوران بود و سمت هیچ چیزی و هیچ حدسی نمی رفت...

یه مسکن خوردم به امید اینکه حالم بهتر میشه، مارال اومد دنبالم، نمی خواستم بفهمه دل درد داشتم فقط گفتم حالم خوب نیست که اونم از ظاهرش مشخص بود حواسش اصلا اینجاها نیست.. کل راه رو دوتایی فقط گریه کردیم و از عموبوران حرف زدیم.. منم چه عذاب وجدان سنگینی داشتم، فکر می کردم یعنی ممکنه حرفای من حواسشو پرت کرده باشه؟! نزدیکای خونه ی عموبوران بودیم که عمه زنگ زد و گفت:

عمه- کجایید؟! آشور اومده، هنوز بهش نگفتیم همه ساکتن.. حالا بفهمه همه تو خونه ایم بو میبره، زودتر بیایید...

-وای مارال، آشور خودشو میکشه.. می ترسم از فهمیدنش!

مارال- خدایا.. خدایا خودت کمک کن.. والله سامان که آرومه وقتی بهش گفتن دایی تموم کرده عربده هایی می زد که تن آدم می لرزید.. آشور چیکار میکنه؟!

-این تقصیر عموبورانه، همیشه یه رفتاری کرده که پسرا باهاش لج کردن، بد رفتاری کردن و حالا که فوت شده دارن از عذاب وجدان می ترکن..!

مارال- مثلا چطوری؟!؟! چطوری رفتار کرده مگه؟!

-وای مارال الان نمی تونم تعریف کنم ول کن...

مارال جلوی در پارک کرد، پیاده شدیم، وارد حیاط خونه شدیم تا اومدم پامو رو پله ی راهروی ورودی بذارم، صدای داد و بیداد و بزن و ببر و بگیر شنیدیم.. مارال با ترس گفت:

مارال-یا حضرت عباس!

همه فقط میگفتن "آشور" .. چنان هولی کرده بودم که جون از پاهام رفته بود،هی نرده رو می گرفتم دستم و هی در می رفت،فقط نره..فقط آشور نره که..! صدا زدم:

-آشور؟آشور...

صدای ضجه ی گریه اش رو می شنیدم،به زور خودمو تو پاگرد اول رسوندم،می تونستم آشور رو ببینم که تو چهارچوب در تو بغل بابا و سامان که نگهش داشته بودن چطوری پر پر می زد... و زن عمو ها عقب تر با عمه زار می زدن و آشور و بابا و سامان که بعد از چندی تو چهارچوب در ورودی رو زمین وا رفته بودن..آشور پس سرشو به چهارچوب در می کوبید و داد می زد "تقصیر منه"، "من اعصابشو خرد کردم"، "من گفتم قیدتو می زنم"، "من کشتم"، "بابامو من کشتم" ... اومدم با عجله از پله برم بالا که به آشور برسم اما پام لیز خورد و دو سه تا پله ای که اومدم بالا رو پرت شدم عقب و در حین لیز خوردن جیغ زدم...جلوتر از آشور،یوسف دوید طرفم و صدا کرد:

یوسف-سمر؟

آشور توی اون حال،تو اون حال چطوری بلند شد؟! کف دستشو رو سینه ی یوسف گذاشت و جوری هولش داد که خودش زودتر به من برسه..واقعا اون لحظه شبیه یه "گرگ" بود که یکی به جفتش داره نزدیک میشه و برای اون مهم نیست که تو چه شرایطیه!

با صورت سرخ،چشمای ورم کرده ی خیس اومد طرفم بگیرتم،یهو نگام از نگاه آشور به تن خودم افتاد،یه مانتوی کشمیر کرم تنم بود با شلوار سبز صدري هم رنگ روسریم..زیر دلم یه جوری درد می کرد که از درد داشتم ضعف می کردم..خون روی شلوار و کدري خون زیر مانتومو نمی فهمیدم..مانتومو پس زدم..تموم میون پاهام خونی بود!!قلبم از جا در اومد،این چییه؟!!!!الان چطوری اینو جمع کنم؟!!!

سر بلند کردم دیدم آشور تو همون حالت خمیده بهم خیره داره نگاه میکنه،با شرمندگی گفتم:

-وای ببخشید..

آشور انگار نشنید چی گفتم، فقط نفس هاش به سختی از سینه اش خارج می شد و رنگ سرخ صورتش یهو عین گچ دیوار شد و روی دستاش بلندم کرد و مارال گیج گفت:

مارال-آشور!؟

بابا صدا زد:

بابا-سمر؟ آشور .. !

آشور اصلا نمی شنید بقیه چی میگن، با خجالت گفتم:

-آشور من زمانشو یادم رفت، یادم رفته! از بعد از ظهر درد داشتم ولی ... ولی چون هیچوقت درد ندارم نفهمیدم واسه عادت ماهیانه ست...! «آشور تو همین حین منو تو ماشین گذاشت و گفتم» آشور چیکار میکنی؟! کجا بریم؟ خونه ی ما؟

آشور-بیمارستان.

-بیمارستان!!؟ بیمارستان نمی خواد، من فقط باید برم خونه لباسامو عوض کنم!

آشور سوار شد و زیر لب گفت:

آشور-این نه، این نه، خدایا این نه دیگه.. دیر نشه.. دیر نشه خدا...

به سرعت دنده عقب گرفت تا از پارک صافی که مقابل در پارکینگ کرده بود دریابد، متعجب گفت:

-آشور؟! من فقط درد دارم فکر کنم...

دوباره یه تیر شدید کشید و از درد خم شدم و آشور گفت:

آشور-جان؟ جانم؟ الان می رسیم.. الان می رسیم...

-نه آشور، وای این چیه؟! من درد نداشتم این چ.. ی..ه..؟!؟

آشور با لحن عصبی گفت:

آشور-درد چیه نداشتی؟ داری سقط میکنی تو فرق سقط و با درد ماهیانه نمیدونی؟! درد ماهیانه اینقدر خونریزی داره آخه؟!

وا رفته به روبرو نگاه کردم و بعد با همون شوک به شکمم نگاه کردم..انگار کله ام رو تو کُلمن یخ فرو بردن!کله ام یخ کرده بود ولی چشمام داشت آتیش می گرفت...به آشور نگاه کردم،تار می دیدمش،آروم گفتم:

-چرا حامله ام؟! تو گفتی اگر خطا کنم... چرا الان حامله ام؟!

آشور جوابمو نمیداد با حرص و جیغ و عصبانیت لباسشو از جلوی سینه اش گرفتم و جیغ زدم:

چرا حامله ام الااااا؟؟؟؟

آشور زیر لب گفت:

آشور-هیچی نگو هیچی نگو سمر! نگو بچه ام میمیره، نگو..نگو «نعره زد جویری که زهره ترک
شدم» چون من خواستم، چون کسی تهدیدم نکنه جدامون میکنن...

با بغض و رنجیده گفتم:

-تو با من بازی میکنی، تو منو بازی میدی «اشکام عین سیل ممتد می باریدن، آشور رنجیده نگام کرد و دستمو گرفت ببوسه، با همون دست زدمش و با گریه گفتم» تو منو داری از بین میبری، میخوای منو بکشی، میخوای داغونم کنی...

آشور تند تند گفت:

آشور-دوستت دارم..دوستت دارم سمر..از اینکه نباشی میترسم،میترسم سمر! «عربده زد» میترسم لعنتی ... «نفس زنان ادامه داد» برای اینکه تو رو ازم بگیرن بابامو به کشتن دادم،به کشتن دادمش سمر..!

زیر دلمو محکم گرفتم بلکه کمی درد رو تحمل کنم..دردم بی طاقتم کرده بود..چه شب مزخرفی بود..تموم نمیشد..نمیشد...منو رسوند بیمارستان،خونریزی شدیدی داشتم؛سریع انتقالم دادن به سونوگرافی..از درد ضعف کرده بودم.. بی جون بودم و ناهشیار..فقط دکتر و پرستار بالا سرم

میومدن و میرفتن و من نمی دونستم چیکار میکنن..صدای تپش قلب می شنیدم ولی نمیدونستم این قلب کیه؟!هوشیار که شدم و فین فین کسی که بی صدا گریه می کرد رو می شنیدم،به زور چشمامو با سنگینی زیاد باز کردم،با شناسایی چیزایی که اطرافم بود دور از ذهن نبود که تو بیمارستانم...رومو برگردوندم دیدم کنارم عمه نشسته..اونور تر هم مارال..هر دو با لباسای مشکی و صورتای ماتم زده..! به طرف در نگاه کردم،آشور کجاست؟!مارال با دیدن چشمای بازم از جا بلند شد و با نگرانی گفت:

مارال-خوبی سمر؟!

-آشور کجاست؟

عمه با گریه گفت:

عمه-آشور رو دیگه میخوای برای چی؟تخم دوزرده کرده...

مارال عاصی شده و شاکی گفت:

مارال-ماماااا!سمر چه گناهی داره؟!مگه شما آشور رو نمیشناسید؟!کی مقابلش ایستاده؟!دایی

بوران با تمام دایی بوران بودنش مقابل آشور نمی ایستاد،بعد سمر...

عمه-آره آره..همین دیگه!همون خدابیامرز اینقدر آسین سرخودش کرد که الان هر غلطی رو انجام

میده..نمیدونم عزاداری برادرمو کنم یا غصه ی برادرمو بخورم که یه شبه از هزار تا غصه ده سال

پیر شد یا ...

با نگرانی گفتم:

-بابا؟بابام کجاست؟!

مارال-خوبه..خوبه عزیزم..

عمه-خوبه؟!بابات حالش بده...

مارال شاکی تر و بلندتر گفت:

مارال-ماماااااا!!حالا ببین میتونی یه کاری کنی بچه اش بیفته؟!

عمه-بیفته از این آبروریزی نجات پیدا کنیم..ما گفتیم واسه همنده ولی این آبروریزی چیه؟!
دستمو رو شکمم گذاشتم و ناباور گفتم:

-بچه؟!

عمه پوزخندی با چشمای خیس زد و گفت:

عمه-تو حتی نمیدونی کی و کجا حامله شدی؟!اینقدر محو و مبهوت آشوری؟!عمه جان خوبه به زور دادیمت و گرنه تا الان یه مهدکودک راه انداخته بودین...

مارال-مامان بخدا میرم آشور رو صدا میزنم ها..مگه نشنیدی چه تهدیدی کرد و رفت؟!همین کارا رو میکنین که اونم مغزش رد و میده و خلاف جهت همچی رفتار میکنه دیگه!!بابا پدر ما رو شماها درآوردید،بس کنید دیگه...

عمه با اخم اشکاشو با گوشه چادر پس زد و گفت:

عمه-رد میده چیه؟!خوبه دیگه،آشور گند بزنه،سمر هم سکوت کنه،تو و سامان هم در نبود دایی بورانت طرفشو بگیرید و مادرشم روضه بخونه که بوران رفت نوه اش اومد!!! انگار نه انگار این وسط پای آبروی داداش جهان درمیونه...

مارال-کدوم بی آبرویی؟!آشور که اومد گفت زودتر عقد کنند شماها واسه بیست روز چونه میزدید تخفیف بگیرید! آخه چرا این بی صاحب سنت ها و عقیده ها رو ول نمی کنید..؟!سمر چرا تو بیمارستانه؟!خود دایی چرا الان به ضرب آرامبخش و قرص قلب خوابوندنش؟!مگه چیشده؟!با کی بوده؟!بچه ی کیه مگه؟!بچه ی شوهرش؟!دارید چوب چپو تو سر خودمون می زنید؟!!ادختره رو به زور شوهر دادید،گفتید سنت ها...!سنت ها...!!! هی گفت نه و باهاش جنگیدید و سرکوبش کردید..حالا که دلبسته شده دایی جهان میگه جدا بشن؟!؟!؟!دایی بوران خدایامرز برای آشور خط و نشون میکشید بقیه هم سوءاستفاده می کردند....

عمه یکه خورده گفت:

عمه-کی سوءاستفاده کرد!؟

مارال-مامان من چی میگم تو چی میشنوی! شماها میخوانین جوونای این خونواده رو مثل برده زیر دست و پای قوانینتون خرد کنین..

عمه-آفرین به تو! حاشا به تربیت من! حقمه! حقمه هر کی از راه میرسه بهم بگه فریبا؟ سمر نتیجه ی تربیت توه! نمیدونن مارال چطوری تربیت کردم!!

مارال-مامان.. نسل ما تربیت خونواده رو ندارن، تربیت منطق خودشونو دارن، تربیت جامعه ای هستن که سنت های شما رو پس میزنه.. اینقدر بهمون فشار نیارین، دارین فقط بهمون آسیب میزنین، از فشار زیاد داریم بهمدیگه صدمه می زنیم.. فکر کردی آشور میخواست که سمر تو این وضع باشه؟! نه، بخاطر همین حرفا، همین ترس ها و سنت ها، همین عقاید و قوانین تدبیری کهنه که از بدترین نوع تدابیرن بوده که همچین کاری کرده!! فکر کردی دایی بوران صلاحش به درد ما می خورد؟! نه جانم، نمی خورد که زهرای دایی خسرو یه سیخ برداشته داره سیخونک به زندگی سمر و آشور میزنه! و داداششم از یه ور دیگه... آشور اینا رو دیده که «به من اشاره کرد» این انتخابو کرده «مارال با غصه ادامه داد» ترو به خدا این همه اجبار و زور رو تموم کنین، دارین با ماها چیکار میکنین؟! با خودتون چیکار میکنین!!!

عمه سری تکون داد و گیج گفت:

عمه-زهرای چیکار کرده؟!

مارال عاصی شده دستاشو به سرش گرفت و با حرص گفت:

مارال-وای مامان وای که روضه ی من شبیه فریادای خالی تو چاهیه که هیچکس جز خودم و چاه نمیشنوه!

نفسی پر از درد کشیدم، چشمام همه جا رو تار می دید، پلک محکمی زدم و اشکام شره کرد و دستمو روی شکمم گذاشتم، حرفای مارالو کنار افکارم گذاشتم، انگار به دهنم موم زدن! بیصدا اشک می ریختم... پای یکی دیگه رو هم به این بازی خونوادگی باز کردیم، واقعا آشور اینو نمی خواست، گفت ترسیده.. از منم ترسید.. اون بی اعتمادی به من باعث این شد.. سمر این بچه، ثمره ی اون شبیه که آشور خودشو نتونست کنترل کنه! دلم شور بابا رو می زد از اینکه حرفایی که به

مامان می زدن به من نزنند حالش بد شده بود..اینا رو از لابلای گریه های عمه که زمزمه می کرد فهمیدم..مادرمو حالا بیشتر درک می کنم،بیشتر بهش نیاز دارم،اگر بود حال منو بهتر از هر کسی درک می کرد و مقابل خیلی از حرفا می ایستاد..!

عمه رفت،چون مراسم خاکسپاری عموبوران بود،بابا هم فقط اومد جلوی در یه نگاه بهم کرد و رفت...انگار به قول عمه ده سال پیر شده بود،پشتش قوز آورده بود،نگفت بیاد یه سر بهم بزنه،من مقصر این زندگی نبودم که با من قهر کرده بود،این روزگار رو خودش برام رقم زد!خودش و عموبورانی که الان دستش از دنیا کوتاهه!هی بریدن و دوختن و توی تن ما عروسکای خیمه شب بازی کردن..آشور هم نتیجه ی همون تدبیرای بزرگای فامیله..آشور...آشور معلوم نبود کجاست باز!کنار بابا یوسف بود که چهره اش به شدت عصبی بود،حتی نگاهمم نمی کرد حداقل که الان از این یه نظر دلم خنک شد!با اینکه از شرایط فعلی کوه دردم ولی از اینکه یوسف و زهرا عقب نشینی می کنند خیلی راضی ترم از شرایط قبل حداقل فقط،فقط از این نظر!

مارال کنارم بود و دلداریم می داد،خبر نداشتیم مراسم عموبوران تو چه وضعیتی سپری میشه...حتما همه ی فامیل سراغ منو میگیرن که بخاطر خونریزی و کنترل موقعیتم و سلامتی بچه بستری بودم...نمی دونستم برای چی دقیقا گریه کنم؟!برای خودم؟برای عموبوران؟برای بابام؟به حال آشور؟!به حال بچه ای که گرفتار ما شده؟!شبیبه یه کوزه بلورین بودم که یه ترک بهم بخوره می ترکم!باورم نمی شد که حامله ام!!خیلی زود بود،به خودم نگاه کردم و از خودم می پرسیدم اینا واقعین؟!میگن آدم بمیره نمی دونه که مرده،فکر میکنه زنده ست و میون زنده هاست،مدام به خودم می گفتم یعنی تو زنده ای؟!این اتفاقا برای زندگی تو افتاده؟!میدونید وقتی درد از خودی بهت میرسه خیلی ضجرآور و سهمگینه...چطوری اینطوری درگیر زندگی شدم؟!

مارال با زن عمو منیژه تلفنی صحبت کرده بود و آمار همچی رو گرفته بود،عمو رو خاک کرده بودن،حالا بابام سر خاکش زیاد خوب نبوده و سریع به خونه برگردونده بودنش..عمو خسرو مجلس رو هندل کرده بود،سامان هم دست کمی از بابا نداشته..زن عمو آمنه هم از حال رفته بود و برده بودنش درمونگاه..آشور سر خاک اومده بود ولی همه یه گوشه دیدنش که کز کرده و تا آخر مراسم تو همون حالت همونجا بوده،آخر مراسم هم هر چی عمو خسرو گفته بریم خونه جوابی نداده و

همونجا مونده..شب سامان رفته دیده هنوز اونجاست و با پرسنل بهشت زهرا سر بیرون کردنش دعوا داره،سامان هم به زور برده بودش که فقط پای مامور و پاسگاه باز نشه ...

همه خونه ی ما جمع شدن،کسی خونه ی عموبوران نمیره،سامان هم آشور رو برده بود تا دم در بهشت زهرا ولی بعدش آشور سوار ماشین خودش شده و غیبش زده بود..زن عمو آمنه هم داره دق میکنه،مرگ عموبوران یه طرف حال آشور هم یه طرف دیگه ی این جریانه!

مارال-سمر؟زنگ بزن آشور،ببین کجا رفته؟

سمر-حتما رفته شمال!

مارال-شمال نمیره،مطمئنم نمیره..

-تو از کجا میدونی؟!امگه به تو حرفی زده؟

مارال-حالش پریشب اون همه بد بود ولی تا تو از روی پله سر خوردی آوردت بیمارستان و به تک تکمون خبر داد،وظیفه محول کرد بهمون،حالا کجا بذاره بره؟!

-همیشه اون موقع هایی که اوضاع وخیمه میره،الانم که درگیر مرگ عموبورانه..

مارال نفسی غمگین کشید و گفت:

مارال-سمر؟!میدونم خیلی وضعیت بدیه ولی کاریه که شده،الان این بچه جون داره،ضربان قلب داره،الان وجود و معنی داره،دیگه چه فایده داره که تو با آشور قهر کنی یا باهاش بجنگی؟!جای این باید زندگیتو هندل کنی سمر...

-فقط من هندل کنم بعد آشور هر غلطی دلش میخواد بکنه؟!

مارال-آشور غلط نکرده،غلط رو سنت ها و باور ها و اجبارهای خونوادگی ما کردن،آشور هم رو حساس ترین قضیه دست گذاشته که دهن همه بسته بشه..بیا دایی بوران مرد فکر میکنی تو اگر با آشور رابطه ای نداشتی،اگر حامله نبودی،اولین اقدام چی بود؟!جدای شما دو تا!!همونطور که تو رو مجبور به ازدواج کردن اینبار مجبور به جدایی میکردنت! بعد چه جنگ ها و دعواها که اتفاق

نمی افتاد، الان دهن همه بسته ست سمر! اگر تو از حامله نبودن بستری نبودی یوسف جای من هم می ایستاد...

پوزخندی زدم و با ناراحتی مارال رو نگاه کرد و مارال گفت:

مارال-میدونم از آشور ناراحتی، حق داری ولی راستش از دیشب صد بار خودمو جای تو و آشور گذاشتم اگر منم یکی رو خیلی دوست داشتم همین انتخابو می کردم...
با همون پوزخند گفتم:

-به قول بعضیا آشور جنّ داره، بهش گفته بود عموبوران میمیره، اونم خیر سرش تدبیر کرده!
مارال با لبخندی غمگین دستمو گرفت و گفت:

مارال-زنگ بزن آشور، همونطور که الان تو به اون نیاز داری اونم به تو نیاز داره.. «گوشیشو به سمتم گرفت» اول مسیح بده که سَمَری چون ممکنه شماره ی منو ببینه جواب نده..
مسیح فرستادم:

-آشور؟ سمرم، زنگ می زنم جواب بده..

چند دقیقه صبر کردم که مسیجمو بخونه که یهو مارال از جا بلند شد، چشماشو ریز کرده بود رو در اتاق.. با تعجب به مارال گفتم:
-کجا میری؟

مارال-آشور؟! «به در که رسید گفت» بیا تو من میرم بیرون

به طرف در نگاه کردم، آشفته و خاکی و بهم ریخته بود، قلبم براش فرو ریخت.. تا حالا داشتم نق می زدم، چشم دیدنشو نداشتم، حالا تا دیدمش همچی از ذهنم پرید.. توی چشماش یه کولاک وحشی از غصه بود؛ مارال بیرون رفت و آشور اومد داخل و در اتاق رو بست، همونجا پشت در نشست و زانوهایشو تو بغلش گرفت و پیشونیشو روی ساعد دستش که روی سر زانوهایش بود گذاشت و زار زار شروع کرد به گریه کردن...

یکه خورده و شوکه با چشمای پر از اشک نگاش کردم، دلم بر اش هزار تیکه شد و سوخت، دلم آتیش گرفت! سر خاک گریه نکرده، بغض پشت بغض تا رسیده اینجا و تونسته خودشو تخلیه کنه... از تخت اومدم پایین و سمتش رفتم و بغض آلود صداش کردم:

-آشور؟!

سر بلند کرد، دریای طوفانی چشماش می بارید و پهنای صورتشو خیس می کرد... دستاشو باز کرد و منو تو آغوشش گرفت و اشکاشو تو بغل من ریخت... سرشو تو بغلم گرفته بودم، یجوری که آشور چهارزانو شده بود و منو روی زانوی راستش نشونده بود و تو بغلش گرفته بود سرشو خم کرده بود تا تو بغلم قایم کنه و آسوده گریه کنه... سرشو نوازش کردم و آروم گفتم:

-هیچی تقصیر تو نیست، همه پشت تلفن دعوا میکنن، اعصابشون خرد میشه اما هیچ اتفاقی نمی افته» نباید درمورد حرفایی که به عموبوران زدم چیزی بگم، فایده ای نداره چون عموبوران بعد از حرفای من با آشور دعواش شد یعنی یه قرون حرفای منو به چیزی حساب نکرده؟! «عمر عموبوران تا همینجا بوده آشور... خودتو سرزنش نکن ولی عزاداریتو بکن، من پیشتم، حرفای آدمای بیرون از این اتاق اهمیتی نداره، همچی درست میشه...

دستم گرفت و روی گونه اش گذاشت و دستمو بعد رها کرد و دستشو روی شکمم گذاشت و خودشو بیشتر تونست کنترل کنه... چشم به دستش که رو شکمم بود افتاد، دلم ازش پر بود ولی نمی تونستم حرفی بزنم، حالش خوب نبود که باهام حرف نمی زنه، نگام نمی کنه، فقط بهم پناه میاره، کاری که همیشه میکرد... قبل از رسمی شدن رابطمون اول با صدام و بعد با بغل کردنم...

آرومتر که شد بلند شدم و دستشو گرفتم و دنبال خودم به طرف تخت بردمش، دراز کشیدم و بهش کنارمو نشون دادم و کنارم دراز کشید... از پشت بغلم کرد و دستشو دور شکمم احاطه کرد یه جوری که حس کردم داره از بچه با این حرکتش محافظت میکنه حتی در برابر خودم! خوابم می برد ولی هر از گاهی که هوشیار می شدم می فهمیدم داره روی شکمم نوازش میکنه و اونقدر اینکار رو تکرار که خوابم سنگین شد... وقتی صبح بیدار شدم رفته بود... پاشدم دیدم وسایلمو روی میز کنارم آورده و گذاشته، گوشیمو برداشتم و شماره ی مارال رو گرفت، خواب آلود جواب داد و گفتم:

-مارال کجایی؟

مارال-خونه ام «هوشیار تر و صریح تر پرسید» آشور رفت؟

-آره رفته، ولی وسایلمو آورده گذاشته بالا سرم، نمی دونم رفته شمال یا جای دیگه ای کار داشته که رفته..!

مارال-لوازمتو که سامان دیشب آورد و منو برگردوند خونه، منو ببین، زنگ زدی بهش؟ اگر نه زنگ بزن یا مسیج بده.. امشب خونه مهمون داریم، از شهرستان داره مهمون میادا، نمیشه که نباشه... مامانم میگه همه ی اونایی که باید باشن یا نبودن یا حالشون بد شده بود.. مراسم دیشب یه شوربایی بود که خدا میدونه، آخرم یوسف همچیو جمع و جور کرده...

-خوبه یه خودی هم تونسته نشون بده!

مارال-سمر؟ اینکه یوسف داره همه کارا رو میکنه نتیجه ی خوبی نداره ها، میدونی که ما جنگ داخلی داریم اونم سر هر موضوعی، آشور رو بکشون تو خونه!

-آشور هیچ ترمزدستی ای نداره که من مانعش بشم، الان منو با این وضع تو بیمارستان گذاشته معلوم...

در اتاق باز شد و آشور اومد تو، با یه حال نزار و زرد رنگ و افسرده، زیر چشماش از گودی زیاد سیاه شده بود.. نفسم از سینه ام خالی شد وقتی اینطوری دیدمش.. آروم به مارال گفتم:

-زنگ می زنم

مارال-اومد؟

-آره.

مارال-اووف خدا رو شکر.

گوشی رو قطع کردم و آشور با سینی تو دستش اومد جلو و روی میز گذاشتش.. با تردید و تعجب گفتم:

-آشور؟ خوبی؟!

به‌هم نگاه نمی‌کرد، موهایش به‌هم ریخته بود و هنوز با همون لباسای دیشب بود، روی مبل کنار تختم
یه گوشه کز کرد، لباس از خشکی پوست پوست شده بود... از جا بلند شدم و رفتم بالا سرش و
گفتم:

-آشور؟ چرا نرفتی خونه یه دوشی بگیری و لباساتو عوض کنی؟! تو صاحب مجلسی! این چه حال و
روزیه برای خودت درست کردی؟ الان همه بهت احتیاج دارن، باید جای باباتو پر کنی...

مکشی کردم، انگار حرفامو نمی‌شنید، فاز افسردگیش مدلی بود که آدم نگاش می‌کرد خودش
تخلیه انرژی میشد! صورتشو به احاطه ی دستم در آوردم و گفتم:

-آشور ترو خدا نگام کن، اینطوری می‌خواهی مواظبمون باشی؟ آشور ببین من حتی برای تصمیماتی
که بدون درمییون گذاشتن با من می‌گیری هم باهات پایه ام، جلوی همه می‌ایستم، ببین من همون
سمری ام که یه روز بهت گفتم "نمی‌خوامت" اما الان تو روی همه گفتم "می‌خوامش" ... الان
دو روزه از بابام خبر ندارم ولی تو که جلوی چشمی باز دلوایستم! آشور میشنوی؟ من از سر
عشقی که تو به‌هم داشتی اینقدر جرئت پیدا کردم.. آشور این حالت منو می‌ترسونه..!!

آروم نجوا کرد:

آشور-گفتم قیدتو می‌زنم، من بُتش بودم، خودم می‌دونستم، خودم می‌دونستم همه ی کاراش بازم
از سر علاقه اش به‌هم بود... از دستم رفت...

-آشور..! وای آشور به خدا باباتم راضی نیست اینکارا رو میکنی... آشور؟! «با بغض گفتم» من حامله
ام! دارم سخته میکنم، از ترس اینکه تو بزنه به سرت بری و من بمونم و این بچه و یه گردان آدم
دارم از ترس اینکه خودت پشتمو خالی کنی سنگ کوب میکنم، از این حالت که هیچوقت
ندیدم، از فاصله ای که می‌گیری... آشور... آشور ترو خدا حداقل نگام کن، اینقدر آتیشم زن!
صدای در اتاق اومد و بعد در باز شد و دکتر و دو نفر همراهش اومدن تو اتاق، دکتر گفت:

دکتر-دختر تو چرا اونطوری رو زمین نشستی؟! اما اینجا بستریت کردیم اوضاعت نرمال بشه بعد تو
رفتی زیر پای شوهرت چمباتمه زدی؟! ابیا بخواب ببینم...

روی تخت دراز کشیدم، آشور تا بلند شد با ترس گفتم:

-آشور؟!

آشور-پشت درم.

رفت بیرون، در رو که بست دکتر پرسید:

دکتر-اقوامتون فوت کرده بودن نه؟

-پدرشوهرم.. «یه فکری از نظرم عبور کرد و گفتم» خانم دکتر؟ تو بیمارستان روانشناس داریم؟ یا روانپزشک؟!

دکتر-آره دکتر الهی هستن، خیلی هم کارشون خوبه.

با شور گفتم:

-عزیزه الهی؟! وای خدایا شکرت..شوهرم مریضشه میشه صداش کنید؟! بگید بابای آشور فوت کرده و آشور بهم ریخته، خود خانم دکتر در جریان وضعیت ما هستن، ترو خدا، شوهرم بهشون احتیاج داره...

دکتر-بخاطر فوت پدرش؟! باشه من بهش میگم احتمالا خودش میاد اینجا، نگران نباش.

دست دکتر رو گرفتم و گفتم:

-واقعا ممنونم..نمی دونید چه لطفی بهم می کنید!

دکتر خودمو معاینه کرد و گفت:

دکتر-ترخیصت میکنم ولی باید یه سری ملزومات رو رعایت کنی، یه سری بایدها و نبایدها، چون تو خونریزی داشتی و اینکه بچه حالش خوبه واقعا یه جور معجزه ست! «سری تکنون دادم و گفت» اتاق دکتر الهی کنار اتاق منه، بهش خبر میدم.

دکتر رفت بیرون، دیدم آشور روبروی در نشسته روی نیمکت سالن و با روبیک توی دستش داره یک دستی بازی میکنه و تند تند مکعب ها رو جابجا میکنه...گوشی رو برداشتم و به سامان زنگ زدم که براش لباس بیاره و قضیه روانشناس رو گفتم و سامان جواب داد:

سامان-سمر!! الان چه وقتشه...!!

-آشور داره دیوونه میشه از غصه ی بابات، چرا نباید به فکرش باشم بعد هم آشور بیمار خود دکتر الهی هست، تو خبر نداری ولی آشور مدت هاست تحت درمان بوده، الان باید دارو مصرف کنه... سامان-همین مونده فکر کنه تو هم فکر میکنی دیوونه است!

با صدای خفه گفتم:

-من نگرانشم داره خودشو تخریب میکنه، مگه هر کی دارو بخوره دیوونه ست؟! تو سرما میخوری قرص نمیخوری؟! دیوونه ای قرص میخوری؟! وقتی روان یکی بیمار بشه هم مثل بیماری جسمش باید دارو مصرف کنه دیگه..

سامان-الان وقتش نیست، همچی خراب تر میشه!

آشور از جاش بلند شد و به طرف اتاق اومد، تماسمو با سامان تموم کردم، آشور رو مبل نشست و زل زده بود به زمین، مکعب روبیک رو نگاه نمی کرد ولی تو دستش هی می چرخوندش، از گوشه ی چشمش آروم اشک فرود می اومد، از جا بلند شدم، رفتم طرفش و اشکاشو پاک کردم و صورتشو بوسیدم و سرمو روی شونه اش گذاشتم....

بیمارستانی که توش بودم با خونه ی ما یا آشور اینا فاصله ی چندانی نداشت؛ سامان اومد، لباسا رو از تن آشور درآوردیم، حتی رمق اینو نداشت که لباسشو عوض کنه، تا آشور لباس عوض کنه دکتر الهی هم رسید و سامان سریع رفت بیرون که دکتره رو دست به سر کنه و نتیجه اش این شد که دکتر آشور رو ندید و بعد ترخیص من همه رفتیم خونمون...خونمون شبیه صحرای کربلا بود انگار همه نیزه ی سه سر خوردن! هر کی یه ور خونه افتاده بود...

فعلا کسی از فامیل دورتر نمیدونست که من برای چی توی بیمارستان بودم و فقط میدونستن که حالم بده. هرکس هم منو میدید از نو گریه اشو از سر میگرفت، مخصوصا زن عمو آمنه. سامان با صدای خفه و آروم گفت:

-مامان! بس کن سمر نباید سرپا بمونه.

زن عمو تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

-آره آره مادر نایست؛ آشور کجاست؟

سامان-جلوی دره، عمه؟ عمه فریبا؟

عمه از آشپزخونه بیرون اومد و تا منو دید دو سه تا روی سینه اش زد و گفت:

-خدا منو بکشه.

-وای عمه خدا نکنه...بابام کو؟

عمه-با یوسف و بیژن رفتن راهنمایی و رانندگی.

خداروشکر که پای عموبیژن هم باز شد. غول اولو از راه به در کرده، خب دیگه عمو بوران نیست که بابامو پر کنه و بهش خط بده که عمو بیژن نزدیک نشه! مارال از پله ها پایین اومد و اول منو دید و بعد به اطراف نگاه کرد، دنبال آشور بود. سامان داروهامو به عمه داد و گفت:

-عمه فریبا ببین روی جعبه هاش نوشته حواست باشه به موقع بهش بدی. آشور الان حواسش نیست بعد....

مارل-چیه بده من حواسم هست، بده من مامان؛ آشو کجاست؟

سامان-جلوی دره، عمو خسرو داره باهاش حرف میزنه، فکر میکنه الان....

«زهرها هم اومد و آرنجمو گرفت و گفت:» نمیدونم تسلیت بگم یا تبریک...

اصلا بهش نگاه نکردم، چشمم به سامان بود که یه اخم یه منی کرد و وسط حرف زهرها پرید:

سامان-سمر من پیش آشورم، کار داشتی بهم زنگ بزن، پایین نایست، مارال بیا ببرش بالا تازه از بیمارستان اومده پایین باشه هی حرف میزنن نگهش می دارن.

چقدر زهرها رو کوبید!!!!!!

-سامان! آشور رو بیار داخل خونه هیچی نخورده رنگش زرد شده.

آمنه-من براش بمیرم...

چادرشو جلو کشید و دنبال سامان رفت، اصلا نمیخواستم حتی با زهرها حرف بزنم، مارال یه نگاه به من و یه نگاه به زهرها کرد و گفت:

مارال-خودت غذایی چیزی خوردی؟

چادرمو برداشتم و عمه ازم گرفت.

-میل ندارم، میرم بالا.

زهرآره بهتره توی چشم نباشی، بلاخره همه میفهمند و الان باخبر نشن بهتره.

والای زهرا حرف میزد انگار به گلو و گردن من چنگ میزدن، چنگ با ناخن های فولادی و

زهراآلود! برگشتم و جدی نگاش کردم:

-اولا که تا دهن کسی باز نشه کسی نمیفهمه دوما اصلا مهم نیست که بفهمند، مگه چه اتفاقی

افتاده که انقدر مصیبت زاست؟

«زهرا حق به جانب گفت:» حالا چرا به من میپری؟ واسه خاطر خودت گفتم، خوبی بهت نیومده؟

«با پر رویی و تلخی گفتم:» تو مارو خراب نکن خوبی پیشکشت.

زهرا تهدیدوار و شاکی گفت:

-دهن منو باز نکن، حمله ای عذا داریم دارم مراعاتتو میکنم.

از حرص داشتم منفجر میشدم، مارال که با یه دست مقابلمو گرفته بود کنار زدم:

-دهن تو باز نشه؟ تو دهن منو باز نکن که یه جماعت با سنگ میزننت.

«عمه با چشمای گرد و متعجب گفت:» واه!!! بلا به دور جنی شدید؟ زشته...زشته بچه ها....

زهرا که همیشه خودشو خوب حفظ میکرد با خونسردی گفت:

-من نه ولی سمر انگار تنش به تن اون شوهر جنیش خورده.

«با همون صدای خش دار و خفه گفتم:» اگر جنیه چرا دنبالش؟ نمیترسی توهم جنی بشی؟

«عمه به گونه اش چنگ زد:» خاک بر سرم چی میگی؟

مارال تند تند و واسطه گرایانه گفت:

خیله خب خیله خب بسه الان چه وقت این حرفاست؟

«زهرها با دندونای روهم و عصبی گفتم:» یه بار دیگه چرت و پرت بگی تو دهنتم میزنم.

«با حرص و سرتقی بلند گفتم:» تو بیجا میکنی تو دهن من بزنی.

از گوشه و کنار خونه چندتا مهمون جلو اومدن و زن عمو منیژه هراسون از توی آشپزخونه با یکی دوتا از فامیل ها بیرون اومد، بقیه هم همینطور یکه خورده به ما خیره شده بودن. زهرها با لحن کنترل شده گفت:

–معرکه نگیر سمر؛ آبروی خودت میره.

انگار آتیشم زدن، داشتم میسوختم و جلز و ولز میکردم.

–آبروی من میره؟ خودم میگم که تو دستت آتو نداشته باشی....

«بلندتر گفتم:» من حامله ام....

«به فامیل نگاه کردم:» من حامله ام چیشده مگه؟ شوهر دارم حامله شدم میخوام ببینم کی جرات داره بهم حرف بزنه تا آشور آتیشش بزنه.

دقیقا همون لحظه که داشتم این حرفو میزد یه حسی بهم گفت ببین چقدر به آشور چفت و بست شدی که با اون داری بقیه رو تهدید میکنی.
مارال-بسه سمر! تازه از بیمارستان اومدی.

عمه با دست چپی که روی گونه اش جا خشک کرده بود هاج و واج بهم نگاه میکرد. در خونه باز شد و رو به زهرها گفتم:

–گفتم؛ دیگه آتو نداری، حالا دست و پاتو از زندگیم جمع کن.

«یوسف بلند و جدی گفت:» سمر!

با همون خشمی که داشتم انگشت تهدیدمو به سمت یوسف تگون دادم:

–دورو بر من من و آشور نباشید.

«مارال با ترس سریع گفت:» سمر! سمر حالت بد میشه بس کن.

عمه رو مبل پشت سرش وا رفت و زن عمو منیژه هیرون به جمع نگاه میکرد. زیر دلم باز تیر کشید، به دستای مارال که دروم بود چنگ زدم و با دست آزادم زیر دلمو گرفتم. مارال با ترس صدا زد:

-آش...آش...ور...ور....

«زن عمو منیژه با هول گفت:» وای وای سمر چیشد؟ سمر جان چیشد مامان؟

«یوسف با هراس گفت:» چیشد؟ مارال؟

مارال-مامان...

زهرا یه قدم با تردید به عقب برداشت، آشور و سامان توی چهارچوب در ورودی اومدن. آشور مارالُ پس زد و منو در بر گرفت:

آشور-درد داری؟ آره؟ بیمارستان بریم؟

-خوبم...خوبم...یه لحظه درد داشتم خوبم...

آشور به مارال نگاه کرد و مارال هراسون گفت:

-گریه...گریه کرد حالش بد...بد شد، ببرش بالا، پایین نباشه.

«بابا با نگرانی صدا زد:» سمر؟ چیشد بابا؟ آشور حالش بده؟ ببرمش بیمارستان؟

عمه یه لیوان آب برام آورد و گفت:

-آمنه بهش آب بده، آشور بیا روی مبل بشونش.

-بابا خوبم نترس، خوبم عمه...

آشور کمکم کرد و بالا بردم. صدای سامان شنیدم که خفه میگفت:

-به علی میکشمتون چیکارش دارید آخه؟ کی حرف زد؟

صدای پچ پچ میومد ولی سامان بلندتر حرف میزد و قابل شنیدن بود:

سامان-میگم کی حرف زد؟

«زن عمو آمنه با گریه گفت:» آشور واسه بوران به اندازه کافی بهم ریخته دیگه بیشتر....

وارد اتاقم شدیم و روی تخت دراز کشیدم.

-حالا با این وضعیت بارداری چطوری صبر کنیم؟

به سمت پنجره رفت و صاف رو بهش ایستاد. دستاشو پشت کمرش قفل کرد.

-آشور؟

نمیتونستم مستقیم و صاف و راست بگم من حامله ام، بابات مرده، عروسی حداقل یک سال عقب میوفته و حالا باید چیکار کنیم؟ از حال آشور هراس داشتم، از این حالش هراس داشتم، از این شکمی که میخواد بزرگ بشه، بچه ای که تا سال عموبوران به دنیا اومده، یه دنیا حرف توی دلم بود که نمیتونستم بهش بگم. آشور فقط سکوت کرده بود. پشت کرده بهش به پهلوی خوابیدم.

دستم رو شکمم گذاشتم، اگر آشور یه آدم دیگه بود همه چیز الان تموم شده بود....همه چیز تموم میشد ولی برای تو یا آشور نه! من دیگه به آشور وصلم، آشور داره اون موجود وصل کننده رو به دنیا میاره که حتی دهن انگیزه ی منم ببنده...میتونم تمام این مسائلو کنار هم بزارم و بفهمم که آشور چرا منو توی این موقعیت گذاشته.

عشق آمد که مرا با تو هم اندازه کند

من آتش شده ام به که تو دریا داری

بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

یاد حرفایی که جلوی همه زدم افتادم، دهن یه جماعتو با اسم آشور بسته بودم، همه لال شدن،

نه کسی اعتراض کرد و نه حرف زد. همه فقط نگاه میکردن، میتونستم اسم بابا رو بیارم،

میتونستم آشور رو بگویم و بگم من تصمیم گیرنده نبودم و هر جا خواستید حرف بزنید در مورد

آشور بگید ولی من از آشور دم زده بودم. آشور خبر نداری که من خودمو به تو باختم؛ این چطور

با اون روزها و شب ها و اون حس انزجار ماه های قبلم جور درمیاد؟!!! این هم برای من و هم تو خیلی باورش سخته.

نمیدونم چقدر گذشته بود، توی حالت خواب و بیدار بودم، هی خوابم میبرد و هی پریدم ولی آخرین باری که پریدم و به ساعت نگاه کردم دیدم دو سه ساعته که بالا اومدیم، فکر میکردم آشور رفته اما برگشتم و دیدم هنوز دقیقا با همون فیگور جلوی پنجره ایستاده. درست مثل یه کاتاتونیک که از جاش تکون نمیخوره!!!

از جام بلند شدم، بدنم از یه حال خوابیدنم خشک شده بود، آهسته نالیدم و دقیقا یه صدم ثانیه بعدش دستش دورم پیچید. نگران از حالش گفتم:

-آشور دو ساعت و نیمه پشت پنجره ایستادی! خوبی؟

نگام نکرد، از اینکه نگاهشو از دست دادم بغضم میگرفت، چقدر مگه نگاهش مهم بود؟ صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم، مجاب شد نگام کنه، زیر پلکش سرخ شده بود. خودم خواستم که ببوسمش، لبمو روی لبش گذاشتم، نمیبوسید، نفسش داغ نبود...سرد بود...شاید حالش باعث میشد که اینطوری فکر کنم، پیشونیمو به ترقوه اش چسبوندم:

-آشور داری دنیامو تکون میدی؛ به من برگرد.

منو از زیر به بالا کشید و نگاهش هر پیکسل از نگاهمو شکار کرد، با جونو دل نگاهو قربونیش میکردم، نمیدونم چه دنیای بینمون بود، تازه دارم به حرف اوناییه که میگن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنن میرسم. ازش دلگیرم، واسه اینکه این بچه و منو اسیر ترس هاش کرده اما...اما همینطوری که بهم ریخته انگار درون من یه زلزله صد ریشتری اومده و آباد نمیشیم تا بانی و باعثش بغلم کنم.

پنجه های دستش بین موهام بود. سرمو روی کف دستش کج کردم:

-آشور....

«یهو از جا بلند شدم و هول زده گفتم:» کجا میری؟

جوابمو نداد و به سمت بیرون رفت. از جام بلند شدم و دنبالش دویدم و روسریمو توی راه سرم کردم. بابا روی پله های پایین پله ها نشسته بود و تا صدای مارو شنید بلند شد و با تعجب نگامون کرد. آشور تند و صریح و جدی گفت:

-میرم عاقد میارم؛ عقد میکنیم عمو.

بابا با دهنی که انگار با حناق بسته شده، بالای نرده رو گرفت تا تعادلشو حفظ کنه و آروم زمزمه کرد:

-آدم مگه بعد اینهمه سال چوب میخوره؟

به جماعتی که انگار چالش مانکن داشتن نگاه میکردن خیره شدم، حتی عمو خسرو هم توی حالت نیم خیز مونده بود و یکه خوده نگامون میکرد. جای همه، جای اون همه آدم یوسف گفت:

-مرد حسابی بابات مرده تو دایره تنبک دستت گرفتی؟

آشور به سمتش برگشت، با کف دستم به کنار رون پام زدم و زیرلب گفتم:

-یا علی....یا علی....

آشور سرشو به سمت شونه اش متمایل کرد، به سامان نگاه کردم، از نگاهم ترسمو خوند و به سمت آشور رفت.

آشور-خاله زنکی بهت نمیداد یوسف! ناسلامتی ریش روی صورتت داری.

یوسفه تا به من نگاه کرد آشور داد زد:

-به من نگاه کن.

قشنگ با داد آشور یه تنش به جون همه افتاد.

عمو خسرو-آشور...یوسف راست میگه، حداقل باید تا چهلم بابات صبر کنیم، بابات مرده، مرد همسایه که نیست! مردم چی میگن؟ میگن باباشو خاک کرد عقد کنون گرفت. باید....

«آشور مستحکم و جری شده گفت:» کدوم باید؟

آرنجشو از پشت گرفتم تا آروم باشه و اون دوتا پله باقی مونده روهم پایین اومدم و کنارش ایستادم. بابا روی مبل کنارش ولو شد.

آشور-زنمو نقل دهن مردم نمیکنم، سنت هاتونو برای خودتون نگه دارید که به درد من و زن و بچه ام نمیخوره. هرکی ناراحته میتونه خونه اش بره تا بهش فشار نیاد، من غیرتم برام مهم تر از رسم و رسوماته.

به ولله که همین جمله اش دل منو زیر و رو کرد. مگه یه زن چی میخواد؟ جز اینکه مردی که کنارشه روی حرفش بایسته؟ مسئول باشه، آشور منو باید این حال نجات میداد، مسئول بود و مسئولت وظیفه ی اساسی یک مرده.

آمنه-بوران هم همینو میخواست.

همه به بابا نگاه کردم، بابا توی حال خودش نبود، خوب میشد فهمید که غرق گذشته هاش شده. گذشته هایی که حال بابارو جای پدربزرگم(پدر مادرم) گذاشته و بابا خودشو در آشور میبینه و من رو جای مادرم! داره با درون خودش انقلاب میکنه و این از رخ سرخ بابا عیان بود. آشور به سمت برگشت:

-عمه فریبا، مامان، مواظب سمر باشید تا پیام.

سویچشو از توی جیبش درآورد و به سمت در خونه رفت و سامان هم دنبالش راه افتاد. یوسف رو به بابا گفت:

-عمو چرا هیچی نمیگی؟

والای والای خدا این خواهر و برادر چرا سایه اشون کم نمیشه؟ چطور قبلا فکر میکردم یوسف آدم معقولیه؟

عمه-یوسف جان، دیگه آب از سر داداشم گذشته چی بگه؟ الان آشور بهتره تصمیم بگیره.

«یکی از فامیل هامون گفت:» مگه عقد نبودن؟

آمنه-محرم بودن، عقد عقده دیگه؛ ما میخواییم کتبیش کنیم.

یوسف به سمتم اومد. با اخم نگاش کردم:

-یوسف!

یوسف-سر و کله اتو جایی کوبیده؟

بابا برگشت نگامون کرد، رو به عموخسرر گفتم:

-عموخسرو؟

عمو بیژن که تاحالا نظاره کرد بود اول یه نگاه به عمه کرد و بعد گفت:

-آقا یوسف حرف تو صحیح ولی قرار نیست دایره و تنبک دستمون بگیریم، میخوان دوتا آیه بخونن که اینم دور از خواسته ی اون خدایامرز نبوده.

«یوسف با حرص آروم گفت:» چرا سیاه پوشیدی؟ شگون نداره عروس سیاه بپوشه.

با نفرت نگاش کردم، تیکه هم میندازه! نه پس با این وضعیت میام به آشور پشت میکنم و زن تو میشم؛ مرتیکه ابله! آشور اینو خوب شناخته بود که زدش من نمیشناختم. به بابا نگاه کردم که با اخم به یوسف خیره شده بود. بابا از جاش بلند شد و اومد مابین من و یوسف ایستاد طوری که پشتش به من بود و روش به یوسف! انگار با این حرکتش میخواست به یوسف بگه "با من حرف بزن، به من حرفاتو بگو تا جوابتو بدم" یوسف با تعجب به بابا نگاه کرد و خوب منظور بابا رو فهمید و یه قدم به عقب رفت. با غرور سرمو بالاتر گرفتم، بالاخره بابا به دفاع از من بلند شد.

همه سکوت محض کرده بودن، بابا بلند تر از حد معمول گفت:

-حرفارو به من بگید، منم باید جوابگو باشم. نه پای گناهی وسطه و نه تابویی شکسته. هر شوهری اختیار دار زنشه، اختیار دخترمو به آشور داده بودم چیه؟

«به جمع نگاه کرد:» حرفی دارید به من بگید..

منظور بابا عیان بود و داشت با روزگار فعلی من به گذشته ی خودش اشاره میکرد. هیچکس هیچی نگفت و هر کس یه گوشه ای رفت. زن عمو آمنه نفس بلندی کشید و سرشو با تایید تکون داد، چادرشو جلوتر کشید و روشو محکم گرفت. عمه به عمو بیژن نگاه کرد..

بیژن-فریبا اینجاها رو جمع و جور کنیم، غریبه داره میاد زشته اینطوری باشه. دخترا پاشید کمک کنید.

بلاخره سکوت شکست و یوسف هم از خونه بیرون رفت. بابا برگشت بهم نگاه کرد.

-بابا؟

توی چشماش دنبال حرف دلش بودم. نفس غمگینی کشیدم:

-مرسی.

«آرومتر گفتم:» میدونم هیچیکس مثل تو منو درک نمیکنه، توروخدا تنهام نزار، دیگه عمو بوران نیست، پشتم باش، بزار آشور رو روبراه کنیم و بعد همه چی درست میشه.

بابا-تو این زندگیو نمیخواستی، من مجبورت کردم، من تورو تکتّم کردم، من...من سمر!

«دستشو گرفتم:» حداقل که امروز مطمئن هستم مامان ازت راضیه چون پشتمو خالی نکردی. بابا؟ آشور...آشور آدم بدی نیست، با اینکه اذیتّم کرده...

«با بغض نفس بلندی کشیدم:» مامان هم میدونست تو آدم خوبی هستی که باهات زندگی کرده. بابا سرشو برگردوند تا اشکشو ببینم و گفت:

-بیا بشین مارال یه چیزی برات بیاره بخور. اومدیم بالا برای ناهار صداتون کنیم آشور نداشت بیدارت کنیم.

ساعد دستشو گرفتم:

-پیشم بشین میخوام حرف بزنم.

بابا با غصه کنارم نشست.

-ازدواج زورکی بود ولی...آشور رو با همه قیاس کردم، با خودش سنجیدم...بابا؟ باید یه چیزی بهت بگم، بابا اگر این بچه هم نبود من به پاش میموندم.

«بابا بهم خیره شد و ادامه دادم:» زندگی با آشور سخته ولی میشه چون دیگه دوش دارم.

غمگین نگام کرد و دستمو گرفت. میشد از نگاهش فهمید که درونش پر از گلایه بود. تا آشور بیاد یکم غذا خوردم تا بلاخره آشور با عاقد اومد. عاقد تا وارد شد و وضعیت خونه و عزاداری رو که دید شوکه شد.

آشور اومد کنارم نشست و معلوم بود عصبیه و حالش روبراه نیست، سرش به جلو متمایل بود و آرنج هاش سر زانوهایش بود و پنجه های دستشو محکم بهم قفل کرده بود. انقدر محکم که انگار انگشتای هر دست میخواد انگشتای دست مخالفو بشکونه.

دستم رو روی فشار دستاش گذاشتم. برگشت نگام کرد، قرنيه ای که توی چشمش سوسو میکرد نگاهمو دنبال میکرد. دستمو میون دستاش گرفت و نگاه پریشونش آرومتر شد. سمر یه چیزی بگو این پسر داره دیوونه میشه، یکم مرام خرجش کن بی رحم. آروم گفتم:

-واسه اینهمه حرف و نگاه تحمل میکنی؟ واسه من خراب میکنی و دوباره میسازی؟ نگی سمر نفهمید، فهمیدم! دیگه دستاتو ول نمیکنم. میدونم خیلی با خودت جنگیدی که هفتم بابات نشده عاقد آوردی که من دلواپس اوضاعم با بچه نباشم، آشور...هیچ مردی اینطوری نمیکرد ولی تو انجام دادی...واسه من...ارزش داشت، ممنون.

نگاه ازم گرفت و به قرآن روی پام زل زدم.

عاقد-پدر عروس خانم اجازه خطبه هست؟

بابا با دستش اجازه رو اعلام کرد و عاقد خطبه رو شروع کرد. هرکی رو نگاه میکردم یه گوشه ای کز کرده بود و به عاقد خیره بود. با اون لباسای سیاه و چشمای پر اشک...دلم شکست. از ناملایماتشون تیغه ی بینیم از بغض تیر میکشید و بغضمو قلوپ قلوپ قورت میدادم.

عاقد-دوشیزه مکرمه سمر ساواشیب....

نذاشتم جمله اش کامل شده و سریع گفتم:

-بله.

همه یکه خورده نگام کردن، سرمو به زیر انداختم و با اخم به قرآن توی دستم نگاه کردم. دلخور بودم، نمیخواستم منطقی به قضیه نگاه کنم، دارن منو عقد میکنن برای یه ربع از فرم عداداری بیرون بیاین، با همین لباس مشکی بشینید اما نه با صورتی که عذا ازش میباره!

آشور-حاجی دفتر رو بدید امضا کنیم جمع بشه بره.

«عاقده با تعجب به جمع نگاه کرد و گفت:» بله ی دوما.....

آشور-خودم دنبالت اومدم راضی نیستم؟

بیژن-خیله خب آشورجان، حاجی دفتر رو بده من. خانواده عدادارن به دل نگیرید.

عاقده-خب پدریامرزا میزاشتید بعد چهل این چه حال و روزیه؟ دست نمیزنید حداقل صلوات بفرستید؛ خیر مقدم شروع یه زندگیه.

بیژن-راست میگن، یه صلوات بفرستید.

«عمه فریبا زد زیر گریه و گفت:» داداشم آرزوی این روزو به گور برد.

عمه گذاشت رفت و عمو خسرو هم با اخم گفت:

-خرما هست دهنارو شیرین کنید.

از حرفش بغضم گرفت، بی رحم تیکه ننداز! ما که عقد کردیم حداقل حرفاتونو توی دلتون بزنید. عمو خسرو هم گذاشت رفت.

بیژن-ای بابا این چه کاریه!

تند دفترو از عاقده گرفت که برامون بیاره، به آشور نگاه کردم که شبیه یه بمب درحال انفجار بود، قلبم فروریخت! تا دستمو روی دستش گذاشتم دستمو پس زد. با هراس گفتم:

-آشور آشور...توروخدا نکن.

عمو بیژن دفترو برامون آورد، دستام از استرس میلرزید. صدای پیچ میشنیدم و ضربان قلبم بالا میرفت. مارال سریع برام آب قند آورد.

بیژن-آفرین بابا جان خواست به این بچه باشه.

مارال اخم کرد، هنوزم با عموبیژن کدورت داشت. آشور تند تند امضاها رو کرد و به سمت عاقد رفت:

آشور-چقدر میشه؟

مارال-سمر یکم آب قند بخور؛ ضعف داری خوبی؟

سری به معنی نه تگون دادم و امضاها رو کردم. به هرچی فکر میکردم الا عقدی که اینطوری سر بگیره. خودکارو لای دفتر گذاشتم و از جام بلند شدم.

آشور-عقد کردیم، حالا داشتید حرف در می آوردید درست دربیارید بگید جلو چشم همه عقدش کرد.

حالم از هوای اون خونه بهم ریخته بود، به سمت پله ها رفتم و به اتاقم پناه بردم. در اتاقمو بستم و دلم میخواست قفل کنم اما خونه خیلی شلوغ بود و نمیتونستم معرکه بگیرم. حس میکردم دیگه سمر نیستم و من تکتّم هستم. تکتّمی که قراره سال ها حرف بشنوه، سال ها نقل دهن همه بشه. دستمو روی شکمم گذاشتم و آروم گفتم:

-صدای قلبتو شنیدم، تو زنده ای، اینجا، توی وجود من...هیچکس از تو به من نزدیکتر نیست، دوستت دارم اما بدموقعی ای اومدی.

فکرم درگیر آشور بود، درگیر اینکه این بچه رو دوست داره؟ من چقدر دوشش دارم؟ مامانم منو وقتی منو باردار بود دوستم داشت یا بارها از خدا خواست من از بین برم و اون نجات پیدا کنه؟ مامانم چندبار این حرفارو به من زده؟

حس بدی بهم دست داد، حس نخواستۀ شدن اون هم توسط نزدیکترین و صمیمی ترین آدم زندگی هر انسانی! از اینکه مادرم بهم این حرفارو زده باشه حس بدی بهم دست داد. به شکمم نگاه کردم، نمیخوام اونم حس منو داشته باشه، دلم میسوزه؛ دستمو نوازش وار روی شکمم کشیدم و روی تخت دراز شدم.

وقتی پایین رفتم خیلی ها دیگه توی خونه نبودن از جمله خانواده ی عموخسرو و فامیل های درجه دومی که از شهرستان اومده بودن و....و....آشور...آشور هم نبود! این نبود و غیبتش به جایی ختم شد که همه انتظارشو میکشیدم که آشور توی خلسه ی خودش بره، چند روز بود که رفته بود و می ترسیدیم برای هفتم هم نیاد و من چیزی جز یک آه ازم باقی نمونده بود.

انقدر اوضاع بهم ریخته و درب و داغون بود که حتی بابا مقابل عموبیژن نمی ایستاد که خونه ی ما نمونه. عمو بیژن دیگه اکثر اوقات خونه ی ما بود و دستگیر بابا شده بود. همون بابایی که ده سال با عموبیژن جنگید که خواهرشو ازش بگیره. حالا توی این هوای پسی که از دست روزگار من پشتش خمیده شده همون عموبیژن دستگیرش شده. عمه هم غصه خور ما شده بود. نمیدونست غصه ی برادری که از دست داده بخوره یا برادر و منی که داریم از دست میریم. مارال و تنها کاری که ازش برمیومد این بود که سنگ صبور من باشه.

یادمه یه شب به هفتم مونده و از صبح گوشی به دست بودم. سامان شمال رفته بودتا آشور رو پیداش کنه و برگردونه و احتمال میدادم توی سوویت باشه اما آدرس اونجارو نداشتم و نمیدونستم کجاست. استرس آشور شبیه فاجعه شده بود. باباهم هر یه ساعت جلوی اتاقم میومد میگفت:

بابا-سمر به آشور زنگ بزن.

-جواب نمیده بابا، ببین گوشی همش دسته.

بابا-میخواه آبرو ریزی بشه؟ همه ی فامیل دارن میان، حالا میگن آشور سمر رو عقد کرده در رفته!

کلافه به گوشیم نگاه کردم.

بابا-خدا میدونه پشت سرمون چیا گفتن، فامیل مادرت که دیگه جان برای خودشون نداشتن.

-بابا ول کن، ول کن مگه یه عمر به تو نگفتن؟

بابا-پوست من کلفته بابا، اما تو طاقت حرفارو نداری.

-به من حرف بزنند به آشور حواله میکنم، زهرچشمی که از خاله ترنج گرفت هنوز یاد همه هست.

سری تګون داد و دستاشو کمی به آسمون بلند کرد:

بابا-خدایا خودت درمون شو...

«زیر لب ادامه داد:» نهچ این پسره آخه کجا رفته...

بابا-سمر زنگ بزن زن عموت ببین حالش خوبه اگر نه که بری اونجا! این پسره نمیگه که حداقل فکر مادرشو بکنه.

بابا از اتاقم بیرون و رفت و پشت سرش عمه وارد شد:

عمه-سمر؟ من دارم خونه داداش بوران میرم حلوا بپزیم میای؟

-کی هست؟

عمه-تو به کی هستش چیکار داری؟ خونه ی پدرشوهرته ها.

-میگم حوصله ی زهرا رو ندارم؛ حالم بد بشه پای شماهاست.

عمه-اوا!!!! تو زهرا رو محل نزار، منیژه از صبح زنگ زد باهم حرف زدیم، ازم پرسید جریان چی بوده گفتم بین دخترا سوء تفاهم شده.

«با اخم گفتم:» برای چی حرف از خودت درمیاری عمه؟ سوء تفاهم چیه؟ زهرا به آشور زنگ میزده، پیام میداده سوء تفاهمه؟ اسمش خیانتته.

«با دهن باز و چشمای گرد گفت:» عه!!!! آشور چی؟

یکه خورده نگاش کردم:

-آشور چی؟ آشور الحمدالله کلسیون هست ولی هؤل نیست.

عمه-هؤل چی هست؟

«عاصی شده گفتم:» ای بابا عمه!

عمه-میگم چی گفته؟

جواب نداده فقط یه بار گفته ول میکنی یا پیام باهات تسویه حساب کنم، یه همچین چیزایی گفته.

با فکر به هم ریخته روی صندلی اتاقم نشست:

عمه-چه بلایی آخه؟!!!! این چیکار به آشور داره؟ یعنی پیام میداده که دست از سر تو برداره؟

«یکه خورده گفتم:» عمه!!! زهرا عاشق آشورا!

چنان شیون کشید که عموبیژن با سر توی اتاق اومد و جیغ زدم:

عمو!!!

عمه-تو چرا در نمیزی؟

بیژن-چرا جیغ زدی؟

چادرمو سرم کردم، حالا چه هوای عمه رو داره، آره دیگه عمو بوران رفته کرک و پر بابا هم ریخته و فقط باید دل عمه رو بدست بیاره. چه وقت بهتر از الان که بابا دل و دماغ کار نداره و دست بابا رو بگیره!

عمه-هیچ هیچی....برو پایین داداشم تنها نشه، ما میخوایم بریم خونه ی بوران برای فردا حلوا بپزیم.

بیژن-باشه مارال کجاست؟ این بچه برای چی سرگردونه و یه دقیقه خونه نیست؟

عمه-فرستادم گلاب و شیر بخره.

«عموبیژن شاکی گفت:» مگه من مردم که هشت شب مارال رو فرستادی؟

عمه-اووووه کجا فرستادم مگه؟ سرکوچه رفته. تو تا حالا کجا بودی؟ خریدای منو مارال میکرد دیگه.

عمو یه نگاه به من کرد و آروم گفت:

-من بودم؛ داداشات شاخ شده بودن فکر کردن تا ابد میتونند....

عمه-خوبه خوبه بسه، سوءاستفاده نکن بیژن! جهان و خسرو الان نا ندارن که تو اینجا موندی.

-عمه من میرم بیرون...

عمه-بیا لباس بپوش بریم، آمنه تورو ببینه قوت قلب میگیره.

بیژن-آشور چیشد عمو؟

-جواب نمیده.

بیژن-میخوای ویلا بریم دنبالش؟

-سامان رفته پیداش نکرده.

بیژن-گوشیش خاموشه؟

-نه روشنه، خاموش نکرده خداروشکر.

«عمه با غیض گفت:» فقط تورو میبرد خاموش میکرد.

-حالا عمه جای شکر کردنته؟

بیژن-خوب بود خاموش بود دیگه نمیشد پیداش کرد؟

عمه-اووووف حالا من یه چیزی گفتم!!!! بیژن مارو خونه ی داداشم برسون تو برگرد حواست به جهان باشه.

بیژن-باشه من میرم پایین شما بیااید.

عمو بیژن از اتاق بیرون رفت.

عمه-پیام بده بگو اومدی درمونگاه یا بیمارستان تا بلکه نگران بشه و بیاد.

-عمه!!!! آشورِ ها مثل بقیه مردا نیست. منو توی درسر ننداز، میاد چوب توی آستین همه میکنه.

عمه-لاله الاالله. چه بلایی بود سرمون اومد....

گوشیمو برداشتم.

عمه-بزن قربونت برم، عشقم، عزیزم و....

«با حرص ادامه داد:» جمع کن پاشو بیا آبروریزی نکن.

یکه خورده نگاش کردم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کردم دیدم آشور.... با ذوق گفتم:

عمه...آشور داره زنگ میزنه.

تماسو باز کردم و با عجله گفتم:

-آ...آشور...آشور الو...الو.....

آشور-حرف بزن صداتو بشنوم.

قلبم براش فروریخت، با بغض گفتم:

-آشور....

عمه اشاره کرد بیرون میره. سری تکون دادم وقتی رفت آروم گفتم:

-آشور من دارم دق میکنم، بیا...توروچون سمر بیا، آشور دلم داره میترکه...الان...الان به هیچی به اندازه ی تو نیاز ندارم....

سمر بچه رو بگو! از احساساتش استفاده کن و تهران بکشونش.

-آشور من دیگه سمر تنها نیستم، بچه امون هم هست. آشور کی میتونه مراقبمون باشه؟ توروخدا به خودت بیا...برگرد تهران میشنوی؟

«آروم زمزمه کردم:» آشور دلم میخواد فقط پیشم باشی؛ میشه بیای؟ بیا....

«زدم زیر گریه:» بیا عشقم...بیا....

عشقم؟!!! آره عشقم...این کلمه ای بود که از دلم براومد! انقدر گیج حرفم بودم که دیگه نتونستم به حرفام ادامه بدم. چقدر توی اون کلمه ی هزار معنی گیر کردم. آشور عشق؟!!! به شکمم نگاه

کردم، اینا... آشور اونجاست، دیوونه ام کرد، دیوونه ی احساسی که فکر نمیکرد هیچ وقت وارد وجودم بشه، یاد اون قسمت از آهنگی که دوست داشت افتادم:

تو خوابم نمی دیدم

زندگیمو وقف تو باشه

راحت میگفتم جونم بره

عاشق نمیشم

نگام به دست چپم افتاد، جفت حلقه ها توی دستمه، کی هردوشو توی انگشتم کردم؟ مگه مسخره نکرده بودم؟ سمر... سمر به عاشقی خوش اومدی، پر کشیدم، پر کشیدم به عالم عشقش. جونم لبریز از آشور شد، یه ماه و نیمه ازش دورم، اونقدر پیشم نمونده که اروم بگیرم و بری همین بی تابمیکنم... عمه اومد و ازم یه سوال پرسید، نمیدونم چی جواب دادم. توی سرم بقیه شعر زمزمه میشد و انگار احوال من بود:

هر ثانیه تورو میخواد این دل

هر ثانیه تورو میخوادش

بیمار من

تو ازم دیوونه ساختی

خنده داره حال من

دادی منو دست این شبا

رفتی تنها بشم

ولی میخوامت

با عمه خونه ی زن عمو رفتیم، همه دست جمعی حلوا میپختن ولی من جون نداشتم حتی یه کار کوچیکم بکنم. زن عمو هم رنگ باخته بود که اتفاقی برای من نیفته. آب پرتغال میگرفت، حلوا با شیر خرمای بهم میداد، بالاسرم نشسته بود و بادم میزد و زیر لب میگفت:

-وای چیزی نشه که آشور منو میکشه؛ سمر خوبی؟

شانس آورده بودم زهرا نبود وگرنه حالم از این حد بدتر میشد. آخرشب هم بابا اومد و منو درمانگاه بردن و سرم زدم. حالم کمی جا اومده بود و به خونه برگشتیم. روی تختم دراز کشیده بودم و زیر لب هی اون شعر رو زمزمه میکردم تا خوابم برد...

توی خواب حس میکردم آشور اومده، همش خوابشو میدیدم، توی خواب بوی تنشو حس میکردم، طعم بوسه هاشو می چشیدم، دلم میخواست حقیقت بود، حقیقت میداشت!! اونجا پیشم باشه. حتی توی اون عالم خواب هم انگار محکم لباسشو میگرفتم و میگفتم نرو...نرو...

و اون اصلا باهام حرف نمیزد و فقط منو بو میکرد، میبوسید و محکم توی آغوش میگرفت. توی اون حالت خواب و رویا؛ خود واقعی من بود که میخواستم از آشور جدا نباشم و وجودش آرومم میکرد. نمیخواستم اون خواب تموم بشه اما تموم شده بود، صبح با صدای عمه از خواب بیدار شدم. داشت در میزد و صدام میکرد. مارال از همون پشت در گفت:

-مامان چرا سمر رو بیدار کردی؟ بزار بخوابه.

عمه-آخه ضعف میکنه؛ برو توی اتاق ببین حالش خوبه.

در آروم باز شد و خواب آلود گفتم:

-مارال خوبم.

مارال-چرا پنجره رو باز گذاشتی؟ هوا هنوز خنکه.

از جام بلند شدم و به گوشیم نگاه کردم، هیچ پیغامی نبود، نفس بلندی کشیدم و کنار گذاشتمش.

مارال-سمر؟ مامانم با زن دایی منیژه حرف زده.

-چه حرفی؟

مارال-گفته زهرا چیکار کرده؛ دیشب که تو توی اتاق آشور بودی و زن دایی آمنه بالاسرت بود بهش گفته بنده خدا قد به قد آب شده.

-آب شدن فایده نداره که؛ باید دخترشو جمع کنه.

مارال-جواب تماس های منم نمیده، براش یه مسیج بلند بالا نوشتم.

-اگر زهراست که روش زیاده مارال، بازم میاد و میره.

مارال-دیشب که نیومده بود؛ الکی گفته بود دلم درد میکنه. بیا صبحونه بخور ضعف نکنی.

با خنده دست روی شکمم گذاشت:

مارال-یه جوجه داری.

-ای بابا مارال چه دلت خوشه.

مارال-وایسا به دنیا بیاد دلت براش ضعف میره، سمر اینارو به فال نیک بگیر، خدا بزرگه، یه جایی قحطی میاد همه مردم غذا میگیرن، یه یارو بوده که یه غلام داشته و این غلام ککشم نمی گزیده و بیخیال و خوشحال بوده. ارباب میگه تو چرا انقدر خوشحالی؟ نمیبینی قحطی و بدبختیه؟ غلام میگه برای چی ناراحت باشم؟ من اربابی دارم که سر موقع تحت هر شرایطی حقوقمو میده، سقف بالاسرم تامین میکنه. ارباب همون موقع به خودش میگه وای بر من که این غلام به منه ارباب دل خوشه ولی من به خدای خودم دل خوش ندارم که اون روزی ده و چرخ گردونه.

متفکر و حیرون و وارفته بهش نگاه کردم.

مارال-خدا بزرگه سمر؛ آشور هم میاد، این بچه هم میاد، این روزا همه تموم میشه.

لبخندی زدم و بغلش کردم:

-مارال مرسی که همیشه کنارمی.

مارال-توهم کنارمی پایین منتظرتم.

مارال از اتاق بیرون رفت و از جام بلند شدم و تا برم دست و صورتمو بشورم که چشمم به میز توالتم افتاد، یه مکعب روبیک روش بود.... وارفته برگشتم به پنجره نگاه کردم، بابا دیشب پنجره رو بسته بود، آی...آی خدا آشور اومده...به دوروبر اتاق نگاه کردم و دیدم یه پاکت کوچیکم روی عسلی تخته گذاشته. پاکتو برداشتم و دیدم توش یه پستونکه. انگار دلمو از جا درآوردن و های

های زیر گریه زدم. دستمو روی شکمم گذاشته بودم و گریه میکردم. گوشی برداشتم و شمارشو گرفتم ولی توی دسترس نبود. سریع براش مسیج نوشتم:

-آشور؟ اینه رسمش؟ دلم برات تنگ شده بیای منو ببینی و بری؟ پس من چی؟

«زیر لب گفتم:» بگردم....بچه رو دوست داره....

پس خواب ندیده بودم...حالم بهتر بود...چون همه ی رویاها و خواب هام واقعی بوده. سریع حاضر شدم و همه سرخاک عموبوران رفتیم. روی خاک پر از گل های تر و تازه و جدید بود. گل های میخک سفید و صورتی. زن عمو آمنه تا گل هارو دید زیر گریه زد و گفت:

-بچه ام اومده....بچه ام اینجا بوده....پیش باباش اومده....

لباس سامانو که کنارم بود از آرنج گرفتم:

-سامان؟

سامان که توی حال و غم خودش بود و فکر کرد من حالم بد شده دستشو به حالت حفاظ دورم گرفت. دستشو. پایین کشیدم و گفتم:

-بین آشور کجاست...همینجاست ها....

«به دوربر نگاه کرد:» کجا؟

-دیشب تو اتاقم اومده بود، مکعبشو دیدم، برام نشونی گذاشته بود، الانم این گل ها میگه که اینجاست.

سامان به دوروبر نگاه کرد. مارال کنارم اومد و سامان رفت تا اطرافو یه نگاهی بندازه. توی دلم با عمو بوران حرف میزد. از بچه ای میگفتم که برای ترسوندن آشور تهدیدش کرد و پای این بچه به زندگی من باز شد ولی آشور هنوز به درمان ادامه نداده. میگفتم حالا که به خدا نزدیکتری ازش بخواه آشور سر عقل بیاد وگرنه من با این بچه و بدون آشور چیکار کنم؟!!! بچه ی ناخواسته ای که پدرشم بالاسرش نیست!

اون مداح هم انقدر سوزناک به ترکی میخوند که جگر مارو سوزوند. مگه میشه گریه نکرد؟ سامان اصلا آشور رو پیدا نکرد و بعد مراسم هم همه راهی مسجد شدن. تموم مدت زهرا یه گوشه نشسته بود و اصلا به من نگاه نمیکرد، پیش خاله ها و فامیل مادرش نشسته بود. فامیل خودمونم که با چشم داشتن هزارتا حرف بازم میکردن ولی کسی جرئت نداشت به زبون بیاره. زن عمو آمنه هم کنارم نشسته بود و هرکی برای تسلیت نزدیکمون میشد زن عمو چنان جدی و صریح و حق به جانب نگاش میکرد که کلا حتی پچ پچ های در گردش هم قطع میشد.

موقع برگشت سامان جلوی در زنونه اومد و بلند گفت:

-سمر؟ مامان؟ بیایید شمارو ببرم برسونم خونه.

میخواست با این حرکت اعلام کنه اگه داداشم و بابام نیستن من مواظب زنای این خانواده هستم. زن عمو آرنجمو گرفت و آروم گفت:

-سمر کسی پرسید آشور کجاست؟

-نه نمیپرسن، زهر چشم عروسی کار خودشو کرده.

سامان تا مارو دید بلندتر از حد معمول گفت:

-سمر خوبی؟ میخوای ببرمت درمونگاه؟

-خوبم برای چی درمونگاه؟

از بالای قفسه ی کناری کفش منو مادرشو برداشت و جلوی پامون گذاشت. زن عمو دست روی شونه ی سامان گذاشت گفت:

-مامان جان خم نشو دستت درد نکنه، مرد من، سایه سرم....

فامیل های حرافمون هم فقط نظاره گر بودن، سامان کیف من و مادرشو گرفت و کمی جلوتر از ما راه افتاد.

بعد هفتم هم اثری از آشور نبود، حتی ویلا هم نرفته بود. بیچاره زن عمو از شرمندگی من و بابا مرگ عمو بورانو یادش رفته بود و فقط پیش ما رنگ میداد و رنگ پس میگرفت و من.....من.....دنیا من خزون زده بود، سنگین، سالخورده و غمگین، پر از درد و غصه....آشور رفته بود و همه فکر میکردن برای عمو بوران رفته و بعد چندی برمیگرده اما توی سر من هزارتا سناریو بود. فکر میکردم دیگه برنمیگرده و وقتی این چیزا به سرم میزد انگار پر و بالمو میشکستن، شب که همه خواب بودن بی صدا اشک میرختم، بی صدا فریاد میزد. من آشور رو میخوام اما خودش نبود....نبود...اون مکعب و پستونک ابزار آرامشم شده بود، شب ها به امید اومدنش هوشیار میخوابیدم ولی نمی اومد، نگاهم همش خیره به پنجره بود.

اون شب اونقدر بی صدا گریه کرده بود و غم و غصه توی وجودم جمع شده بود که حس میکردم هر آن امکان داره قلبم بایسته، توی تموم سه و هشت روزی که رفته بود حتی یکبار هم بهش زنگ نزده بودم و اونم سراغی ازم نمیگرفت. گوشیمو برداشتم و به سمت حیاط رفتم. شمارشو گرفتم و با اولین بوق تماس باز شد. حرف نمیزد و سکوت داشت و با صدای دورگه و گرفته گفتم: -آشور...نمی فهممت... همه کار کردم تورو بفهمم ولی دیگه نمیتونم، داری روانیم میکنی.

«با ضجه و حرص گفتم:» سی و هشت روزه کدوم گوری رفتی بی غیرت؟ منو با این وضع و شکم تنها گذاشتی و رفتی که با چی کنار بیای؟ با مرگ بابایی که رو گردن خودت میدونی؟ گوشتو باز کن آشور! تو مقصر مرگ بابات نیستی ولی مرگ من و بچه ات آره. به خاک مادرم نه از گنااهش میترسم و نه از مرگ، آرزوی جفتمونو به دلت میزارم...دیوونه ات.....دیوونه ات میکنم آشور....

«زدم زیر گریه:» لعنتی....لعنتی....برای چی توی زندگیم اومدی؟ برای چی این بچه هست؟ از اینکه هی عاشق شدم هی متنفر شدم دیگه قلبم تحمل نداره، دیگه نمیکشه....دیگه نمیکشم....قید باباتو زدی، قیدتو میزنم....آشور قیدتو میزنم....

آشور-سمر؟

«جیغ زدم:» برو گمشو نامرد....نامرد....

گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه رفتم. ماشین بابا رو برداشتم و به سمت کارگاه حرکت کردم. انگار مغزم نیم سوز شده بود. حس میکردم منو به هزاران بند وصل کردن، به هزاران زنجیر قفل کردن، آشور...بابام...بچه ام..

دلم میخواد همه کنار بزارم و برم تا تنها باشم، کاری که آشور هر وقت بخواد با ما میکنه. آشور روی همه تسلط داره اما نمیتونه خودشو کنترل کنه. به کارگاه رسیدم، حس میکردم اینجا آرامش دارم. شروع به کار کردم. میخواستم تخلیه احساسات خودمو روی مجسمه ها خالی کنم.

کار میکردم و بعد همونجا بالاسر مجسمه هام زار زار گریه میکردم. میخواستم شبیه یه زن قوی باشم که داره زندگیشو هندل میکنه، آباد میکنه ولی نشد! آشور همه چیو هر وقت که دلش بخواد خراب میکنه و احساسات منم همه چیزو بدتر میکنه. نه از پس احساس خودم برمیام و نه از پس آشور. خراب کردم...خراب کردم...حالا با این بچه چیکار کنم؟ سرم گیج میرفت. چون تنها بودم ترسیدم و رفتم سریع روی مبل دراز کشیدم. دستمو روی شکمم کشیدم و زیر لب گفتم:

-همه چی....همه چی درست میشه....هییس هییس...

چشمامو بستم و خیال کردم آشور میاد، خیال کردم برای چهلم باباش میاد، به خاطر حرفایی که زدم میاد، بعد فکر خودمو پس میزدم و میگفتم ابله اون سی و هشت روزه که رفته، چطوری بازم آرزوی اومدنشو داری؟ دوست پسرم که نیست ولش کنم شوهرمه! پدر این بچه ای که توی شکممه....خدایا چیکار کنم؟ نه مادر دارم، نه خواهر دارم، کی راه نشونم بده؟

دم دمای اذان صبح بود، وضو گرفتم و نماز خوندم، انقدر با خدا حرف زدم و چاره خواستم که دیگه خسته شدم..صبح برای اینکه بابا نگران نشه براش مسیج زدم و نوشتم:

-بابا نگران نباش من کارگاهم، برمیگردم، میخواستم یکم تنها باشم.

بابا سریع بهم زنگ زد:

بابا-سمر؟ سمر تو حامله ای باباجان، چرا تنها رفتی؟ چرا منو صدا نزدی؟

دلم براش صدپاره شد، برای اون التماس و نگرانی که توی صداش بود!

-بابا حالم خوبه نگران نباش. اومدم فقط حواسمو پرت کنم.

بابا-بمون تا من پیام، مگه تو بابا نداری که بخوای تنها باشی؟

بغض کردم، تازه داشتم نعمت وجودشو درک میکردم.

-خدا نگهت داره.

بابا-خدا منو بکشه، بکشه که شرمنده ی تو شدم باباجان. این حال و روزو من بهت دادم، این دنیا

شرمنده مادرت بودم و اون دنیا هم شرمنده تو؟!!!!

«با بغض گفتم:» بابا اینطوری نگو.

با صدای بغض آلود گفتم:

-سمر منو ببخش که برادرمو توی الویت گذاشتم، منو ببخش بابا.

«لبخندی تلخی زدم:» بابا نیازی به ببخش نیست؛ شما بابای منی...الانم نگران نباش من حالم خوبه.

بابا وقتی از حالم مطمئن شد تماسو قطع کرد. با خودم فکر میکردم و میگفتم بالاخره یا باید

تمومش کنم یا بسازم! تموم شدن یعنی قید آشور رو بزنم و یه تنه بچه بزرگ کنم اما وقتی

حالش روبراه بشه نمیتونستم مقابلش بایستم. مگه میزازه تو چنین تصمیمی رو بگیری؟ آشور باید

درمان بشه، باید خودشو درست کنه، مگه میشه یه عمر اینطوری با یکی زندگی کرد؟ مگه میشه

اینطوری برای یه بچه پدری کنه؟ واسه من همسری کنه؟ آشور بیاد و باز دل من بره؟

از جام بلند شدم و چای درست کردم. توی افکارم غرق بودم و فقط به خاطر بچه ام چای و غذا

میخورم. صدای زنگ در اومد، حتما باباست. بدون اینکه از پنجره نگاه کنم از پله ها پایین رفتم.

وای من که به بابا گفته بودم خودم میام!! درو چهار طاق باز کردم و دیدم یوسفه!!!! اول یکه

خورده نگاش کردم و از نوع نگاه یوسف تازه فهمیدم هیچی سرم نیست. سریع پشت در رفتم:

-یوسف نیا تو برم بالا یه چیزی بپوشم.

درو نبستم، یکی نبود بگه خب احمق درو ببند، بگو نباید داخل بیاد و که تجربه اشو داری!!!! بالا رفتم و پالتو روسریمو پوشیدم. یوسف هم این وسط وقتو خوب شمرد و بالا اومد. آروم و پسر حسرت بهم خیره شد. سرمو با احم به زیر انداختم.

یوسف-ببین چیکار کردی، ببین با خودت چیکار کردی! اینو میخواستی؟ این زندگی آرزوت بود؟ با کی لج کردی؟ با من که صبرم از سرم گذشته بود؟!!!! با من که نمیخواستم مثل بقیه اجبارت کنم؟!! الان خوشبختی؟ داری میسوزی و من بیشتر از تو میسوزم.

یوسف حرف میزد و انگار روی آتیش درون من نفت میریختن تا گر بگیرم.. هرچی میخواستم جلوی خودمو بگیرم نمیشد. انقدر درونم پر بود که هرکی بهم تلنگر میزد من زار میزدم. رومو ازش برگردوندم و سریع مقابلم اومد:

یوسف-منو ببین، منو ببین...

با حرص و چشمای لبریز از اشک جیغ زدم:

-یوسف بس کن.

یوسف-همه رو بدبخت کردی سمر، منو...خودتو...حتی اون بچه ی توی شکمتو...اون بچه آرزوی من بود و تو آرزوی منو به کی دادی؟ به کی؟

به گونه ام چنگ زدم و لب گزیدم.

یوسف-به یه روانی بیشعور که از شب عقد گذاشته رفته، نه اون عقد، نه این بچه، نه اون عشقی که ازش دم میزد، هیچ کدوم اونو نگه نداشته.

سری به طرفین تکون داد:

یوسف-فکر و خیال تو داره منو از پا درمیاره لامصب.

با حرص و دندونای روهم و صدای خفه گفتم:

یوسف-گه خوردم حرف نزدم سمر....گه خوردم دیر اقرار کردم...

«گوشامو گرفتم و جیغ زدم:» یوسف.....یوسف ساکت شو، برای چی اومدی؟ برای چی میای؟ چرا یه کاری میکنی که خونه راه بیفته؟

به سمت صندلی رفتم و وارفته و سینه سوخته روش ولو شدم. صورتمو میون دستام گرفتم تا به خودم تسلی بدم و اونم سکوت کرده بود. آروم زمزمه کردم:

-از اینجا برو.

اومد جلوی پام زانو زد:

یوس-سمر....سمر حرفامو گوش کن.

یکه خورده نگاش کردم، چرا به پام افتاده؟ اینو دیگه کجای دلم بزارم؟ ملتمسانه ادامه داد:

یوسف-سمر من...من همه چی رو قبول میکنم، من انقدر دوستت دارم که نه زندگی با آشور برام مهم نه اینکه بخوام فکر کنم بچه ات از اونه، من وکیل میگیرم، از آشور تست میگیرن.

یه دستمو به سرم گرفتم، یا خدا چی داره میگه؟ چطور میتونه اینارو بگه؟

یوسف-ازش تست بگیره میفهمن آشور اختلال روانی داره، اینو دیگه هرکسی میفهمه، تو میتونی راحت طلاق بگیری.

با دهن باز و حالی که انگار سرمو توی سطل آب یخ فرو کردن بهش خیره بودم. گوله گوله اشک از چشمام فرو میریخت بدون اینکه حتی کنترلی روشن داشته باشم.

یوسف-من با بابا و عموجهان صحبت میکنم، همه چیو درست میکنم سمر، دیگه عموبورانی نیست که باباهامون جلوش بخوان سر تعظیم فرود بیارن، سمر....سمر به من گوش میدی؟ زندگی با آشور برای تو نتیجه ای نداره، آشور یه ماه هست و چهل روز نیست. الان خوبه کار میکنه، باشگاه میره، آهنگ تنظیم میکنه و به همه چی تسلط داره، برنامه مینوسه و خیلی جذاب و پر افتخاره ولی مثل یه روانی میزنه همه چی رو خراب میکنه، تو فاز خودش میره و دیگه نه خانواده و نه سمري و نه عشقی....تو میتونی یه عمر با این آدم زندگی کنی؟ چقدر؟ چندسال؟ چند وقت میتونی این حال و روز رو داشته باشی؟ تو داری بچه دار میشی، آشور مگه میتونه برای اون بچه پدر خوبی باشه؟

وای خدایا آتیش حسادت چه ها که نمیکند که یه آدم حتی بخواد بچه یکی دیگه رو صاحب شه!!!!!! این خلق حتی توی حیوانات هم نیست چطور یه انسان میتونه از یه حیوون هم پست تر باشه؟

یوسف-وقتی نیست کی حواسش به شماها هست؟ سمر تو دیگه تنها نیستی مسئول اون بچه ای!!!!

بین چطور داره از وجود بچه ام سوء استفاده میکنه تا منو از راه به در کنه!!! چقدر منفوری!!! چقدر!!! قلبم داشت از دهنم بیرون میومد. با غصه و بغض و اشک گفتم:

-یوسف گناه داره چی میگه؟ چی داری میگه آدم؟ داری حق پدری آشور روهم ازش میگیری ظالم؟ چطور میتونی؟ این بچه ی آشوره، از وجود اونه، حتی برا بچه اشم نقشه کشیدی؟ وکیل بگیری؟ چطوری میتونی حتی فکرشو بکنی بی وجدان؟ اگر آشور جای تو بود پیدات میکرد و کمکت میکرد تو چرا انقدر بی رحمی؟ چرا انقدر نمک نشانسی؟ تو از همین خونی!!! آشور جای برادر توئه، حالم ازت بهم میخوره یوسف.

با هول گفت:

یوسف-سمر گوش کن....گوش کن خوشگلم....

دنیا تکنون خورد، آشور فقط منو اینطوری صدا میکرد. با گریه از جام بلند شدم و جیغ زدم:

-اینطوری صدام نکن...اینطوری صدام نکن....من شوهر دارم...من شوهر دارم لعنتی....

گوشامو گرفته بود، حس خیانت میکردم، حس میکردم دارم خیانت میکنم...دلم درد میکرد. با ترس زیر دلمو گرفتم و با دلجویی گفت:

یوسف-باشه باشه آروم باش....آروم...مواظب باش...حواست هست حمله ای؟ آروم باش!

نفسمو توی سینه ام حبس کردم:

-برو بیرون.

«با دندونای روهم تکرار کردم:» برو بیرون نامرد...نامرد.

«با حق حق گفتم:» برو بیرون من شوهر دارم، حامله ام بی حیا، بی حیای خدا شناس من شوهر دارم....بچه ام داره صداتو میشنوه.

یوسف-من با دکتر صحبت کردم، آشور یا دوقطبیه یا یه بیمار مرزی.

حال منو نمیدید و داشت به حرفاش ادامه میداد!!!! وای خدایا آشور کجاست؟ کجایی مرد من؟

یوسف-دکتر گفته باید خودش ببینتش و معاینه اش کنه. گفته توی وضعیت بدتر هردو حالتو بستری میکنند. گفت ممکنه آسیب برسوند.

سرمو میون دستام گرفتم، به سمت در رفتم و زمزمه کنان و بی نفس گفتم:

-یوسف حرف نزن...حرف نزن....برو بیرون فقط....برو بیرون....

دوباره مقابلم اومد و صریح تر گفت:

یوسف-من وکیل میگیرم، وقتی یه چیزی بده و ضرر داره باید جلو شو گرفت. میخوای بچه اتو با

همچین پدری بار بیاری؟ بچه مریضی داره، واکسن داره....آشور چطوری میخواد کنارت باشه؟

میخوای چطوری جلوی همه چی رو بگیری که آرامشش بهم نخوره و بالاسرتون بمونه؟

اشکام داشت تمام صورتمو غسل میداد. از در فاصله گرفتم و لبه ی میزو گرفتم تا تعادلمو حفظ

کنم. چشمامو محکم بستم، قلبم تیر میکشید، حرفاش عین خنجر توی قلبم فرو رمیرفت، نفسم

تنگ شده بودم. روسریمو کمی شل کردم و تند تند و بی امان گفتم:

یوسف-سمر من عاشقتم میفهمی؟ تو منو رد کردی، رفتی نامزد کردی.

«با گریه گفتم:» ساکت شو من...من شوهر دارم بی غیرت....

یوسف-توی نامزدی حامله شدی، توی غذا به زور عقد کردی ولی من باز عاشقتم.

نفسم تنگ شده بود. با نفس پر درد و مقطع گفتم:

-حالا...حامله ام خفه شو یوسف....

اما انگار نمیشنید و باز ادامه میداد:

یسف-حتی میگم انقدر عاشقتم که بچه اشم با تو قبول میکنم، عین بچه ی خودم قبولش میکنم.

سربلند کردم تا حرف بزnm اما نگام به پشت سر یوسف خشک شد، آشور توی چهارچوب در ایستاده بود. از هول زیاد که خوردم زیر دلم چنان تیری کشید که نفسم بالا نمی اومد. توی هزارم ثانیه هزارتا فکر از سرم عبور کرد. اون صورتش با اون ریش بلند و تیشرت مشکی و شلوار جین زاپ دار مشکلیش که خاکی بود میشد راحت فهمید که از سر خاک اومده. یه وقت فکر نکنه که من در نبودش با یوسف بودم؟ این فکر منو به جنون میرسوند. از دعوایی که میخواست رخ بده میترسیدم. نگران بودم، زیر دلم به قدری تیر میکشید و درد میکرد که داشت طاقتمو ازم میگرفت. نگران این بودم که حرفای یوسف رو شنیده باشه. بدترین فکرم این بود که رو میزم پر از ابزار بود، آشور یه وقت یکی رو برنداره و یوسف رو بکشه؟!!!!

یوسف از نگاه من برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و بعد سریع خودشو جمع و جور کرد و رنگش پرید. نگاه آشور.....وای نگاهش توی اون حالت دیگه شبیه یه مرد نبود، شبیه ذاتش بود؛ سرش متمایل به زیر بود و چشمای آبی کریستالیش روی یوسف زوم شده بود. حرصی که به دندوناش فشار می آورد، زاویه فکشو پهن تر میکرد و زیر گونه اش از نفس هاش داخل تر میرفت. قلبم تیر میکشید، جوری که انگار با چاقو دارن سینه امو میشکافن....صداش عین شلاق از پرده ی گوشم با ضربه رد شد.

آشور-بوی چی به دماغت خورده گفتار؟ گفتم من نیستم وقتشه؟ اومدی چی داری زر زر میکنی؟ یوسف نیم نگاهی به من کرد. آشور جلوتر اومد و ادامه داد:

آشور-دو ساعته اون پایین دارم صدای جیغ زنمو میشنوم. صدای حق هقشو میشنوم تا بهت فرجه بدم فرار کنی...

مشتشو که میدیدم انگار عصب های دست چپم دونه به دونه از کار می افتاد. سرشو به سمت شونه ی چپش متمایل کرد و آروم شمرده گفت:

آشور-کثافت از زنم گذشتی، ازروانی بودن من گذشتی، به صاحب شدن بچه ام رسیدی؟ چقدر پست و عوضی ای یوسف....

یوسف-اون که عوضیه تویی که با وجود بیماری که میدونی داری، میدونی که نصف زندگیت توی حبس خودت میگذره و افسردگی هات حاده ولی اومدی به جون این دختر افتادی و برای اینکه کسی مانعت نشه حمله اش کردی.

آشور با همون لحن و صدای آروم یه قدم دیگه جلو اومد و گفت:

-خفشه لعنتی...خفه شو...

یوسف-عقدش کردی و گم و گور شدی، رفتی گناها تو توی افسردگی هات بشماری، خودتو واسه مرگ بابات توجیه میکنی و سمر رو با بچه ای که تو شکمشه گذاشتی و رفتی، اونه که هر روز آب میشه و زجر میکشه، عذاب میبینی، امروز سمر، فردا هم سمر و بچه اش!

آشور-دارم امان میدم فرار کنی یوسف، گیرت بیارم پاره ات میکنم بی ناموسِ بیشرف...

آشور نعره ای زد که حس کردم روح از تنم جدا شد، رگ های گردن و شقیقه اش و پوست جلوی گردن و دهنش از شدت فریاد داشت پاره میشد. نعره ای که آشور زد شبیه سیلی توی گوش من بود. تا به سمت یوسف خیز برداشت اولین کاری که کردم با دستم زیر میز ابزار زدم تا دست آشور بهش نرسه. مقابل آشور ایستادم، میترسم یوسفو بکشه و قاتل بشه. همه حرفاشو شنیده بود...

هرچی زور میزدم انگار داشتم به دیوار فشار می آوردم، یقه ی یوسفو گرفته بود و چون من بین دست و سینه اش بودم نمیتونست بزنتش. فقط یوسفو توی دیوار می کوبید و یوسف هم سعی میکرد دست آشور رو از یقه اش جدا کنه. جیغ میزدم و التماس میکردم.

-آشور...آشور توروخدا...ولش کن...آشور....

وسط دعوا یوسفو ول کرد، شونه های منو در بر گرفت و به سمت جهت مخالف بردم:

آشور-نیا جلو.

قبل اینکه یوسف دستش به چوب لباسی کنارش برسه آشور چنان لگد محکمی توی شونه اش زد که یوسف یکی از آشور خورد و یکی از دیوار. آشور دستشو پیچوند و داد زد:

آشور-چی زر زدی؟ الان تکرار کن....وکیل بگیری چه گهی واسه من بخوره؟

با همون حال مچاله شده گفت:

یوسف- تو روانی هستی... دیوونه ای... داری سمر رو هم دیوونه میکنی.

آشور موهاشو از پشت گرفت و سرشو به ضرب به زمین کوبید. جیغ کوتاهی زد و دستمو جلوی دهنم گرفتم. میترسیدم حتی جلو برم.

-آشور... آشور نکن کشتیش... آشور میکشیش....

دوباره با موهاش سرشو بلند کرد:

آشور- روانیا اگر بی شرف هارو بکشن حکمشون چی میشه کثافت؟

یوسف نفس زنان با درد گفت:

-سمر به پلیس زنگ بزن.

آشور- کثافت، زن منه... زن منه... مادر شده عوضی تو چه حرومزاده ای هستی که جای برادری کردن اومدی زیر پاش بشینی؟ زنده نمیزارمت یوسف....

با مشت توی صورتش کوبید، به سمت آشور رفتم و آرنجشو گرفتم:

-آشور توروخدا... توروخدا... جون سمر... عشقم... عشقم جون بچه امون... آشورم... آش—ورم.

آشور خواست مچمو بگیره و دورم کنه که یوسف زیر پاش زد و آشور هم تعادلشو از دست داد و به من خورد و منم به ضرب با باسن زمین خوردم. اون صحنه ای که لای پام گرم شد و درد عین بمب توی بدنم منفجر شد انگار روی حالت اسلوموشن زندگیم بود... دستمو به زیر دلم گرفتم و دستم پر خون شد. با وحشت به آشور نگاه کردم و رنگش توی صدم ثانیه از سرخ به سفید تغییر رنگ داد. با وحشت گفت:

آشور- سمر؟ سمر ای داد... ای داد....

«با وحشت و گریه گفتم: آشور خون... خون....»

وحشت زده تر به دستم نگاه میکرد، یوسف توی جاش خشک شده بود و حتی کوچکترین حرکت نمیکرد. آشور به سمتم اومد و گفت:

-خوشگلم چیزی نیست...چیزی نیست اشکال نداره، الان بیمارستان میریم...چیزی نیست، دستتو دور گردنم بنداز بلندت کنم.

-خون اومد...خون اومد درد دارم...

آشور روی دستاش بلندم کرد و منو بیرون برد. هر لحظه این درد طاقت فرسا تر میشد من چیزی جز اون درد نمی فهمیدم. به بیمارستان رسیدیم و سریع ازم سونوگرافی گرفتن. همه هول زده دستوراتی را که دکتر میداد انجام میدان و من با گریه میپرسیدم: "بچه ام زنده است؟" ولی هیچکس جوابمو نمیداد و نهایتا به اتاقی شبیه اتاق عمل ولی با تجهیزات کمتر منتقلم کردن و بعد از اون دیگه چیزی به یاد ندارم.

وقتی چشم باز کردم دقیقا ذهنم آگاه بود که توی بیمارستانم و حتی اینکه چه بلایی به سرم اومده. چشمام روی آشور که منتظر و غروب کرده نگام میکرد باز شد. با دیدن چشمای بازم، چشمایی که تغییر رنگ داده بودن و میشه رگ های لاجوردی رنگ روی توش دید، لبریز از اشک شد و آهسته و تردید از گوشه های چشمش فرو ریخت.

فقط نگاش میکردم، گوشه پیشونیش کبود بود، دست راستشو بسته بودن، حتی میتونم تشخیص بدم که این زخم ها برای خود زنی هست. سر و مشتش توی دیوار خالی کرده، درست مثل جای همون مشتیه که روی در اتاقم زده بود. حتی برای اینکه نگاهمو از دست نده پلکشو کامل نمیبست، رنگش هنوز سرجاش نیومده بود...آخر هم آشور هر سه تامونو با این اخلاق و حال و روز به باد داد. به سختی با گلوی خشک شده زمزمه کردم:

-مُرد؟

جوابمو نمیداد، فقط اشک ریزون بهم چشم دوخته بود. با بغض گفتم:

-پس مرد...پل هایی که ساختی خراب شد؟

رنگش از چیزی که بود بیشتر پرید و با همون حال ادامه دادم:

-تو چیکار کردی؟ سرتو به دیوار کوبیدی؟ به جون در و دیوار افتادی؟ نهایت کاری که تو همیشه میکنی اینه؟

چشمای خودمم خیس شد.

-هشت ماهه تو زندگیتم قدر تمام عمرم منو جون به سر کردی آشور. با عشقت، با رفتنات، با دعوهاات...از اینکه حرفامو بگم و تو نشنوی، از اینکه در مقابل دیگران از تو دفاع کنم دیگه خسته شدم. کاش جای بچه ام من میمردم. خسته شدم...از حرف ها و برداشت های بعد این بچه خسته ام... از اینکه تو میری، از اینکه از نبودت یوسف میاد، از اینکه بابا پشیمونه و ازم عذرخواهی میکنه خسته ام... از اینکه زندگیم بدون تو پر درد میشه و با تو گاهی لبریز از عشق و گاهی پر وحشت و دل آشوبه خسته ام. تو میخوای منو با کارات بکشی نه چیز دیگه! میخوای منو بکشی...

آشور-تقصیر من...

«بلند گفتم:» هیس.....هیس آشور... نمیخوام صداتو بشنوم.

رومو ازش بگردوندم.

آشور-میخوای گورمو گم کنم؟ راحت بشی؟

برگشتم و با کینه و بغض نگاش کردم:

-کاراتو خراب تر نکن.

آشور-میخواستم دستتو بگیرم، یوسف....

با حرص و صدای بلند گفتم:

-برام مهم تر از اون بچه هستی، اون بچه از اولم موندنی نبود و با زور و بلا نگهش داشته بودن اما

بچه ی بعدی رو نمیتونم از دست بدم آشور چون حتما خودم میخوامش. دارم از درد میمیرم، از

اینکه به خاطر تو باید سنگدل باشم دارم از داخل فروپاشی میشم، من میدونم چه اتفاقی افتاد که

بچه سقط شد، نمیخوام برام توجیه کنی، تو به خودت بیا.

با غصه ی عالم فقط بهم خیره شده بود.

-اگر نمیرفتی هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

آشور-نمیتونم نرم، داشتم از عذاب وجدان میمردم، باید با خودم کنار بیام، حالم دست خودم نیست، از زندگی سیر میشم، نمیتونم حد حالمو با کسی شریک بشم، زندگی برام فقط یک معنا میگره و اونم بی خود ترین چیزیه که تاحالا دیدم. تموم من پر از میل به مرگ میشه. چطوری توی اون وضعیت پیشت باشم؟ میخوام با رفتنم از تو محافظت کنم.

اشکامو پس زدم:

-این همه سال توی این حالی و فکر نکردی ممکنه توی نبودت چی بشه؟

با سکوت نگام کرد.

-زورم نمیرسید یوسفو بیرون کنم، جیغ میزد و صدام به کسی نمیرسید. نبود تو اونو به سمت منو کشوند. من چرا توی اون کارگاه تنها بودم؟ چرا یه ماه کارم گریه و زاری بود؟ چرا باید بچه امون انقدر ضعیف باشه که با یه زمین خوردن سقط بشه؟

دستم دراز کردم و هول کوچیکی به تنه اش وارد کردم:

-چون تو نبودی، چون تو درگیر اون افسردگی لعنتیت میشی و وقتی میای نمیتونی خشمتو کنترل کنی، وقتی عصبانی میشی صدای من....منو که بت تو هستمو نمیشنوی، آشور تویی که مشکل داری و من دارم از دستت دق میکنم لامصب. میخوام پیشم باشی، میخوام بدونم تنها نیستم. اگر پای همه کارات ایستادم الکی نبوده، میخوام باهات زندگی کنم. شبیه زن هایی که مشکل میبیند و احساساتشونو قربانی میکنند نیستم. نمیخوام بری، نمیخوام برم، میخوام باهات زندگی کنم، میخوام حالت خوبه بشه، وقتی اتاق عمل میرفتم میدونستم که بچه امون مرده ولی به خودم گفتم ما باز میتونیم بچه دار بشیم اما چیزی که منو میترسوند رفتن دوباره ی تو بود.... با گریه و ضجه ادامه دادم:

-آشور من تورو ندارم، تورو ندارم... تو نباشی من نه زندگی و نه بچه میخوام و نه میتونم آدمی رو دوروبرم تحمل کنم.

«به شقیقه ام زدم:» این فکر و این زندگی و نگاهو تو به من دادی، اون بچه، هول دادن یوسف و برخورد تو به من بچه امونو نکشت...من کشتمش چون تموم شبایی که نبودی رو تا صبح گریه

کردم. نبود تو باعث شد که بکشمش، آشور نمیتونم...نمیتونم نباشی چون مثل چندین ماه و سال پیش نیستم که با نبودنت زندگی روتینم ادامه داشته باشه. بی تابی های من جون بچه امونو گرفت و من بهش گفتم بد موقع اومدی...

حرفی نمیزد و فقط نگام میکرد. صورتش هر ثانیه خیس تر میشد. روی تختم نشستم و دستشو گرفتم. بی پناه و مظلوم نگام میکرد.

-آشور نمیخوام برای زندگیمون خط و نشون بکشن، برای من...برای من آشور...این حال تو حتما چاره داره، خودتم اینو میدونی، خودت از منم بهتر میدونی، حتی بهتر از اون دکتر میتونی درد تو تشخیص بدی، میمونم و باهم درستش میکنم.

آره سمر همینارو بگو وگرنه باز میره، بازهم درمان عقب میفته، تا آشور درمان نشه نه بچه ای میمونه و نه تو زندگی داری.

-نباید چیزی خراب بشه، تو هزار باز منو با چنگ و دعوا و تهدید بدست بیاری باز از دست میدی. هیچ وقت نمیتونی زندگی خانوادگی داشته باشیم.

چشماش رنگ وحشت و نگرانی گرفت و با رعب بهم خیره شد.

-من میخوام با تو زندگی کنم.

با بغض ترک خورده و چشمای دستشو فشردم:

-عاشقتم آشور...عاشق آدمیم که خودشه.

صورتش لبریز از مظلومیت و حسرت شد، سرمو کج کردم و ملتمسانه گفتم:

-همه احوال تورو بقیه دارن اما مقابله می ایستن و کنترل میکنن. کاری که تو نمیتوین انجام

بدی اما چاره داره، مثل تو تو دنیا زیاد بوده، نمیخوام اوضاع بدتر بشه، میخوام باهم درستش

کنیم چون دوست دارم. نمیخوام جای تورو با کسی عوض کنم، با اون آدمای بیرون که همه نقاب

دارن، من زندگی رو با تو میخوام...میشنوی آشور؟ با من باش...مقابل افکارت باست، میشه که

درست بشه.

آشور-من....من نمیخواهم اذیتت کنم.

سرشو به احاطه ی دستم درآوردم:

-میدونم میدونم... آشور اگر به حرفم گوش ندی منو از دست میدی.

با غصه سرشو کرج کرد و آروم گفت:

آشور-نه سمر...نه....

سرشو توی بغلم گرفتم. چیزی که میدونستم این بود که حال آشور حتما انقدر حاد نبود، چیزی که بهش دامن زده رفتارهای عموبوران بوده که من فقط چند قسمت کوتاه از اونارو دیده بودم و خودش منکر قضیه بود. من میدونستم که آشور درمان میشه. بارها در مورد افرادی مثل آشور مطلب خونده بودم. درمان مطمئنی نیست اما میشه کنترل بشه. آشور بیش از یک اختلال مشکلش آسیب های روانی بود که بهش وارد شده بود. و به خاطر اختلالی که داشت بیشتر مورد آسیب قرار گرفته بود. چیزی که باعث میشد آشور رو کمی کنترل کرد دقیقا احساسی بود که به من داشت.

من وجدانم قبول نمیکرد که رهاش کنم، گرچه میدونستم نسبت به آشور هیچ رهایی ندارم و....و اینکه من آشور رو دوست داشتم. آشور وقتی حالش خوب بود واقعا مرد ایده آلی بود و برای من شخصیت جذاب و دوست داشتنی ای داشت. راهی که پیش رومون بود سخت بود و ترجیح میدادم توی این مسیر کسی جز خودم کنارش نباشه اما همیشه زندگی خانوادگی با هزاران دخالت های دلسوزانه روبرو میشه.

بابا نمیخواست که تنها کنار آشور زندگی کنم، بیشتر از هرچی این جریان به نفع عموبیژن تموم شد که بابا رضایت داده عمه به خونه ی خودش برگرده اما مارال باهاشون رفت چون نمیتونست با عموبیژن رابطه ی مسالمت آمیز پدر و دختری داشته باشه. مارال خونه ی ما موند و همین امر باعث شد عمه با اینکه مثلا با عموبیژن آشتی کرده بود اما بازهم اکثرا خونه ی ما باشه.

نمیخواستم به کسی توضیح بدم که آشور قراره تحت درمان باشه و فقط تونسته بودم اینو به عمه و بابا تفهیم کنم که با آشور نجگن، بهش زور نگی اما مگه میشه بزرگترهارو تغییر داد؟ توی

همون دوهفته ی اول زندگی مشترک خانوادگی بابا و آشور دعواشون شد و آشور هم نه گذاشت نه برداشت اول گفت:

-الگوم خودت بودی، حاشا به معرفت من نامزد کردم و محرم شدیم بعد سمر حامله شد و من مثل تو دختر مردمو ندزدیدم.

بابا هم تا این حرفو شنید انگار تیر خلاص بهش زدن و قلبش گرفت. دلم میخواست خودمو از دست همشون بکشم. هنوز رخت سیاه بعد از گذر چهار ماه از تنمون درنیومده بود بابا توی بیمارستان افتاد.

همین جریان باعث شد که عموبیژن سوءاستفاده چندم رو بکنه و بهم یه پیشنهاد بده و گفت:

-من چند سال از مارال دور بودم، همیشه که مارالو به خودم اینطوری نزدیک کنم. به هر حال یه سری مسائل و دلخوری های بوده که مارال نمیخواه فراموش کنه. فریبا هم که همش خونه جهانه و من باید به زندگی سامان بدم. سمر جان بیا من کمک تو میکنم و تو هم به من کمک کن. این همه سال بوران، جهانو آنتیریک کرد که نداشت من فرصت داشته باشم و الان دیگه بوران نیست. من خونه ی خودمو خالی میکنم و شما اونجا برید، منم میام خونه ی بابات میمونم. بابات دیگه الان شمشيرو غلاف کرده، اون موقع بوران بود که جهانو به جون من مینداخت اما الان بابات واسه قلبشه واسه نبود بوران مجبوره که کوتاه بیاد و بزاره منم نقشی توی کارا داشته باشم.

یکه خورده به عموبیژن نگاه میکردم، چقدر فرصت طلبه ای خدا!!!!

-عموبیژن من که نمیتونم تصمیم بگیرم. بابا و عمه و مارال باید قبول کنند.

بیژن-بابات با این احوال نمیتونه هم به مغازه و هم به انبار برسه هان؟ اشتباه میگم؟ توهم که پسر نیستی کمکش کنی، پسرعموهاتم که نمیرن، شاید این اتفاق ها افتاده که هم من به زندگیم برگردم و هم تو به آشور برسی. اصلا من با بابات مشکل نداشتم، بوران مدام جهانو به جون من و زندگیم مینداخت. عموجان از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. من هم اشتباهات زیادی داشتم ولی حقم هم نیست اینطوری از زن و بچه ام دور باشم. میخوام جبران کنم! خیلی ساله میخوام ولی بوران توسط جهان نمیزاشت.

با سکوت بهش نگاه کردم و ادامه داد:

-سمر تو نمیتونی با اخلاقای آشور توی اون خونه بمونی، آشور رکه. ببین چی پیش اومد.

پشت دست راستشو به کف دست چپش کوبید و گفت:

-پس فردا نگی نگفتی ها... الان توی این چهارماه بابات دیده من کمکشم، توی بیمارستان بود کی مغازه اشو باز میکرد؟ حالا الانم نری باز دوباره به قلبش فشار بیاد پشیمونی واسه همه هستا.

-نمیخوام مارال ازم ناراحت بشه عموبیژن. میدونم که دیر یا زود مارال شمارو میبخشه اما نمیخوام از من ناراحت بشه.

بیژن-حتما مارال حقو بهت میده؛ خونه ی ما نزدیک خونه ی شماست، با همین حرف باباتم راضی میکنیم، بابات با من، با فریبا حرف میزنم باهم راضیش میکنیم. والله برگشت دوباره ی شما توی اون خونه شبیه بمب ساعتیه هی به خودت بگی الان میترکه یه دقیقه دیگه میترکه. اگر اشتباه میگم بگو هان؟

صورتمو بین دستام گرفتم:

-پوووووف. عموبیژن دلم میخواد از کره ی زمین فرار کنم.

بیژن-هیچکس هیچ وقت توی زندگی نفس راحت نکشیده، توهم اولین نفر نیستی. من و پنج سال زندگیم رفت تا بفهمم چطوری زندگی کنم تا حال خودم و خانواده ام بهتر باشه. هر کدوم یه جور گیر این زندگی بی صاحبیم. تا سرمونم به سنگ نخوره نمیفهمیم لم این زندگی چیه. بهش نگاه کردم و گفتم:

بیژن-همه ی ما قربانی سنت ها بودیم و بعد قربانی شدن احساسی که درونمون بودو نمیدونستیم. باید با سنتی که پیش رومونه چطوری عجینش کنیم. من مارالو از دست دادم.

«سری به طرفین تکون داد:»نمیدونم چندسال طول میکشه که درک کنه من هم آدم بودم و اشتباهات بزرگ کردم ولی اون که بیشتر از همه آسیب دید خودم بودم. چون نمیدونستم آرامش من دقیقا در بودنه وجود مارال و فریباست، سمر آدما گاهی همه مدنیت زندگیشونو در درونشون

گم میکنند و سالها طول میکشه تا بتونند به خودشون برگردن و من...من هم خودمو نابود کردم و هم زن و بچه امو.....

این اولین بار بود که حقو به عموبیژن میدادم، ما دچار سندروم خود گمگشتی بودیم، همه امون! بدون اینکه بدونیم از زندگی چی میخواییم تسلیم خواست سنت ها میشدیم و بعد وسط زندگی یهو میفهمیدم که این خواست من نبود و بعد به جای اینکه زندگیمونو با خواستمون تطبیق بدیم، زندگیمونو خراب میکردیم و دنبال تمایلات میرفتیم که گاهی حتی میتونست یه هوس زودگذر باشه یا حتی دوران مجردی که با اصرار خانواده شبیه زندگی متاهلی بود!!!!

به آشور که دورتر از ما روی صندلی راهرو نشسته بود و تند تند با مکعب روبیک توی دستش بازی میکرد نگاه کردم. اخم غلیظی روی صورتش بود؛ نباید کسی درونمون باشه که همچین اتفاقی رخ بده! اینطوری هم دوروبری هامونو از دست میدیم و هم آشور بهم میریزه.

حس میکردم تو بیست و سه سالگی، بیست سال بزرگتر شدم...شبیه زنی پخته که همه ی خانواده رو تحت کنترل خودش باید بگیره تا همه به تعادل نسبی برسه. از جام بلند شدم و به مارال که سرکار بود زنگ زدم. برام سخت بود که ازش بخوام با موضوعی مثل موندن پدرش اونجا کنار بیاد چون میدونستم حتما با این قضیه مشکل داره.

مارال-جانم سمر؟ دایی خوبه؟

-خوبه توی بخش آوردنش. بهش آرامبخش دادن خوابه. عمه رو فرستادیم خونه تو خوبی؟

مارال-الان تو بیمارستان تنهایی؟ میخوای مرخصی بگیرم بیام؟

-نه بابات و آشور هستن.

یه مکث کوتاه کرد:

مارال-آهان؛ آشور خوبه؟

-فعلا توی فاز لال مونی رفته، خدا میدونه کی میخواد فرار کنه!!! مارال....آشور بهم ریخته است. هر وقت میام تیکه تیکه وجود بهم ریخته ی این پسرو جمع کنم و آبادش کنم یه اتفاقی میفته. بیا ببین چی به سرمون اومد، من باید با این خانواده یچکار کنم؟

مارال- به نظرم....یعنی خوب بود که دوروبرتون خالی میشد، آشور حالش خوب بود ولی خب همه میدونیم که آشور به دایی بوران خدابیارمز هم جواب پس نمیداد و غد بود، حالا دایی جهان بخواد جبر کنه آشور هم اینطوری جواب میده.

-ما الان شرایط خونه گرفتن نداریم، یعنی آشور همه پس اندازشو برای کاگاه داده، اونجا هم که همیشه زندگی کرد همش یه اتاق و حیاطه و با اون همه وسایل نمیشه. اصلا خود آشور قبول نمیکنه. کارگاه روهم تا بخوام جمع کنم بفروشیم اووووه یه پروسه طولانی چنده ماه است، کی آخه اونجا رو میخواد؟ فقط به درد کسی مثل من میخوره.

مارال-مگه اونجارو خریده؟

-نخریده بود بعدا خرید....اوف عقل که نیست جان در عذاب است. میخواد اشتباهاتشو بیوشونه فکر نمیکنه رفتارش باید اصلاح بشه با محبت میخواد من از اون اشتباهات چشم پوشی کنم. همین...بعد بیمارستان من خریده به نامم زده.

مارال-میخواسته تورو خوشحال کنه، سر جریان بچه میخواست جبران کنه. آخی سمر؟ الهی بمیرم، میخواست یه جوری از دلت دریاره.

-مارال!!! میخوام یه چیزی بهت بگم بین خودمون میمونه؟

مارال-معلومه که میمونه.

-میخوام آشور تحت درمان قرار بگیره یعنی...یعنی گرفته اما مستلزم اینه که شرایط محیط اطرافش هم مساعد باشه و تنش نباشه. میدونی که هرچی ممکنه برای آشور خیلی پر رنگ تر از اونچه که هست جلوه کنه. باید خودم دوروبرش باشم، آشور تحت هر شرایط بیشتر از همه با من میسازه میدونی که.

مارال-آره. خودش قبول کرده؟یعنی الان دکتر میاد؟ دکتر بردی یا پیش اون روان شناس؟چی گفتن؟

-حالا برات تعریف میکنم ولی بهش گفتم یا درمان یا همه چی رو تموم میکنم. مارال ترسوندمش وگرنه قبول نمیکرد. میدونم که تموم شدنی درکار نیست اما آشور رو میترسونه. حتی برای چند

لحظه هم شده باشه وقتی حس ناامنی کنه با حرف من راه میاد. من نمیتونم با این رفتارای آشور ادامه بدم، دوشش دارم و نمیخوام ازش جدا بشم، همه چی برعکس اونچه که فکر میکردم شده. میخوام باهاش زندگی کنم.

مارال- واسه همین میگم اگه تنها بودین بهتر بود، حالا چیکرا میکنید؟ دایی جهان و آشور کنار هم باشن همش همین اتفاق پیش میاد.

-مارال نمیخوام برداشت بدی ازم بکنی، تو منو میشناسی، میدونی تا همین جا هم زندگیمو با چنگ و دندون بالا کشیدم و زندگش با آشور آسون نیست.

مارال- آره عزیزم میدونم؛ خب؟

-مارال! عموییزپژن میگه من پیام خونه ی شما، خونه ی شمارو برای ما خالی میکنه تا اونجا بریم اما مستلزم اینه که بابات خونه ی ما بیاد و تو قبول کنی.

«با بغض فرونشسته گفتم:» به ولله میدونم برات سخته، میدونم دارم خیلی درخواست بزرگی میکنم. توروخدا نگو که خودم فقط مهمم، به خدا گیر افتادم که دارم این درخواستو ازت میکنم. مارال سکوت کرده بود. فکر میکردم قطع شده:

-الو؟ مارال الو؟ قطع کردی؟

«نفسی بالا کشید:» نه گوشی دستمه.

دلواپس و نگران از برداشتش گفتم:

-ناراحت شدی؟

مارال- من از بابام ناراحتم.....

حرفشو قطع کردم:

-باشه مارال، اشکال نداره؛ من میتونم...

مارال- نه صبر کن! ناراحتم ولی تو و آشور برای من مهمید. من ناراحتم ولی متنفر نیستم چون بابامه، میدونی سمر آدم که از تنش نمیتونه جدا بشه. بابامه؛ بد یا خوب بابامه، دلمو خیلی

شکسته، خیلی و سخته اما بابامه چیکار کنم؟ من کینه دارم این روزا خیلی با خودم کلنجار می‌رم، من که نمیتونم از پدر و مادرم جدا باشم، هیچ وقت همه چی اینطوری نیست که ما می‌خواهیم، نمی‌خواهیم... نمی‌خواهیم یه روز منم مثل دایی جهان بگم بعد اینهمه سال چوب خوردم. بابام... به ما بد کرد ولی...

«نفس بلند کشید:» عزیزم من حرفی ندارم، من می‌خواه که تو خوشحال باشی، بین همه ما تو و آشور گیر این رسم افتادین و بعد عمو بوران دیگه هیچکس به این رسم وفادار نمی‌مونه. نمی‌خواه توهم مثل مادرم بشی، نمی‌خواه آشور مثل دایی جهان بشه. هرچی فکر میکنی به صلاحه انجام بده.

با بغض عین و صدای لرزون گفتم:

-مارال؟

مارال-جان؟

-یکی طلبت.

مارال خندید، خنده ای پر از بغض و حزن ولی پر امیدی بود که به من میداد. تماسو قطع کردیم و بعد به عموبیژن خبر دادم که مارال موافقت کرده و چی بهتر از این بود که دخترش بهش چراغ سبز نشون بوده و اون فرصت جبران بگیره؟

بابا روهم به هزار زحمت راضی کردیم و من و آشور ساکن خونه عموبیژن شدیم... همین کار ساده آشور رو کمی آرومتر کرده بود. همین آرامش باعث شده بود من بتونم بیشتر راضیش کنم که روند درمانو شروع کنیم و اونم شروع دوره دارویی بود که با پیگیری تیم درمان دکتر الهی که بسیار دقیق و صبور و مطلع و آگاه بود! همونطور که دکتر الهی گفته بود و مهم ترین کار قبل طی کردن مراحل درمان و بعد درمان دقیقا به شرایطی که من محیا میکردم برمیگشت. موقعیتی که رو محور من میگذاشت.

دوره های دارویی درمان پیش همون روانپزشکی که دکتر الهی بود شروع شد و مهم ترین کار من این بود که پای به پای آشور این مسیر رو طی کنم. اینبار حتی به سامان حتی اطلاع ندادیم،

چون که تعصبات ناشی از علاقه جلوی بهترین اقدام هارو میگیره. خودم به تنهایی مسئول زندگی اجباری که حالا انتخاب خودم شده بود؛ شدم! میخواستم آشور رو به هر قیمتی از این اختلال تا حدودی نجات بدم یا حداقل این آزاری که حتی دست خودشم نبود قابل کنترل بشه. همه اختلال روانی لول بندی هستند و گاهی این شرایطتند که باعث ایجاد و بروز اون اختلال میشن و هیچ وقت تنها بیمار با روند درمان نباید تغییر کنه بلکه محیط و رفتار و افراد خانواده اشم باید تغییر کنند.

تا درمان جواب بده و من به این درمان خوشبین بودم و به دکتر الهی ایمان داشتم و قبل تر از اون به خدایی ایمان داشتم که زندگی منو به مو رسوند ولی جدا نکرد بلکه دلبسته ام کرد تا توی زندگی با آشور باشم و کمکش کنم.

یکی از نشونه های درمانگر مناسب اینه که با طمانینه و صبوری جلسات با بیمار بگذرونه و پیگیری های لازم رو داشته باشه و در هر تایم و زمانی در دسترس باشه چون بیماری های روانی مستلزم آنلاین بودن مداوم درمانگر هستن تا بحران بیمار طی بشه و به نقطه ی امنی برسه.

چیزی که در درمان بیماری و اختلال ها باید توجه قرار بگیره اینه که دوره های درمان در یکی دو جلسه به اتمام نمیرسه بلکه باید جلسات پیوسته و مداوم باشه.

برای اینکه شرایط برای آشور محیا باشه رابطه امونو با خانواده ی عموخسرو به صفر رسوندیمو خط های موبایل مونم عوض کردیم. چیزی که باعث شده بود یوسف دیگه ازم دور باشه دقیقا سقط بچه امون بود. آشور همه جا جار زده بود که یوسف مقصره و عموخسرو جلوی این رفت و آمدو تا حدود زیادی گرفته بود.

دوره ی اول شش ماهه درمان آشور گذشت و تازه سامان رو در جریان قرار دادم و خانواده ها هم مطلع شدن اما بدون اینکه خود آشور متوجه این قضیه بشه. مصرف داروها تا حدودی میل جنسی رو اختلال میندازه و یکی از عوامل قطع دارو توسط بیمار دقیقا همین امره که باید تحت نظر روان شناس این بحران طی بشه.

ده و ماه نیم از زندگی مشترکمون گذشته بود که شنیدم زهرا با پسردایی مادرش نامزد کرده. به قول مارال خوب در و تخته باهم جفت شده بودن سنت شکنی گرچه از خانواده ی عموپوران و

عمه فریبا بر حذر شد اما زن عمو منیژه برای اینکه جلوی حرف و حدیث هایی که از علاقه ی زهرا به آشور در مراسم عموپوران توی دهن ها افتاده بود رو بگیره؛ به اجبار زهرا رو به پسردائیش داده بود. گرچه توی مراسمشون من و آشور شرکت نداشتیم چون مراسم برای خانواده ای بود که بچه هاشون مسبب مشکلات قبلی زندگیم بودن.

گاهی حذف روابط نزدیک و مشکل زا باعث انسجام روابط ردیف اول میشه مثل روابط زناشویی و خانوادگی!

و اما یوسف....یوسف عوض نشد، تا فرصتی گیر می آورد نگاهی بهم میکرد که قلبم از جا تکون میخورد، ماه ها از اون روز توی کارگاه گذشته بود، انتظار داشتم عقب نشینی کنه، انتظار داشتم با رو کردن علاقه ی خواهرش به آشور عقب بکشه حداقل به خاطر آبروی عمو خانواده اش ولی....ولی یوسف همچنان موضع خودشو حفظ کرده بود.

یه کار مهم که کرده بودم این بود که اون یک ترم مشروطی رو گذرونده بودم و درسمم تموم شده بود. آشور که یکم حالش روبراه شد و زندگیمون روی روال برگشت دانشگاه رفتم تا برای مدارکم پیگیری کنم. برای رئیس دانشگاه تمام جریانت استاد و کاووسو تعریف کردم و گفتم: -نمیدونم این کارو با دانشجوهای دیگه هم کرده یانه ولی همسرم حقشونو کف دستشون گذاشته ولی وظیفه ام بود که بگم تا این اتفاق برای کس دیگه ای نیفته.

رئیس دانشگاه اول گله کرد و گفت باید این موضوع همون اول اطلاع میدادم و بعد به حراست اطلاع داد تا استادو به کمیته انضباطی معرفی کنند. اینکه این کارو با جرات انجام داده بهم حس قدرت میداد که تونسته از هم نوعای خودم دفاع کنم! یاد یه جمله ای افتادم که میگفت: "اگر برای شما مصیبت یا مشکلی پیش میاد یا اون اتفاق شمارو بزرگ میکنه یا از بین میبره!" جریان آشور منو بزرگ کرده بود، با اینکه میدونستم مشکلات بیشتر خواهم داشت!

یک سال و نیم پیش وقتی با آشور نامزد کردم اصلا شبیه سمر الان نبودم، از همه چی میترسیدم، از همه چی فرار میکردم اما حالا از خانواده ی دونفرمون دفاع میکردم. از دست درازی که به طرفم شده بود دفاع کردم.

گوشیم زنگ خورد و نگاه کردم دیدم آشور داره تماس میگیره.

-جان؟

آشور-سلام خوشگلم کجایی؟

-اومده بودم دانشگاه دنبال مدارکم.

آشور-کی کارت تموم میشه؟

-چطور؟ پیام شرکت؟

آشور-نه من شرکت نیستم، میخوام بدونم کی خونه میای؟

-امروز پنج شنبه است عصر هم ترافیک زیاده فکر کنم دو ساعت دیگه برسم؛ تو کجایی؟

آشور-من دارم میرم باشگاه بعدشم استادی. اگر دیر کردم نگران نشو.

-باشه آشور، داروهاتو خوردی؟

آشور-آره خوردم حالمم خوبه، با کسی هم دعوا نمیکنم باشه.

خنده ام گرفت و ازش خداحافظی کردم. تا گوشی رو قطع کردم عمه زنگ زد:

-سلام عمه.

عمه-سلام، خوبی؟ آشور چطوره؟

-خوبه خداروشکر.

عمه-میگم امشب شام بیایید اینجا دورهم باشیم.

-آشور تا دیروقت سرکاره، با سامان میخوان استادیو برن.

عمه-آمنه هم اینجا میاد، بیاید دورهم باشیم، خونه اتون ده دقیقه تا ما فاصله داره اما زورت میاد

اینجا بیای؟ داری چیکار میکنی؟

-من کارگاهم آشور هم سرکار. عمه! من که خودم میام، تو که میدونی آشور هرچی از حرف و تیکه انداختن اطرافیان دورتر باشه زندگی من آرومتره. وقتی یهو همه یه جا جمع میشیم ممکنه جریاناتی پیش بیاد، به خدا جریان های گذشته هنوز جلوی چشم منه، الان توی این یازده ماه آشور نه گذاشته رفته و نه دعوا کرده...

عمه-خوب شده دیگه، اون چیزایی که درونشه و خوب نشده ذاتشه عمه جون، اون با صبوری تو و بپا بودنت و جو سازیت درست بشو نیست، آشور فقط به جون تو وسامان نمی افته وگرنه به جون همه ماها افتاده.

-ان شاءالله که این حرفارو یه وقت جلوی عمو خسرو اینا که نمیگی!

«با حرص گفت:» نه نه...انقدر تذکر میدی یه وقت میخوام حال آشور رو بپرسم مردد میشم.

«نفسی کشیدم:» فقط خودمون هستیم؟

عمه-آره.

-چیزی نمیخواید بگیرم بیارم؟

عمه-نه زودتر بیا.

تماسو قطع کردم و برای آشور مسیج فرستادم که برای شام خونه ی بابا دعوتیم. اول رفتم خونه ی خودم و لباسمو عوض کردم و بعد راهی خونه بابا شدم. تا جلوی در خونه رسیدم دیدم عمو خسرو اینا هم دارن از ماشین پیاده میشن. اگر ندیده بودنم برمیگشتم اما همه اشون منو دیدن! به عمه هزار بار توضیح داده بودم که اگر قراره عموخسرو اینا بیان بگو ما نیایم ولی باز همه رو باهم خبر کرده بود. اووووف عمه اووووف!!! نگام به یوسف افتاد که پشت فرمون نشسته بود و پر حسرت و خیره بهم زل زده بود. زن عمو منیژه جلو اومد و باهام روبروسی کرد و گفت:

-چطوری دختر؟ کم پیدایی!

- ممنون شما خوبید؟ درگیر زندگیم.

با عمو خسرو هم روبروسی کردم و گفت:

-تو هنوز بچه دار نشدی انقدر سرت شلوغه؟ یا دیگه کلاست بالا رفته ما بی کلاس ها رو قبول نداری؟

-این چه حرفیه عمو.

ماشین زهرا و نامزدشم همون موقع رسید. یوسف از ماشین پیاده شد و سلام کرد.
-سلام.

یوسف-چطوری؟

-خوبم خداروشکر.

عمو خسرو-آشور کجاست؟

-آشور امشب دیر میاد، با سامان استادیو رفتن، میدونید که ماشاءالله یه سر داره هزار سودا.
از قصد اینطوری گفتم.

منیژه-ماشاءالله؛ آشور به یه کار رضایت نداره.

«یوسف آروم گفت:» کودنبراش.

عمو خسرو برگشت جدی به یوسف نگاه کرد.

-بفرمایید جلوی در ایستادین.

زهرا دست تو دست نامزدش به سمتمون اومدن. میخواست با این کار و صورت کاملاً مصنوعیش اعلام کنه که هیچ حسی از آشور توی دلش نیست؛ ولی خدا میدونه توی دل من چه بلوایی به پا شده بود. قفسه ی سینه ام از حرص و خودخوری از دیدن زهرا داشت میسوخت. فکر اینکه عاشق آشور بوده عین مته داشت مغزمو سوراخ میکرد. سمر خیلی عادی باش! سعی کردم عادی سلام و احوال پرسی کنم و زهرا خیلی سرد و خشک جوابمو داد.

نامزدیشونو تبریک گفتم و سجاد نامزد زهرا گفت:

-آشور کجاست؟ چرا نامزدی ما نیومدین؟ کینه به دل نگیرید اگر بخوایید قطع رابطه کنید چه مسلمونی؟

-نه آشور تهران نبود.

به زهرا که با حرص خفته بهم خیره بود نگاه کردم و ادامه دادم:

-وقتی میخواد واسه یه کارخونه طراحی کنه شمال میریم، باید کار تحویل میداد و نمیشد برگردیم، قطع رابطه ای نیست، ما فامیل هستیم نه یک طرف!! ما کینه ای نداریم آقا سجاد.

سجاد-ان شاءالله که برای عروسی میان.

-به امید خدا، بفرمایید...بفرمایید داخل.

پشت سرشون وارد خونه شدم. حالا چطوری یه بهونه بیارم و از اینجا برم؟ وارد خونه شدم و بابا همچین بغلم کرد که عموخسرو گفت:

-ما فکر میکردیم سمر بین ما نیست انگار بین شماها هم نیست.

-من دو شب پیش اینجا بودم.

بیژن-آقا خسرو این پدر مادران که همش دلتنگ بچه اشون میشن.

به مارال نگاه کردم که چهره اش با این حرف یکم درهم شد. به سمت عمه رفتم و آروم گفتم:

-مگه من نگفتم هر وقت عمو خسرو اینا هستن بگو من نیام! ازت پرسیدم خودمونیم گفتی اره.

مارال-دیدي مامان؟ من چندبار خواستم بهت بگم نداشت میگفت روابط قطع میشه.

-آشور بیاد یوسفو ببینه بهم میریزه.

عمه-ان شاء الله نمیریزه، خودمونیم دیگه غریبه بینمون نیست.

-عمه من نزدیک یازده ماه تلاش نکردم که با ان شاءالله ماشاءالله زحمتام به باد بره ها، باباجون

بزارید من چیزی که کاشتمو درو کنم بعد مهمون بازی های اینطوری راه بندازید.

عمه-نفوس بد زن.

«با حرص رو به مارال گفتم:» چرا انقدر خجسته است؟ آشور بیاد و یوسفو ببینه بهم میریزه، یاد بچه امون میفته، یاد اینکه یوسف اومده بود مخ منو بزنه و جدا بشم....عمه چرا انقدر خوشحال و خجسته ای؟

مارال-لابد واسه سری دوم ماه عسلشه که خوشحاله.

عمه یکه خورده گفت:

-مارال! خجالت بکش.

-دارید مسافرت میرین؟

عمه-همش ده روزه.

-همش؟ کجا به امید خدا؟

عمه-گرجستان.

«با خنده گفتم:» اونم گرجستان؟ این ماه عسلتون زیادی مشکوکه ها.

«عمه لب گزید:» هیس آتو دست بقیه ندید؛ بی حیاها، اصلا به شماها چه ربطی داره؟

«یه سقلمه به مارال زدم:» ببین بابات چون به پدری عادت کرده احتمال خواهر برادریت بالا میره ها.

مارال پوزخندی زد و عمه با حرص گفت:

-کمک نمیکنید حداقل از آشپزخونه بیرون برید حوصله اتونو ندارم.

شامو حاضر کردیم، سعی کردم همش توی آشپزخونه پیش عمه باشم و چادرم از سرم نیفته.

نمیخواستم اتفاقی بیفته. ترس اتفاقات قبلی هنوز توی سرم بود و دلم عین سیر و سرکه

میجوشید. خانما همه باهم سالاد درست میکردن که زن عمو منیژه گفت:

-سمر عروسی نمیگیرین؟

زهر-بعد از یک سال چه عروسی ای دیگه؟

«بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:» به من باشه نمیگیرم. مثلاً آخرین عروسی که رفتیم چیشد؟ همه به جون هم افتادن، دقیقاً عروسی منم همون آدمای هستن و بدبختی اینه که اون آدمای جزو اصلی ترین عضوهای عروسیین.

آمنه-فقط زهرا جان مواظب ترنج باش.

زهرا سری به طرفین تکون داد.

مارال-انرژی منفی نفرستید، ان شاء الله به خیر و سلامتی عروسی میگیرین.

آمنه-من با آشور حرف بزنم، ان شاء الله عروسی سمر و آشور رو هم برپا کنیم اینطوری همیشه که نه جشن عقدی نه عروسی، اون موقع به خاطر شرایط توی اون وضعیت عقد کردن، نباید ساده گذشت پس فردا بچه دار میشن یه عکس نداشته باشن به بچه اشون نشون بدن؟
منیژه-داییم پدرشوهر زهرا رو میگم گفته زودتر بچه هارو سر زندگی بفرستیم.

«زهرا زیر لب گفت:» آره مسابقه است.

دلم برای زهرا سوخت، خاک تو سر دل من که برای زهرا هم میسوخت! اما اون برای زندگی من یه تهدید بود و باید ردش میکردم، اصلاً هم دلم نباید بسوزه.

-سلام.

پشت به در نشسته بودم و برگشتم دیدم آشور. قلبم هری ریخت، تو چهره اش دنبال خشم و حرص بودم اما فقط جدی بود. از جا بلند شدم و همه جواب سلامشو دادن ولی آشور فقط به من نگاه میکرد. از پشتش دیدم که یوسف رو به آشپزخونه نشسته بود، خوبه چادر سرم و پشت به حال بودم.

-سلام خسته نباشی.

«آروم گفتم:» نگفتی عمو خسرو اینا هم هستن.

-خبر نداشتم، میخواستم برگردم اما منو دیدن و روم نشد.

سری به تایید تکون داد.

-خوبی؟

باز سرشو تکنون داد و گفت:

آشور-آره خوبم، آدم که نمیتونه از فامیل فرار کنه، همین که تو با چادری و میدونی من حساسم و پشت بهش نشستنی که تورو دید نزنه کافیه.

جمله ی اولش حرفای دکتر الهی بود، درونم خوشحال بودم، حرف دومش دقیقا کاری بود که دکتر بهم گفته بود تا انجام بدم. گاهی رفتارای یکی صحیح نیست و این رفتارها از فرهنگ ما تبدیل به بینش شده. وقتی میدونی شوهرت مستعد بیماری هایی هست دیگه این تویی که این زندگی رو پذیرفتی باید کمی تغییرش بدی، اینکه جایی بشینی که توی راسته نگاه مردی نباشه که همسرت بهش حساسه کار خیلی بزرگی برای من نیست اما همین کار بی معنی برای آشور هزارتا معنی داره، حداقل توی سال ها و ماه های اخیر نمیتونه انتظار تغییر زیادی رو از آشور داشته باشم، خیلی از رفتار های آشور به خاطر اختلالش نیست و برای بینش های غلط یا فرهنگ سنتی و اسلامی خانوادگیه که میتونه غلط هم باشه. فقط تحولات جامعه مدرن اونو پس میزنه و خوشبختانه خودمم از همین خانواده بودم و سازش در این زمینه برام سخت نبود. اینکه لج کنم، مقابله نکنم و صبر کنم تا آشور کنترل خودشو بدست بیاره.

منیژه-آقا آشور سایه اتو سنگین شده.

آشور نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-نه بابا، شما مشغله دارید.

به زهرا اشاره کرد، به زهرا نگاه کردم که با اخم سرشو به زیر انداخته بود و تند تند خیارهارو خرد میکرد.

منیژه-ولله نزدیک یک سال هست که ندیدمتون. از سر آقای خدا بیامرزیت. پسر ما فامیلیم چرا رفت و آمد نمیکنید؟

آشور فقط سری تکنون داد که به نظرم داشت توی دلش میگفت: "بسه دهناتونو ببیندن"

عمه-اینارو من به زور اینجا کشوندم.

-ای بابا! عمه من که میام.

این همه صغری کبری چیده بودم و باز عمه داشت حرفای خودشو میزد. چای ریختم و برای آشور و سامان بردم.

عمو خسرو چه عجب عمو جان از آشپزخونه بیورن اومدی، شوهرتو میخواستی نمایان بشی؟ به آشور نگاه کردم، بدون اینکه نگام کنه حس کردم چهره اش بازتر شد. یه استکان چای برداشت.

-به عمه کمک میکردم.

بیژن-بیاد بین ما پیرمردا چی بگه؟ بیا اینم جوونامون.

به سجاد و یوسف اشاره کرد و ادامه داد:

-سرشون توی گوشی هاشونه.

کنار سامان نشستم و سامان آروم گفت:

-میخوایید بریم؟

آشور فقط نوچی گفت و عمو خسرو با خنده گفت:

-آقا آشور همچنین انگار جا افتادی عمو؛ چه خبره؟ سمر حرصت میده؟

آشور بدون اینکه به عمو خسور نگاه کنه گفت:

-مگه آدم از دست خداهش حرص میخوره؟

با خجالت سر به زیر انداختم.

بابا-نعوذبالله!

عمو بیژن قهقهه ای زد و گفت:

-خانمت سرخ شد.

سجاد-آقا شر درست نکن.

خانم ها هم از آشپزخونه بیرون اومدن.

عمه-چیشد؟

عموخسرو-خدا باباتو بیامرزه خوبه سمر رو واسه تو ناف زد وگرنه.....

«آشور جدی و با صدای آروم گفت:» برادرکشی راه مینداختم.

قلبم هری ریخت، تا خواستم بلند شدم و بگم بریم برگشت بهم نگاه کرد و بهم فهموند تا بشینم.
سجاد با خنده گفت:

-داداش شما هنوز توی تب و تاب روزهای اولی ها.

آشور جوابی به سجاد نداد.

منیژه-سجاد مگه روز اول و آخر داره؟ والله ما همیشه آشور رو همینطوری دیدم. خدا سمر ور

براش نگه داره ولی آقا آشور نکنه این حرفارو میزنه که زیر عروسی در بری؟

به زن عمو نگاه کردم که چشمکی زد و ادامه داد:

منیژه-فکر نکن ما فامیل تو محسوب میشیم ها ما طرف عروسیم. حالا دخترمونو خونه ات بردی

قرار نیست لباس عروس تنش کنی ها.

بابا-من خنده رو لب سمر ببینم انگار آشور هر دفعه براش عروسی گرفته.

آشور معنا دار به بابا نگاه کرد و گفت:

-بیست و هفتم سالگرد عقدمونه، عروسی میگیرم.

عموخسرو-بیست و هفتم؟ حالان زن عموت گفت عروسی ولی نه دیگه دقیقا حوالی سال بابات.

آشور-مگه بابا مثل عموجهان جز این وصلت چی میخواست؟

«به یوسف نگاه کرد و گفت:» نمیخوام کسی بگه که با مردن بچه اش ماله روی بساط عروسیش کشید.

یوسف سربلند کرد و آشور با خشم و تهدیدی که به نگاهش اضافه کرده بود بهش خیره شد. گوشه‌ی لباس سامانو گرفت و سامان خودشو جلو کشید تا آماده‌ی جدا کردنشون باشه. عمه دست پاچه سریع گفت:

-ای وای عمه جون کی می‌گه؟ این حرفا چیه؟ ماهم می‌گیم عروسی واسه خودتون می‌گیم و گرنه اگر نمی‌خواهید ما چه آرزوی جز خوشحالی شما داریم؟ مگه نه داداش؟

بابا با اخم یه نگاه به آشور و یه نگاه به یوسف میکرد. عمو بیژن کف دستاشو چنان محکم به هم کوبید که از جا پریدم.

بیژن-خب پس مبارکه ماه دیگه عروسی افتادیم. عموجان لازم نیست سورات زیادی بگیری، هیمنجا عروسی رو برگزار میکنیم، شلوغشم نکنید لطفش به مهمون گلچین کرده.

«عمه با شلوغ بازی گفت:» یه دستی یه صلواتی چیزی خب...

همه دست زدن و بعدش صلوات فرستادن. آروم گفتم:

-آشور پاشو.

آشور به مبل تکیه داد و گفت:

-چرا شام نمی‌آید؟ می‌خواهین هلاکمون کنید؟

با تعجب بهش نگاه کردم. باورم نمیشد جنگ راه ننداخته باشه. مارال بلند گفت:

-آقایون مبل هارو کنار ببرید تا سفره بیاریم.

به مارال نگاه کردم و چشماشو برام درشت کرد و بی صدا گفت:

-پاشو.

به سمت آشپزخونه رفتم و آروم به مارال گفتم:

-به ولله که باورم نیمشه دعوا راه ننداخته.

مارال به تخته زد و گفت:

-ان شاء الله بهتر شده دیگه؛ اصلا دیگه در موردش حرف نزن، اصلا برای چی دعوا بشه، حرفی زده نشد.

سفره رو چیدیم و شام خوریدم. دیگه همه در مورد عروسی ما حرف میزدن. اما من دلم شور میزد، نه میتونستم برای جشن در پیش خوشحال باشم نه اون نگرانی که در درونم بودو آروم کنم. بعد شام خواستم که زودتر حاضر بشم و بریم.

تا خواستم از پله ها بالا برم یهو همه دست و جیغ زدن و من با وحشت به عقب برگشتم و نگاشون کردم. عمه و مارال با کیک و فشفه جلو اومدن و همه تولد مبارک میخوندن. یکه خورده به جمعیت نگاه میکردم. امروز تولدمه؟!!!! سریع به آشور نگاه کردم که داشت با لبخند دست میزد. آشور هم خبر داشت؟!!!! دوتا پله ای که بالا رفته بودمو برگشتم، خندیدم و گفتم:

-یادم رفته بود.

عمه-ما که یادمون نرفته بود، بیا بشین تولد بازی داریم.

کنار آشور نشستم و شمعو فوت کردم. بابا بلند شد منو بوسید و پاکت هدیه پول نقدو بهم داد:

بابا-همیشه مثل الان بخند بابا، نمیدونستم چی بخرم؛ گفتم خودت با سلیقه ی خودن بخری.

بابارو بوسیدم و یاد خاطره ی پارسال تولدم از ذهنم عبور کرد. برگشتم به آشور نگاه کردم، با سکوت و لبخندی محو نگام میکرد. مارال با یه جعبه ی تقریبا بزرگ اومد و گفت:

-این طرف ماست.

بعد مارال، عموخسرو و بعد زن عمو آمنه کادوهاشون دادن تا به یوسف رسید. برگشتم به آشور نگاه کردم، یه دستشو بالای پشت مبل پشت سرم گذاشته بود سرش به سمت من بود اما نگاهش به سمت یوسف چرخید. همچنان اون لبخند محو روی لباش بودم اما چشماش...والی از این چشمای کریستالی گرگ من! با چشماش یوسف رو به هزاران خط و نشون تهدید کرد.

یوسف بلند شد و یه جعبه ی کوچیک طلا به سمتم گرفت و گفت:

-تولدت مبارک.

مونده بودم که ازش بگیرم یانه! یکی نبود بگه بیشعور آخه طلا کادو میدن؟
منیژه-داداش بزرگت به حساب میاد دیگه.

یوسف برگشت به مامانش نگاه کرد و زن عمو یکه خورده بهش خیره شد. سریع جعبه رو گرفتم و گفتم:

-دستت درد نکنه؛ دست همگی درد نکنه واقعا سوپرایز شدم.

آشور-باز کن ببینم داداشت چی خریده.

حالا نگاهش روی یوسف زوم بود و یوسف هم همینطور به آشور زل زده!!! سامان پوفی کرد و از جا بلند شد و گفت:

-عمه پیش دستی ها کجاست بیارم؟

عمه-تو چرا عمه؟ مارل.....

سامان-نه بگو من خودم برم...برم فقط.

آشور زیر آرنجمو گرفت و آروم گفت:

-باز کن.

«زیر لب گفتم:» بسه آشور.

جعبه رو ازم گرفت و خودش بازش کرد، توش یه اتگستر فلاور بود، نگاهی به انگستر کرد و جعبه رو زیر و ر و کرد.

آشور-عمو چرا برای یوسف زن نمیگیرید؟

چشمامو محکم روی هم گذاشتم.

آشور-قاطی کرده انگار.

جلوی همه داشتم قد به قد آب میشدم، عمه سریع گفت:

-مارال؟ زهرا؟ بیاین کادوهارو جمع کنیم میخوایم کیک ببریم....بیژن تو برو چای بریز.

بنده خدا یه جواری هول افتاده بود که میخواست عمویژنو برای چای بفرسته. زن عمو آمنه درحالی که انگار پتک توی سرش خورده بود گوشه ی چادرشو به دندون گرفت و گفت:
-آقا بیژن بشین، من چای میریزم. لاله لاله.

یوسف از خونه بیرون رفت و آشور جعبه ی انگشتر و آروم روی میز پرت کرد. لبمو انقدر با دندون فشار داده بودم که داشت پاره میشد. چقدر احمقه!!!! انگشتر آورده؟ اونم وقتی که آشور میدونه چشمش دنبالمه؟ لعنتی همه چی رو خراب میکنه. نباید می اومدیم. اصلا چرا برنگشتی سمر؟ بهونه می آوردی دل درد گرفتم. وای هرچی کاشتی توش گند زده شد. عمه سریع هرچی روی میز بودو جمع کرد و توی همون جعبه ی هدیه خودشون انداخت. از جا بلند شدم و آروم گفتم:
-عمه من...

آشور هم بلند شد، قبل اینکه من حرف بزنم دیدم داره به سمت طبقه ی بالا میره و یکم خیالم اسوده شد. صدای حرف از توی آشپزخونه می اومد، سریع یه سمت آشپزخونه رفتم و دیدم سامان داره با زهرا جر و بحث میکنه.

مارال-هیس هیس همه میشنون.

سامان-مارال یه لحظه صبر کن.

«رو به زهرا با حرص گفت:»اگر بی برادر شدی نیای زار بزنی، به خدا که غیرت آدمو بیخ رگ گردن میارید.

زهرا-پسرعموشه، کادو داده، یادش رفت زنگ بزنه از تو و برادرت مشورت بگیره. چرا بزرگش میکنید؟ مگه بچه اید؟ مگه هرانگشتی معنی داره؟

سامان با حرص به سمت زهرا رفت و گفت:

-دهن منو باز نکن.

لباس سامانو کشیدم:

-هیس هیس، سجاد اونجا نشسته تمومش کنید.

سامان یقه ی لباسشو جلو کشید تا توی تنش صاف بشه و رو به من گفت:

-آشور کجاست؟

-رفت بالا، بریم، بریم تا شر به پا نشده.

سامان با انگشت به مارال اشاره کرد و گفت:

-این جریان تولد فکر تو بود.

مارال-من گفتم تولد بگیریم حال سمر خوب بشه، کم مصیبت کشیده؟

سامان-اینطوری؟ تولد اینطوری مثل آدم چهارنفری بیرون میرفتیم.

زهرآره خب ما غریبه ایم.

سامان-نیستین؟ این کار کدون بی غیرتی میکنه؟

«زهرآ با تهدید گفت:» حرف دهننتو بفهم سامان، ندید بدید بدبخت؛ شما از اونایید که توی

خیابون یکی بهتون سلام میکنه میرید میگريتش.

سامان تا خواست به سمت زهرآ بره من و مارال گرفتیمش و زهرآ با حرص گفت:

-چیہ ادعا غیرت؟ دست روی دختر بلند میکنی؟ میدونی تقصیر شما نیست، ژنتون اینطوریہ،

همتون مشکل دارید.

«با حرص گفتم:» زهرآ ساکت شو دیگه؛ باید حتما شوهرت بشنوه؟

زهرآ پوزخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. سامان دست من و مارالو پس زد.

مارال-این چه دریده شده!!!! واه واه خدا بخیر کنه. خوبه به طایفه ای دادیمش که سر و کارش با

ترنج خانمه اگه اینور بود چی میشد؟

-دریده بود! شده؟ ما خریم سیستم این خونه بچه هارو خر بار میاره.

سامان-ای بابا، برو لباس بپوش بریم سمر.

-یعنی من از تولدام متنفرم.

سامان به من اشاره کرد و به مارال نشون داد و گفت:

-بین! دیدی؟

مارال-غلط کردم خوبه؟

سامان از آشپزخونه بیرون رفت و عمه با صورت برافروخته اومد و به من نگاه کرد:

عمه-این پسره بین این دوتا برادر هم اختلاف میندازه.

مارال-آشور؟

عمه-ولله آفرین به آشور که خوب خودشو نشون داد، دارم یوسفو میگم. بین داداشم اختلاف میندازه.

-ما زودتر بریم، بدبخت، بدبخت من که گرفتار شدم.

عمه-نه عمه جون نگو ان شاءالله هیچی نمیشه.

بالا رفتم تا لباسامو عضو کنم اما آشور نبود. قلبم از جا دراومد و سریع چادرمو عوض کردم. اصلا نشد پالتومو بپوشم و فقط کیفمو برداشتم و پایین دوییدم. سریع با بابا و بقیه خداحافظی کردم و گفتم:

-آشور منتظره باید برم.

عمه-بیا کیک ببر.

-فردا میام میخورم خداحافظ.

از خونه بیرون اومد دیدم صدای جر و بحث بلند میومد. به گونه ام چنگ زدم:

-یا علی....یا علی....یاخدا باز شروع شد.

از در بیرون زدم و دیدم سامان،یوسف رو از پشت گرفته و دستاشو غلاف کرده و آشور مقابل یوسف ایستاده، سرش به سمت شونه اش متمایل بود و داره به یوسف با دهن خونی نگاه میکنه.

آشور-دوتا راه داری، یا گردنتو بشکونم یا بگی گه خوردم.

وارفته نگاش کردم و جلوی دهنمو گرفتم.

-آشور!!!

برگشت نگام کرد، چهره اش ظاهرا خونسرد بود، بهم لبخندی زد و رو به سامان گفت:

آشور-ولش کن داداش.

سامان با یه هول کوچیک یوسفو ول کرد.

یوسف-فکر میکردم فقط آشور روانیه، اما میبینم هردوتاتون دیوونه اید.

آشور چنان با آنجش وسط قفسه ی سینه یوسف کوبید که یوسف از درد نفسش رفت و خم شد.
نفس زنان یه فحش رکیک داد و بلند گفت:

یوسف-عوضی آشغال.

با چشمای گرد به یوسف نگاه کردم. این چه حرفی بود؟ آشور از گردن گرفتش و جلوی پای من
هولش داد. یه قدم به عقب رفتم و با هول گفتم:

-آشو! آشور الان عمو اینا میان.

یوسف هرچی خواست آشور رو پس بزنه نمیتونست. از بی عرضگیش بدم اومد! آشور هم محکم از
پشت گردنش گرفته بود که شونه هاش بالا اومده بود و خودش از درد منقبض کرده بود.

آشور-بگو گه خوردم دیگه طرفت نمیام.

یوسف-خفه شو ولم کن حالیت کنم.

سامان-تو که دوساعته ول بودی غلطی نمیکردی.

آشور-جلوی بقیه خارت کنم؟ الان خودمونیم بگو تا ولت کنم.

یوسف تا خواست داد بزنه آشور با زانو به ستون فقراتش فشار آورد و یوسف از درد داد زد:

-آیی کثافت...ولم کن...

به سمت آشور دویدم و آرنجشو گرفتم تا دستشو از گردن یوسف آزاد کنه.

-وای آشور ولش کن کشتیش.

آشور-بگو.

یوسف به زور صورتشو برگردوند و نگام کرد. با اخم گفتم:

-آشور، حتی ارزش نداره باهاش اینکارو بکنی. تویی که مریضی یوسف! تو مریضی!

رومو برگردوندم و به سمت ماشین رفتم.

آشور-دیدی؟ شنیدی؟ حالا گم و گور شو.

جلوی ماشین ایستاده بودم و حتی برنگشتم تا نگاهشون کنم. آشور در ماشینو باز کرد و سامان هم به سمت ماشین خودش رفت. توی ماشین که نشستم از آینه دیدم یوسف روی زمین نشسته و داره نفس زنان نگام میکنه. حس تنفر تمام حواسمو گرفت، حس ذلیل بودن، خار بودن شخصیتش! جای همه خاطرات خوب این حس تمام وجودمو پر کرد.

آشور از داشبرد یه بسته قرص بیرون آورد و توی دهنش گذاشت. شیشه ی آبو از زیر پای من برداشت و سر کشید. نفسای بلند میکشید. دستمو روی پاش گذاشتم:

-خوبی؟ آشور جونم خوبی؟ بسم الله...بسم الله....

آشور-خوبم...خوبم...حالم یه جوریه ولی خوبم...

-میخواهی من بروم؟

آشور-نه میریم خونه حالم خوب میشه.

از قصد دور نزد و از کنار یوسف که به زور داشت از روی زمین بلند میشد، رد شد یه جوری که گفتم الان یوسفو زیر میگیره! جیغ زدم و برگشتم دیدم از باد سرعت ماشین دوباره زمین خورده. اگر این کارو نمیکرد مطمئن میشدم که آشور نیست.

تا خونه حرف نزد، به خونه که رسیدیم ماشینو جلوی در پارکینگ گذاشت و گفت:

-سمر ماشینو خودت پاک میکنی؟

فکر کردم حتما خیلی حالش بده و سریع گفتم:

-آره. تو برو بالا.

ماشینو پاک کردم، زیر لب همش دعا میکردم که حالش باز بد نشه و توی فاز لعنتی افسردگیش نره...در خونه رو با کلید باز کردم و تا در باز شد یه صدای بلند و مهیب اومد که از ترس جیغ کوتاهی زدم و شوکه به روبروم خیره شدم. روی میز وسط خونه یه کیک کوچیک بود و دورش فشفشه و روی زمین هم پر از شمع و گل رز شده بود. نمیدونستم توی شوک بمونم یا بخندم و گریه کنم. یه موزیک هم پلی شده بود که میخوند:

با اون چشمت

دل منو بردی

حرص منو درآوردی

آشور جلو اومد و بغلم کرد، از حال عجیبم محکم بغلش کرده بودم و گریه میکردم. در خونه رو بست و گفت:

آشور-این تولد اصلیت، بالاخره برای سومین سال تونستم بگیرمش.

صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم و با تمام وجودم بوسیدمش.

-آشور فکر کردم میای و باز میخوای بزاری بری.

آشور-نمیخوام حالم بد بشه، تو منو از حال بدم ترک نکردی، میخوام که مشکلم حل بشه....

یا اون حرفم افتادم که یه روز توی خونه اشون آرزو کرده بود که ای کاش آشور هم مثل سامان بود! ولی آشور باید آشور باشه...اینطوری...اینطوری آشوری باشه...

آشور-امشب زیاد کار داریم.

چادر و شالمو برداشتم و متعجب گفتم:

-چه کاری دوی شب؟

«با خنده گفت:» ببین سمر اشتباه کردی، تو فاز افسردگی نرفتم، فازام قاطی شده رفتم توی فاز شیدایی.

خندیدم و گفت:

آشور-یه چیزی میخوام.

موهامو از صورتم کنار زد و پر شور تر توی چشمام خیره شد.

آشور-سمرمیخوام بهم برای عروسیمون هدیه بدی.

«خندیدم:» من هنوز کارم به درآمد نیفتاده ها؛ ارزون بخواه.

آشور-اتفاق گروونه....

«تردیدي نگاش کردم:» چیه؟!!!!

آشور-میخوام بچه امونو بهم برگردونی، میخوام اون از دنیا دیگه چیزی نخوام.

لبخند پر عشقی بهش زدم و بغلم کرد اما موج نگرانی توی دلم اومد، این اختلال آشور ژنتیکی بود. آهسته گفتم:

-آشور؟ میدونی که ممکنه بچه امون هم دو قطبی بشه؟

بدون اینکه منو از خودش جدا کنه گفت:

آشور-من بوران نیستم سمر، توهم آمنه نیستی، میدونی که اگر حال من بدتر میشد یکی از علت های بزرگش بابام بود. ما نمیزارم هیچ وقت اون آشور قبلی برگرده.

از بغلش بیرون اومدم و لبخند کمرنگی بهش زدم. به سمت تابلو معرقی که دوتا سیمرغ بودن رفتم، یکی از بالا و یکی پایین نوک هاشونو به هم زدن و اون سیمرغ پایینی توی لونه اش بود و توی لونه اشون هم یه تخم بود.

آشور-ببین این همون تابلوییه که سه سال انتظار تو کشید، این تابلوی ماست. سمر من نمیخوام از پدر و مادر بودن به خاطر اختلال من محروم بشیم، هیچ جای دنیا نمیتونه بگه صد درصد بچه امون دو قطبی میشه. منم تموم سعیمو میکنم پدری باشم که بابام برای من نبوده، نمیزارم اتفاقی برای سلامتیش بیوفته باشه؟

صویتمو به احاطه ی دستش درآورد و با نگرانی گفت:

آشور-باشه سمر؟

لبخندی بهش زدم:

-دکتر الهی بهمون کمک میکنه که بهترین انتخابو برای بچه امون بکنیم.
لبخند دلگرم کننده ای بهم زد که چشمم به تابلو افتاد و با خنده گفتم:

-خوب شد سال اول نشد بهم بدی، اون جوجه چیه اونجا؟ این بوس چیه؟

آشور-این تابلو همه آرزوی من با توئه، اینکه باهم خانواده امونو داشته باشم. خیلی عذاب کشیدم، عذاب کشیدی که الان توی بغلمی، توی خونه امونیم، نخواستن تو، حال من، همه چی شبیه یه جنگ درونی بود اما تو...تو سمر کاری کردی که حتی بوران ساواشیب هم نتونست بکنه! تو به من آرامش و زندگی دادی، منو خواستی...پای تعهدت موندی، منو کنترل کردی و بهم زندگی دادی، کسی اون بیرون نمیدونه که تو چطوری جنگیدی ولی من میدونم که چطور جنگیدی، من میدونم که چطوری پا روی خواسته هات گذاشتی تا...تا من از آشوب به آشور تبدیل بشم. شاید

هیچ وقت قطعی حالم بدون دارو خوب نباشه اما قول میدم تا آخر عاشقت باشم، قول میدم برای
بچه امون بوران نباشم، قول میدم سمر شبیه پدرامون نباشم و واقعا پدری کنم.

-قول بده یوسفو کمتر بزنی.

هر دو خندیدیم و آشور سرمو بوسید.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)